

منبع:

www.duzgun.ir

http://hakimfuzuli.blogfa.com

http://ehsanshokr.blogfa.com

منبع:

www.duzgun.ir

http://hakimfuzuli.blogfa.com

http://ehsanshokr.blogfa.com

فرهنگ ترکی به فارسی

سنگلاخ

اثر میرزا مهدی‌خان استرآبادی

تلخیص از: حکیم محمد خوئی

با عنوان: خلاصه‌ی عباسی

مقدمه، تصحیح و تحشیه:
دکتر حسین محمدزاده صدیق

تبریز
۱۳۸۸

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست‌نویسی:
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتابشناسی ملّی:

منبع:
www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com
http://ehsanshokr.blogfa.com

فرهنگ ترکی به فارسی سنگلاخ

اثر: میرزا مهدی‌خان استرآبادی

تلخیص: حکیم محمد خویی باعنوان: خلاصه‌ی عباسی

مقدمه، تصحیح و تحشیه: دکتر حسین محمدزاده صدیق

ناشر: یاران / محل نشر: تبریز/ سال نشر: ۱۳۸۸/ شمارگان: ۱۰۰۰/ نوبت چاپ: اول.
شابک: ۹ – ۰۲۷– ۲۳۴ – ۹۶۴ – ۹۷۸
ISBN: 978- 964- 234 – 027 -9
نشانی:
تلفن:

فهرست

مقدمه‌ی مصحّح



منبع:
www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com
http://ehsanshokr.blogfa.com

محمدبن عبدالصبور خویی معروف به **حکیم باشی** و **حکیم قبلی**، حکیم بزرگ آذربایجانی، صاحب آثـار گرانقدری است که از متون اعجاب‌انگیز پزشکی دوره‌ی قاجار به شمار مـی‌رود. او طبیـب، شـاعر، ادیـب، لغت‌شناس، اهل فلسفه، حکمت و داروشناس بود. یکی از آثار او، تلخیصی از کتاب **سنگلاخ**، اثر اعجاب‌آور **میرزا مهدی‌خان استرآبادی** است که آن را بر اساس آثار منظوم و منثور **امیر علیـشیر نـوایی** تـألیف کـرده است.

خواننده، اکنون متن تصحیح شده‌ی آن را در دست دارد. در این مقدمه‌ی کوتاه سعی بـر آن دارم کـه هر سه شخصیّت فوق، سه نابغه‌ی جهان تورک را به کوتاهی معرفی کنم.

۱. حکیم محمد خویی

۱ – ۱. نام و نشان

نام مؤلف کتاب، **محمّد** است. مرحوم **تربیت** او را، **میرزا محمّد بـن عبدالـصبور خـویی الاصـل تبریـزی الموطن** معروف به **حکیم قبلی** می‌نامد.[I] از این سخن پیداست که وی از اهالی شهر **خوی** بوده است. خـود نیز، در کتاب حاضر خویشتن را **محمّد خویی** می‌نامد.

در یکی از آثارش موسوم به **مجمع‌الحکمتین و جامع الطبّین**، و نیز کتاب **انوار ناصریه**، خود را **محمّد بن عبدالصبور** معرّفی می‌کند.[II]

۲ – ۱. لقب

در کتاب **المآثر و الآثار**، مؤلف او را **ملامحمّد قبلی**، و یک‌جا نیز **حکیم باشی** نامیـده اسـت.[III] **مرحـوم تربیت** نیز به وی لقب **حکیم قبلی** می‌دهد و شرح احوال او را تحت همین ماده یاد می‌کند و می‌گوید:

[I] تربیت، محمدعلی. دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۴.

[II] نسخه‌ی خطی کتاب «مجمع الحکمتین و جامع الطبّین»؛ محفوظ در کتابخانه‌ی شهید مطهری، مقدمه.

[III] تربیت، محمّدعلی. پیشین.

«بدین عنوان، بدان جهت شهرت یافته است که همیشه با قبل و منقل حرکت می‌کرده و عشق زیادی به قلیان داشته است.»[IV]

تربیت، او را **حکیم باشیِ ناصرالدین شاه** نیز می‌داند. در پشت جلدِ کتاب **مجمع‌الحکمتین** و **جامع الطبّین** پس از ذکر نام وی، عنوان «مشهور به طبیب» آمده است.

۳ – ۱. آثار

آنچه را که از آثار این حکیم شناسایی کردیم، به شرح زیر است:

۱ ـ ۳ ـ ۱. تعلیم نامه در عمل آبله زدن

این کتاب، ترجمه‌ای از آثار پزشک اروپایی آن عصر موسوم به **دکتر کارمک** است کـه **حکـیم محمّـد خویی** آن را از انگلیسی ترجمه کرده است، و به گفته‌ی **مرحوم تربیت**، در تاریخ ۱۲۴۵ هـ . قـ . در **تبریز** با حروف سربی چاپ شده است.

۲ ـ ۳ ـ ۱. دیوان اشعار

مرحوم **شیخ آقا بزرگ تهرانی** در **الذریعه**[V] از **دیوان حکیم قبلی** نام برده، می‌گوید:

«وَ هُوَ المیرزا مُحمّد بْنِ عَبْد الصَّبور الخُویی التبریزی، طَبیبُ الْحُـضور لِلـسُّلطان محمّـد شـاه و السُّلطان ناصِرالدِّین شاه، وُجِدَ ناصِرُ الحُکماء الَّذی تُوفَّی ۱۳۰۵، وَ مُؤلِّف التَّشْرِیح الْمَذکور فِی (ج ۴، ص ۱۸۴) و **خلاصه‌ی عبّاسـی** الْمَذکور فِی (ج ۷، ص ۲۲۹)، وَ دیوانُه رُباعیِّـاتُ فارسـیّة، کـلُّ رباعیِّـه تَرجَمَه لِبیتٍ مِن ابیاتِ الْقصیدةِ الْمَشهورةِ لِکَعْب بْنِ زُهَیر الَّتی أوَّلُها [بانَتْ سُعاد]. أوْرد أوَّلُها فِی (ج–۱۲۲).»

۳ ـ ۳ ـ ۱. مجمع الحکمتین و جامع الطّبین

این کتاب را در دانش پزشکی و به نام **محمّد شاه قاجار** تألیف کرده است. از مقدمه‌ی کتاب برمـی‌آیـد که تألیف آن را به امر **عباس میرزا نائب‌السلطنه** در **تبریز** شروع کرده است و اغلب مطالـب آن را از متـون انگلیسی عصر خود ترجمه کرده است. نسخه‌ای از آن، که در سـال ۱۲۵۰ هــ . قــ . استنـساخ شـده، در

[IV] تربیت، محمّدعلی. پیشین.

[V] ج ۹، جزء ثالث، ردیف ۵۷۱۴.

کتابخانه‌ی شهید مطهّری موجود است که دربردارنده‌ی مباحث عدیده‌ای در شناخت بیماری‌ها و معالجه‌ی آن‌ها است و ۶۵۰ صفحه دارد.

صاحب نسخه در صفحه‌ی عنوان نوشته است:

«کتاب **مجمع الحکمتین** از تألیف **محمّد بن عبد الصَّبور خویی**، داخل کتابخانه‌ی مبارکه‌ی نواب مستطاب اشرف والا شاهزاده‌ی اعظم افخم، **علیقلی میرزا** – زیدَ إقْبالُه وَ دَامَ إجْلالُه – گردید بِسِنة ۱۲۷۰.»

٤ ـ ۳ ـ ۱. درّ مکنون

کتابی مشتمل بر طب قدیم اسلامی و طب اروپایی است که مؤلف آن را به دستور **حاج میرزا آقاسی** و به نام **محمّد شاه قاجار** تألیف کرده است. یک نسخه‌ی خطّی از آن به شماره‌ی ۲۱۷۳ در **کتابخانه‌ی مجلس** نگه‌داری می‌شود که در سال ۱۲۸۲ هـ . استنساخ شده است.

۵ ـ ۳ـ ۱. انوار ناصری

این کتاب، مباحث مبسوطی در علم تشریح و آناتومی دارد، و در سال ۱۲۷۲ هـ . قـ . در زمان صدارت **میرزا آقاخان نوری**، با صور و اشکال اعضای بدن انسان در **تبریز** چاپ شده است. نسخه‌ای از آن در کتابخانه‌ی **شهید مطهّری** و تحت شماره‌ی ۷۹۷ نگه‌داری می‌شود. نسخه‌ی خطّی دیگری در کتابخانه‌ی مجلس (شماره‌ی ۱)، به شماره‌ی ۴۷۱۴ موجود است. این نسخه در ۶۵۰ صفحه، مشتمل بر دو کتاب است:

۱. کتاب اول که شامل دو جزء: جزء اوّل در تشریح، شامل فصول و ابواب جداگانه، و جزء دوم، مشتمل بر سه قسم که هر قسم در سه فصل ذکر شده است.

آغاز: بسمله. تشریح، فنّی است که بدان فن، اعضای بدن را بالکلیه وضع و ...

انجام: و بعضاً علاج مذکور را یک روز در میان، تَرک نمایند، و در روز متروک در جای او استعمال نمودن علاج دو صد و هفتاد و سیوم می‌باشد. لاحَوْلَ وَ لا قُوَّةَ الَّا بِاللَّهِ الْعَلیِّ الْعَظیمِ وَ صَلَّی اللهُ عَلَی النَّبی مُحَمّد وَ آلِهِ أجْمَعین. حَرَّرَهُ أقَلُّ الْعِبادِ حُسین فِی یَوْمِ الْخَمیسِ فِی الرَّجَب سِنَةَ ۱۲۷۰ هـ .

۲. کتاب دوّم، قرابادین طبّ جدید نام دارد، و دارای ۳۲۰ نسخه‌ی دارو با شماره است، و در آخر هم خلاصه‌ی ادویه که در قرابادین ذکر شده، آمده است.

آغاز: بسمله. نسخه‌ی دوای اوّل عین السرطان، بیست حبّه ...

انجام: سیصد و بیستم کالومیل یک نخود، وقت خوابیدن با قند بدهند و جمع یازده مثقال روغن بیدانجیر داخل فنجان آب گرم کرده، بخورند. تَمَّت الْکِتابُ بِعَونِ الله الْمَلِکِ الْوَهَّاب، از دست أَقَلّ الْعِبادِ کمترین خَلقُ الله.

٦ ـ ۳ـ ۱. ترجمه‌ی قصیده‌ی کَعْب بن زهیر

به گفته‌ی **مرحوم تربیت**، و همان‌گونه که از **الذریعه** نقل کردیم، **حکیم خویی** قصیده‌ی معروف **کَعب بن زهیر** را به نظم فارسی برگردانده است. به این صورت که در مقابل هر بیت عربی، یک رباعی فارسی سروده است. آن مرحوم از این رساله، ترجمه‌ی مطلع قصیده را مثال آورده است.

متن عربی:
بَانَتْ سُعاد فَقَلْبی الْیَومَ مَبتول،
مَتَیَّمٌ إثْرُها لَمْ یَفْد مَکْبول.

برگردان فارسی:
شد دور زِمن سعاد، آن سرو بلند،
دل در پی‌اش امروز سقیم است و نژند.
مغلول و مقیّد است زآن سان که وِ را،
کس فدیه نداده تا رهاندش از بند!

٤ – ۱. شهرت حکیم خویی

به گفته‌ی **ابن یوسف شیرازی**، وی مردی جامع علوم قدیم و جدید بوده است و در ادبیات دستی قوی داشته است. در دستگاه شاهزاده **عباس میرزا نائب السلطنه**، و **محمّد شاه**، و **ناصرالدین شاه** مقرب و طبیب رسمی بوده است و بالاخره **حکیم باشی** شده است.[VI]

و نیز **ابن یوسف** از **مرحوم تربیت** نقل می‌کند که:«این طبیب، به رسم اعیان و اشراف آن روزگار، به اجلالی تمام در کوچه و بازار حرکت می‌کرد ... و یکی از تعیّنات وی این بود که نوکری سوار با قبل و منقل که لوازم قلیان و آتش افروخته در آن گذارده می‌شود، همراه ملازم داشت.»

[VI] فهرست، ج. ۲، ص ۱۷۵.

۵ – ۱. فرزندان

از فرزندان **حکیم محمّد خویی**، دو تن: یکی، موسوم به **جلیل‌خان ناصر الحکماء**، و دیگری، به نام **میرزا رضاخان ارفع الحکماء** از پزشکان معروف **عهد قاجار** بودند، و هر دو تن به صبوری اشتهار داشتند.

٦ ـ ۱. وفات

تاریخ وفات **حکیم محمّد خویی** معلوم نیست. **ابن یوسف شیرازی** می‌گوید: «از این‌که **انوار ناصریه** را به سال ۱۲۷۲ هـ تألیف نموده است و این که در **المآثر و الآثار** مؤلفه به سال ۱۳۰۶ هـ نوشته شده که: «**حکیم** باشی حضور مبارک بود.»، معلوم می‌شود که میان این دو تاریخ وفات یافته است.»

۲. میرزا مهدی‌خان استرآبادی:

۱- ۲. پدر

نام پدر میرزا **مهدی‌خان**، **محمد نصیر** بود. خود وی در **تاریخ جهانگشا** خویشتن را **محمد مهدی بن محمد نصیر استرآبادی** معرفی می‌کند.[VII] وی اهل روستای **باباگلین** از توابع **استرآباد** بوده است.

۲- ۲. کودکی

پدرش، **میراز مهدی‌خان** را در ایام نوجوانی جهت تحصیل علوم به **اصفهان** برده و **میرزا مهدی** در مدت اندکی در تحصیل علوم عصر از اقران سبقت جسته است و در روزگار جوانی بر ادبیات و انشاء و خط تسلط پیدا کرده است و با تخلص **کوکب** شعر می‌گفته است.

در اواخر سلطنت **شاه سلطان حسین صفوی** به منصب **باغبانباشی** یا ریاست بیوتات سلطنتی منصوب شد. ولی در دوره‌ی حمله و سلطه‌ی افاغنه بر **اصفهان**، به گوشه‌ای خزیده و منزوی شد. تا آن که در سال ۱۱۴۲ هـ . هنگام ورود **نادر** و **شاه طهماسب** به **اصفهان** به خدمت وی رسیده، عریضه‌ای از طرف مردم **استرآباد** ساکن **اصفهان** به **نادر** تقدیم داشت. **نادر** او را بازشناخت و منشی خود کرد.

میرزا مهدی در خدمت **نادر** از **اصفهان** به **مشهد** رفت و از آن پس، همه جا در سفر و حضر با او همراه بود و پس از چندی رسماً **منشی الممالک** لقب یافت که عالی‌ترین منصب درباری **دوره‌ی صفویه** بود.

[VII] جهانگشای نادری، ص ۴.

در **دشت مغان**، **نادر** شغل منشی الممالکی را به **میرزا مؤمن** داد و **میرزا مهدی‌خان** را شاید به سبب تسلط به ادبیات ترکی، عربی و فارسی به وقایع نگاری گماشت.

۳- ۲. در سفر و حضر

سرگذشت **میرزا مهدی‌خان** با حوادث زندگی **نادر** در هم آمیخته است. وی در سفرهای جنگی **نادر** در **هرات**، **بغداد**، **گرجستان**، **هندوستان**، **ترکستان**، **داغستان**، **آذربایجان**، **کرمان** و جز آن، همراه **نادر** بود.

٤- ۲. سفارت در عثمانی

در سال ۱۱۵۹ هـ . **نادر شاه**، **میرزا مهدی‌خان** را همراه **مصطفی خان شاملو** به سفارت **ایران** در کشور **عثمانی** تعیین کرد. این حرکت، پاسخی به اقدام **سلطان محمود خان عثمانی** در تعیین **احمد افندی**، حاکم **سیواس** و **رحمی**، شاعر معروف آن دیار به سمت وقایع‌نگاری و ایجاد مرکز سفارت عثمانی در **ایران** بود.

مصطفی‌خان شاملو، از سرداران معروف آن زمان به همراه **میرزا مهدی‌خان** در روز دهم محرم سال ۱۱۶۰ هـ . زمانی که **نادرشاه** از سفر **یزد** و **کرمان** عازم **خراسان** بود، از **اصفهان** به **بغداد** رفتند که از آن‌جا به **اسلامبول** عزیمت کنند.

هنگامی که **مصطفی‌خان** و **میرزا مهدی‌خان** در **بغداد** بودند و **احمد پاشا**، حاکم **بغداد** می‌خواست سفرا را مبادله کند، ناگاه خبر قتل **نادرشاه** شهرت یافت. پس از آن **میرزا مهدی‌خان** به **ایران** بازگشت و بنا به تحقیق مرحوم **محمدعلی تربیت**، عازم تبریز شد و باقی عمر را در گوشه‌ی عزلت به تألیف و تحقیق سپری کرد.

وی **تاریخ جهانگشا** را در تبریز به فرجام رسانیده است و فصل آخر آن را در آن‌جا نوشته است. وی ناظر بسیاری از وقایع بعد از **نادر** نیز شده است.

۵- ۲. مرگ

اتمام تألیف **سنگلاخ** مصادف با سال ۱۱۸۳ هـ . است و **میرزا مهدی‌خان** بی‌گمان بعد از آن سال فوت کرده است.

٦-۲. کتابخانه‌ی شخصی

میرزا مهدی‌خان کتابخانه‌ی بسیار ذی‌قیمتی داشته است که شامل هزاران جلد کتاب نفیس ترکی و عربی و بعضی دواوین و تواریخ فارسی بوده است. در حدود سال ۱۱۴۰ هـ . آن را وقف ارشد اولاد خود

کرد؛ ولی بعد از مرگ او، این کتابخانه از بین رفت و اکنون بیشتر کتاب‌های آن در **تهران** در کتابخانه‌های **ملک**، **مجلس**، **ملی**، **سلطنتی سابق** و کتابخانه‌های **استانبول** دیده می‌شود.

در این کتابخانه، وی مجموعه‌ای از خطوط اساتید معروف خط مانند **میرعماد** را داشت. در اغلب آثار خطّی **میرعماد** که اکنون به دست آمده، مهر کتابخانه‌ی **میرزا مهدی‌خان** در پشت صفحه‌ی اول آن‌ها دیده می‌شود.

۷- ۲. تصویر میرزا مهدی‌خان

در پشت جلد نسخه‌ی **تاریخ جهانگشای نادری** که در سال ۱۱۹۵ (۳۵ سال بعد از نادر شاه) تحریر یافته، این تصویر موجود است. به گفته‌ی **سهیلی خوانساری**، یکی از مدیران کتابخانه‌ی **ملک** در **تهران**، از مجموعه‌ی خانم **ملکزاده‌ی بیانی** خریداری شده است. به طوری که در تصویر پیداست، روی ورقه‌ای که **میرزا مهدی‌خان** در دست دارد و مشغول کتابت است، نوشته شده است:

«حکم جهان‌مطاع شد آن که عمّال و کدخدایان محل . . . »

و دو کتابی که بر زمین و نزدیک او روی هم گذاشته شده، در عطف کتاب زیرین **تاریخ تیموری** و در کتاب زبرین **تاریخ وصّاف** نوشته شده است.

۸- ۲. آثار میرزا مهدی‌خان

۱- ۸- ۲. درّه‌ی نادره (یا نادری)

در تاریخ تطوّر نثر فارسی، آثاری که به نثر فنی نوشته شده است به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد. کتاب‌هایی مانند **نفثة المصدور**، **برید السّعاده**، **تاریخ وصاف**، **مرزبان** و **درّه‌ی نادره** را می‌توان در این ردیف نهاد و در میان همه‌ی آن‌ها **درّه‌ی نادره** چون نگینی درخشان پیوسته می‌درخشد.

هدف **میرزا مهدی‌خان** از تألیف این کتاب هنرنمایی در نثرنویسی و تحریر متن فنی و مشکل بوده است. این کتاب در دویست و پنجاه سال اخیر پیوسته معیار فضل و بلاغت نثرنویسان و کسانی شد که می‌خواستند سواد ادبی خود را از هر لحاظ تکمیل نمایند.

این کتاب در دو قرن اخیر صدها بار استنساخ شده و چندین بار به طبع رسیده است و پیوسته در میان نثرنویسان و ادیبان ارج و اهمیّت داشته است. هر کس به گونه‌ای خواسته است نشان دهد که می‌تواند کتاب **درّه‌ی نادره** را بخواند و شرح و تفسیر نماید.

در این کتاب، تاریخ‌نویسی هدف ثانوی **میرزا مهدی‌خان** بوده است و بلکه او در درجه‌ی اول قصد داشته است که مجموعه‌ای از علوم ادبی و بدیعی فراهم آورد و خواننده را با عذوبت و حلاوت تاریخ‌نگاری و آموزه‌های فنون ادبی فارسی و عربی آشنا سازد.

۲- ۸ - ۲. جهانگشای نادری

نثر این کتاب به خلاف **درّه‌ی نادری** و بلکه مانند **سنگلاخ** ساده و روان است و جز در برخی از سرفصل‌ها، دارای صناعت‌های لفظی بسیار اندکی است. مؤلف آن را در اقتفای **ظفرنامه‌ی تیموری** نگاشته است و چون **نادرشاه** پیوسته تلاش داشت خود را شبیه **امیرتیمور** نشان دهد و غیرت و همت و فتوحات او سرمشق وی بود و او را «خاقان مغفور امیر تیمور» می‌نامید، از این روی، **میرزا مهدی‌خان** آن را در دیباچه‌ی کتاب، «روزنامچه‌ی ظفر» نام داده است.

تاریخ جهانگشای نادری از سوی **ویلیام جونز** Sir William Jones به زبان فرانسه ترجمه شد و در سال ۱۷۷۰ انتشار یافت. در سال ۱۷۷۳ نیز ترجمه‌ی انگلیسی آن توسط **گادابوش** T. S. Gadabusch و ترجمه‌ی آلمانی از طرف **گری وسوالد** Greifswald چاپ شد.

۳- ۸- ۲. منشآت

مجموعه‌ی حاوی نامه‌ها، منشورات، فرامین و مکاتبات سیاسی به قلم **میرزا مهدی‌خان**، **منشآت** نامیده می‌شود که محتوای آن بیانگر مسائل سیاسی عصر **افشاریه** است، اما به نثری ادیبانه و فنی نوشته شده است. **میرزا مهدی‌خان** این اثر را که دارای دیباچه‌ی مصنوع و فنی است، به **امامقلی میرزا** – پسر **نادرشاه**– اهداء کرد.[VIII] به نظر می‌رسد بین **امامقلی** و **میرزا مهدی‌خان** روابط صمیمانه‌ای وجود داشته اما از میزان ارتباط این دو در منابع، اطلاعی در دست نیست. **منشآت** را از حیث شیوه‌ی نگارش می‌توان به دو دسته تقسیم کرد:

برخی نامه‌ها و فرامین که به نثر مزیّن و فنی نگاشته شده و برخی دیگر که به نثر ساده هستند.

از این مجموعه با عناوین گوناگون مانند انشاء، انشائات، انشاء الدرر و انشاء **میرزا مهدی‌خان** یاد شده است.[IX] و قسمت‌هایی از آن در سال‌های ۱۲۷۳ ق. (۱۸۵۹ م.) و ۱۲۸۵ ق. (۱۸۷۰ م.) در **تهران** و قسمتی هم به نام **انشاء الدرر** در **بمبئی** چاپ و منتشر گردید.[X]

[VIII] منشآت، چاپ سنگی، کتابخانه‌ی ملی، شماره ثبت ۶۶۸۰

[IX] جعفری مذهب استرآبادی، محسن. دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۸۳.

چندین کتاب چاپ سنگی نیز با عنوان انشاء **میرزا مهدی‌خان** داریم که نزدیک دویست سال در حوزه‌های ادبی تدریس می‌شده و معیار سنجش سواد و مهارت منشیان و مترسّلان بوده است.

٤ – ۸– ۲. دیوان اشعار

دیوان اشعار **میرزا مهدی‌خان** تا کنون به دست نیامده است. اما در تذکره‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌ها، نمونه‌هایی از اشعار وی ضبط است. همان‌گونه که گفتیم وی در شعر، **کوکب** تخلص می‌کرده است. خود نیز در آثارش برخی از اشعار دیوانش را نقل کرده است. مثلاً در **درّه‌ی نادری** این رباعی را آورده است:

مطلب مطلب گر همه خود پادشهی است،	پیوسته سرانجامِ طلب روسیهی است.
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر،	هرچند که کاسه پرکند، باز تهی است.

٥ – ۸– ۲. وقایع نادری

نام این کتاب در تذکره‌ی **صبح گلشن** آمده است. آن‌جا که می‌گوید:

« . . . حالات و وقایع نادری را به سه طریق در رشته‌ی تحریر کشیده [است.]:

یکی وقایع هر سال به غایت سلاست طرازیده [است.] . . . »[XI]

در فهرست کتابخانه‌ی **مدرسه‌ی عالی سپهسالار** نیز به نقل از مرحوم **محمدعلی تربیت** از این کتاب نام برده شده است. موضوع آن ظاهراً وقایع روزانه‌ی دوران سلطنت **نادرشاه افشار** بوده است.

از این کتاب که با نام **وقایع‌نامه** نیز معروف است، تا کنون اثری به دست نیامده است.[XII]

٦ – ۸– ۲. ظواهر الطبیعه

نام کتابی است که در سال ۱۸۸۸ م. در **حیدرآباد دکن**، به نام **میرزا مهدی‌خان** انتشار یافته است.[XIII]

۷ – ۸– ۲. درة الاصغر

از این کتاب یک نسخه‌ی خطی در کتابخانه‌ی **دانشگاه استانبول** به شماره‌ی F ۷۶۲ نگه‌داری می‌شود.

[X] صفا، ص ۱۸۱۰.

[XI] صبح گلشن، ص ۴۷۹.

[XII] ابن یوسف، ۲/ ۲۶۹، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، پیشین، ص ۱۸۳.

[XIII] فهرست مشار، ج ۳، ص ۳۴۷۸ (همو، مؤلفین،۶/ ۴۴۹).

۳. امیر علیشیر نوایی

۱- ۳. زندگی

نظام الدین امیر علیشیر نوایی در ۱۷ رمضان سال ۸۴۴ هـ . ق. (۹ فوریه ۱۴۴۱ م.) در شهر **هـرات**، در یک خانواده‌ی **اویغور** چشم به جهان گشود. نام پدرش **غیاث الدین کیچکینه بهـادر** از نزدیکـان **ابوالقاسم بهادر** حاکم **خراسان** بود. پدر بزرگِ مادری‌اش نیز **ابوسعید چیچک** از بیگلر بیگی‌های **میرزا بایقارا** به شمار می‌رفت. پدرانش در اصل جزو کارگزاران تیموری به حساب می‌آمدند.

۲ – ۳. زندگی سیاسی

در منابع زندگی‌گزاری، از **امیر علیشیر** به عنوان ندیم **سلطان حسین** نام برده می‌شود؛ ولی باید گفت که به خلاف تمایل وی به کناره‌گیری از مناصب دولتی، هیچ‌گاه نتوانست از جوّ سیاسی و دولتی جـدا شـود و **سلطان حسین** در اداره‌ی ملک و دولت پیوسته محتاج تدابیر او بوده اسـت و نزدیـک سـی و دو سـال او را پیش خود نگه داشت. وی در۶۰ سالگی در اقامتگاه خود وفات کرد و در جوار مسجد **قدسیه** کـه خـود بنـا کرده بود و در مزاری که قبلاً آماده داشت، دفن شد.

۳ – ۳. نابغه‌ی جهان ترک

امیرکبیر **میر علیشیر نوایی** برجسته‌ترین شخصیت ادبیات ترکی جغتایی در قرن ۹ هجـری در **آسـیای میانه** محسوب می‌شود. شیوه‌ی ادبی ترکی جغتایی که تا حدودی تحت تأثیر ترکـی قاراخـانی بـود، در آن عصر، در **هرات** و سوی‌های آن و بسیاری از مناطق **خراسان بزرگ** گسترش و تکامل یافته بود.

٤ – ۳. آثار امیر علیشیر نوایی

علیشیر نوایی، گذشته از دیوان و مثنوی‌های مختلف، آثاری در زمینه‌های موسیقی و عروض نگاشته و تذکره و تاریخ نیز از خود بر جای گذاشته است. تا کنون ۲۹ اثر مستقل او باز شناخته شده است که نشانگر تسلط وی به علوم عصر خود و مهارت وی در سخن‌پروری است:

وی، در عصر خود مبلّغ فداکار اعتنا به زبان و ادبیات ترکی و مشوّق جوانان به خلق آثار ادبـی در ایـن زبان بوده است. در کتاب **محاکمة اللّغتین** دو زبان ترکـی و فارسـی را رو در رو مـی‌نهـد، آن دو را بـا هـم مقایسه می‌کند و نشان می‌دهد که ترکی، از هر نظر برتری‌های فراوانی دارد و احـساسات بـسیار رقیـق و ادراکات عمیق بشری را می‌توان در این زبان بیان کرد. برای اثبات این ادعا، خود پیش‌قدم شد و در مقابل آثار منظوم و منثور فارسی، نظیر آن‌ها را با حفظ خود ویژگی‌های خلاقه ایجاد کرد. این آثار در زمینه‌هـای مختلف و به شرح زیر برای ما بر جای مانده است:

۱. مذهبی و اخلاقی:

۱- ۱. چهل حدیث. (۸۸۶ هـ .)

۲- ۱ . نظم الجواهر. (۸۹۰ هـ .)

۳- ۱ . لسان الطیر. (۹۰۴ هـ .)

۴- ۱ . سراج المسلمین. (۹۰۵ هـ .)

۵- ۱ . محبوب القلوب. (۹۰۶ هـ .)

۲. تاریخی:

۱- ۲. تاریخ انبیا و حکماء. (۸۹۰ هـ .)

۲- ۲. تاریخ ملوک عجم. (۸۹۰ هـ .)

۳- ۲. زبدة التواریخ.

۳. رجال و انساب:

۱- ۳. حالات سید حسن اردشیر. (۸۹۶ هـ .)

۲- ۳. خمسة المتحیرین. (۸۹۸ هـ .)

۳- ۳. حالات پهلوان محمد. (۹۰۰ هـ .)

۴. تذکره:

۱- ۴ . مجالس النفائس. (۸۹۷ هـ .)

۲- ۴ . نسائم المحبة من شمائم الفتوة. (۹۰۱ هـ .)

۵. زبان و ادبیات:

۱- ۵. محاکمة اللّغتین. (۹۰۵ هـ .)

۲- ۵. میزان الاوزان.

۳- ۵. رساله‌ی معما. (۸۹۸ هـ.)

۴- ۵. منشآت. (۸۹۷ هـ.)

۶. خزائن المعانی یا چهار دیوان ترکی:

۱- ۶. غرائب الصّغر. (۹۰۴ هـ.)

۲- ۶. نوادر الشّباب. (۹۰۴ هـ.)

۳- ۶. بدایع الوسط. (۹۰۴ هـ.)

۴- ۶. فوائد الکبر. (۹۰۴ هـ.)

۷. دیوان فارسی.

۸. خمسه:

۱- ۸. حیرة الابرار. (۸۸۸ هـ.)

۲- ۸. فرهاد و شیرین. (۸۸۹ هـ.)

۳- ۸. لیلی و مجنون. (۸۸۹ هـ.)

۴- ۸. سبعه‌ی سیّاره. (۸۹۰ هـ.)

۵- ۸. سدّ اسکندری. (۸۸۹ هـ.)

۹. اسناد:

۱- ۹. وقفیه. (۸۸۶ هـ.)

با توجّه به این‌که کتاب فرهنگ ترکی به فارسی **سنگلاخ** و به دنبال آن **خلاصه‌ی عباسی**، در شرح لغات دشوار آثار منظوم و منثور **امیر علیشیر نوایی** تألیف شده است، جا دارد آثار او را به کوتاهی معرفّی کنم:

۱ – ٤ – ۳. خزائن المعانی

خزائن المعانی مجموعه‌ی چهار دیوان ترکی **امیر علیشیر نوایی** را در برمی‌گیرد.

تعداد انواع اشعار دیوان‌های چهارگانه‌ی فوق، به شرحی که **آگاه سیرری لوند** بر شمرده، چنین است:

غرائب الصغر: دارای ۶۳۶ غزل، ۱ مستزاد، ۳ مخمّس، ۱ مسدّس، ۱ ترجیع‌بند، ۱ مثنوی، ۳۴ قطعه، ۱۳۱ رباعی.[XIV]

[XIV] Alpay, Günay. Ali şir Nevainin Birinci Divanı Garāib üs Sıgar, İst 1965. doktora Tezi) (İüç

نوادر الشّباب: دارای ۶۴۷ غزل، ۱ مستزاد، ۳ مخمس، ۱ مسدس، ۱ ترجیع‌بند، ۱ ترکیب‌بند، ۵۰ قطعه، ۵۲ معما.[XV]

بدایع الوسط: دارای ۶۳۸ غزل، ۱ مستزاد، ۲ مخمس، ۲ مسدس، ۱ نرجیع‌بند، ۱ قصیده، ۵۸ قطعه، ۱۰ لغز، ۱۳ تویوق.

فوائد الکبر: دارای ۶۲۷ غزل، ۱ مستزاد، ۲ مخمس، ۱ مسدس، ۱ مثمن، ۱ ترجیع‌بند، ۱ مثنوی، ۴۸ قطعه و ۸۴ مفردات.[XVI]

ترتیب غزلیات در چهار دیوان فوق به این صورت است که در آغاز همه‌ی قـوافی حـروف؛ تحمیدیـه، مناجات، نعت و یک غزل عرفانی آورده و سپس غزل‌های غنایی و گاه تعلیمی خود را مرتّب ساخته است. در حالی که تا روزگار وی تحمیدیه و نعت فقط در قافیه‌ی الف می‌آمده است.

ویژگی دیگر آن‌که در کنار ۲۸ حرف سیستم الفبای ترکی قافیه‌های حرف (پ، چ، ژ، لا) را نیـز داخـل ترتیب غزل‌ها کرده است.

۲ – ٤ – ۳. دیوان فارسی

از امیر **علیشیر نوایی** گذشته از چهار دیوان ترکی جغتایی، یک دیوان فارسی نیز بر جای مانـده اسـت. این دیوان شامل ۶ قصیده، ۴۶۸ غزل، ۱ مسدس، ۱ ترجیع‌بند (در مرثیه)، ۳۶ قطعه، ۶۷ ربـاعی، ۱۶ مـاده تاریخ، ۳۴۱ معما، ۶ لغز است.

دیباچه‌ی دیوان فارسی با قطعه‌ی زیر شروع می‌شود:

بیـت القـصیده‌ی همـه خیـل سـخنوران، شـه بیـت جـنس نظـم همـه نظـم گـستران.

مدح و ثنـای پادشـهی دان کـه از رهـش، یـک پـاره سـنگ شـد گهـر عـالی افـسران.

۳ – ٤ – ۳. حیرة الأبرار

نظیره‌ای بر **مخزن‌الأسرار نظامی** به شمار می‌رود.

نوایی نیز به شیوه‌ی **نظـامی**، مثنوی خود را در ۲۰ مقالت بر ساخته است و بر هر مقالت یک حکایت و ساقی‌نامه‌ای در دو بیت افزوده است.

XV Karörs, Metinş Ali Şir Nevai, Nevādirüş-Şebāb İ.Ü. doktora Tezi, 1984. (İnceleme Metin-İndeks)

XVI Agah Sırrı Leven. Türk Edebiyatı Tarihi, c.ı

پیش از شروع به مقالت‌ها، سرآغاز، تحمیدیه، ۳ مناجات، ۵ نعت، ذکر فضل **نظامی** و **امیر خسرو**، ذکر فضل **جامی**، دو پاره نظم در فضیلت سخن، ذکر فضل **سلطان حسین بایقارا**، سه‌پاره نظم عرفانی با عنوان حیرت و ذکر فضل خواجه **بهاء الدین نقشبندی**، آمده است.

شروع آن چنین است:

بسم الله الرحمن الرحیم، رشته‌غه چکدی نئچه درّ یتیم.
هر دُر آنگا جوهر جاندین فزون، قیمت آرا ایکّی جهاندان فزون.
رشته‌سی خود، عقد جهان رشته‌سی، دیمه جهان رشته‌سی، جان رشته‌سی.
گنج بقا ذکریگه اول کیم یئتیپ، بو دُر ایله رشته‌ی تسبیح ائتیپ.
رشته ایمس، طورفه کمندیدور اول، دؤلت و دین سایدیغا بندیدور اول.

٤ – ٤ – ۳. فرهاد و شیرین

نوایی در سرآغاز دومین مثنوی از خمسه‌ی خود از این دو شاعر ترک تبار به نیکی یاد کرده است. سرآغاز آن چنین است:

به حمدک فتح ابواب المعانی، نصیب ائت کونگلومه فتح اولماغ آنی.

شاعر پس از سرآغاز، تحمیدیه، مناجات، نعت و مراثی آورده و در پاره‌ای در وصف قلم از **نظامی** و **امیر خسرو** و **جامی** سخن گفته است:

بو ایکّی پیلینی غفران پرست ائت، میِ رحمتدین ایکّی پیلنی مست ائت.
نوایی‌غه داغی شوکت یئتورگیل، بو ایکّی پیلدین قوّت یئتورگیل.
ایکی پیل اولسا خسرو یا نظامی، ایرور یوز پیل چاغلیق پیل جامی.
کؤروپ سرمست جام وحدت آنی، دئمیشلر زنده پیل حضرت آنی.

٥ – ٤ – ۳. لیلی و مجنون

لیلی و مجنون سومین مثنوی از **خمسه‌ی نوایی** به شمار می‌رود که در پاسخ و نظیره‌ای بر مثنوی‌های **نظامی گنجوی** و **امیر خسرو دهلوی** در بحر هزج مسدّس در ۳۸ پاره و ۳۶۲۲ بیت سروده شده است.

این مثنوی چنین آغاز می‌شود:

ای یاخشی آتینگ بیله سرآغاز، انجامیغا کیم یئتر هر آغاز!
ای سندن اولوس خجسته فرجام، آغازینغا عقل تاپمای انجام.
ای عقلغه فائض معانی، باقی سن و بارچا خلق فانی.
ای ائلگه عدم بقانی ائیلپ. ذاتینغا فنانی فانی ائیلپ.

وی این مثنوی را پیش از آن‌که **جامی** آن را به فارسی بیاراید جامه‌ی فاخر ترکی در بر کرده است. در فرجام مثنوی، **نوایی** به گویشی عارفانه چنین می‌سراید:

یـــارب، مـــنِ دردمنـــد مهجـــور، کیم عشق اوتی جانیم ائتدی محـرور.
کونگلومنی بو اوتدان ائتمـه محـزون، بیـل شـؤقینی قیـل دمـادم افـزون.
هـم اخگـر دیـن تنـیم قوروتگیـل، هم شـعله‌سـیدین کـؤزوم یاروتگیـل.
آهیمنـی کـی دودیـدین نـشان ائـت، اول دود ایله کـؤز یاشـیم روان ائـت.

٦ – ٤ – ٣. سبعه‌ی سیاره

چهارمین مثنوی از خمسه‌ی **امیر علیشیر نوایی** با نام **سبعه‌ی سیاره** در پاسخ بـه **هفـت پیکـر نظـامی** و **هشت بهشت امیر خسرو دهلوی** در بحر خفیف سروده شده است و داستان **زندگی بهرام گور** را در بر دارد.

نوایی، اصل داستان را از **نظامی** اخذ کرده است و با ایجـاد دگرگـونی‌هـای فراوانـی در نقـل حـوادث، متناسب با سلیقه و اندیشه‌ی خود، اثری کاملا متفاوت آفریده است. وی در باب علل اقدام به تغییر در نقل حوادث گوید:

بیـری بـو کـیم یـوخ آنـدا مایـه‌ی درد، قیلـدیلار عـشق سـوزیدن آنـی فـرد.
کـــیم بیـــره و مهـــردن بـــری بولغـــای، باخمـــا گـــر مهـــر خـــاوری بولغـــای.
بولـــسا تـــاریخ آلارســـا گـــر مطلـــوب، آنـــدا ســـؤز باغلامـــاق ایمـــستورخوب.
ســـؤز یاســـاردین چـــو تاپـــدی پیرایـــه، عـــشقدین خوشـــدور آنـــدا ســـرمایه.
کـــیم کؤنگولگـــه اوتـــی ائـــشر قیلغـــای، جانغـــا کویـــدورمگی خبـــر قیلغـــای

٧ – ٤ – ٣. سد اسکندری

پنجمین مثنوی **خمسه‌ی نوایی، سد اسکندری** نام دارد که نظیره‌ای بر **اسکندرنامه‌ی نظـامی** و **آئینـه‌ی اسکندری** از **امیر خسرو دهلـوی** به شمار می‌رود و مانند آن‌ها در وزن بحر متقارب (فعـولن، فعـولن، فعـول) سروده شده است و در شرح احوال **اسکندر مقدونی** فرزند **فیلیپ** معروف به **اسکندر کبیر** است.

٨ – ٤ – ٣. لسان الطیر

مثنوی **لسان الطیر** نظیره‌ای بر **منطق‌الطیر عطّار نیشابوری** است.

وی در این مثنوی مقام معنوی **عطّار** را بسیار بها می‌دهد. در زیر عنوان «قدوة الاحرار و قبلة الابرار **شیخ فرید الدین عطّار**، قدّس الله روحه‌غه مدح و ثنا آغازی و اؤز عرض نیازی» گوید:

خلق اوچون مخلوط ایتیب گول بیرله قند،	طبیغه گول قند یانگلیغ سودمند.
چون «مصیبت نامه»سین ائیله بیان،	یوز مصیبت نفسقه ائیلپ عیان.
هر مصیبت‌دین کؤنولگه سور اولوب،	کیم کؤنول او سوردان مسرور اولوب.
چون رقم ائیلیپ «ایلاهی نامه»نی،	وحی‌غه ائیلپ محرّر خامه‌نی.
شرح اسرار ایلاهی ائیله‌بن،	خلق آرا شرحین کماهي ائیله‌بن.
چون که «اشترنامه» ائیلپ آشیکار،	نکته‌سی بختی‌لرین تارتیب قطار.

۹ – ٤ – ۳. محاكمة اللغتين

میر علیشیر نوایی از تألیف این اثر در جمادی الاول سال ۹۰۵ هـ . فارغ شده است. موضوع آن تحقیق در کیفیت دو زبان ترکی و فارسی و اثبات تفوّق اولی بر ثانی است. پیش از او **شیخ محمود کاشغری** با تألیف **دیوان لغات الترک** به زبان عربی در سال ۴۶۶ هـ . ترکی و عربی را رو در رو نهاده و این دو زبان را چون دو اسب شرطبندی ارزیابی کرده بود و چهار قرن پس از او، **امیر نظام الدین علیشیر نوایی** با تألیف این اثر، این بحث زبان‌شناسی را به گونه‌ای دیگر پیش کشید.

در مقدمه گوید:

«باید دانست که ترک از عجم تیز فهم‌تر و بلند ادراک‌تر و از لحاظ خلقت صافی‌تر و پاک‌تر خلق شده [است] و عجم از ترک از جهت تعقّل و علم دقیق‌تر و از حیث کمال و فضل و . . . عمیق‌تر به ظهور آمده است و این حال از صدق و صفا و حسن نیّت ترکان و از علم و فنون و حکمت فارسیان پیداست . . . »

۱۰ – ٤ – ۳. میزان الأوزان

میر علیشیر نوایی، میزان الاوزان را به عنوان نظیره‌ای بر **رساله‌ی عروض** اثر **عبدالرّحمن جامی** نگاشته است. به گفته‌ی **فؤاد کؤپرولو**، وی آن را در اواخر عمر، به نظر **آگاه سرّی لوند** بعد از ۸۹۸ هـ . به قلم آورده است. [XVII]

کتاب دارای مقدمه‌ای حاوی حمد و نعت و سخن در شرف فن عروض است سپس از معنای کلمه‌ی عروض، هشت تفعله‌ی سالم و زحافات و فروع و بحور آن‌ها و دو اثر و تقطیع شعر و نمونه‌هایی از اشعار خود شاعر سخن می‌رود. در این رساله، گذشته از عروض کلاسیک ترکی که اشتراکات زیادی با عروض عربی و فارسی دارد، از قالب‌های شعری خاص ترکی نظیر تویوق Tuyuq، قوشوق Qopşuq، چنگه çəngə، آرازواری Arazvārı، تورکی Türki و جز آن نیز سخن رفته است

[XVII] میزان الاوزان، ص ۷.

۱۱ – ٤ – ۳. مجالس النفائس

کتاب **مجالس النّفائس** را **نـوایی** ده سال پیش از وفات خود تألیف کرده است. در آن شرح حال مختصر و نمونه‌ی آثار بیش از ۳۸۰ تن از شعرای عصر خود را آورده است.

مجالس النفائس یکی از نخستین تذکره‌های شعراست که به زبان ترکی نوشته شده اسـت. بـه خـلاف برخی تذکره نویسان فارسی زبان – که اغلب خودنگری پیشه داشتند و از شـعرای عربـی گـوی و ترکـی سرای ایرانی کمتر نام می‌بردند– **علیشیر نوایی** در کنار ترکی‌سرایان سترگی چون **سکاکی**، **لطفـی هـروی**، **گدایی** و جز آن از خیل عظیم شعرای فارسی‌سرا در عصر و زمان خود نیز نام می‌برد. ایـن اثـر بـه لحـاظ اهمیتی که در تاریخ ادبیات فارسی نیز داشته، چند بار به فارسی ترجمه شده است.

۱۲ – ٤ – ۳. نسائم المحبة من الشمائِم الفُتوّة

برگردانی با افزایش‌ها و کاهش‌هایی از **نفحات الانس جامی** است. متن انتقـادی آن در سـال ۱۹۹۶ از سوی **کمال اراسلان** چاپ شده است.[XVIII] اثری بسیار مهم است که در بـاب اولیـاء تـصوّف **آسـیای میانـه**، اطلاعات ذی قیمتی در بر دارد.

۱۳ – ٤ – ۳. سراج المسلمین در عقاید دینی

نوایی در سبب نظم این کتاب گوید:

قیلـور عـرض اوشـبو وادی رهنمـایی، غریـب بـی‌نـوا، یعنـی نـوایی.
کـی چـون آفـاق شـاهی دؤولتینـدن، آنـین هـم تربیـت، هـم هیمّتینـدن.
نـه شـه سـلطان حـسین، اول شـاه غـازی، ممالیـک شـهرلرین سـرفرازی.
کی مین ییل عـالم ایچـره جـاهی بولـسون، سـلاطین بنـده‌ی درگـاهی بولـسون.
مینینـگ نظمـیم یاییلـدی عـالم ایچـره، کـؤپ آفـت سـالدی خیـل آدم ایچـره،
... دئدیم‌کیم‌ائیله‌یـین بیـر نوسـخه مـسطور، کی بولغای دیـن و اسـلام ائـوی معمـور.
هـم ایتکیـریمین بـورون شـرح عقایـد، کـی اسـلام اهلیغـه بیرگـه‌ی فوائـد.
کـی‌دیـن اهلـی‌نـین اولغـای دلپـذیری، مـسلمانلیغ ائـشیده نـاگوذیری.
بیـان قیلغـاینین آنـداق روشـن و پـاک، کـی ادراک ائتمـه‌کـی آنـی خیـلِ ادراک.

XVIII Eraslan, kamal. Ali Şir Nevai, Nesāimül Mahabbe min Şemāyimil- Fütüvve, Ankara, 1996.

نوایی در این کتاب به شرح احکام شریعت و قواعد عقاید در فصل بندهای مختلف با عنوان‌های مانند: در اجمال قاعده‌ی ایمان، شرح ارکان اسلام پرداخته است.

١٤ – ٤ – ٣. محبوب القلوب

این اثر پرحجم، یادگار عظیمی در بررسی‌های تاریخ جامعه‌شناسی عصر مؤلف است.

باید گفت کتاب پرحجم **محبوب القلوب** از نوع «پندنامه»هایی است که در آن از انواع مسالک، طرائق، مشاغل و افراد نام برده شده است. در باب **خواجه عبدالله انصاری**، **عبدالرحمان جامی**، **بایزید بسطامی**، **انوری**، **منصور حلاج**، **حافظ**، **سعدی** و جز آن در آن لطایفی ذکر شده است.

١٥ – ٤ – ٣. رساله‌ی معمّا

این رساله را به فارسی تألیف کرده است و آن را به **عبدالرحمن جامی** تقدیم کرده است. **نوایی** در **خمسه المتحیّرین** گوید که آن را به خواهش جامی به نظم درآورده است.

١٦ – ٤ – ٣. مناجات

اثری منثور است. نمونه‌ای از آن:

« ایلاهی! اکرم الاکرمسن و من گنه‌کار. ایلاهی! ارحم الرحمانسان و من تیره روزگار.

ایلاهی! اگرچه جورم و عصیاندان اؤزگه ایشیم یوخ، اما سندن اؤزگه هم‌کیشیم یوخ.

ایلاهی! یوخ ایردیم، وار ائتدین. طیفل ایردیم، اولوغلار جرگه‌سینه قاتدین . . .

ایلاهی! دیلیمی نعمتِ بی‌قیاسینا شاکر ائیله و کؤنلومو حمد و سیپاسینا ذاکر ائیله . . .

ایلاهی! بی‌علاج درده علیل قیلما و بی‌مروّت نامرده ذلیل قیلما . . . »

١٧ – ٤ – ٣. چهل حدیث

ترجمه‌ای از اربعین حدیث **جامی** است که **مولانا حکیم ملا محمد فضولی** نیز آن را به ترکی آذری برگردانده است. [XIX]

[XIX] محمد فضولی، قیرخ حدیث، با مقدمه‌ی ح. م. صدیق. بنیاد بعثت، تهران، ۱۳۷۲.

۱۸ – ٤ – ۳. نظم الجواهر

در پاسخ به رساله‌ای از **سلطان حسین بایقارا** که در ستایش **نوایی** بوده است. وی ایـن پاسـخنامه را در سال ۸۹۰ هـ . تصنیف کرده است. و آن در واقع برگردانی از کلمات قصار **حضرت علی**(ع) تحت عنوان **نثر اللآلی** است که در ترجمه، **نظم الجواهر** نام گرفته است. در آن ۲۶۶ کلمه از کلمات قصار حضرت علـی (ع) را به شکل رباعی ترجمه کرده است.

۱۹ – ٤ – ۳. تاریخ انبیاء و حکماء

نوایی در این کتاب، تاریخ انبیا از **حضرت آدم** تا **حضرت محمد** (ص) را نگاشته است. در میان آنان، نام کسانی که در پیغمبر بودن آنان اختلاف است نیز آمده است.

۲۰ – ٤ – ۳. تاریخ ملوک عجم

در چهار طبقه، خلاصه‌ای از تاریخ شاهان عجم است که آن را بعد از کتاب **تاریخ انبیا** و **حکما** نوشـته است.

۲۱ – ٤ – ۳. زبدة التواریخ

حاوی برگزیده‌ای از وقایع تاریخی جهان تا روزگار مؤلف است.

۲۲ – ٤ – ۳. حالات سید حسن اردشیر بیگ

شروع این رساله چنین است:

«سالک فانی و گوهر کان معارف و معانی، **سـید حـسن اردشـیر** – رحمـة الله – سـیرت و حالاتینـدا. آنلارین آتاسی اردشیر میرزا ملازم ایرکندوز. قوشچولوق شیوه‌سینده ملازمـت قیلـور ایرکنـدور. اول فنـده غایت ملایمت و نهایت مهارتدن قوش بیگلیگی منصبینه یئتیبدیر. بلکه موندان داخی بؤیـوکرک مناصـب کسب ائدپدور.

کؤپ هنرلیک کیمسه شه‌لارغا ایتـر دم‌سـازلیق، قوش‌دیلین‌بیلگن‌سلیمان‌غـاقیلورهم‌رازلیـق ...

نوایی در حالات **حسین اردشیر** از علاقه‌ی او به آثار شعرایی چون **لطفی**، **مقیمی**، **حافظ** و **عطار** سـخن می‌گوید.

۲۳ – ٤ – ۳. حالات سید حسن اردشیر بیگ

در شرح احوال و آثار **عبد الرحمان جامی** که پس از مرگ وی نگاشته شده است. شروع آن چنین است:

اول عالم علّامغا یوز حمد و ثنا، کیم آدم ایله دوزدوچو بو دیر فنا.
عملیغه ملک سورمه‌دی بیر حرف یانا، جز نکته‌ی سبحانکه لا علم لنا.
یوز نعت آنا کیم خلق کریم ایردی فنی، یعنی کی کرم کانی رسول مدنی،
مونداق دئدی علم اهلینی ائیلرگه غنی، من اکرم عالماً فقد اکرمنی.

۲٤ – ٤ – ۳. حالات پهلوان محمد

در شرح احوال پهلوان **محمد صوفی**، طبیب، موسیقی شناس و ادیب عصر **نوایی** است.

۲۵ – ٤ – ۳. وقفیه

موقوفات مدرسه‌ی **هرات** که **میر علیشیر** بانی آن است، اثر منثوری است که از وی بر جای مانده و گذشته از فواید تاریخ نثر ترکی جغتایی حاوی اطلاعات سودمند و نکات مفید از وقفیه‌های او است.

۲٦ – ٤ – ۳. منشآت

حاوی منشآت فارسی و ترکی **نوایی** است.

۵ – ۳. نمونه‌ی اشعار نوایی به ترکی جغتایی

در زیر برخی نمونه‌های دیوان‌های ترکی او را نقل می‌کنیم:

یاردین آیرو کؤنگول مۆلکی دورور سولطانی یوق،
مۆلک کی سولطانی یوق، جیسمی دورور، کیم جانی یوق.
جیسمدین جانسیز نه حاصیل، ای مسلمانلار! کیم اول،
بیر قارا توفراق کیبیدۆر، کیم گۆل و ریحانی یوق.
بیر قارا توفراق، کیم یوقدور گۆل و ریحان آنگا،
اول قارانغو کئجه دئکدۆر، کیم مهِ تابانی یوق.
اول قارانغو کئجه کیم یۆقدور مهِ تابان آنگا،
دوزخی‌دور، کیم یانیندا روضه‌ی رضوانی یوق.
دوزخی، کیم روضه‌ی رضواندین اولغان نااۆمید،
بیر خوماری‌دۆر، کیم آندا مستلیک ایمکانی یوق.
ای نوایی! بار آنا مونداق عقوبتلر، کی بار،

هیجـــردین دردی، ولـــیکن وصـــلدن درمـــانې یـــوْق.[XX]

***

جنـون دفعیغـه قېلـدېم یـۆزده قـان یاشـدېن عیـان تعویـذ،
کـی یازغانـدا کئـره‌ک شـنگرف بیرلـه زعفـران تعویـذ.
بۆلوپتـــور تـــازه قـــانلېق داغ و تېرنـــاغ خطلـــری بیرلـــه،
تنـیم اۆل نـوع، کـیم کـۇرگن کیـشی، قېلغـای گۆمـان تعویـذ.
دئمـه تعویـذ، کـیم افـسون سـئودا ائـردی کۆنگلۆمگـه،
گـر آشـدی شـعله‌ی عـشق و جنـون یازغـان زمـان تعویـذ.
منگـا یازېنـگ دوعـا، کـیم اۆل پرینـی کۇرگـه مـین ناگـه،
یـازارلار چـۆن پـری کۆزگـه عیـان بۆلغـان زمـان تعویـذ.
جنونومـــدېن پـــری‌رویومغـــا گـــر ســـئودا اثـــر قېلـــسا،
بیتیـدئکلر کـۇزی کۆنگلـۆم قۆشـېدېن تۆکـسه قـان تعویـذ.
مئنی عـشق ائیلـه‌مـیش دیوانـه، ای سـاقی! نـه سـود ائتکئـی،
نئچـه قېلسانگ بیـان افسون، نئچـه قېلسانگ عیـان تعویـذ.
نـــوائی عـــشق اســـرارېنگ یازیـــب بۆینېغـــا آســـېپدور،
تـــصوّر قېلماغاســـن، ایـــن رفیـــق مهربـــان، تعویـــذ![XXI]

***

کیـــشی وصـــال تـــۆنی یـــارې بیلـــه یاتقونچـــا،
جمـــال شـــمعیغه قېلـــسون نظـــر تانـــگ آتقونچـــا.
میـــسّر اۆلمـــادې جـــان وئرمـــک و لبـــین اۆپمـــک،
نئـــدین کـــی قالمـــادې جـــانېم آنـــې اوناتقونچـــا.
مینـــی یـــوْق ائـــتکن ائـــرۆر هیجـــر ســـنگبارانې،
نئـدین کـی یاغـدې تنـیم تـاش ایچیگـه یاتقونچـا.
ملالـــدین مینـــی بیـــر جۆرعـــه بیرلـــه ســـاتقون آل،
خـــروش و عربـــده بیرلـــه جهانغـــا ســـاتقونچا.
کۆنگـــۆل جراحتیغـــه یـــاق وصـــال مرهمینـــی،
فـــراق خـــاره‌ســـی بیرلـــه باشـــېم اوشـــاتقونچا.
صـــلاح تـــۆنېنې چـــاک ائتـــسه، یاخـــشې‌راق، ای شـــیخ!

[XX] نوائی، چاپ ژانوس اکمن، ص.۳۳.

[XXI] همان، ص. ۴۴.

ریـــا رویـــونې بیلـــه خرقـــه‌نـــی یاماتقونچـــا.
نـــوایی! اهـــل فنـــا دئِـــر حلقـــه‌ســـین خـــوش تـــوت،
اؤزۆنگـــی زؤهـــد و ریـــا مجمعېغـــا قاتقانچـــا.[XXII]

* * *

بـــو کئچـــه ائـــرۆر دئـــورانني بـــرهم اورغودئـــک،
چـــرخ گۆلزارېـــدېن انجـــم گـــۆللرين ســـاوورغودئک.
ســـۆرغالې کئلـــدی، ائوۆرۆنـــگ باشـــېغا قولـــداپ مینـــی،
کـــیم ائمـــه‌شـــتور لحظـــه‌ای باشـــېم اۆزه اۆلتورغودئـــک.
ای کۆنگـــۆل! دئرسـئن کـی یاشـور عـشقینی نـه یاشـورای،
کـــیم ائـــرۆر جیـــسمیم فنـــا تۆفراغېغـــا یاشـــورغودئک.
ســـېنا کۆنگلـــۆم، نـــه عجـــب، کـــیم ســـنگباران فـــراق،
بۆلـدې خـاملېق جیـسم اۆیـین هـر سـارېدان سـېندېرغودئک.
هیجـــر ظولمېغـــا چېـــدار مـــئن، اۆلگلـــه‌لـــی یـــوق، انگلاســـام،
کـــیم ائـــرۆر قتلیمغـــه اول جـــان و جهـــان قایغورغودئـــک.
عـــیش وقتـــین بیـــل غنیمـــت، کـــیم ائـــرۆر دم اوشـــبودم،
چـــرخ ائـــرمس فـــوت بۆلغـــان وقتینـــی یانـــدورغودئک،
ســن کۆنگــۆل بئــر ســنگ نوایېغــا گهــی مینــگ جــور ایلــه.
ائــرمس اۆل هــر دل‌روباغــا کــۆنگلینی آلــدورغودئک.[XXIII]

* * *

ای صـــبا! آواره کۆنگلـــوم ایـــسته‌یـــۆ هریـــان بـــارو،
وادی و طـــاغ بیابـــانلارنی بیـــر- بیـــر آختـــارو!
تاپـا گـۆر آنـې! چـۆ تاپـسانگ، هـر قایـان عظـیم ایـسه،
باشـــېغا ائـــورۆل قۆیـــون‌دئـــک داغـــې آلـــداپ قایتـــارو!
سـعی ائتیـپ کئلتـۆر مینینـگ سـاری وَ گـر خـود کیلمـه‌سـه،
آللېـــدا بـــی‌دیللیکیمنینـــگ داســـتانېن اۆتکئـــرۆ!
آیتقېل کـیم: "سـین خـۆد ایئتینـگ، جـان داغـې چېقماقتـادور،"
باشـــېما یئتکـــۆر، و گـــر خـــۆد کـــیلمس اۆلـــسا، یالبـــارو!
آلاکیـــل! ور بۆلـــسا مجنـــون شـــیوه و بـــی‌اختیـــار،

[XXII] همان، ص. ۴۷.
[XXIII] همان، ص. ۵۳.

قۇيمايېن اۇز اختيارېغا بو ساری باشقارو!
كيلتۆرۆپ چاک ائيلەبن كۇكسۆم آنې اۇرېنغا سال،
مینی بی‌دیللیک بلا و محنتی‌دین قوتقارو!
اوشبو يانگلېغ ایستەگیل دایيم نوایی كۇنگلۆنۆ،
کیم گر آندېن یئتمەسە، حقدین سنگا یئتکئی قارو.[XXIV]

***

غوربتده غریب شادمان بۇلماس ایمیش،
ائل آنگا شفیق و مهربان بۇلماس ایمیش.
آلتون قفس ایچره گر قېزېل گۆل بۆتسه،
بۆلبۆلغه دیک آشیان بۇلماس ایمیش.[XXV]

***

زاهید سنگا حور و منگا جانانه کئرەک،
جنّت سنگا بۇلسون، منگا می‌خانه کئرەک.
می‌خانه آرا ساقی و پیمانه کئرەک،
پیمانه نئچه بۇلسا، تۇلایانا کئرەک.[XXVI]

***

کۇز بیرله قاشېنگ، قاپاغېنگ یاخشې،
یۆز بیرله سۇزۆنگ یاخشې، دۇداغېنگ یاخشې.
ائنگ بیرله مینینگ یاخشې، سقاقېنگ یاخشې،
بیر- بیر نه دئیيم، باشتېن آیاغېنگ یاخشې.[XXVII]

***

لعلېدېن جانېمغا اۇتلار یاقېلور،
قاشې قددېمنې جفادېن یا قېلور.
مین وفاسې وعدەسیدېن شادمین،
اۇل وفا بیلمن کی قېلماس یا قېلور.[XXVIII]

[XXIV] همان، ص. ۵۲.
[XXV] ژانوس اکمن، ص. ۲۳۹.
[XXVI] همان، ص. ۲۴۰.
[XXVII] همان‌جا.
[XXVIII] همان، ص. ۲۴۲.

***

ییـــــغ عـــــشقین یاراســـــیدور بۆتمـــــه‌گـــــن،
دردینـــــی هـــــر کیمگـــــه آیتیـــــپ بۆتمـــــه‌گـــــن.
هیجـــــر صحراســـــیدور آهـــــیم بۆتمـــــه‌گـــــن،
آنـــــدا گـــــۆل یـــــاخود گیـــــاهی بۆتمـــــه‌گـــــن.[XXIX]

***

نیچـــــه دئـــــدیم اۆل صـــــنمغا بارمـــــاغین،
قیلمـــــادی اۆل تـــــرک آخیـــــر بارمـــــاغین.
مونچـــــاکیم خودرایلیـــــق کۆرگـــــوزدی اۆل،
عقـــــل حیـــــرت قیلـــــدی تیـــــشلپ بارمـــــاغین.[XXX]

***

٤. ترکی جغتایی

گویشی که در کتاب **سنگلاخ** مورد بررسی قرار گرفته است، گویش آغاز دوره‌ی میانی است که نقش تأثیرگذاری در گسترش آثار ادبی اسلامی در **آسیای میانه** داشته است.

در نوع‌بندی گویش‌های زبان ترکی، گویش چاغاتایی، در گروه گویش‌های **آسیای میانه**، یا گویش‌های شرقی داخل می‌شود که تا یک صد سال پیش از این به عنوان گویش ادبی و لهجه‌ی کبار ترکی شرقی کاربرد داشت و امروزه جای خود را به **اوزبکی** و **اویغوری** نوین واسپرده است.

این گویش ترکی سده‌های میانه که ادامه‌ی منطقی ترکی قاراخانی یا خاقانیه و سپس ترکی خوارزم بود، در دوران جانشینان **امیر تیمور** به اوج شکوفایی خود رسید و به زبان سیاسی، ادبی و رسمی دولت‌های **ترکستان شرقی** و **آسیای میانه** تبدیل شد و اعتباری جهانی یافت. پس از اشغال و تصرف ولایات **بخارا** (۱۸۶۸)، **خیوه** (۱۸۷۳) و **خجند** (۱۸۷۶) از طرف دولت تزاری **روس**، این گویش به تدریج اعتبار خود را از دست داد و از سال ۱۹۲۱، لهجه‌ی عوام شهرهای **اوزبکستان** به عنوان گویش دولتی برگزیده شد و جای آن را گرفت.

نام **چاغاتای** منسوب به پسر دوم **چنگیزخان**، به همین نام است. **چنگیزخان** پیش از فوت خود، امپراتوری گسترده‌ی خویش را میان فرزندانش تقسیم کرد، **ماوراءالنهر** و **ترکستان شرقی** را به **چاغاتای**

[XXIX] همان‌جا.
[XXX] همان‌جا.

داد و بعدها، **چانگوریه، اویغور، کابل** و **غزنه** نیز جزء متصرفات وی در آمد. کشور تحت فرمان او **چاغاتای اولوسو** نام گرفت، از او به فرزندش **قارا هلاکو** و از وی به **طواخان** و سپس به **قازان خان** رسید. پس از مرگ **قازان خان**، به دو بخش **ماوراءالنهر** و **مغولستان** تقسیم شد و تنها **امیرتیمور** توانست میان این دو بخش، دیگرباره وحدت ایجاد کند و هر دو را تحت یک پرچم در آورد.

نام **چاغاتای** به عنوان نام رسمی این امپراتوری از زمان **طواخان** رواج یافت و همه‌ی ایلات و عشایر ترک آن سامان در مقابل مغولان، چنین نامیده شدند.

منظور از اصطلاحات «ایل جغتای» و «خیل جغتای»، ترکان تحت فرمان امپراتوری **امیر تیمور** هستند که در متون تاریخی فارسی مانند: **ظفرنامه** از **شرف الدین علی یزدی** و متون ترکی مانند: **بابرنامه** فراوان به کار رفته است.

گویش ترکی چاغاتایی در متون ترکی **عصر تیموری** به صورت *ترک تیلی*، *ترک الفاظی*، *ترکی تیلی*، *ترکی لفظی*، *تورکجه تیل* و یا به صورت اختصاری *ترکی* و *تورکجه* نامیده شده است. اما **نوایی** آن را به صراحت «چاغاتای تیلی» نامیده است.

میرزا مهدی خان نیز اصطلاح «لغت جغتای» را در مقابل اصطلاح «لغت ترکی» و یا «لغت ترک» قرار می‌دهد و منظور وی شیوه‌ی گویشی است که در آثار **نوایی**، **لطفی هروی**، **بابر** و **سلطان حسین بایقارا** به کار رفته است و امثله و شواهد را نیز از آثار آنان ذکر می‌کند.

در قرن گذشته ترکی‌پژوهان اروپا از جمله **هـ. وامبری** با تألیفات خود، به این اصطلاح اعتبار علمی دادند.[XXXI] بدین‌گونه گویشی که در فاصله‌ی قرن هفتم تا دوازدهم هجری در **آسیای میانه** برای تألیف و تصنیف متون اسلامی به کار می‌رفته است، «چاغاتای» نام گرفت و بر همین اساس، **شیخ سلیمان افندی** یکی از لغت‌نویسان اواخر دوره‌ی عثمانی فرهنگی با نام **لغات جغتایی و ترکی عثمانی** نوشت.[XXXII]

از سوی دیگر، برخی مستشرقان روسی نظیر **و. رادلف** این اصطلاح را فقط برای آثار ادبی بازمانده از دوران ما بعد ترکی خاقانیه اطلاق کردند و زبان رایج دوران تیموری تا سده‌ی اخیر در **آسیای میانه** را «ترکی شرقی» نامیدند.[XXXIII]

[XXXI] H.Vambery.Çagataische Sprachstdien, Leipzig, 1867.

[XXXII] افندی، شیخ سلیمان. لغات جغتایی و ترکی عثمانی، اسلامبول، ۱۲۹۸ هـ.

[XXXIII] W. Radloff. Phonetik der nördlıchen Türkesprachen, leıpzıg, 1883, 2/ 280.

در روزگار ما مرحوم **محمد فؤاد کؤپرولو** به تعریف اصطلاح زبان‌شناسی «گویش چاغاتای» çağataylehcesi دست زد و تاریخ آن را به ۵ دوره‌ی زیر تقسیم کرد:[XXXIV]

۱. دوره‌ی آغازین (سده‌های هفتم و هشتم هجری.)
۲. پیش از دوره‌ی کلاسیک (نیمه‌ی اول سده‌ی نهم.)
۳. دوره‌ی کلاسیک (نیمه‌ی دوم سده‌ی نهم هجری.)
۴. ادامه‌ی دوره‌ی کلاسیک (سده‌ی دهم هجری.)
۵. دوره‌ی افول (سده‌ی یازدهم و دوازدهم هجری.)

زبانشناسان دوره‌ی شوروی، کاربرد اصطلاح «چاغاتای» را منسوخ کردند و به جای آن اصطلاح «اوزبکی» را به کار بردند و تاریخ آن را به سه دوران تقسیم کردند:

۱. دوران نخستین (سده‌های چهارم یا هفتم هجری) – دوران تکوین زبان و ادبیات ترکی.
۲. دوران اشرافی (سده‌های هشتم یا پانزدهم هجری) – دوران ادبیات کلاسیک.
۳. دوران معاصر (سده‌ی دوازدهم هجری به بعد) – دوران تسلط گویش اوزبکان.

ژانوس اکمن با بررسی همه‌ی دیدگاه‌های متفاوت فوق، در تقسیم‌بندی علمی خود، تاریخ زبان ترکی شرقی در **آسیای میانه** را اول به سه دوره‌ی اصلی زیر تقسیم می‌کند:[XXXV]

۱. دوران ترکی قاراخانی یا خاقانیه (سده‌های پنجم تا هفتم هجری.)
۲. دوران ترکی خوارزم (سده‌ی هشتم هجری.)
۳. دوران ترکی چاغاتای (سده‌ی نهم تا سده‌ی چهاردهم هجری.)

و دوران «زبان چاغاتای» را نیز در سه دوره‌ی زیر قابل مطالعه می‌داند:

۱. دوره‌ی پیشین (از اواخر سده‌ی هشتم تا اوایل قرن نهم هجری:) از نمایندگان ادبیات این دوره می‌توان **سکاکی، لطفی، عطایی، کمال خجندی، سید احمد میرزا، حیدر خوارزمی، یوسف امیری، یقینی، احمدی و گدایی** را نام برد.

۲. دوره‌ی میانی (از اوایل سده‌ی نهم تا سده‌ی دهم هجری:) از نمایندگان ادبیات این دوره می‌توان **سلطان حسین بایقارا، امیر علیشیر نوایی، حامدی، شیبانی، عبیدی، محمد صالح، مجلسی، بابر، بایرام‌خان** را نام برد.

۳. دوره‌ی نوین (از سده‌ی دهم هجری تا ۱۹۲۱ سال تأسیس جمهوری اوزبکستان شوروی:) از نمایندگان این دوره می‌توان **ابوالغازی بهادر خان، بابا رحیم مشرب، صوفی یار، طردی، هویدا، مونس، خوارزمی،**

[XXXIV] İ. A., Çağatay maddəsi

[XXXV] نوائی، ژانوس اکمن.

محمد رضا آگاهی، نادره، محزونه، اویسی، کلاهی، مخمور، مقیمی، عبید الله ذوقی، عثمان، خواجه زاری، شوقی نمنگانی را نام برد.[XXXVI]

در زیر نگاهی به دستور زبان ترکی جغتایی می‌اندازیم:

۱- ٤. ویژگی‌های املایی حروف و صداها

۱- ۱- ٤. واک‌ها

واک‌های a/ə در آغاز کلمه با الف بی مدّ (ا) و گاه مدّ دار (آ) نشان داده شده است. مانند: اتیب atıp / انداق andaq / اتا ata/ آنکا aŋa/ آلار alar/ آچیب açıp/ آلتی altı/ آندا anda.

واک‌های a/ə در میان کلمه پیوسته با الف (ا) نشان داده می‌شود. مانند: باش baş/ توزای tüz/ ساچار saçar/ قیلمای qılmay/ قویاش quyaş/ تاپتی taptı/ ایلاماک eyləmək/ ایچماک içmək.

واک‌های a/ə در پایان کلمه گاه با الف (ا) و گاه با های غیر ملفوظ (ه) نشان داده می‌شود. مانند: کوکلی‌کا köŋligə/ اولسا olsa/ عالم‌ده aləmdə/ اتا ata/ انکا aŋa/ قلم‌غه qələmğə/ بارچه barça/ ایچره içrə/ اوزره üzrə.

واک‌های é/i در آغاز کلمه پیوسته با الف و یا (ای) نوشته شده است. مانند: ایل از il az/ ایکی ikki/ ایشیتیم éşittim.

واک‌های i/ı در میان کلمه پیوسته با حرف یاء (ی) نوشته شده است. مانند: ییل yıl/ ایلیک ilig/ نی ni/ باری barı/ اوزنی özni.

واک‌های ö/o، ü/u در آغاز کلمه پیوسته با الف و واو (او) نشان داده شده است. مانند: اوزی özi/ اوقوب oq-up/ اوزون uzun.

واک‌های ö/o، ü/u در وسط و پایان کلمه با حرف واو (و) نوشته شده است. مانند: بولوب bolup/ یاروپ yarup/ کوزکا közgə/ سو su.

۲- ۱- ٤. آواک‌ها

آواک‌های p/b در هم و مخلوط نوشته شده است و جابجا شده‌اند و حرف p در پایان وجه وصفی پیوسته با حرف باء (ب) نوشته شده است. مانند: بولوب bulup/ یوروب yörüp.

آواک‌های ç/c نیز در هم و جابجا شده‌اند. حرف ç گاهی با (چ) و زمانی نیز با (ج) نوشته شده است. مانند: ایچره içrə/ اوچونجی üçünci/ تورتونجی törtünçi/ ایشیتکاج işitkəç/ اجیلدی açıldı/ قاچان qaçan/ ایلاکاج eyləgəç.

نون غنه ŋ پیوسته به شکل (نک) و گاهی (ک) نوشته شده است. مانند: انکا aŋa/ ینکلیغ yaŋlığ/ کونکل köŋül/ تانک taŋ/ تونکوز toŋuz.

[XXXVI] همان‌جا.

کلمات مشدّد گاه با تشدید و زمانی به صورت مزدوج نوشته می‌شود. مانند: یتّی yitti/ ایتّی aytti/ ایتّی itti/ اوتتی ötti/ ایتتی aytti.

۳- ۱- ٤. پی افزوده‌ها

پی افزوده‌ها گاه چسبیده به کلمه و زمانی جدای از کلمه نوشته می‌شوند و قاعده‌ی خاصی نمی‌توان استخراج کرد اما در لغات دخیل به طور کلی جدا نوشته می‌شوند. مانند: قناعت‌قه qəna'tqə/ معنی‌غه mə'niğə/ ضمیریم‌غه zəmìrimğə.

٤- ۱- ٤. مرکب نویسی

گاهی برخی کلمات مرکب و چسبیده نوشته شده‌اند. مانند: اولکیم ol-kim/ همول həm ol/ نیکیم ni kim.

۲- ٤. ویژگی‌های آوایی ترکی جغتایی

۱- ۲- ٤. افزایش واک

در لغات دخیل عربی و فارسی، گاهی به ضرورت شعری، افزایش واک و تغییر هجا دیده می‌شود و لغات تک هجایی به دو هجایی بدل می‌گردند. مانند:

لطف ← lutuf در مصراع:

Lutufdın yüzin éylép ārāstə

وهم ← vahim در مصراع:

Ilin hem vahim ü parişan bəsi.

گرگ← gürük مانند:

Gürük hayhlığa qarçığay dər mıyan.

۲- ۲- ٤. اسقاط آواک

در جغتایی آواک y در کلمات ترکی باستان می‌افتد. مانند:

üz ←Yüz
ıpar ←Yıpar

۳- ۲- ٤. جابجایی آواک

گاهی دو آواک غیر هم جنس جابجا می‌شوند:

Yamğur ←Yağmur
Qoşŋığ ←Qoŋşılığ

٤- ٢- ٤. اسقاط واک هجای میانی

واک میان هجایی از آن‌جا که تکیه در تلفظ است، گاه اسقاط می‌شود. مانند:

Ağzı ←Ağızı
Bağrı ←Bağırı
Boynu ←Boyunu

٥- ٢- ٤. عدم هماهنگی آوایی

در ترکی غربی و از آن میان در ترکی آذری، قانون هماهنگی آوایی در واک‌ها و تناسب و تغییر آواک به تبعیت از گونه‌ی آوایی واکی، در ذات لهجه وجود دارد و گویشوران به طور طبیعی آن را رعایت می‌کنند.

ولی در ترکی جغتایی، پی افزوده‌ها از سه شاخه‌ی مهم قانون هماهنگی آوایی پیروی نمی‌کنند و این ویژگی در کلمات دخیل بیشتر به چشم می‌خورد و در این گونه لغات، گویشور، به آوردن واک‌های ثقیل بیشتر تمایل دارد. مانند:

کافرغا ← kāfir-ğa
چین‌غا← çinğa
پسندیده‌راق← pəsəndidə-raq
آلوده‌لق← ālüdə-lıq
آزرده‌لق← āzürdə-lıq

6- ٢- ٤. ابدال واک

١) é ← i

گاه واک é در آغاز کلمه و یا در هجای اول کلمه در ترکی غربی (آذری و استانبولی) تبدیل به i می‌شود. مانند:

وئریب← birip

٢) a/ə ← ö

در ترکی جغتایی، دو واک a/ə در کلماتی که قبل از دو واک u/ü و یا آواک v قرار می‌گیرند، تبدیل به ö می‌شوند. مانند:

ائچکو← öçkü (بز)
ائو← öy (خانه)

۷- ۲- ٤. ابدال آواک

۱) t ⟵ d

آواک t در آغاز کلمات ترکی باستان، به طور کلی در ترکی جغتایی حفظ شده است؛ ولی گاه دیده می‌شود که این آواک نرم‌تر و تبدیل به d شده است. مانند:

Dur ←Tur
Dağ ←Tağ
Dəg ←Tik

۲) m ⟵ b

ابدال آواک m به b از ترکی اویغوری شروع شده و در ترکی جغتایی ادامه یافته است. مانند:

Bin ←Min
Ban ←Man
Biñ ←Miñ
Bəñiz ←Miñiz

۳) p ⟵ f

در زبان نوایی گاهی p به f بدل می‌شود. مانند:

Tofraq ←Topraq
Qıfçaq ←Qıpçaq

پی افزوده‌های سازه‌ای بر پایان کلمات و ترکیبات فارسی و عربی افزوده می‌شود. مانند:

۱) پی افزوده‌های چهار شکلی lük/luq/lik/lıq که از اسم، اسم و اسم مصدر می‌سازد. بدون پیروی از قانون هماهنگی آوایی، چنین ترکیب‌هایی پیدا کرده است:

آبادلیق ābad-lıq

آگه‌لیق āgəh-lıq

آگاه‌لیق āgāh-lıq

آلوده‌لیق ālüdə-lıq

عاشق‌لیق āşiq-lıq

عطارلیق āttār-lıq

بی‌وفالیق bi-vafa-lıq

دلاورلیق dilāvar-lıq

همین پی افزوده گاه عملکرد پی‌افزوده‌ی چهار شکلی lü/lu/li/lı را انجام می‌دهد و صفت می‌سازد. مانند:

جانلیق cānlıq (جانلی)

جثه‌لیق cüsəlıq (جثه‌لی)

خبرلیق xəbərlıq (خبرلی)

۲) پی افزوده‌ی چهار شکلی süz/suz/sız/siz که از اسم، اسم و نیز صفت نفی می‌سازد، بدون پیروی از قانون هماهنگی آوایی به کلمات عربی و فارسی افزوده می‌شود. مانند:

جانسیز can-sız

بقاسیز bəqa-sız

گوهرسیز gövhər-sız

نهایت‌سیز nihayət-sız

عددسیز ədəd-sız

۳) پی افزوده‌ی دو شکلی rək/raq که صفت مقایسه‌ای می‌سازد، از قانون هماهنگی پیروی نمی‌کند:

عجب‌راق əcəb-raq

برگزیده‌راق bərgüzidə-raq

بی‌وفاراق bivafa-raq

فزون‌راق füzun-raq

مشکل‌رک müşkül-raq

۳ – ٤. سازه‌های اسم یا نام واژه‌ها در ترکی جغتایی

در ترکی جغتایی، مانند همه‌ی گویش‌ها و زبان‌های ترکی، واژه‌های نوین به یاری پی‌افزوده‌ها که به بن نام‌واژه و یا کارواژه افزوده گردد، ساخته می‌شوند. از این رو، پیش از هر چیز به شناسایی این پی‌افزوده‌ها می‌پردازم:

۱ – ۳ – ٤. پی‌افزوده‌هایی که به اسم و صفت می‌پیوندد و اسم می‌سازد

۱) aç/əç پی‌افزوده‌ی تصغیر و تحبیب. مانند:

qarluvaç

sanduvaç (بلبل کوچک)،

yalıŋvaç (لخت و عور.)

۲) aq/ək پی‌افزوده‌ی تصغیر. مانند:

başaq (نوک پیکان)،

qıraq (مرز و کنار)،
sapaq (نخ برگ و گلبرگ)،
solaq (چپ دست)،
yarğrçaq (آسیاب دستی.)

۳) ça/çə پی‌افزوده‌ی تصغیر. مانند:
bilçə (کلفچه)،
şa'irçə (شاعرچه.)

۴) çaq/çək پی‌افزوده‌ی تصغیر و اسم آلت‌ساز. مانند:
békçək (بیگ کوچک)،
çuqurçaq (گودال کوچک)،
alınçaq (زینت و پیشانی اسب)،
yançaq (زرهی که بر دو سوی اسب بندند.)

۵) çı/çi پی‌افزوده‌ای که صفت فاعلی می‌سازد. مانند:
atımçı (نشانه‌گیر)،
ayaqçı (ساقی)،
bitikçi (نویسنده، کاتب)،
çapğunçı (یغماگر)،
çerikçi (سرباز)،
eşikçi (دربان)،
etməkçi (نانوا)،
keməçi (کشتی‌بان)،
körümçi (منجم، ستاره‌شناس)،
oraqçı (داسبان)،
oqçı (تیرانداز)،
örgəmçi (عنکبوت)،
qaraqçı (راهزن)،
qoyçı (چوبان)،

qulluqçu (خدمتکار)،

quşçı (بازبان)،

satığçı (فروشنده)،

tapuqçı (ندیم پادشاه)،

۶) çuq/çük پی‌افزوده‌ی تصغیر مانند:

tağarçuq (توبره‌ی کوچک)،

yarumçuq (ناقص.)

۷) daş/dəş/taş پی‌افزوده‌ی توازی و همراهی. مانند:

boydaş (هم قد و هم اندازه)،

kököldəş (برادر شیری)،

qarındaş (برادر)،

sırdaş (همراز)،

yémdəş (هم‌سفره)،

yoldaş (همراه.)

۸) dırıq/duruq/turuq پی‌افزوده‌ای که اسم ابزار می‌سازد.

ağızduruq (دهنه)،

boyunduruq (گردن‌بند)،

qalğanduruq (دسته‌س سپر)،

saqalduruq (ابزارتراش گردن‌بند ظروف.)

۹) ğı/qı/ki پی‌افزوده‌ای که از اسم زمان و اسم مکان، قید و صفت نسبی می‌سازد. مانند:

bıltutğu (پارسالی)،

burnağı (پیشین)،

dâyimğıdək (مانند همیشه)،

içrəki (درونی، اندرونی)،

keçəki (شبانه)،

qoyığı (پایینی)،

soŋqı (بعدی، بازپسین)،

taşqı (بیرونی)،

yoqqarığır (بالایي.)

۱۰) ğına/qına/ginə/kinə پی‌افزوده‌ی تصغیر که بر سر اسم و صفت آید. مانند:

azğına (اندک)،

əsrükkinə (مست و کیفور)،

Kentkinə (روستای کوچک)،

kitâbətqına (نوشته‌ی کوچک)،

kiçikkinə (کوچولو)،

nəkəskinə (فرومایه و پست)،

oğulğına (پسر کوچک)،

quşğına (پرنده‌ی کوچک)،

yatşığına (زیبای کوچک.)

۱۱) laq/lək پی‌افزوده‌ای که اسم مکان می‌سازد. مانند:

avlaq (شکارگاه)،

quşlaq (محل شکار پرندگان)،

tuzlaq (نمک‌زار.)

۱۲) lığ/liq/luğ/lüq پی‌افزوده‌ای که صفت نسبی می‌سازد. مانند:

atlığ (معروف)،

canlığ (جاندار، زنده)،

quğuluğ (متأسف)،

uyatlığ (محجوب، شرمنده)،

Xorâsânlıq (خراسانی)،

Zarəzmlıq (خوارزمی.)

این پی‌افزوده، صفات وصفی نیز می‌سازد. مانند:

aslan yürəkliq (شیردل)،

bülənd boyluq (بلند اندام)،
qatıq sözlük (سخنور)،
qonqar saqallıq (ریش قرمز)،
savuq yüzlüg (سرد چهره)،
yaxşı şəkillig (خوش اندام)،
yaramaz ətvarlıq (بد ادا، بدرفتار.)

۱۳) lıq/lik/luq/lük پی‌افزوده‌ای با چندین کاربرد، از جمله:
الف.- اسم تجریدی می‌سازد. مانند:
başqoyılıq (بدبختی، رذالت)،
çüçüglük (خوش طعمی)،
egrilik (کجی، ناهمواری)،
qarılığ (کهولت سن)،
tiriglik (زندگی، حیات)،
toqluq (سیری)،
tüzlük (راستی)،
yazşılığ (خوبی، زیبایی.)

ب.- صفت فاعلی و اسم شغل می‌سازد. مانند:
etməkçilik (نانوایی)،
temürçilik (آهنگری.)

پ.- اسم مکان و اسم فراوانی:
kögərçinlik (محل فراوانی کبوتر)،
qamışlıq (نیزار.)

ت.- اسم منسوب به چیزی. مانند:
aşlığ (حبوبات)،
yağlığ (دستمال)،
bir dəmlıq (به اندازه‌ی یک لحظه)،

bir ıllıq (سالانه)،
bu kün taŋlalıq ömr (امروز و فردا از عمر)،
miŋ yılçılıq (هزار ساله.)

۱۴) im/um/üm مانند:
küçüm (پر زور)،
yolum (گذرگاه، محل عبور.)

۱۵) ımtıl/imtil/umtul/ümtül پی‌افزوده‌ی تصغیر رنگ. مانند:
ağımtıl (سفید مانند)،
kökümtül (آبی‌سان)،
qara(ı)mtıl (سیه‌فام)،
qızımtıl (زرین)،
sarımtıl (زردگون)،
yaşımtul (سبزفام.)

۱۶) sə/sa مانند:
ölüksə (جسد.)

۱۷) sı/si مانند:
ağırsı (اعتبار، مهمان‌نوازی)،
artuqsı (زیاد)،
ayruqsı (مختلف)،

۱۸) suq مانند:
taŋsuq (عجیب.)

۱۹) sız/siz مانند:
küçsiz (ضعیف و ناتوان)،
susız (تشنه)،

uyatsız (بی‌شرم و حیا)،

yağınsız (بی‌باران)،

yürəksiz (ترسو و بزدل.)

۲ – ۳ – ٤. پی‌افزوده‌هایی که بر فعل می‌چسبد و اسم و صفت می‌سازد.

۱) a/ə/ı/i/u/ü که اسماء و صفاتی با معانی مختلف می‌سازد. مانند:

qoşa (جفت)،

tola (پر، مملو)،

yara (زخم)،

yaraşa (متناسب)،

yığ (اشک چشم)،

busu (کمین‌گاه.)

۲) çaq/çək که اسم ابزار و اسم مجرد و جزء آن می‌سازد. مانند:

avunçaq (تسلّی)،

bürünçək (پوشش، روسری)،

əmçək (پستان)،

silkinçək (جادو و طلسم)،

tayançaq (محل استراحت، محل تکیه)،

tüfürçək (تف، آب دهان)،

tastançaq (بالش.)

۳) çi/çı مانند:

tilənçi (سائل)،

۴) ğ/g/ig/uğ/üg مانند:

açığ (تلخ)،

arığ (پاک و زلال)،

ölüg (مرده)،

quruğ (خشک)،

sévüg (معشوق)،

süçüg (خوش طعم)،

süzüg (تمیز)،

tirig (زنده)،

yarağ (مناسب.)

۵) ğa/qa/gə مانند:

qısqa (کوتاه)،

yumurtqa (تخم مرغ.)

۶) qaq/gək/kək مانند:

ayğaq (پرحرف)،

batqaq (باتلاق)،

qaçqaq (فراری.)

۷) ğu/qu/gü/kü مانند:

alğu bergü (تجارت، داد و ستد)،

içkü (شراب)،

uyqu (خواب)،

közgü (آینه)،

süpürgə (جارو.)

۸) ğuç/güç مانند:

çatlağuç (سقز)،

örgüç (شانه)،

sarağuç (عمامه)،

süzgüç (صافی)،

yélpigüç (بادبزن.)

۹) ğun/qun/gün/kün مانند:

azğun (منحرف، راه گم‌کرده)،
çapğun (چپاول)،
qovğun (تعقیب)،
ötgün (گذشته)،
taşğun (سرریز، مملو)،
tutqun (اسیر)،
uçğun (شعله)،
yutğun (گرداب.)

۱۰) ğur/qur/gür/kür مانند:
çıqğur (هجوم، حمله)،
oyğanmağur (آن‌که دیر از خواب برخیزد)،
ötgür (قطعی)،
tınmağur (آن‌که اعتراض نکند)،
toyğur (آن‌که زود سیر شود)،
yıqılğur (ویران و خراب.)

۱۱) l مانند:
qabal (محاصره)،
soyurğal (هدیه)،
tükəl (تمامی)،
yasal (ترتیب.)

۱۲) m/ım/um/üm مانند:
bir oq atımı (یک تیر پرتاب)،
bir süt bışımı (به مدت یک شیرپزان)،
bilim (دانش)،
bolum (ثبات، قرار)،
ölüm (مرگ)،
tutum (رفتار)،

yarım (نیمه)،
yazım (طالع، سرنوشت.)

۱۳) ma/mə مانند:
asma (آویخته شده)
basma (نقش، زیب و زینت)،
çekmə (چکمه)،
eğmə (کج)،
qavurma (قورمه)،
tegmə (هر، همه.)

۱۴) maç/məç مانند:
bulamaç (گونه‌ای آش)،
qıvurmaç (گوشت قورمه.)

۱۵) mur مانند:
yağmur (باران.)

٤ – ٤. سازه‌های فعل یا کنش واژه

صرف فعل در ترکی جغتایی، با دیگر لهجه‌ها و گویش‌های ترکی فرق دارد. در **سنگلاخ**، مؤلف همه‌ی مصدرها را در کلیه‌ی وجوه و زمان‌ها در مفرد و جمع صرف کرده است و در بخش «مبانی اللغت»، در باب قواعد آن نیز به بحثی مستوفی پرداخته است. صاحب **خلاصه‌ی عباسی** برخی از این قواعد را آورده و فقط در حرف / آ / و در مصدر *آتماق* atmaq نمونه‌های تصریفی را داده است که بقیه را خواننده به قیاس از آن دریابد. در این گویش نیز مانند همه‌ی گویش‌هایی ترکی فعل به کمک پی‌افزوده‌ها صرف می‌شود. در پایین نگاهی هر چند ناچیز به پی‌افزوده‌های تصریفی فعل در این گویش می‌اندازیم:

۱) mə/ma نشانه‌ی نفی در صرف فعل مانند همه‌ی گویش‌های ترکی در جغتایی نیز پی‌افزوده‌ی mə/ma است.

۲) gən/ğan (kən/qan در کلمات مختوم به آواک بی‌طنین): این پی‌افزوده به بن مصدر می‌چسبد و صفت فاعلی می‌سازد. مانند:
oquğan (خواننده)،

alğan (گیرنده)،

yaşuğan (پنهان شونده)،

tapqan (یابنده)،

işitkən (شنونده.)

۳) پی‌افزوده‌ی ğu/gü (kü/qu در کلمات مختوم به آواک بی‌طنین) که اسم مصدر می‌سازند. مانند:

yığlığu (حالت گریستن، گریه)،

uruşğu (حالت زدن، ضرب)،

itkü (کنش، عمل.)

۴) پی‌افزوده‌ی ğüçi که صفت فاعلی می‌سازد:

qılp satquçi (کاسب، تاجر)،

kişvər açquçı (کشورگشا، فاتح)،

bar itküçi (هست‌کننده، خداوند.)

اینک جهت فهم آسان معانی سرواژه‌ها در این واژه‌نامه، تـصریف فعـل در برخـی زمـان‌هـا در ترکـی جغتایی را باز می‌کنم:

۱ – ٤ – ٤. زمان گذشته

زمان گذشته در جغتایی شبیه فعل ماضی در عربی و فارسی و past tense در انگلیسی است که وقـوع عملی را در زمان گذشته نشان می‌دهد:

1) Ey Nevâî eşq are vəsl istədâk küldüŋ bəsi
bizni uşbu müddeʹada mülzəm ettiŋ âqibət.

۲) Sizgə ayttuq,inanmadıŋız

(آذ: سیزه سؤیله‌دیک، ایناندمادینیز.)

۳) Sordı kim:sizlər hiç söz dediŋlər mü? alar dedilər:yoq.

(آذ. دئدی کی: سیز هئچ سؤز دئدینیزمی؟ اونلار دئدیلر: یوخ.)

فعل در زمان گذشته چنین صرف می‌شود که به بن فعل نشانه‌ی فعل ماضی dı/di/du/dü و به آن نیز ضمایر متّصل شخصی افزوده می‌شود:

آلدیم aldım

آلدینگ aldıŋ

آلدی aldı

آلدوق alduq

آلدینگیز/ آلدینگلار aldıŋız/aldıŋlar

آلدیلار aldılar

۲ – ٤ – ٤. زمان آینده

برای ساختن زمان آینده، به بن فعل، نشانه‌ی زمان آینده در ترکی جغتایی gay/ğəy و یـا qay/kəy و بـه آن نیز ضمایر شخصی افزوده می‌شود. مانند:

قیلغای‌من qılğay mən

قیلغای‌سن qılğay sən

قیلغای – qılğay -

قیلغای‌بیز qılğay biz

قیلغای‌سیز qılğay siz

قیلغایلار qılğaylar

۳ – ٤ – ٤. وجه شرطی

وجه شرطی در زمان حال با افزودن ادات شرط sa/sə به بن فعل ساخته می‌شود. مانند:

بارسام barsam

بارسانگ barsaŋ

بارسا barsa

بارساق barsaq

بارسانگیز barsaŋız

بارسالار barsalar

٤ – ٤ – ٤. زمان حال گسترده

برای ساختن زمان حال گسترده، ضمایر شخصی به تنه‌ی فعل (بن + پی‌افزوده‌ی زمان) پیوند می‌خورد. مانند:

آلیرمن alır mən

آلیرسن alır sən

آلیر - alır

آلیربیز alır biz

آلیرسیز alır siz

آلیرلار alır lar

در اشعار **نوایی** به طور فراوان اشکال ترکی آذری این صیغه‌ها به کار رفته است. مانند:

باروارام baruram

بیلورم bilürəm

در حالت نفی، به بن فعل پی‌افزوده‌ی mas/məs و به آن نیز ضمایر شخصی پیوند می‌خورد. مانند:

بارسام‌من barmas mən

بارسام‌سن barmas sən

بارسام - barmas -

بارسام‌بیز barmas biz

بارسام‌سیز barmas siz

بارسام‌لار barmas lar

در شعر نوایی، گاهی اشکال آذری کهنِ این صیغه‌ها مانند: tapmas، qılman، bilmən، tapmanam و جز آن نیز دیده می‌شود.

۵ – ٤ – ٤. زمان گذشته‌ی نقلی

صیغه‌های زمان گذشته‌ی نقلی با افزودن پی‌افزوده‌ی mış/miş/muş/müş و ضمایر شخصی ساخته می‌شود. مانند:

بولمیش‌من bolmış mən

بولمیش‌سن bolmış sən

بولمیش - bolmışdır و یا - bolmış

بولمیش‌بیز bolmış biz

بولمیش‌سیز bolmış siz

بولمیش‌لار bolmış lar

در شعر **نوایی**، اشکال آذری کهن این صیغه‌ها نیز دیده می‌شود. مانند: asmışaŋ، eşitmişəm، qalmışam صیغه‌های ماضی شهودی با ترکیب فعل کمکی *ارمک* ərmək صرف می‌شود. مانند:

من غنیمت توتموش اردیم اول صنوبر وصلینی،   ائیله‌دی مندن جدا چرخ ستمگر وصلینی.

Mən ğənimət tutmuş irdim ol sənubər rəsliŋi,
eylədi məndən cüdâ çərxi sitəmgər vəsliŋi.

وجه شرطی زمان ماضی نقلی چنین است:

- mış bolsam (olmam)

و وجه شرطی زمان ماضی نقلی در آینده چنین است:

- mış bolğay mən

٦ – ٤ – ٤. تصریف صیغه‌های آینده با پی‌افزوده‌ی ğan–

۱) گذشته‌ی ساده:

قیلغان‌من qılğan mən

قیلغان‌سن qılğan sən

قیلغان — qılğan -

قیلغان‌بیز qılğan biz

قیلغان‌سیز qılğan siz

قیلغان‌لار qılğan lar

۲) ماضی نقلی:

قیلغان ارمیش‌من qılğan ərmiş mən

قیلغان ارمیش‌سن qılğan ərmiş sən

قیلغان ارمیش — qılğan ərmiş -

قیلغان ارمیش‌بیز qılğan ərmiş biz

قیلغان ارمیش‌سیز qılğan ərmiş siz

قیلغان ارمیش‌دیرلار qılğan ərmiş dırlar

۳) ماضی شهودی:

قیلغان اردیم qılğan ərdim

قیلغان اردینک qılğan ərdiŋ

قیلغان اردی qılğan ərdi

قیلغان اردیک qılğan ərdik

قیلغان اردینکیز qılğan ərdiŋiz

قیلغان اردیلار qılğan ərdilar

۴) وجه شرطی:
قیلغان بؤلسام/اؤلسام qılğan bolsom/olsam
قیلغان بؤلسانگ qılğan bolsaŋ
قیلغان بؤلسا qılğan bolsa
قیلغان بؤلساق qılğan bolsaq
قیلغان بؤلسانکیز qılğan bolsaŋız
قیلغان بؤلسالار qılğan bolsalar

۵) آینده در گذشته
قیلغان بولغای‌من qılğan bolğay mən
قیلغان بولغای‌سن qılğan bolğay sən
قیلغان بولغای – qılğan bolğay -
قیلغان بولغای‌بیز qılğan bolğay biz
قیلغان بولغای‌سیز qılğan bolğay siz
قیلغان بولغای‌لار qılğan bolğay lar

۷ – ٤ – ٤. تصریف صیغه‌های گذشته با پی‌افزوده‌ی -ğu

۱) زمان آینده‌ی ساده:
قیلغوم‌دور qılğumdur
قیلغونگ‌دور qılğuŋdur
قیلغوسی‌دور qılğusıdur
قیلغومی‌دور qılğumıdur
قیلغونگوزدور qılğuŋuzdur
قیلغولاری‌دور qılğularıdur

۲) زمان آینده‌ی نقلی:
قیلغوم اردی qılğum ərdi
قیلغونگ اردی qılğuŋ ərdi

قېلغوسی اردی qılğusı ərdi

قېلغومی اردی qılğumı ərdi

قېلغونگوز اردی qılğuŋuz ərdi

قېلغولاری اردی qılğuları ərdi

۳) وجه شرطی زمان آینده:

بولماغوم بولسا bolmağum bolsa

۸ – ٤ – ٤. تصریف صیغه‌های زمان حال با پی‌افزوده‌ی a/ə

تاپادورمن tapadurmən

تاپادورسن tapadursən

تاپادور — tapadur -

تاپادوربیز tapadurbiz

تاپادورسیز tapadursiz

تاپادورلار tapadurlar

۹ – ٤ – ٤. افعال کمکی

الف.- فعل کمکی ərmək (= شدن): فعل کمکی ərmək در معنای «شدن» در همه‌ی صیغه‌ها صرف نمی‌شود. صیغه‌های تصریفی آن که در آثار **نوایی** موجود است، به شرح زیر است:

۱) از وجوه وصفیِ این مصدر، دو شکل زیر به کار رفته است:

ارکن ərkən

ارگچ ərgəç

۲) زمان حال و گسترده‌ی مثبت:

ارۆرمن ərür mən

ارۆرسن ərür sən

ارۆر– ərür -

ارۆربیز ərür biz

ارۆرسیز ərür siz

اِرۆرلر ərür lər

۳) زمان حال و گسترده‌ی منفی:

اِرمس‌من ərməs mən

اِرمس‌سن ərməs sən

اِرمس — ərməs -

اِرمس‌بیز ərməs biz

اِرمس‌سیز ərməs siz

اِرمس‌لر ərməs lər

۴) زمان ماضی نقلی

اِرمیش‌من ərmış mən

اِرمیش‌سن ərmış sən

اِرمیش — ərmış -

اِرمیش‌بیز ərmış biz

اِرمیش‌سیز ərmış siz

اِرمیش‌لر ərmış lər

در شعر، اشکال *اِرمیشدۆک* ərmişdük و *اِرمیشتوک* ərmiştük نیز دیده نمی‌شود.

۵) زمان گذشته‌ی ساده

اِردیم ərdim

اِردینگ ərdiŋ

اِردی ərdi

اِردۆک ərdük

اِردینگلر ərdiŋiz/ərdiŋlər

اِردیلر ərdilər

۶) وجه شرطی

اِرسم ərsəm

ارسنگ ərsəŋ

ارسه ərsə

ارسک ərsək

ارسنگیز ərsəŋiz

ارسه‌لر ərsələr

۷) زمان آینده: (کمیاب است.) مانند:

ارگئی ərgək

ب.- فعل کمکی تورماق turmaq/ **توروماق** tururmaq

این فعل کمکی تنها در صیغه‌های زمان حال گسترده دیده می‌شود. مانند:

تورمن tur/dur mən

تورسن tur/dur sən

تور- tur/dur -

توربیز tur/dur biz

تورسیز tur/dur siz

تورلار tur lar/dur lər

۵ – ٤. جمله در ترکی جغتایی

جمله عبارت از تعدادی کلمات است که مفهومی کامل را به خواننده و شـنونده القـاء کنـد. در ترکـی جغتایی سه نوع جمله‌ی زیر را داریم:

۱) جمله‌ی ساده که مفهومی کامل را با یک گروه از واژگان مـی‌رسـاند. و وجـوه اخبـاری، پرسـشی، امری، خطابی و خواهشی را دارد.

۲) جمله‌ی مرکب که عبارت از دو یا چند جمله‌ی کمکی است که با عناصر پیونـدی و ادات ربـط بـه هم پیوند می‌یابند.

۳) جمله‌ی پیچیده که در آن یک و یا چند جمله‌ی فرعی در اطراف یک جملـه‌ی اصـلی و مـادر، بـه کمک ادات ربط می‌پیوندند و دارای انواع جملات کمکی فاعلی، مفعولی، توصیفی و انواع جملات کمکـی قیدی است.

ساختار جمله در ترکی جغتایی مانند دیگر شـیوه‌هـای ترکـی اسـت و فقـط بـا گونـه‌هـای تلفّظـی از گویش‌های دیگر ممتاز می‌شود.

٦- ٤. نشانه‌های آوانگاری

در آوانگاری کلمات، جملات و اشعار ترکی جغتایی در این چاپ، نشانه‌های زیر را به کار بردیم:

آ (کشیده)	Ā ā	آ (کوتاه)	A a
اَ (فتحه)	Ə ə	ب	B b
ج	C c	چ	Ç ç
د	D d	اِ (کسره)	E e
ف	F f	گ	G g
غ	Ğ ğ	هـ	H h
ح	H h	خ	X x
ي	I ı	اِ (اي کوتاه)	İ i
اٍ (اي کشیده)	Î î	ژ	J j
ک (ثقیل)	K k	ک (خفیف)	K k
ق	Q q	ل	L l
م	M m	ن	N n
نگ	ŋ	اُ (ضمه)	O o
او (ضمه‌ی خفیف)	Ö ö	پ	P p
ر	R r	س	S s
ص	S s	ث	S s
ش	Ş ş	ت	T t
ط	T t	او	U u
او (کشیده)	Ū ü	أو (ضمه‌ی ثقیله)	Ü ü
و	V v	ی	Y y
ز	Z z	ض	Z z
ظ	Z z	ذ	Z z
ع	ʼ	ء	ʼ

۵. سنگلاخ

۱- ۵. ساختار کتاب

کتاب سنگلاخ در سه بخش اصلی سازه‌بندی شده است:

بخش نخست که مؤلف به آن نام «مبانی اللغت» داده است، شامل مقدمه‌ای در معرفی خـود و علـت تألیف و سپس بحث مفصلی در دستور زبان ترکی چاغاتایی منقسم به قسم‌هایی با عنوان‌های: قاعده.

در انتهای بخش نخست، فصلی افزوده و در آن لیستی شامل دوازده بند آورده و در آن به ذکر عبارات و لغاتی از آثار **نوایی** پرداخته است که معانی آن‌ها برایش مکشوف نبوده است. در این قسم، ساختار کتاب بدین‌گونه است که اول به ترتیب حروف به «کتاب» تقسیم شده نظیر: کتاب الالف، کتاب الباء و . . .

سپس در هر کتاب سه بخش زیر آمده است:

باب المفتوحات

باب المکسورات

باب المضمومات

هر یک از این بخش‌ها نیز به ترتیب حروف پس از حرف با صدا بخش‌بندی شده است. افعال، اول به صورت مصادر آمده و سپس مشتقات آن داده شده است. نام واژه‌ها همگی بـا عبـارت «مـن الجوامـد» از کنش واژه‌ها جدا شده است. تلفظ اغلب لغات را خود داده است.

بخش دوم، متن اصلی کتاب **سنگلاخ** را، در واقع به صورت یک لغت‌نامه‌ی ترکی به فارسی گسترده نگاشته است که به ترتیب اجزاء الفبایی تنظیم شده و هر جزء کتاب نامیده شده است.

مانند: کتاب الالف، کتاب الباء و . . .

بخش سوم، عنوان «تذییل» دارد و عبارت از فرهنگ لغات و عبارت عربی و فارسی به کـار رفتـه در آثار **نوایی** (دیوان‌های ترکی و محبوب القلوب) است که به نظر مؤلف از سوی لغت‌نویسان قبلـی توضـیحات کافی در باب آن‌ها داده نشده بود.

اولین مدخل «آب آتش رنگ» در معنای «شراب» است. و آخرین مدخل «یکران» بـه معنـای «اسـب» است.

۲- ۵. تاریخ تألیف

این کتاب در سال ۱۱۷۲ و یا ۱۱۷۳ (میلادی ۱۷۶۰- ۱۷۵۸) تألیف شده است.

٦. خلاصه‌ی عباسی

«خلاصه‌ی عباسی» نام کتابی است که از سوی **حکیم محمد خویی** در روزگار **عباس میرزا قاجار** و بـه امر او در **تبریز** با خلاصه‌نگاری از «**سنگلاخ**» تدوین و تبویب یافته است.

۱ – ٦. ویژگی‌های خلاصه‌نگاری

حکیم محمد خویی در تهیّه‌ی **خلاصه‌ی عباسی** موارد زیر را عمل کرده است:

۱. در متن کتاب مشتقات را کلاً حذف کرده است و به عنوان نمونه آن را فقط در سرواژه‌ی *آتماق* atmaq آورده و از خواننده خواسته است که در بقیه‌ی مصادر به همان قیاس عمل کند.

۲. گذشته از مشتقات، جز مواردی بسیار اندک، امثله و شواهد را نیز حذف کرده است.

۳. بخش مبانی اللغت را نیز تلخیص کرده است و جزء ذکر «بعضی اشعار نوایی که معنی لغت و مضمون شعر مفهوم نگشته» را به عنوان «خاتمه» و بعد از «تذییل» قرار داده است.

۴. در بخش «تذییل» نیز مانند متن کتاب چکیده‌نویسی کرده است و در هر سرواژه امثله و شواهد را انداخته است.

۵. باید اشاره کنم، **حکیم خویی** در تلخیص **سنگلاخ**، گذشته از آن‌که امثله و شواهد و مشتقات را انداخته، گاهی ضبط برخی سرواژه‌ها را نیز لازم ندانسته است. مانند: *آجیقلانماق* aclqlanmaq که آوردن آن را بعد از *آجیقلاتماق* acıqlatmaq ضروری تشخیص نداده است؛ زیرا قواعد سازه‌های فعلی را در مبانی اللغت آورده و گفته است که خواننده می‌تواند همه‌ی افعال را به همین قیاس صرف کند.

۶. در چکیده‌نویسی، حکیم خویی، گاهی به نفع درک و فهم درست خواننده، در متن کتاب تصرّف کرده است و مطلب را روان‌تر ساخته است. مثلاً در سرواژه‌ی *آختا* axta در **سنگلاخ** نوشته شده است: «حیوان خصی، سیّما اسب.» و **حکیم خویی** همین عبارت را به این صورت تغییر داده است: «اسبی که تخم آن را کشیده باشند.»

و یا در شرح سرواژه‌ی *چوت* çut در **سنگلاخ** آمده است:«تیشه را گویند. و آن آلتی است از آهن که نجّاران بدان چوب تراشند.» و **حکیم خویی**، این همه را چنین خلاصه کرده است:«تیشه‌ی نجاران باشد.»

و یا در توضیح سرواژه‌ی *قراقوروت* qara qurut به عبارت کوتاه زیر اکتفا کرده است: «آب دوغ جوشانیده‌ی خشک ساخته.» و این تعاریف را از شرح **سنگلاخ** به شرح زیر استخراج کرده است:

«آب دوغ است که جوشانیده‌ی غلیظ آن را کشک سازند و مایه‌ی آن را بار دیگر بجوشانند تا به حدّی که منعقد شود. و آن بسیار ترش و سرد و خشک و مسکّن حدّت خون است. و آن را به عربی، مصل گویند.»

این موارد، نشان می‌دهد که وی در تلخیص فرهنگ ترکی به فارسی **سنگلاخ**، با دقّت و وسواسی عالمانه کار کرده است.

۷. گاهی نیز توضیحات **میرزا مهدی‌خان** را در باب یک سرواژه به تمامی حذف کرده و مثلاً گفته است:«گیاهی معروف است.» (سرواژه‌ی *قندرغه* qındırğa) و یا حرف «م.» (یا معروف) گذاشته و گاهی

توضیح هم نداده است. و به همان حرف میم اکتفا کرده است که ما شرح آن را از **سنگلاخ** برداشته و داخل دو چنگ [ ] قرار دادیم:

قینچی qınçı: م. [غلاف را گویند.]

۸. گاهی نیز در تلخیص، از میان چند معنی، فقط یک معنی را ذکر کرده است. مانند سرواژه‌ی *ابا* aba که فقط «جدّ» را آورده است و معنی دیگر آن یعنی: «نام محلّی در نواحی کابل» را حذف کرده است.

۹. حکیم خویی برخی اشتباهات **میرزا مهدی‌خان** را نیز بدون ذکر این که اشتباه است، تغییر داده و تصحیح کرده است. مانند: شرح واژه‌ی *باجه* baca که در **سنگلاخ** به غلط نوشته شده است:«روزنه و دریچه‌ی بزرگ.» و **حکیم خویی** به درستی و به جا صفت «بزرگ» را تبدیل به «کوچک» کرده است. اما این کاهش‌ها همه جا به خواننده کمک نمی‌کند و گاهی سبب اختلال در معنا نیز می‌شود؛ چنان‌که در شرح سرواژه‌ی *چؤرک اوتی* çörək oti در **سنگلاخ** آمده است:

«سیاه‌دانه که آن را به عربی حبةالسوداء نامند.» و **حکیم خویی** از این توضیح فقط معادل «حبةالسوداء» را حفظ کرده است.

و یا در سرواژه‌ی *آتیم* atım در **سنگلاخ** آمده است:

«به قدر مسافت تیر پرتاب ...» و در **خلاصه‌ی عباسی** عبارت «به قدر» حذف شده است.

و یا در شرح *قبا* qaba در **سنگلاخ** آمده است:

«ستبر و ضخیم و برآمده به شکل حباب.» و در **خلاصه‌ی عباسی** «برآمده به شکل» حذف شده است.

یا در ذیل سرواژه‌های حال، چک، چغانه، خوازه در قسمت تذییل از ذکر برخی معانی خودداری کرده است که ما با توجّه به متن سنگلاخ جاافتادگی‌ها را در داخل دو چنگ [ ] قرار دادیم.

۱۰. میرزا مهدی‌خان در ذکر معانی سرواژه‌ها، نخست معناهای حقیقی یک لغت و سپس معانی مجازی آن‌ها را با تأکید بر مجازی بودن آورده است؛ ولی **حکیم خویی** اغلب این تأکید را حذف کرده است و معانی مجازی لغات را در ردیف معناهای اصلی و حقیقی آورده است. مانند: سرواژه‌ی *اپریک* əprik که در ذکر معانی نکرده است و یا در ذیل ماده‌ی *آتا* ata، از ذکر مجازی بودن معنای «زهاد و مشایخ» خودداری کرده است، و در شرح معنای *آجیتماق* acıtmaq به مجازی بودن معنای «سوزناک کردن با خارش» تأکید نکرده است.

در باب اغلاط، سهوها و اشتباهاتی که در ضبط سرواژه‌ها و معانی رخ داده، حدس می‌زنیم که این همه ارتکاب مستنسخ بوده است. مثلاً سرواژه‌ی *آچاملی* açamlı در **سنگلاخ** به این شرح است:

«اوروغی است از سی و دو اوروغ اوزبکیه» و در متن اساس یعنی نسخه‌ی / الف./ آمده است:

«اوروغنی است از ترشی و دو اوروغ اوزبکیه!» که ما این همه را اصلاح کردیم.

یا آن‌که در ذیل معنی *آنقره* anqara آمده است: «پیکان و بی‌تکلیف!» در حالی‌که صحیح آن طبق ضبط **سنگلاخ** چنین است: «پیکار، شکار، تکالیف دیوانی.»

اشتباهات و غلطهای استنساخ‌کننده بیش از آن است که گفتم. برخی مثال‌ها نیز می‌زنم:

در ذیل معنی *اکه* əkə کلمه‌ی «عمه» را «تخمه» خوانده.

در معنای *ارکنه‌قون* ərkənə qon عبارت «کمر کوه تنگ» را «کمر کوه شد!» نوشته است.

این تحریفات و سهوها را می‌توان در چندین صفحه آورد و اگر متن نسخه‌های خطی **سنگلاخ** را در پیش رو نداشتیم، شاید بسیاری از این اشتباهات را نمی‌توانستیم اصلاح کنیم.

۲ - ٦. توصیف دست‌نوشته‌ها

از کتاب «خلاصه‌ی عباسی» چهار نسخه‌ی خطی به دست آوردیم که در زیر آن‌ها را توصیف می‌کنم:

۱ – ۲ – ٦. نسخه‌ی /الف./

نسخه‌ی /الف./ که ما آن را در تهیّه‌ی نشر حاضر مورد استفاده قرار دادیم، دارای ۱۰۹ برگ (۲۱۸ صفحه)، به قطع وزیری است. هر صفحه ۱۶ سطر، به عرض و طول ^{cm}۲۴× ۱۴ دارد. متن کتاب به خط نستعلیق، و سرواژه‌ها به خط نسخ نگاشته شده است. اسامی کتب و عناوین دیگر با شنجرف تحریر شده‌اند. پشت نخستین برگ، یاداشت شده که در سال ۱۲۶۲ هـ . داخل **کتابخانه‌ی علیقلی میرزا اعتمادالسلطنه** گردیده است. و در سال ۱۲۹۷ جزو کتب موقوفه‌ی **مدرسه‌ی ناصری** درآمده است. و اکنون جزو اموال **کتابخانه‌ی شهید مطهّری تهران** (سپهسالار سابق) است و تحت شماره‌ی ۸۲۷ از آن محافظت می‌شود. ما این نسخه را اساس کار تصحیح قرار دادیم.

استنساخ کننده‌ی نسخه، **محمّد صادق سبزواری** نام دارد که آن را در سال ۱۲۴۰ هـ . به امر **میرزا محمّد ابراهیم سبزواری**، یکی از رجال دربار **قاجار**، استنساخ کرده است.

مستنسخ گرچه خود از ترکان **سبزوار** و احتمالاً آشنا به ترکی جغتایی بوده، امّا به هر روی در ضبط سرواژه‌ها و لغات ترکی، گاه به نظر می‌رسد که دچار بدخوانی و اشتباه شده است.

۲– ۲ – ٦. نسخه‌ی /ب./

دارای ۱۱۸ص. به قطع رقعی است. هر صفحه ۱۸ سطر به عرض و طول ^{cm}۱۵× ۸ است. به خط نسخ خوانا نگاشته شده است. به شماره‌ی ثبت ۹۰۰۸۶ (شماره‌ی قفسه ۱۴۵۹۲) در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی نگه‌داری می‌شود.

نسخه دارای غلط‌های املایی زیاد است. گرچه میزان کاهش‌ها و افزایش‌های آن در سرواژه‌ها اندک است، اما بسیاری از سرواژه‌ها را حذف کرده است. در بسیاری موارد نیز قسمت‌هایی از معنی یک سرواژه را ننوشته و یا با عجله و مغلوط ضبط کرده است. مثلاً: در معنی سرواژه‌ی «قوشلاماق»، معنی «دو اسبه شدن» را به صورت «دو اسیر شدن»، و معنی «بر روی دنبه‌ی بریان روغن گرفتن» برای سرواژه‌ی «قاقرداغ» را به صورت «بریان روغن کردن گرفتن» ضبط کرده است. همه‌ی این موارد را که کم هم نیست در پاورقی‌ها نشان داده‌ایم. مستنسخ کتاب احتمالاً به زبان ترکی آشنایی عالمانه نداشته است.

۳– ۲ – ٦. نسخه‌ی /ج./

دارای ۶۵ برگ (۱۳۰ صفحه) به قطع وزیری، هر صفحه ۲۳ سطر، به عرض و طول cm ۱۸× ۱۱ است. متن کتاب و سرواژه‌ها با شنجرف تحریر شده‌اند. در دو صفحه‌ی اول و دوّم بین سطرها تشعیر مرصّع با آب طلا کار شده است. کتاب در سال ۱۲۴۵ هـ. استنساخ شده است و به شماره‌ی ۱۳۶۷۰ در **کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی** محافظت می‌شود. غلط املایی در لغات و عبارات ترکی در این نسخه چشم‌گیر است و احتمال می‌دهم که مستنسخ این نسخه نیز با زبان ترکی آشنایی عالمانه نداشته است.

جا دارد اشاره کنم که اغلب اشتباهاتی را که در نسخه‌ی مادر برخورده‌ایم، در هر سه نسخه‌ی /ب./ و /ج./ و /د./ نیز مشاهده می‌کنیم که همه‌ی آن‌ها را با مراجعه به متن خود کتاب **سنگلاخ**[XXXIII] تصحیح کردیم.

در انتهای این نسخه می‌نویسد:

«حسب‌الفرموده‌ی عالیجاه رفیع جایگاه، ثوب الخاقان، سرکار **محمدقلی خان ایلبیگی** مملکت **فارس** – دامَ عزّه العالی – کتاب **سنگلاخ** سمت تحریر پذیرفت.»

٤– ۲ – ٦. نسخه‌ی /د./

دارای ۱۷۵ صفحه به قطع وزیری، به خط نسخ و نستعلیق بد اما خوانا. هر صفحه دارای ۲۰ سطر به عرض و طول cm ۱۸× ۱۲ است که به شماره ثبت ۲۶۳۲۱ در کتابخانه‌ی **مجلس شورای اسلامی** نگه‌داری می‌شود. نسخه‌ی نسبتاً صحیحی است اما مستنسخ جاهای زیادی از کتاب را حذف کرده است. در برخی جاها نیز صفحات را سفید رها کرده است، مانند صفحه‌ی ۳۶ که از سرواژه‌ی «آغاج قاوونی» تا «آغ بوغا»، و در صفحه‌ی ۳۷ از عبارت «به رومی، سفیدآب» تا «آغیرلامیشی» و جزء آن صفحات سفید رها شده است که همه را در پاورقی‌ها آوردیم.

[XXXIII] نوایی، امیر علیشیر. سنگلاخ؛ مصحّح: دکتر حسین محمدزاده صدیق.

اما باید گفت که میزان اختلاف این نسخه با نسخه‌ی /الف./ که نسخه‌ی اساس کار ماست، نسبت به دو نسخه‌ی /ب./ و /د./ کمتر است. خط آن نیز واضح و خوانا است.

مستنسخ این دست‌نوشته، در هر باب در تقسیم‌بندی سرواژه‌های آن باب بر اساس الفبا، به خلاف سه نسخه‌ی دیگر، از عنوان‌هایی مانند: مع الباء، مفتوحات، کتاب الباء و ... استفاده نکرده است و به جای آن‌ها فقط خود حروف مانند: الف، ب، ج و ... را نگاشته است که ما دادن نسخه‌بدل به آن‌ها را ضروری نداستیم.

۷. اختصارات

()	: [۱.] برای هرگونه توضیح. [۲.] زبان‌ها. مثل: (به فارسی:)، (به رومی:) و ...
(←.)	: ارجاع به معنی آن واژه در قبل.
(ص)	: صلّی اله علیه و آله.
(ع)	: علیه‌السّلام.
...	: برای حذف کلمات و جملات.
/	: نشانه‌ی فارق، برای جدا کردن دو کلمه یا اعداد.
.	: در پایان جملات خبری.
:	: نشانه‌ی توضیح، یعنی.
[]	: [۱.] برای هرگونه افزایش. [۲.] شماره گذاری معانی در ذیل هر سرواژه. [۳.] املای لاتین واژه‌هایی که تنها شکل تلفظ آن‌ها در ذیل سرواژه‌ها آمده است. مثل: آبا aba جد را گویند. و (با بای عجمی [apa:])
،	: برای فاصله در میان کلمات و عبارات.
؛	: برای فاصله در میان عبارات گسترده و نیم‌جمله‌ها.
؟	: نشانه‌ی پرسش.
=	: در معنای: مساوی، برابر.
«»	: نشانه‌ی نقل قول.
+	: در معنایِ به اضافه‌ی.
−	: در معنایِ منهای.
آذ	: آذری.
ج	: جلد.
سنگ	: سنگلاخ.
ش	: شمسی.
ص	: صفحه.

ق : قمری.
الف : نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی شهید مطهری تهران (سپهسالار سابق)، به شماره ثبت ۸۲۷ .
ب : نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی، به شماره ثبت ۹۰۰۸۶.
ج : نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی، به شماره ثبت ۱۳۶۷۰.
د : نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی، به شماره ثبت ۲۶۳۲۱.
هـ . : هجری قمری.

۸. خاتمه و تشکر

در تصحیح **خلاصه‌ی عباسی**، همان‌گونه که گفتم، نسخه‌ی / الف./ را اساس قرار دادم و در مطابقت نسخه‌های دیگر با آن:

۱. اختلاف‌های املایی و اختلاف‌های دیگر از هر گونه را به پاورقی بردم.
۲. کم‌خوانی‌ها، بدخوانی‌ها و کاستی‌ها را که ذکر آن‌ها را بایسته تشخیص دادم، از متن **سنگلاخ** بر متن افزودم.
۳. هرگونه افزایش در هر سه نسخه‌ی دیگر را با نشانه‌ی (+) در نسخه‌بدل‌ها آوردم و کاهش‌های آن‌ها را نشانه‌ی (–) مشخص کردم.

تصحیح و تنقیح متن **خلاصه‌ی عباسی** را همان‌گونه که گفتم پس از اتمام کار تصحیح متن **سنگلاخ** و با استفاده از چهار نسخه‌ی خطی به فرجام رسانیدیم و نقائص و افتادگی‌ها را با بهره‌جویی از متن **سنگلاخ** تکمیل کردیم. همه‌ی لغات و عبارات عربی را آوانگاری کردیم و افزایش‌ها و کاهش‌ها و دگرگونگی‌ها را در ۳۰۶۰ شماره نسخه‌بدل به انتهای کتاب افزودیم و برای کمک به محققان ترکی‌پژوه ۳۸ گونه نمایه نیز استخراج کردیم که امیدوارم همه‌ی این تلاش‌ها برای پژوهشگران ترکی‌پژوه سودی در پی داشته باشد. در فراهم آمدن این کار پر زحمت خانم **معصومه غلام‌نژاد بازکیائی** با حروف‌نگاری بسیار دقیق و ناشر محترم آقای **حاج حسین‌آقا قلی‌زاده** با انتشار نفیس آن مرا مدیون خود ساختند. گرچه در رونویسی متن، مقابله، حروف‌نگاری و نمونه‌خوانی زحمت زیادی کشیده‌ایم، اما باز هم احتمال سهوالقلم می‌رود. کسانی که نقائص کار ما را تذکر دهند، ما را ممنون و مدیون خود خواهند ساخت. جا دارد از مسؤولان **کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی** که با روی گشاده و بدون سنگ‌اندازی نسخه‌های خطی لازم در اختیارم گذاشتند، تشکّر کنم.

دکتر حسین محمّدزاده صدیق
تهران – شهریور ۱۳۸۸

منبع:
www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com
http://ehsanshokr.blogfa.com

مقدمه‌ی حکیم محمد خویی



منبع:
www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com
http://ehsanshokr.blogfa.com

۱. [تحمیدیه]

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم

الْحَمدُ لِلّهِ الَّذِی جَعَلَ النَّاسَ شُعُوبًا وَ قَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا وَ خَصَّ کُلَّ طائِفَةٍ بَلغةٍ بَیْنَهُم اُلفَـةً لِتـأَلَّفُوا فَأَوْحَی أنْبیائَهُ کُلّاً بِلِسانٍ وَ ردّت مِنْهُم اَلَی أنْواعِ الْإنْسانِ فَمِن اسْمَعیل عَرَبیٍّ مُبِینٍ اَلَّـذِی نُـزِلَ بِـهِ الرُّوحُ الْإمِینُ إلَی خاتَمِ الْمُرْسَلینِ وَ مِنْ یافث أغلان تُرْکِیّ مَهِیبِ الْمـوْروثِ مِـنْ چَنگیـز خـان وَ هُلاکو خان إلَی سُلْطانِنا قَهْرمانِ الْمَاءِ وَ الطِّیْنِ لانَالَ خَلیفَة فِی أقـالِیمِ الْأرْضَـیْن، وَ الـصَّلَوةُ عَلَـی النَّبیِّ الْعَرَبیِّ الْمَبْعُوثِ عَلَی الْأسْوَدِ وَ الْأحْمَرِ عَلَی اخْتِلافِ لُغاتِهِم وَ تَشَتُّتِ سَمَائِهِم مِنَ الْفارسِـیِّ وَ التُّرْکِیِّ وَ الرُّومِیِّ وَ غَیْرِهِم مِمَّنْ کانَ مِنْ النّجومی وَ الِه وَ أوصِیائِه سِیَّما لَسِنَ الْعَرَبِ الْمُبْتَکِـرِ لِفَـنِّ الْأدَبِ سالِکِ نَهْجِ الْبَلاغَةِ الْمُعْتَرِفِ لَهُ الْفُصَحاءِ بِکَوْنِهِم مُتَّصِفِینَ بِالْکُنْهِ وَ الْهُجْنَـةِ وَ اللَّتاغَـةِ مُبْـدِعِ الْخطْبِ الْمَصاقِعِ الْآخِذِ مِنَ الْبُلَغاءِ بِالنَّواصِی وَ الْقَنَازِعِ الْبارِعِ اللَّوْذِعِیِّ الْمُنْشِی الْأَلْمَعِیّ الْمُعْجِزِ بِسَیْفِهِ وَ سَنانِهِ وَ فَصاحَتِهِ وَ بَیانِهِ کُلُّ کَمیٍّ مَشْهورٍ فِی الْمَعارکِ وَ النَّوادِی وَ کُلُّ مُبْتَدِعٍ وَ مُعْـرِبٍ وَ لِـسانُ الضَّارِّیِّ، سَلامُ اللهِ عَلَیْهِ وَ عَلَیْهِمِ ما ناحَ الْحِمامَ الشَّارِی وَ صاحَ الْجَمّالَ الْحَادِی.[۱]

چون[۲] خاطر ملکوت ناظر بندگان سکندرشان نایب السَّلطنة الْعِلِیّة و الْخلافَـة الْبَهِیَّـة ولـیّ الـنِّعَم الْجَلیلَة الْحَلیلَة مجاهد کفّار، غازی کرّار حافظ بیضه‌ی اسلام، حامی حرمات دیـن ائمـه‌ی انـام، آتـش خرمن حیات اعدای دین، شعله‌ی هستی، خار و خاشاک دشمنانِ دین مبین، برازنده‌ی تخـت و سـریر، فروزنده‌ی چراغ اسلافِ پار و پریر، مظهر صنایع الهی، مظهر مآثر پادشاهی، مجدِّد اساس ملـک‌داری،[۳] مشیّد ارکان شهریاری، مؤثّر آثار شوکت، مقنّن قوانین دولت، مسدّد اسباب[۴] فتن، محدّد جهات سیاسات و سنن مرصوص؛ حصون و قلاع مشرکین را مایه‌ی اقلاع، حامی حومه‌ی دین، کاسر ظهور مـشرکین، ناموس اسلام، حافظ انام، صاحب السّطوة و السّیاسة و البأس الّذِی بِقسطاس رَأیة الْمِقیـاس یـوزنُ الْعدلَ و القیاس[۵] السّلطان ابْنُ السُّلطان **شاه عبّاس قاجار**[۶]، أدامَ اللهُ عَهْدَهُ و مَهدَ مَمالِکِ حکمِهِ و مهدِهِ بران متعلّق بود که کتاب **سنگلاخی** که **مرحوم میرزا مهدی‌خان** در لغات ترکی[۷] نوشته و تار و پـود آن

نسج را مانند **برهان قاطع** در لغت فارسی رشته، مشتمل است بر زیادات در بیان معانی اشتقاقات و بیان معانی بعض لغات، و حاوی بود بر ابحاث[۸] و غیره از شارحان لغت ترکی در فهم اشعار **نوایی** و غیره، تصرّفی در آن کتاب نظیر **المحکم و العباد** شود؛[۹] به طوری که همه‌ی لغات که در آن کتاب است در آن مختصر درج[۱۰] [گردد.]

لهذا کمترین دعاگویان و اقلّ منسوبان **محمّد خویی**، برخی از اوقات را به آن خرج کرده، مشتقات را حذف[۱۱] [کرده] و معرّا از شواهد ساخته، و ابحاث و تکریرات [را] از او انداخته، اکتفا به همین[۱۲] معانی مصادر و جوامد نمود[ه است.] چه بعد از دانستن معنی «النَّصر» مثلاً در لغت عربی، معانی مشتقّات آن به مقایسه معلوم گردد. و مَعَ هذا برای غایت توضیح در ذیل یک مصدر، کیفیّت اشتقاقات را بیان نمود، تا به آن قرار در همه‌ی مصادر معلوم شود. و علاوه بر آن، در مقدمه‌ی کتاب، قواعد و ضوابط لغت ترکی بیان شده [است.] و از آن هم کیفیّت اشتقاقات واضح[۱۳] است.

و بعد از اتمام مرام، کتاب مختصری شد گذاشته شده در طرف ثمام[۱۴] که[۱۵] تمام آن به حسب حجم و کتابت، عشری از اعشار **سنگلاخ** نیست. و همه‌ی لغات که در **سنگلاخ** است فعلاً و قوّة در آن مختصر هست. و آن کتاب را به جهت تیمّن و تبرّک موسوم به **خلاصه‌ی عباسی** نمود.[۱۶] و الْإستِعانَةُ مِنَ الْمَلکِ الْمَعْبود.

۲. در قواعد و ضوابط متعلّقه به لغت[۱۷] ترکی

از آن جمله[۱۸] به قاعده‌ی لغت‌نویسی می‌بایست که در بای عجمی و عربی فرق نهاده شود و همچنین در اشباع و غیره. نهایت، چون **نوایی** که استاد این فن است، در قافیه فرق نکرده‌اند. و **اوزبکیّه‌ی توران** و اهالی **ماورآءالنّهر** بعضی کلمات را با کاف عربی تکلّم می‌کنند. و **ترکمانیّه** و **اهل خوارزم** همان الفاظ را با کاف عجمی تکلّم می‌کنند. لهذا اهتمام در آن باب نشد، مگر جایی که لازم باشد.[۱۹] و به ترتیب حروف تهجّی مرتّب شده،[۲۰] هر حرف را به حرکات ثلث بیان نموده، و معنی مصادر را در ذیل مصادر، و جوامد را در ذیل جوامد مندرج ساخت، از آن جمله:

۱ – ۲. در املای کلمات ترکی

بدان که زبان ترکی را رسم الخطّ خاص است که تحریرش مطابق تقریر است، و بعض حروف زایده در کتابت [نوشته] می‌شود که در تلفّظ نیست، مثل:

الف بیان فتحه،
و **واو** بیان[۲۱] ضمّه،
و **یاء** بیان کسره.

و در بعضـ[ــی] اسماء این قاعده اطراد ندارد، مثل:

مرکن mərkən به معنی: «تفنگ‌چی»؛ و *سنجق* sancaq و *سنجر* səncər و غیره.[۲۲]

۱ – ۱ – ۲. [تبدیل غین و قاف و خاء به یکدیگر]

- و از آن جمله تبدیل دال و تاء به یکدیگر می‌شود. امّا این هم مطرد نیست مثل:

دیماک dimak به معنی: «گفتن.»

و *ایتماق* itmaq به معنی: «کردن» که تبدیل در این جا جایز نیست.[۲۳]

۲ – ۱ – ۲. [تبدیل غین و قاف و خاء به یکدیگر]

- و از آن جمله، غالباً تبدیل غین و قاف و خاء به یکدیگر می‌شود، لیکن این هم مطـرّد نیـست، مثل:

ییغماق yığmaq به معنی: «جمع کردن»،

و *سیغماق* sığmaq به معنی: «گنجیدن»،

و *یاغماق* yağmaq به معنی: «باریدن» که با غین باید نوشته شود به خلاف:

ییقماق yıqmaq به معنی: «خراب کردن»،

و *سیقماق* sıqmaq به معنی: «افشردن»،

و *یاقماق* yaqmaq به معنی: «افروختن»،

و *یاقین* yaqın به معنی: «نزدیک» که با قاف باید نوشته شـود. و در سـایر مـشتقات ایـن‌هـا هـم ملاحظه غین با قاف باید نمود. و همچنین:

قرچغای qırçqay به معنی: «باز»،

و *قرقاول* qərqavul به معنی: «تذرو»،

و *قوزغونک* quzğuŋ به معنی: «کلاغ سیاه»،

و *قوزغالان* quzğalan به معنی: «آشوب» را که حروف وسطی با غین است به خلاف:

قورقو qorqu به معنی: «خوف»،

و *ایقو* uyqu به معنی: «خواب»،

و *توقوز* toquz به معنی: «نه»،

و *چاقین* çaqın به معنی: «برق» که با قاف باید نوشته شود.[۲۴]

۳ – ۱ – ۲. [تبدیل کاف عربی به دال]

- و از آن جمله در لسان **اتراک روم** و **ایران** گاهی کاف عربی بدل از دال می‌آید. مثل:

ایتکان itkan به معنی: *ایدن* idən ،

و *ایتکای* itkay به معنی: *ایدای* itday[۲۵] ،

۴ – ۱ – ۲. [تبدیل سین به صاد مهمله و تای قرشت به طای حطّی یا دال]

▪ و از آن جمله سین را به صاد مهمله و تای قرشت را به طای حطّی یا به دال تبدیل می‌نمایند. مثل:

تورلوک türlük به معنی: «قِسم و نوع» را، رومیّه *دورلو*[۲۶] dürlü نویسند.

قوتلوغ qutluğ به معنی: «خجسته و مبارک» را، *قوطلو* qutlu ،

و *تاغ* tağ به معنی: «کوه» را، *طاغ* tağ ،

و *آت* at به معنی: «نام» را، *آد* ad؛ و به معنی: «اسب» را، *آط* at ،

و *سوی* suy به معنی: «آب» را، *صو* su ،

و *اسیغ* asığ به معنی: «نفع» را، *آصی* ası ،

و *ساسیغ* sasığ به معنی: «گندیده» را، *صاصی* sası [می‌نویسند و می‌خوانند.]

و اکثر حروف در بیانات را[۲۷] که الف و واو و یای حطّی باشد، از تحریرات ساقط سازند.

و در مثـل: *آلمـاس* almas و *دوتمـاس* dutmas [را] *آلمـز* almaz، و *دوتمـز* dutmaz، بـا زای هـوّز نویسند. و در *ایتکاییز* itkayız به معنی «می‌کنم» [را] *ایده‌روز* edərüz گویند.

۵ – ۱ – ۲. [تبدیل قاف و غین در آخر کلمه به همدیگر مگر در فعل امر][۲۸]

▪ و از آن جمله[۲۹] قاف و غین در آخر کلمه بدل از دیگری می‌شود مطرّدا مگر در فعل امر، مثل:

یاق yaq به معنی: «بیفروز»، و *ییق* yıq یعنی: «خراب کن» که با قاف است،

و *یاغ* yağ به معنی: «ببار»، و *ییغ* yığ به معنی: «جمع کن» با غین است، چنان‌که گذشت.

۶ – ۱ – ۲. [تبدیل الف و هاء در آخر کلمات به همدیگر مگر در بعضی جاها][۳۰]

▪ و از آن جمله الف و هاء در آخر کلمات بدل از دیگری آید[۳۱]. مثل:

ایدا ida و *ایده* idə یعنی: «در برابر و حضور»،

و *یانیمغا* yanımğa و *یانیمغه* yanımğə یعنی: «در جانب»،

انجا anca و *اینجه* incə یعنی: «آنقدر».

مگر در *منکا* məŋa و *سنکا* səŋa و *اوزکا* ozka و *بزکا* bizka به معنی: «غیر» و به معنی: «ما» که با الف است، و در *تنکه* təŋə به معنی «زر»، و *آنکه*[۳۲] aŋə و *اتکه* ətəkə به معنی: «لالا و دایـه» بـا هـای هوّز، و در لفظ *اوستینه* üstinə هم *اوستینا* üstina گفتن جایز است.

۷ – ۱ – ۲. [ابدال حرکت][۳۳]

- از آن جمله ابدال حرکت در *ایکان* ikan و *ایرکان* irkan و *ایکین* ikin فتح کاف و کسر کاف هر دو جایز است.

۸ – ۱ – ۲. [ذکر و حذف یاء][۳۴]

- و از آن جمله در *غای* ğay و *کای* kay ذکر و حذف یاء، هر دو جایز است.

۹ – ۱ – ۲. [تبدیل غین و قاف و خاء به یکدیگر][۳۵]

- و از آن جمله در تخفیف و تشدید در *ایکی* iki و *یتی* yiti و *سکیز* səkiz و *توقوز* toquz و *سقال* saqal، تخفیف و تشدید هر دو جایز است.

۱۰ – ۱ – ۲. [تبدیل الف به یاء][۳۶]

- و از آن جمله در *یوز* yüz به معنی: «صد»، *اۆز* üz به الف گویند.

و در *ییل* yıl به معنی: «سال»، *ایل* il،

و در *کوز* köz و *قاش* qaş و مثل این‌ها، *کوزی* közi و *قاشی* qaşı گویند.

۱۱ – ۱ – ۲. [در زیاد شدن سین به آخر][۳۷]

و در *آتا* ata و *کوزکو* küzkü و *ایلخی* ilxı و امثال این‌ها، سین زیاده کرده، *کوزکوسی* kuzkusi و *ایلخسی* ilxısi و *آتاسی* atası گویند.

۱۲ – ۱ – ۲. [حرف مصدر ماق و ماک.][۳۸]

- و از آن جمله در لغت ترک، فعل امر اصل هر صیغه باشد و علامات صیغ[ـه]های دیگر بر او ملحق می‌شود و افاده‌ی معانی متجدّده می‌کند، مثل: *آل* al و *کیت* kit در حین اراده‌ی مصدر، *ماق* maq و *ماک* mak که علامت مصدر است بر آن ملحق کرده *الماق* almaq و *کیتماق* kitmaq و *الماک* almak و *کیتماک* kitmak گویند.

۱۳ – ۱ – ۲. [حرف ماضی دی و تی][۳۹]

و در بنای فعل ماضی، *دی* di و *تی*[۴۰] ti به آخر او ملحق کنند مثل: *آلدی* aldı و *کیتی* kitti.[۴۱]

۱٤ – ۱ – ۲. [حرف مضارع ار، دور، غان و کان]

و در بنای فعـل مـضارع[۴۲]، *ار*[۴۳] ar و *دور* dur، مثـل[۴۴]: *آلار* alar و *آلادور* aladur، و *کیتـار*[۴۵] kitar و *کیتادور* kitadur ، و افاده‌ی معنی سلب استقبال[۴۶] هم می‌کند.

لفظ *غان* ğan/ *کان* kan که به مضارع ملحق شوند، افاده‌ی معنی فاعـل و معنـی مـصدر و معنـی مفعول می‌کنند، مثل: *وورارغان*[۴۷] vurarğan.

۱۵ – ۱ – ۲. [استعمال صیغ با قاف و غین و کاف به سماع است][۴۸]

- و از آن جمله:[۴۹] استعمال صیغ یا با قاف و غین باشد، مثل: *قیلماق* qılmaq و *قیلغـای* qılğay ، یا با کاف، مثل: *بیلماک* bilmak و *بیلکای*[۵۰] bilkay ، و هر دو موقوف به سماع اسـت نـه بـه قیاس.

۱٦ – ۱ – ۲. [مضارع با ضمایر متّصله و منفصله][۵۱]

- و از آن جمله صیغه‌ی مضارع با ضمایر متّصله افاده‌ی معنی مصدر کند، مثـل: *بـاروری* baruri یعنی: «رفتنش»، و همچنین *بارورنک* baruruŋ، و با ضمایر منفصله افـاده‌ی معنـی مـصدری نکند، چون: *بارورمین* barurmin یعنی: «می‌روم»، و چون با میم ضمیر متکلّم وحده جمع شود افاده‌ی معنی مضارع کند، مثل: *بارورام* baruram یعنی: «می‌روم.»

اگر حرف مضارع یعنی: راء مضمومه و یاء مکسوره با میم مرکّب شود، افـاده‌ی معنـی مـصدر هـم کند، مثل:

باروروم[۵۲] barurum یعنی: «رفتنم»،[۵۳] و *چیکاریم* çıkarım یعنی: «کشیدنم.»[۵۴]

و اگر با راء مفتوحه مرکّب شود افاده‌ی مضارع می‌کند، *بارورام* baruram یعنی: «می‌روم.»

۱۷ – ۱ – ۲. [صیغ حالی به معنی مصدر آن‌ها][۵۵]

- از آن جمله صیغ حالی مثل: *اقارا* aqara و *توکولا* töküla به معنی مصدر یعنی: «سفید شـدن و ریختن» هم آید.[۵۶]

۱۸ – ۱ – ۲. [معانی قان و کان][۵۷]

و *قان* qan و *کان* kan لفظ مصدرند و فاعل، امّا گاهی به معنی فاعل و گاهی به معنی مفعول هـم آید، مثل:

ساچکان saçıkan «افشاننده و افشانده و افشاندن»،[۵۸]

و همچنین *کیلکان* kilkan به معنی: «آینده و آمده و آمدن.»

۱۹ – ۱ – ۲. [معنی لیغ][۵۹]

چیغماش çığmaş فعل مضارع منفی مفرد غایب است یعنی: «بیرون نمی‌آید»، امّا هرگاه با *لیغ* liğ منضمّ شود، افاده‌ی معنی مصدر منفی کند، چون: *چیغماسلیغ* çığmaslığ.[۶۰]

۲۰ – ۱ – ۲. [معنی میش]

لفظ *میش* miş علامت مفرد مغایب ماضی است و گاهی علامت مفعول و گاهی ماضی مجهول، امّا گاهی یای مصدری بر آن ملحق ساخته به معنی مصدر و اسم مصدر استعمال شود، چون: *اسرامیشی* esramışi یعنی: «نگه‌داری»، و *یاسامیشی* yasamışi یعنی: «ساختگی»، و این طریقه‌ی مغولیّه است.

۲۱ – ۱ – ۲. [معنی لا و دا و را][۶۱]

و لفظ *لا* la *و دا* da *و را* ra: این سه حرف را به آخر جوامد آرند تا صیغ از آن‌ها به هم رسد، خواه کلمات جامده‌ی ترکی باشد یا مترّک. مثل: *باشلاماق* başlamaq یعنی: «از سر گرفتن»، و *تیشلاماق* tişlamaq یعنی: «به دندان گرفتن»،

و مثال مترّک، مثل: *کمارلاماق* gomarlamaq یعنی: «گماشتن»، و *گذارلاماق* güzarlamaq یعنی: «ادا کردن»[۶۲] و *هوسلانماق* həvəslanmaq و همچنین *یولداماق*[۶۳] yuldamaq یعنی: «به راه انداختن»، و *اورکولاماک* urkulamak یعنی: «پینکی زدن»، و همچنین *مونکراماق* muŋramaq یعنی: «محزون شدن»، و *تیلبه‌راماک* tilbəramak یعنی: «دیوانه شدن»،

و مترّک این، مثل: *کندراماق* gəndəramaq یعنی: «متعفّن شدن.»[۶۴]

۲ – ۲. بنای باب انفعال

استعمال آن گاهی با لام است مثل: *توتولماق* tutulmaq و *یلباریلمارک* yılbarılmak یعنی: «فرستاده شدن.»

و گاهی با نون مثل: *باغلانماق* bağlanmaq یعنی: «بسته شدن»، و *کورونماک*[۶۵] körünmak یعنی: «مرئی شدن.»

و گاهی هم[۶۶] با هر دو عَلَی سَبیلِ الْبَدَل، مثل: *یاسالماق* yasalmaq و *یاسانماق* yasanmaq یعنی: «ساخته شدن.»

امّا هرگاه ساختگی از غیر است با لام، و اگر بِنَفْسِه ساخته شده با نون، و گاهی با لام و بلا لام،[۶۷] مثل: *ایریلماک* irilmək و *ایریماک* irimək یعنی: «گداخته شدن»،

و گاهی با نون و بلا نـون اسـتعمال شـود، مثـل: *قالینمـاس* qalınmas و *قالمـاس* qalmas یعنـی: «نمی‌ماند.»

و گاهی لام و نـون جـزء کلمـه شـود، مثـل: *قوتولمـاق* qutulmaq «خـلاص شـدن»، و *تالینمـاق* talınmaq یعنی[۶۸]: «اضطراب کردن.» امّا:

۳ – ۲. باب مفاعله

پس علامت این باب،[۶۹] شین است که به کلمه داخل شود، مثل: *اوروشـماق* uruşmaq یعنـی: «بـه یکدیگر زدن.»

و گاه باشد که شین جزء کلمه باشد، مثل: *توتوشـماک* tütüşmak مـشتق از *توشـماک* tüşmak بـه معنیِ «افتادن».

علامت متعدّی هر لازم،[۷۰] و آن در صـیغ مختلـف مـی‌باشـد، چـون: *قوتولمـاق* qutulmaq یعنـی: «خـلاص شـدن»، و *قوتقارمـاق* qutqarmaq و *تویمـاق* toymaq یعنـی: «سـیر شـدن»، و *تویغارمـاق* tuyğarmaq.

و همچنین نهایت تعدّی اکثر[۷۱] از مصادر به لفظ *دور* dur و *تور* tur و *تای قرشت* مـی‌باشـد، چـون: *اورمـاق* urmaq یعنـی: «زدن»، و *اوردورمـاق*[۷۲] urdurmaq و *توتمـاق* tutmaq یعنـی: «گـرفتن»، و *توشودماق*[73] tuşudmaq و *اوچراماق* uçramaq و *اوچراتماق* uçratmaq ،

و گاهی از التقای ساکنین، یک تاء حذف شود مثل: *تاتماق* tatmaq یعنی: «چشیدن»، و *تاتورمـاق* taturmaq و *یانماق* yanmaq و *یاتورماق*[۷۴] yaturmaq.

و گاهی حذف جایز نباشد، چون: *آتماق* atmaq و *آتتورماق* atturmaq و *توتتورماق* tutturmaq.

و گاهی دال و تاء از *دور* dur و *تور* tur حذف شده، حرف[۷۵] آخر فعل امـر مـضموم شـود و بـه رای مهمله منـضم شـود،[۷۶] مثـل: *آشـماق* aşmaq[۷۷] و *آشـورماق* aşurmaq و *قاچمـاق* qaçmaq و *قاچورمـاق* qaçurmaq.

و گاهی لفظ *دور* dur و *تور* tur جزء کلمـه مـی‌شـود، مثـل: *تودورمـاق* tudurmaq، و *تودورتمـاق*[۷۸] tudurtmaq و *اولتورماق* olturmaq و *اولتورتماق*[۷۹] olturtmaq.

و گاهی به دو نوع متعدّی بنا کننـد،[۸۰] مثـل: *اولتورمـاق* olturmaq یعنـی: «نشـستن»، و *التورتمـاق* olturtmaq و *اولتورغوزمـاق* olturğuzmaq. و مثـل:[۸۱] *کورمـاک* körmak و *کورسـاتماک* körsatmak و *کورکوزماک* körküzmak ،

و گـاهی دو علامـت متعـدّی در یـک صـیغه آیـد، مثـل: *تیکورمـاک* tikürmak و *تیکورتمـاک*[۸۲] tikürtmak.

- از آن جمله مصدر مضاف به ضمیر متکلّم وحده، هرگاه مکسور باشد مثـل: *الماغیم* almağım یعنی: «گرفتنم»، *کیلماکیم* kilmakim یعنی: «آمدنم»، افاده‌ی معنی مصدری کند. و بـه ضـمّ غین، مثل: *الماغوم* almağum به معنی مضارع منفی باشد.

٤ – ۲. [گاهی قاف یا کاف در مصدر یکسان باشد][۸۳]

- از آن جمله مصدر با قاف یا با کاف بودنش سماعی است، امّا اشتقاق صیغ آن‌هـا قیاسـ[ـی] است؛ لیکن **اتراک روم** و **ایران** چندان ملاحظه‌ی قـافی و کـافی [بـه] مـصادر نمـی‌کننـد؛ چنان‌که: *ایرماک* irmak یعنی: «رسیدن» را *ایرماق* irmaq هم گفته‌اند.[۸۴]

٥ – ۲. [حذف شدن حرف مصدر]

و نیز اتراک روم حرف مصدر را خواه قاف یا کاف باشد، در حین اضافه یا منضم به بعض حروف به جهت تخفیف، حـذف نماینـد، چـون: *الماق* almaq و *آلمـاس* almas یعنـی: «گـرفتن و گـرفتنش»، و *آلمادین*[۸۵] almadin یعنی: «از[۸۶] گرفتن.» و مثل : *کیلماک* kilmak یعنی: «آمدن»، و *کیلماسـی* kilmasi یعنی: «آمدنش»، و *کیلمادین* kilmadin یعنی: «از آمدن.»

٦ – ۲. [ماضی متکلّم افاده‌ی معنی مصدر کند][۸۷]

- از آن جمله: ماضی مـتکلّم مـع‌الغیـر مثـل: *ایـلادوک* iladuk یعنـی: «کـردیم»، و *یـیغلادوق* yığladuq یعنی: «گریه کـردیم.»[۸۸] در حـین انـضمام، افـاده‌ی معنـی مـصدری کنـد، مثـل: *ایپلادوکم*[۸۹] iyladüküm یعنی: «کردنم»، و *آغلادوغم*[۹۰] ağladuğum یعنی: «گریه کردنم.» و همچنین *توکدوک* tökdük یعنی: «ریختـیم.» و *توکدوکچـه* tökdüçə یعنـی: «ریخـتن.»[۹۱] و *اولدوق* olduq و *اولدوغین* olduğin یعنی: «شدنش را.»

۷ – ۲. بنای اسم مصدر[۹۲]

و آن گاهی به *تاء* آید مثل: *اونوت* unut به معنی: «فراموش»، *اویات* uyat به معنی: «خجالت.»

و گاهی با *قاف* و *غین*،[۹۳] چون: *بویروق* buyruq یعنی: «فرمان»، و *الداغ* aldağ یعنی: «فریب.»

و گاهی با *کاف*، چون: *بیلیک* bilik یعنی: «دانش»، و *تیلوک* tiluk یعنی: «سوراخ.»

و گاهی با *شین*، مثل: *اورش* uruş یعنی: «جنگ»، و *یورش* yürüş یعنی: «رفتار.»

و گاهی با *میم*، مثل: *اولوم* ölüm یعنی: «مرگ»، و *یولوم* yolum یعنی: «معبر.»

و گاهی با *نون* و *جیم*، مثل: *سوکونج* sökünc یعنی: «دشنام»، و *ساغینج* sağınc یعنـی: «اندیـشه و خیال.»[۹۴]

و گاهی با *لام*، چون: *سیورغال*[۹۵] siyurğal [یعنی:] «بخشش و احسان»، و *یاسال* yasal یعنی: «صف منتظم.»

و گاهی با *نون*، مثل: *ییغین* yığın یعنی: «جمعیّت»، و *یاغین* yağın یعنی: «باران.»

و گاهی به لفظ[۹۶] *غو* ğu و *کو* ku مثل:[۹۷] *یارغو* yarğu یعنی: «تفریق»، و *سورغو* sörğu یعنی: «پرسش»،[۹۸] و *آلغو* alğu یعنی: «آخذ»، و *بیرکو* bergu یعنی: «دهش.»

و گاهی به وجوه مختلف چون: *آلغوبیرکو* alğu bergu [و] *آلش بریش*[۹۹] alış beriş [یعنی: داد و ستد]، *الیغ‌ساتیغ* alığ satığ [و] *آلیش ساتیش* alış satış [یعنی: خرید و فروش] *قیلیغ* qılığ [و] *قیلش* qılış یعنی: «فعل و کردار.»

گاهی به لفظ *غور* ğur و *کور* kur آید، چون: *چیقغور* çıqığur یعنی: «درآمدنی».

۸ – ۲. علامات ماضی

دی di و *تی*[۱۰۰] ti، چون: *آلدی* aldı یعنی: «گرفت»، و *کیتتی* ketti یعنی:[۱۰۱] «رفت.»

و *دیلار* dılar و *تیلار* tılar، چون: *آلدیلار* aldılar یعنی: «گرفتند»، و کتتیلار kittılar یعنی: «رفتند.»

و *دینک* dıŋ و *دونک* duŋ و *تینک* tiŋ و *تونک* töŋ، چون: *الدینک* aldıŋ یعنی: «گرفتی»، و *اوردونک* urduŋ یعنی: «زدی»، و *کیتتنک* kettiŋ یعنی: «رفتی»، و *توتتونک* tuttuŋ یعنی: «گرفتی.»[۱۰۲]

و *دینکیز* diŋiz و *دینکلار* diŋlar و *دونکوز*[۱۰۳] duŋuz و *تینکیز*[۱۰۴] tiŋiz و *تینکلار* tiŋlar و *تونکوز* tuŋkuz و *تونکلار* tuŋlar، چون: *آلدینکیز* aldıŋız و *الدینکلار* aldıŋlar یعنی: «گرفتید»، و *اوردونکوز* urduŋuz، و *اوردنکلار* urduŋlar یعنی: «زدید»، و *کیتتینیکیز* kettiŋiz و *کتتینکلار* kettiŋlar یعنی: «رفتید»، و *توتتونکوز* tuttuŋuz و *توتتونکلار* tuttuŋlar یعنی: «گرفتید.»

و *دیم* dim و *دوم* dum و *تیم* tim و *توم* tum چون: *آلدیم* aldım یعنی: «گرفتم»، و *اوردوم* urdum یعنی: «زدم»، *کیتتیم* kittim یعنی: «رفتم»، و *توتتوم* tuttum یعنی: «گرفتم»،

و *دوق* duq، *توق* tuq، *دوک* dük، *توک* tük، چون: *آلدوق* alduq یعنی: «گرفتیم»، و *ساتتوق*[۱۰۵] sattuq یعنی: «فروختیم»، و *کیلدوک* kildük یعنی: «آمدیم»، و *کیتتوک* kettük یعنی: «رفتیم.»

و *بان* ban چون: *الیبان* alıban یعنی: «گرفته.»

و *ب* b چون: *آلیب* alib و *کتیب* kettib یعنی: «گرفته و رفته.»

۹ – ۲. الفاظ مشترکه میان ماضی و مضارع

میش mış، چون: *المیش*[۱۰۶] almış یعنی: «گرفته»، و *النمش* alınmış یعنی: «گرفته شده»، و *اورلمش* orılmış یعنی: «زده شده»، و *الادورمیش* aladurmış یعنی: «می گرفته»، و *اورادورمیش* uradurmış یعنی: «می‌زده.»

و *غان* ğan و *کان* kan، چون: *آچیلغان* açılğan یعنی: «وا شده»، و *بوتکان* butkan یعنی: «روییده»، و *یاشورلغان* yaşurulğan یعنی: «پنهان کرده شده»[۱۰۷] و *بوتکاریلکان* butkarilkan یعنی: «رویانیده شده»، و *اولورغان* olurğan و *آلادورغان* aladurğan یعنی: «[گرفته] شده»، و *کیلورکان* kılurkan و *کیلادورکان*kiladurkan یعنی: «آمده»، و *یاشونورغان*[۱۰۸] yaşunurğan و *یاشونادورغان*[۱۰۹] yaşunadurğan یعنی: «پنهان شده»، و *بوتکاریلورکان* butkarılurkan و *بوتکاریلادورکان* butkarıladurkan یعنی: «رویانیده شده.»

مضارع منفی به معنی ماضی منفی آید، چون: *یازیلمایدور* yazılmaydur و *آچیلمایدور* açılmaydur یعنی: «وانمی‌شود و وا نشده.»

مضارع با روابط ماضی هرگاه استعمال شود، حکایت حال ماضی می‌کند، چون: *کلورایردی* kilür irdi و *کیلادورایردی* kiladurirdi یعنی: «آمد» در زمان گذشته.

۱۰ – ۲. علامات مضارع

یکی *راء* r است، مثل: *الور* alur یعنی: «می‌گیرد»، و چیکار çikar یعنی: «می‌کشد»، و *ایستار* istar یعنی: «می‌خواهد»، و *یور*[۱۱۰] yuar یعنی: «می‌شوید»، و *دیر* diər یعنی: «می‌گوید.»

و یکی دیگر *دور* dur است، چون: *الادور* aladur یعنی: «می‌گیرد»، و *کیلادور* kiladur یعنی: «می‌آید.»

و یکی لفظ *یا* با لفظ *دور* dur چون: *ایستایدور* istaydur یعنی: «می‌خواهد»، و *اسرایدور* israydur یعنی: «نگاه می‌دارد»، و *یویدور* yuydur یعنی: «می‌شوید»، و *اوقویدور*[۱۱۱] oquydur یعنی: «می‌خواهد»، و *دیدور* didür یعنی: «می‌گوید»، و *بیدور* yidür یعنی: «می‌خورد.»

به اشباع یای اخیر و اسقاط احد یایین از الفاظ مشترکه میان مضارع و غیره[۱۱۲] [است.]

غای ğay ، *کای* kay، *سون* sun و *دیک*[۱۱۳] dik، چون: *الغای* alğay یعنی: «بگیرد»، و *کیلکای* kilgəy و *کیلسون* kilsün و *کیلدیک*[۱۱۴] kildik یعنی: «بیاید»،

و گاهی افاده‌ی مفرد مغایب از فعل امر می‌کند.

از علامات مشترکه، فتح آخر فعل است، چون: *تیشا*[۱۱۵] tişa یعنی: «سوراخ کند»، و *تاریله* tarılə یعنی: «زراعت شود.» و این صیغه افاده‌ی معنی مصدر و غایب و حال هم می‌کند.

۱۱ – ۲. علامات اسم فاعل

غوجی ğuci و *کوجی* küci که به آخر ملحق شود، چون: *الغوجی* alğuci یعنی: «گیرنده»، *کیلکوجی*[۱۱۶] kilküci یعنی: «آینده»، و **اتراک ایران**، *آلیجی* alıci و *کیلجی* kilici گویند.

و همچنین *غان* qan و *کان* kan، لیکن با افاده‌ی استدامت، چون: *توتاغان* tutağan یعنی: «دایم گیرنده»، و *چاپاغان* çapağan یعنی: «دایم تازنده»، و *کولاکان* güləkən یعنی: «دایم خنده کننده»، و *کیساکان* kisakan یعنی: «دایم بسیار برنده.»

و همچنین *جاق* caq چون *یاسانجاق* yasancaq یعنی: «خودساز»، و از مشترکات فعل مضارع است مثل *آچار* açar یعنی: «می‌گشاید»، و به معنی: «گشاینده»، و به معنیِ مصدر هم آید.

و از مشترکات، لفظ *غان* ğan و *کان* kan است که گذشت، که به معنیِ اسم فاعل [می‌آید.] چون: *دیکان* dikan و *برکان* birkan به معنی «گوینده و دهنده»، و به معنی مصدر و ماضی و مفعول هم آید. نهایت،[۱۱۷] **اتراک روم و ایران** تخفیف داده در *قیلغان* qılğan، مثلاً *قیلن* qılan می‌گویند به معنی: «کننده»، و در *ایلاکان* ilakan، *ایلین* eliyən گویند به معنی:[۱۱۸] «کننده.»

۱۲ – ۲. مفرد مغایب

مانند *آچماس بولسا* açmas bolsa افاده‌ی معنی فاعل کند یعنی: «نگشاینده»، و افاده‌ی معنی مصدر منفی هم کند یعنی: «نگشودنش». از جمله: علامات *غور* ğur و *کور* kür، چون: *اوچغور* uçğur یعنی: «تیز پرنده»، *اوتکور* ötkür یعنی: «گذرنده»، و *اویغانماغور* oyğanmağur یعنی: «بیدار نشونده.»

امّا گاهی افاده‌ی معنی اسم مصدر هم می‌کند و از جمله: *غون* ğun و *کون* gün با کاف فارسی، چون: *غاوقون*[۱۱۹] ğavqun [یعنی:] «تعاقب کننده»، *اوتکون* ötgün یعنی: «گذرنده»، و *چابغون* çapğun یعنی: «اسب تیزرو»، و گاهی هم *چابغونجی* çapğuncı گویند.

۱۳ – ۲. علامت اسم مفعول

اول: بعضی الفاظ[۱۲۰] دالّه به معنی مفعول، چون: *سینوق* sınuq یعنی: «شکسته»، و *بیتیک* bitik یعنی: «مکتوب.»

دوّم: الحاق لفظ *میش* mış و *غان* ğan و *کان* gan با کاف فارسی به آخر فعل امر چون: *اولمیش* olmiş و *اولغان* olğan و *اولکان* olgan یعنی: «شده.» نهایت، اتراک **روم و ایران** در *اولغان*[۱۲۱] olğan [به معنی «شده»] و در *یانغان* yanğan به معنی «سوخته»، *[اولن* olan و*] یانن* yanan گویند.

سیّم: الحاق لفظ *غون* ğun و *کون* gün با کاف فارسی، چون: *یورغون* yurğun به معنی: «خسته»، و *سورکون* sürgün به معنی: «رانده.»

نهایت گاهی افاده‌ی فاعل هم کند، الفاظ دالّه به معنی نسبت *لیغ* lığ و *لوغ* luğ و *لیک* lik و *لـوک* lük با کاف تازی[۱۲۲] می‌باشند. و گاهی معنی یای نسبت چون طهرانی، و گـاهی معنـی یـای مـصدری چون بزرگی، و گاهی معنی ذو و ذا، چون ذو مال و ذا مال به معنی «صاحب مـال» افـاده کنـد. مثـل: *اویاتلوغ*[۱۲۳] uyatluğ یعنی: «منسوب به شرم و خجالت.»

۱٤ – ۲. علامت فعل امر

و همچنین فعل امر که اساس صیغ در زبان ترکی به اوست، گاهی لفظ *غیل* ğıl و *کیل* kil بـر آن ملحق سازند و گویند:

دورقیل durqıl یعنی: «بکن»، *قیلغیل* qılğıl،

دورکیت durkit به معنی: «برو»، و *کیتکیل* ketkil.

و گاهی *لامِ غیل* ğıl و *کیل* kil را به نون مبدّل کنند، چون: *تیلاکین* tilakin یعنی: *تیلاکیل* tilakil به معنی: «طلب کن.»

و گاهی آخر فعل امر را مضموم سازند به زیادتی واو، چون: بارو آختار[۱۲۴] baru axtar یعنی: «بـرو و تفحّص کن.»

تثنیه و جمع امر به *نون* و *کاف* باشد، چون: *کورنـک* körüŋ یعنـی: «ببینیـد»، و *کورنکـو* kurüŋu و *کورنکلار* görüŋlər و *توتونکلار* tutuŋlar.

نهایت، *لار* lar در این جا هم علامت جمع حاضر[۱۲۵] و هم علامت جمع غایب باشد.

لفظ *دیک* dik و *تیک* tik، هر دو با کاف تازی؛ و *سون* sun و *غای* ğay و *کای* gay با کاف فارسی که به فعل امر مفرد مغایب ملحق شود، افاده‌ی معنی استقبال هـم مـی‌کنـد، مثـل: *اسـرا* esra یعنـی: «نگه‌دار»، و *اسرادیک* esradik یعنی: «نگه دارد.»

و هم‌چنین در سایر الفاظ مزبوره فعل امر مفتوح الآخر با لفظ *کیراک* kirak/girak با کـاف تـازی و فارسی هم افاده‌ی معنـی اسـتقبال کنـد، مثـل، در: *یـاراش* yaraş بـه معنـی: «لایـق بـاش»، گـویی: *یاراشاکیراک بولغای* yaraşakirak bulğay یعنی: «لایق باید باشد.»

۱۵ – ۲. علامت فعل نهی

علامت نهی، میم مفتوحه است، چون، در: *بار* bar یعنی: «برو»، می‌گوینـد:[۱۲۶] *بارمـا* barma یعنـی: «مرو»؛ و گاهی گویند:[۱۲۷] *بارماغیل* barmağıl و *بارماکیل* barmakıl.

و گاهی *لام* به *نون* بدل شـود، چـون: *بارمـاغین* barmağın بـه معنـی:[۱۲۸] *بارماغیـل* barmağıl، و *آلماغین*[۱۲۹] almağın به معنی: *آلماغیل* almağıl.

۱۶ – ۲. علامت نفی

هم *میم* مفتوحه،[۱۳۰] چون: *کیلماماک* kilmamak یعنی: «نیامدن»، و *آلمادی* almadi یعنی: «نگرفت»، و *کیلمادی* kilmadi یعنی: «نیامد.»

و یکی دیگر لفظ *مایدور* maydur، چون: *کیلمایدور* kilmaydur یعنی: «نمی‌آید.»

۱۷ – ۲. علامت متکلّم وحده

لفظ *مان* man چون: *کیسمان* kisman یعنی: «نمی برم»، و گاهی *کیساسان* kisaman گویند[۱۳۱] مرادف *کیسمان* kisman [و] با کاف تازی [است.]

و دیگر، *ایده‌من* edəmən در رومی محرف *ایتامان* itaman است یعنی: «نمی‌کنم».

و لفظ با میم مکسوره علامت اثبات شود، چون: *ایتامین* itamin یعنی: «می‌کنم.»

و لفظ *مانام* manam هم گاهی علامت تکلّم نفی باشد، چون: *تاپما مانام*[۱۳۲] tapma manam یعنی: «پیدا نمی‌کنم»، و این در **چغاتای** قلیل، و در **روم** و **ایران** کثیر است.

و لفظ *ماس‌مین* masmın هم علامت متکلّم است، چون: *ایتماس‌مین* itmasmın یعنی: «نمی‌کنم.»

و لفظ *اولماس* omlas و *قیلماس* qılmas گاهی به معنی اثبات آید و گاهی بـه معنـی نفـی، چـون: *اولماس* omlas یعنی: «شدنش و نشدنش.»

۱۸ – ۲. علامت حال

فتح آخر است، چون: *کولا* küla یعنی: «خنده‌کنان»، و به تکریر هم[۱۳۳] چون: *کولاکولا* küla küla.

و یای ساکنه است، چون: *اوینای* oynay یعنی: «بازی‌کنان»، و به تکریـر هـم آیـد، چـون: *اوینـای اوینای* oynay oynay.

و یای مضمومه است، چون: *اوینایو* oynayu یعنی: «بازی‌کنان.»

علامت حال اهل روم،[۱۳۴] لفظ *رق* raq و *رک* rək چـون: *چاپـارق* çaparaq یعنـی: «دوان دوان»، و *کیده‌رک* kidərək یعنی: «رفته رفته.»

و *یای مفتوحه* yə است، چون: *آغلایه آغلایه* ağlayə ağlayə یعنی: «گریه‌کنان گریه‌کنان»،

۱۹ – ۲. [در بیان تتمه‌ی علامات صیغ]

- و از جمله‌ی علامات، *غاج* ğac و *کاج* gac به کاف فارسی بـه معنـیِ «محـض و چـون» آیـد، چون: *آلغاج* alğac یعنی: «به محض گرفتن»، و *تیکاج* tigac یعنی: «به محض رسیدن.»

و رومیان *جق* cəq و *جک* cək می‌گویند در افاده‌ی همین معنی، چون: *یتجک*[۱۳۵] yetcək و *یتجاق* yetcaq یعنی: «به محض[۱۳۶] رسیدن.»

و *غالی* ğalı و *کالی* gali به کاف فارسی به معنیِ «لام تعلیل و حتّی» آید، چون: *کیتغالی* ketğalı و *کیتکالی* ketgali یعنی: «به علّت رفتن و تا رفتن.»

و *غو* ğu و *کو* gü به کاف مصدر[۱۳۷] فارسی به معنیِ «حاصل مصدر» باشد، چون: *آلغو*[۱۳۸] *بیرکو* alğu birgü به معنیِ «داد و ستد.»

و *مان* man علامت متکلّم وحده از فعل نفی، چون: *آلمان* alman یعنی: «نمی‌گیریم»،

و *ماس* mas علامت مفرد مغایب از فعل نفی، چون: *آلماس* almas یعنی: «نمی‌گیرد.»

و *غوجه* ğucə و *غونجه* ğuncə و *غانجه*[۱۳۹] ğancə و *کوجه*[۱۴۰] gücə و *کانجه* gancə به کاف[۱۴۱] فارسی به معنیِ «إلی»، و به معنیِ «وزن و مقدار» باشد، چون: *اوشاتغوجه* uşatğucə یعنی: «تا شکستن»، و «به قدر شکستن.»

و همچنین *غولوق* ğuluq و *کولوک* gülük، اوّلی کاف فارسی، دوّمی کاف تازی به معنیِ «قابلیّت» باشد، چون: *آلغولوق* alğuluq به معنی: «گرفتنی»، و *کیلکولوک* kilgülük به معنی: «پوشیدنی.»

غودیک ğudik، *کودیک* güdik کاف آخری هر دو تازی و کاف اوّل فارسی، به معنیِ[۱۴۲] « قابلیّت»، و به معنیِ « مماثلت»[۱۴۳] باشد، چون: *اورغودیک* urğudik یعنی: «زدنی و همچنان‌که بزند»، و *ایت*[۱۴۴] *کودیک* yitgüdik یعنی: «کردنی و همچنان‌که بکند.»

میشانک mışaŋ با کاف فارسی علامت مفرد مخاطب ماضی و مضارع از نفی باشد[۱۴۵]، چون:[۱۴۶] [*آسیمشانک* asmışaŋ یعنی: «آویخته.»]

[*مایدور* maydur که علامت ماضی و مضارع است از صیغه‌ی نفی، چون:] *آلمایدور* almaydur یعنی: «نگرفته است و نمی‌گیرد.»

غوم ğum ، *کوم* güm با کاف فارسی علامت متکلّم وحده، چون: *آلغوم* alğum و *آلغومدور* alğomdur و *کیلکوم* kilgüm و *کیلکومدور* kilgümdur یعنی: «خواهم گرفت و خواهم آمد.»

غومیز qumiz و *کومیز* gümiz با کاف فارسی علامت متکلّم مع‌الغیر است، چون: *آلغومیز* alğumiz و *آلغومیزدور* alğümizdür یعنی: «خواهم گرفت»، و *کیلکومیز* kilgümiz و *کیلکومیزدور* kilgümizdür یعنی: «خواهم آمد.»

غونک ğuŋ و *کونک* güŋ با کاف‌های فارسی، علامت مفرد مخاطب، چون: *آلغونک* alğuŋ و *آلغونک‌دور* alğuŋdur یعنی: «خواهی گرفت»، و *کیلکونک* kilgüŋ و *کیلکونک‌دور* kilgüŋdur یعنی: «خواهی آمد.»

غونکوز ğuŋuz و *کونکوز* güŋüz با کاف‌های فارسی، علامت جمع مخاطب، چون: *آلغونکز* alğuŋuz و *آلغــونکزدور* alğuŋızdur یعنــی: «خواهیــد[۱۴۷] گرفــت»، و *کیلکــونکز* kilgüŋüz و *کیلکــونکزدور* kilgüŋüzdur یعنی: «خواهید آمد.»

غوسی ğusi و *کوسی* güsi با کاف فارسی، علامت مفرد مغایب، چون: *آلغوسی* alğusi و *آلغوسـیدور* alğusidur یعنی: «خواهد[۱۴۸] گرفت»، و *کیلکوسـی* kilgüsi و *کیلکوسـیدور* kilgüsidur یعنـی: «خواهـد آمد.»

و رومیّت *آلیسی* alisi و *کیلسی* kilisi گویند و *آغلایاسـیدور* ağlayasidur گوینـد یعنـی: «خواهنـد کرد.»

غوسیلار ğusilar و *کوسیلار* güsilər با کاف فارسی، علامـت جمـع مغایـب، چـون: *آلغوسـیلاردور* alğusilardur یعنی: «خواهند گرفت»، و *کیلکوسیلاردور* kilgüsilərdür یعنی: «خواهند آمد.»

سالار salar علامت جمع مغایب چون: *کیت‌سالار* ketsalar یعنی: «بروند.»

سام sam علامت[۱۴۹] متکلّم وحده چون: *کیت سام* ketsam یعنی: «بروم.»

ساق saq و *ساک* sək با کاف تازی، علامت متکلّم مع‌الغیـر[۱۵۰] چـون: *کیـت سـاق* ketsaq و *کیـت ساک* ketsək یعنی: «برویم.»

سانک saŋ (sang) با کاف فارسی، علامت مفرد مخاطب، چون: *کیت سانک* ket saŋ [به][۱۵۱] معنـی: «بروی.»

سانکیز saŋız علامت جمع مخاطب هم بـه کـاف فارسـی چـون: *کیـت سـانکیز* ket saŋız یعنـی: «بروید.»

لی lı هم علامت متکلّم مع‌الغیر باشد، چون: *آلالی* alalı یعنی: «بگیریم.»

و همچنین *لینک* lıŋ با کاف فارسی هم علامت متکلّم مع‌الغیر باشد،[۱۵۲] چون *آلالینک* alalıŋ یعنی: بگیریم.

و در زبان روم *لی* lı به معنیِ «حتّی» آید، چون: *اولالی* olalı یعنی: «تا شده.»

یای ساکنه y و *یین* yın برای متکلّم وحده و مفرد مغایب و مفـرد مخاطـب اسـتعمال شـود، چـون: *آلای* alay و *آلا یین* alayın یعنی: «بگیرم و بگیری و بگیر.»

و *نک* ŋ(ng) با کاف فارسی هر دو ساکن، *نکیز* ŋız، *نکلار* ŋlar با کاف‌های فارسی، باز نون و کاف هر دو ساکن، هر سه لفظ علامت جمع مخاطب اسـت، چـون: *الینـک* alıŋ، *الینکـز* alıŋız *و الیـنکلار* alıŋlar یعنی: بگیرید.

دورغان durğan و *دورکان* dürgan با کاف فارسی، مثل: *آلادورغان* aladurğan به معنی: گیرنده و گرفته و گرفتن هر سه آمده [است.] و همچنین *کیلادورکان* kiladürgan به معنی: «آینده و آمده و آمدن» آید.

و *دورمیش* durmış چون: *آلادورمیش* aladurmış به معنی: «می‌گرفته.» آید.

سام idsam [فعل شرط] است به معنی: «اگر»،[153] چون: *کید[سام]* kedsam یعنی: «اگر بیاید.»

۲۰ – ۲. [در بیان ضمایر و اسماء اشاره]

م m ضمیر متکلّم وحده چون: *آلم* alım یعنی: «بگیرم.»[154]

میز mız، ضمیر متکلم مع‌الغیر، چون: *آچماقمیز* açmaqmiz یعنی: «گشودیم.»

مانک maŋ، با کاف فارسی ساکن و نون ساکن، علامت مفرد مخاطب، چون: *باشینک* başıŋ یعنی: «سرت»، و علامت جمع مخاطب در امر و نهی، چون: *الینک* aliŋ(ng) یعنی: «بگیرید»، و *المانک* almang یعنی: «مگیرید.»

نکیز ŋiz و *نکوز* ŋuz با کاف فارسی و نون ساکن، ضمیر جمع مخاطب، چون: *باشینکیز* başıŋız یعنی: «سر شما»، و *کوزنکوز* gözüŋüz یعنی: «چشم شما.»

ی i علامت مفرد مغایب، چون: *باشی* başı، یعنی: «سرش.»

سی si هم علامت مفرد مغایب چون *اتاسی* atası یعنی: «پدرش.»

لار lar علامت جمع باشد،[155] [چون:] *یخشی‌لار* yəxşilar یعنی: «نیکان»؛ و[156] علامت جمع مغایب چون: *جازم ایردی‌لار* cazım irdilar یعنی: «جازم بودند»، و علامت جمع مخاطب، چون: *بندم ایردینکلار* bəndəm irdiŋlar یعنی: «بنده‌ام بودند.»

مین min یعنی: «من.»

سین sin یعنی: «تو.»

بیز biz یعنی: «ما.»

بیزوز bizüz به زبان رومی، یعنی: «ماییم.»[157]

سیز siz یعنی: «شما.»

آلار alar یعنی: «ایشان.»[158]

آنلار anlar یعنی: «آن‌ها.»[159]

آنکا anka یعنی: «به او.»

آنجه ancə *یعنی*: «آنقدر.»

اول ol، *شول* şol، *اوشال* oşal یعنی: «آن.»

بو bu یعنی: «این.»

مون[۱۶۰] mun (چون *مونکا* muŋa) یعنی: «این.»[۱۶۱]

مونجه munca یعنی: «این قدر.»

موندا munda یعنی: «در این.»

موندین mundın یعنی: «از این.»

مونداق mundaq یعنی: «این‌چنین»، حرف ربط[۱۶۲] ساکنه است.[۱۶۳]

۲۱ – ۲. [در بیان الفاظی که بدون ترکیب، افاده‌ی معنی نمی‌کند]

و *نی* nı با کاف ساکنه هم حرف ربط [است.] چون: *مونونک*[۱۶۴] munuŋ و *مینینک* miniŋ یعنی:[۱۶۵] «او را و مرا.»

نهایت، در ابتداء به معنی استفهام باشد، چون: *نی دیدی* nı didi یعنی: «چه گفت؟»

نینک nıŋ مثل نون ساکنه با کاف ساکنه حرف ربط است.

غا ğa و *غه* ğə و *کا* ga/gə به معنیِ بای تعدیه با کاف فارسی، چون: *کیتمانغه* ketmaŋə [یعنی:] «برفتن.»

و همچنین در دو لفظ دیگر *اۆچون* üçün به معنیِ لام تعلیل است، چون: *کیتماق اۆچون*[۱۶۶] ketmaq üçün «به علّت رفتن.»

ایله ilə و *ایلان* ilən و *بیله* bilə و *بیلان* bilən و *بیرله* birlə و *بیرلا ن* birlən همه به معنیِ «مَعَ» است، چون: *فلان ایله*، یعنی: «با فلان.»

و همچنین در سایر الفاظ *دور* dür و *دورور* dürür به معنی: «است»، چون: *فلان دور* filandür یعنی: «فلان است.»

کیم kim به معنیِ «که» باشد، چون: *کیم اوردی* kim urdi یعنی: «که زد»

ای ey و *ایر* ir با علامات ماضی و غیره مرکّب شود، چون: *ایدی* idi و *ایردی* irdi یعنی: «بود.»

ایدینک idiŋ و *ایردیک* irdiŋ با کاف فارسی یعنی: «بودی»، چون: *ایودا ایدینک* evdə idiŋ یعنی: «در خانه بودی.»

و همچنین[۱۶۷] *ایدینکز* idiŋiz و *ایردینکز* irdiŋiz ، *ایدینکلار* idiŋlər و *ایردینکلار* irdiŋlər با کاف‌های فارسی یعنی: «بودید »، چون: *ایودا ایردینکز* evdə irdiŋəz یعنی: «در خانه بودید.»

ایدیم idim و *ایردیم* irdim یعنی: «بودم»، چون: *ایودا ایدیم* evdə idim یعنی: «در خانه بودم.»

ایدوک[۱۶۸] idük و *ایردوک* irdük با کاف تازی یعنی: «بودیم»، چون: *ایودا ایدوک* evdə idük یعنی: «در خانه بودیم.»

ایکان ikən و *ایرکان* irkən و *ایکین* ikin و *ایرکین* irkin با کاف‌های تازی بـه معنـی: «اسـت»، و زاید هم باشند، چنان‌که آید، چون: *فلان ایرکین* filan irkin یعنی: «فلان است.»

و همچنین *ایکاج* ikac و *ایرکاج* irkəc با کاف تازی، به معنی «به محـض بـودن و چـون هـست»، چون: *فلان ایرکاج* filan irkəc به معنی: «به محض بودن فلان و چون فلان هست.»

ایرور irür به معنی: «هست»، چون: *فلان ایرور* filan irür، یعنی: «فلان هست.»[۱۶۹]

ایماس imas و *ایرماس* irməs یعنی: «نیست و نباشد»، چـون: *فـلان ایرمـاس* filan irməs یعنـی: «فلان نیست و فلان نباشد.»

و همچنین *ایمان* iman و *ایرمان* irmən یعنی: «نیستم»، چون: *یامان ایمان*[۱۷۰] yaman iman یعنـی: «بد نیستم.»

و همچنین *ایمانک* imaŋ و *ایرمانک* irməŋ با کاف فارسی یعنی: «نیستی»، چون: *یامان ایمانـک*[۱۷۱] yaman iməŋ یعنی: «بد نیستی.»

ایمیش imiş *و ایرمیش* irmiş یعنی: «بود»، چون: *یخشی ایمیش* yəxşi imiş یعنی: «خوب بود.»

ایسا isə و *ایرسا* irsə به معنی: «باشد و اگر باشد»، [چون:] *یخـشی ایـسا* yəxşi isə یعنـی: «خـوب باشد و اگر باشد.»

ایسانک isəŋ و *ایرسانک* irsəŋ به معنی: «باشی و اگـر باشـی»، بـا کـاف فارسـی، چـون: *یخـشی ایسانک* yəxşi isəŋ یعنی: «خوب باشی و اگر باشی.»[۱۷۲]

ایسانکیز isəŋiz و *ایرسانکیز* irsəŋdz یعنی: «باشید و اگر باشـید»، چـون: *یخـشی ایـسانکیز* yəxşi isəŋiz یعنی: «خوب باشید و اگر باشید»، [با] کاف‌های فارسی است.

ایسام isəm ،*ایرسام* irsəm یعنی: «باشم و اگـر باشـم»، چـون: *یخـشی ایـسام* yəxşi isəm یعنـی: «خوب باشم و اگر باشم.»

ایساک isək و *ایرساک* irsək با کـاف[۱۷۳] [فارسـی] یعنـی: «باشـیم و اگـر باشـیم»، چـون: *یخـشی [ایساک]* yəxşi isək یعنی: «خوب باشیم.»

دا da و *ده* də ظرف زمان باشد، چون: *فلان وقتده* filan vəqtdə یعنی: «در فلان زمان.»

و *او* əv/av ، تک تا نه در آخر اعداد آید، مثل: *بیراو* birəv و *ایکاو* ikəv، یعنـی: «یکـی، و دوتـا». و همچنین[۱۷۴] تا نه.

[نجی nci*]* در آخر تمامی اعداد آید،[۱۷۵] مثل: *برنجی* birinci یعنـی: «یکمـین»، و *ایکنجـی* ikinci یعنی: «دومیّن.»

و همچنین *متول* [ı]mtul در آخر الوان می‌آید، به معنی: «نیم‌رنگ»، چون: *اغیمتول* ağımtul یعنـی: «مایل به سفیدی»، و *یاشمتول* yaşımtul یعنی: «مایل به سبزی.»

دک dək با کاف تازی مخفّف *دیک* dik به معنیِ «انتها» باشد، در لغت روم چون: *فلان شهردک* filan şəhrə dək یعنی: «تا به فلان شهر.»

راغ rağ و *راک* rak با کاف تازی افاده‌ی تفضیل و زیادتی می‌کند، چون: *یخشی رک* yəxşi rak یعنی: «خوبتر.»

قی qi و *غی* ği و *کی* ki با کاف تازی به معنیِ نسبت باشد، چون: *آنداغی* andağı یعنی: «آن جایی»، *ییلقی* yılıqı یعنی: «سالیانه»، و *کچه‌کی* keçəki یعنی: «شبانه.»

و *دوروق* duruq به معنیِ آلت باشد، چون: *بویوندوروق* boyunduruq و «آن [به معنیِ] آلت شخم و شیار است که به گردن گاو و غیر بندند»، و *اکوندوروق* ökündüruq و «آن [به معنیِ] میلی باشد که حلّاجان بدان پنبه را از دانه جدا کنند.»

لا la و *لان* lan به معنیِ معیّت باشد، مثل: *ایکاولا* ikavla و *ایکاولان* ikavlan یعنی: «دو تا با هم.»

جاق caq و *جاک* cəg با کاف فارسی، به معنیِ آلت آید،[۱۷۶] [چون:] *الینجاق* alıncaq و «آن [به معنیِ] آلتی باشد که از برای زینت بر پیشانی اسب بندند»، و *یارغوجاق* yarğucaq و «آن [به معنیِ] آلتی باشد که بدان گندم خورد کنند»، و *سیلکینجاق* silkincaq با کاف تازی، به معنیِ «حمایل و تعویذ» باشد.

و *جاق* caq به معنیِ علامت اسم فاعل هم باشد، چون: *یاسانجاق* yasancaq به معنی: «خودآرا.»

۲۲ – ۲. [**در بیان زواید**]

بدان که حروف زواید را برای مزید شأن و تزیین بیان آرند. از آن جمله، چون:

برار birər و *اوچار* üçər یعنی: «یک[۱۷۷] و سه»، و همچنین *ایکان* ikan و *ایرکان* irkən هم از جمله حروف زایده است[۱۷۸] با کاف تازی.

دور dür، *تور* tur هم از حروف زایده است، چون: *بلادور*[سیز] [beladur[sız.

توک tük با کاف تازی هم از حروف زایده است[۱۷۹] در لفظ *ایمشتوک* imiştük.

چی çi هم از حروف زایده [است.] چون: *مین ییلجی‌لیق* miŋ yılçılıq و *مین[ییل]لیق* miŋyıllıq یعنی: «هزارساله»، و علامت اسم فاعل هم باشد، چنان‌که گذشت.

سی si هم از حروف زایده است، چون: *ارتوقسی* artuqsı مرادف *آرتوق* artuq یعنی: «فراوان و افزون»، و گاهی ضمیر باشد، چنان‌که گذشت.

ش ş هم از حروف زایده است، مثل: *قورشماق*[۱۸۰] quruşmaq به معنی *قوروماق* qurumaq یعنی: «خشک شدن»،

و *یاروشماق*[۱۸۱] yaruşmaq به معنیِ *یاروماق* yarumaq یعنی: «روشن شدن»، و علامت باب مفاعله هم باشد، چنان‌که گذشت.

نینک niŋ/ *نونک* nuŋ با کاف فارسی هم از حروف زایده، چون: *گؤزنک‌نونک* gözüŋnüŋ و *گؤزنک* gözüŋ یعنی: «چشمت»، و حرف ربط هم آید، چنان‌که گذشت.

غیل ğıl و *کیل* gil با کاف فارسی، چون: *آلغیل* alğıl به معنی *آل* al یعنی: «بگیر.» *کیل کیل* kil kil به معنیِ *کیل*[۱۸۲] gil یعنی: «بیا.»

لیغ lığ و *لیک* lik با کاف تازی هم از حروف زایده،[۱۸۳] چون: *اولماکلیغ* ölməgliğ به معنی *اولماک* ölmək یعنی: «مردن.»

لا la هم از حروف زایده،[۱۸۴] چون: *قیلدیلا* qıldıla به معنی: «کرد.»[۱۸۵]

نون ساکنه n هم از حروف زایده است،[۱۸۶] چون: *انتظاریندا* intizârında یعنی: «در انتظارش.»

ین[۱۸۷] ın ماقبل مکسور هم از حروف زایده است.

سین‌سزین sinsizin مراد *سین‌سیز*[۱۸۸] sinsiz یعنی: «بی‌تو.»

و *بیرین – بیرین* birin - birin به معنی *بیر – بیر*[۱۸۹] bir - bir یعنی: «یک یک.»

۲۳ – ۲. کلماتی که در حین ترکیب، افاده‌ی معنی غیر موضوعٌ له کنند

- از آن جمله: *آلماق* almaq یعنی:[۱۹۰] «گرفتن» است و[۱۹۱] در ترکیب *الاالماق‌لق* ələalmaqlıq به معنی «توان گرفتن» باشد.
- و از آن جمله: *بیلماک* bilmək به معنی «دانستن» است، و ترکیب *الابیلماک* alabilmək گفتن به معنیِ «توان دانستن» باشد.
- و از آن جمله: *کور* gör با کاف فارسی یعنی: ببین! و ترکیب که *قیلاکور* qılagör گفتن به معنیِ «سعی در کردن بکن»، باشد.

بعد از تمهید مقدّمه شروع در مقصود کنیم – وَ الْإعانَةُ مِنَ اللهِ الْعَلیم– به ترتیب حروف تهجّی.

فرهنگ ترکی به فارسی



کتاب الألف[۱۹۲]

مفتوحات

[حرف الألف]

[مع الألف]

آء[۱۹۳] a [۱.] حرف ندا باشد، و [۲.] مخفّف **آن** an، که اسم اشاره باشد که با لفظ **لار** lar ترکیب کرده،[۱۹۴] **آنلار** anlar گویند، به معنی: ایشان و آن‌ها.

مع الباء[۱۹۵]

آبا aba [۱.] جد را گویند. و (با بای عجمی [apa :]) [۲.] خواهر بزرگ که آن را **ایکاجی** ikəci هم گویند.

آبادان abadan به معنی: خوب و خوش باشد. **آبدان** abdan هم به معنی مزبور باشد، و (به فارسی [آبدان:]) آبادان، ضدّ خراب باشد.

آپ‌آغ apağ (با غین و با قاف به جای غین، با بای فارسی) به معنی:[۱۹۶] سفید محض.

آباقا abaqa و **آباغا** abağa [۱.] به معنی: عم است، و [۲.] نام پسر بزرگ *هولاکوخان*. و چون به اسم عمّ *هولاکوخان* موسوم بود، **آباغا** abağa گفتندی.

آبدان abdan مخفّف **آبادان** abadan است. و به معنی آن هم آمده [است.] و (به فارسی [آبدان:]) به معنی: [۱.] ایستادنگاه آب، و [۲.] شانه‌ی آدمی و حیوانات باشد.

اپریک əprik (با بای عجمی و کاف تازی) به معنی: [۱.] کهنه و مندرس، و [۲.] آدم مسن باشد.

ابسم əpsəm (بر وزن همدم) به معنی: ساکت و خاموش.

آپکین əpkin (با بای عجمی و کاف عربی، بر وزن غمگین) نخ سیاه را گویند.

آبم کماجی əbəm köməci (با کاف تازی) خبّازی را گویند.

آبو abu (به ضم باء) جد را گویند.

آبوشغه abuşğə یعنی: شوهر.

آبونجان تاغی Abuncan tağı نام کوهی در دشت *قبچاق* که به *بلخان* مشهور است.

مع التّاء[۱۹۷]

مِنَ الْمَصادِر

آتماغ/ق atmağ/q به معنی: [۱.] انداختن، و [۲.] طالع شدن صبح. (اگرچه از مقدّمه‌ی کتاب بعد از آن‌که

علامات اشتقاقات مذکور شد، چگونگی اشتقاقات از هر مصدر روشن و آشکار [خواهد]گردید، امّا نظر به وعده[ای] که در مقدّمه شده، در ذیل این مصدر برای غایت توضیح، اشتقاقات مذکور شد تا از آن قرار در سایر مصادر معمول شود، چنان‌که گویی:) **آتتی** attı یعنی: انداخت (در فعل ماضی.) **آتتوق** attuq یعنی: انداختیم (در متکلّم مع‌الغیر از ماضی.) **آتار** atar یعنی: می‌اندازد (در مضارع.) **آتادور** atadur همچنین مضارع است به همان معنی. **آتمایدور** atmaydur یعنی: نمی‌اندازد (در نفی مضارع.) **آتارغان** atarğan و **آتغان**[۱۹۸] atğan و **آتادورغان** atadurğan یعنی: اندازنده (هر سه صیغه برای اسم فاعل آن.) **آت** at و **آتغیل** atğıl یعنی: بینداز (هر دو صیغه برای امر حاضر است.) **آتما**[۱۹۹] atma [و] **آتماغیل** atmağıl (هر دو صیغه[۲۰۰] برای نهی است،) یعنی: نینداز! **آتینک** atıŋ و **آتینکیز** atıŋız و **آتینکلار** atıŋlar (هر سه، صیغه‌ی امر حاضر است،) یعنی: بیندازید. **آتمانک** atmaŋ و **آتمانکیز** atmaŋız و **آتمانکلار** atmaŋlar، یعنی: نیندازید (در نهی مخاطب جمعی.) **آتمان** atman و **آتماس‌مین** atmasmin، یعنی: نمی‌اندازم (در متکلّم منفی.) **آتامین** atamın و **آتارمین** atarmin و **آتادورمین** atadurmın و **آتارام**[۲۰۱] ataram: می‌اندازم (هر چهار صیغه متکلّم وحده است.) **آتاریم** atarım و **آتماغیم** atmağım (متکلّم وحده است،) یعنی: می‌اندازم. **آتماغوم** atmağum (نفی متکلّم)[۲۰۲] یعنی: نخواهم انداخت. **آتیب** atıb و[۲۰۳] **آتیبان** atıban و **آتمیش** atmış یعنی: انداخته. **اتمیشانک** atmışaŋ یعنی: انداخته.[۲۰۴] **آتماس** atmas یعنی: نمی‌اندازد. و **آتماسی** atması یعنی: انداختنش و نینداختنش.[۲۰۵] **اتمادین** atmadınیعنی: از انداخته و نینداخته. **آتیب بولماس**atıbbolmasو **آتسابولماس**atsabolmas و **آتماق‌بولماس** atmaqbolmas یعنی: نمی‌توان انداخت. **آتاالماس** ataolmas یعنی: نمی‌تواند انداخت. **آتا — آتا** ata – ata، یعنی: افکنان افکنان. **آتای**/ **آتایین**[۲۰۶] atay/atayın: بیندازم. **آتساق** atsaq و **آتغابیز** atğabız و **آتغای‌بیز** atğaybız و **آتالی**atalı و **آتالینک** atalıŋ یعنی: بیندازیم. **آتغالی** atğalı یعنی: برای انداختن. **آتغاج** atğac یعنی: چون انداخت. **آتغوجی** atğucı یعنی: اندازنده. **آتغوجه** atğuca و **اتغونجه** atğunca و **اتغانجه** atğanca یعنی: تا انداختن و به قدر انداختن. **آتغونک** atğuŋ یعنی: خواهی انداخت. **آتغوسی** atğusı یعنی:[۲۰۷] خواهد انداخت. **آتغولوق** atğuluq یعنی: انداختنی.[۲۰۸] **آتغای** atğay و **آتا** ata و **آتسا** atsa و **آتسون** atsun و **آتدیک** atdıŋ یعنی: بینداز. و **آتغودیک** atğudıŋ و **آتاردیک** atardıŋ یعنی: قابل انداختنی، چنان‌که گذشت. و از معانی، صیغ را معلوم باید نمود.

آتیشماق atışmaq (مفاعله‌ی آتماق atmaq است.)[۲۰۹]

آتیلماق atılmaq و **آتیلماغ** atılmağ (انفعال آتماغ atmaq است.)

آتتورماق atturmaq (متعدّی آتماق atmaq است.)

آتاماق atamaq و **آتاماغ** atamağ به معنی: [۱.] نامیدن، و [۲.] نامزد کردن.

آتارام ataram یعنی: [۱.] می‌اندازم، چنان‌که گذشت (←.) و [۲.] طالع می‌شوم به معنی گذشته در *آتماق* atmaq، و [۳.] می‌نامم و نامزد می‌کنم (مشتق از آتماق atmaq.)

آتالماق atalmaq و **آتالماغ** atalmağ (انفعال آتماغ atmağ باشد.)

آتاشماک ataşmak (مفاعله است.) به معنی: با هم ترنّم کردن[۲۱۰] و خوانندگی.

آتاغلاماق atağlamaq و **آتاغلاماغ** atağlamağ به معنی: نامزد کردن باشد.

آتاغلاتماقatağlatmaq و**آتاغلاتماغ**atağlatmaq (متعدّی آتاغلاماق atağlamaq باشد.) مشتقّات این باب با تای قرشت آید.

آتاغلانماق ataǧlanmaq و **آتاغلانماغ** ataǧlanmaǧ (انفعال آتاغلاماغ ataǧlamaǧ باشـد.) مـشتقات آن بـا نون آید.[۲۱۱]

آتاغلاشـــــماقataǧlaşmaq و **آتاغلاشـــــماغ** ataǧlaşmaǧ (مفاعله است.)[۲۱۲] یعنـی: نـامزد یکـدیگر شدن.

آتغولامـاق atǧulamaq و **آتغولامـاغ** atǧulamaǧ یعنی: تیراندازی کردن.

آتغولاتماق atǧulatmaq و **آتغولاتماغ** atǧulatmaǧ (متعدّی اتغولاماغ atǧulamaq است.) و مـشتقات آن بـا تاء می‌آید.

آتغولاشماق/غ atǧulaşmaq/ǧ (مفاعله‌ی آتغولاماغ/ق atǧulamaq/ǧ [باشد.]) یعنـی: بـا یکـدیگر تیرانـدازی کردن.

آتلاماق/غ atlamaq/ǧ تکاپو، و جست و خیز کردن.

آتلاشماق/غ atlaşmaq/ǧ (مفاعله‌ی آتلاماغ atlamaq باشد.) یعنی: با یکدیگر تکاپو، و جست و خیز کردن. و مشتقات این باب با شین آید.

آتلاتمـــاق/غatlatmaq/ǧ (متعـدّی اتلامـــاق atlamaq [است.]) یعنی: تکاپو فرمودن و جهانیـدن. و مـشتقات آن با تاء می‌آید.

آتلانماق/غ atlanmaq/ǧ به معنی: سوار شدن. و

آتلانــدورماق/غ atlandurmaq/ǧ (متعـدّی آتلانمــاق atlanmaq است.) یعنی: سوار کردن.

آتیقماق/غ atıqmaq/ǧ یعنی: نام بـرآوردن و مـشهور شدن.

جوامد

آت at به معنی: [۱.] اسب است،[۲۱۳] و [۲.] نـام آلتـی از آلات شـطرنج، و [۳.] بـه معنـی: نـام، و [۴.] امـر از انداختن، و [۵.] امر از طالع شدن.

آتا ata به معنی: [۱.] پدر، و [۲.] زهّاد و مـشایخ، و [۳.] امر از تابیدن،[۲۱۴] چنان‌که گذشت (←.)

آتابک atabəg و **اتابیک** atabig (بـا کـاف فارسـی و کسر باء) یعنی: [۱.] پدربزرگ، و [۲.] لالا، [۳.] و مربّی اولاد سلاطین. و تسمیه‌ی *اتابکیّه* از ایـن اسـت کـه مربّی اولاد *سلاجقه* بوده‌اند.

آتارتوتار atartutar به معنی: [۱.] ردّ [و] بـدل، و [۲.] ضـرب و زدن و [۳.] سـپاهیگری، و [۴.] آداب حـرب باشد.

آتاغ ataǧ یعنی: نامزد.

آتاغلیغ ataǧlıǧ یعنی: [۱.] نامزد شـده، و [۲.] نامیـده شده.

آتـالیغ atalıǧ بـه معنـی: [۱.] پـدری، و [۲.] نـام[۲۱۵] منصبی معهود در *ترکستان* و *خوارزم*.

آت بوغزی at boǧazi به معنی: خوراک اسب.

اتـرک Ətrək (بـر وزن بـدرک بـا کـاف تـازی) نـام رودخانه[ای] است در حوالی *جرجان*.

آتسیز atsız به معنی: [۱.] بـی‌نـام، و [۲.] نـام پادشـاه *خوارزم*، [۳.] و گفتـه‌انـد (بـه کـسر الـف [etsiz:]) بـه معنی:[۲۱۶] بی‌گوشت و لاغر.

آتغو atǧu (به زبان رومی:) ماکوی جولاهه باشد.

اتکه ətəkə (با کاف تازی بر وزن فلکه) لالا و مربّی.

آتل Âtil (بر وزن عاقل)[۲۱۷] نام رودخانه‌ای است کـه از *حاجی ترخان* گذشته، به *دریای خزر* می‌ریزد.

آتلانورایـــــاغ atlanurayaǧ و **اتلانورایـــــاغی** atlanurayaǧı به معنی: کاسه‌ی شراب که در وقـت سواری گیرند.[۲۱۸]

آتلیغ atlıǧ (بر وزن یـارلیغ) سـه معنـی دارد: (اوّل:)[۲۱۹] سواره؛ (دویّم:)[۲۲۰] **فلان آتلیغ** atlıǧ یعنی: موسـوم بـه فلان؛ (سیّم:) مجاز[۲۲۱] به معنی: نامدار.[۲۲۲]

آتمجه atməcə (به سکون تاء،[۲۲۳] به زبان رومی:) پرنده[ای] شکاری (نام مرغ شکاری)[۲۲۴] یعنی: باشه.

آتمک etmək (به سکون تا و فتح میم، به زبان رومی:) نان باشد.

آتیش توتوش atış tutuş به معنی *آتار توتار* atartutar (→) باشد.

آتیشلیغ attışlığ (به عربی:) به معنی: صَاحِبُ الرَّمْی.

آتغ atığ (بر وزن لایق) چوب چهار پرّه است که بدان ظرف ماست برهم زده،[۲۲۵] روغن گیرند.

آتیم atım ،گویند: **اوق‌آتیمی** oq atımı یعنی: [به قدر] مسافت تیر پرتاب، (به عربی:) **غُلْوَة[السَّهْم]** گویند.

مع الجیم

المصادر

آچماق/غ açmaq/ğ به معنی: گشودن.

آچلماق/غ açılmaq/ğ به معنی: گشوده شدن.[۲۲۶]

آچلشماق/غ açılışmaq/ğ (مفاعله ی آچلماغ açılmaq است) یعنی: به[۲۲۷] هم وا شدن و شکفتکی و انبساط کردن.

آچتورماق/غ açturmaq/ğ (متعدّی اچلماق açılmaq است.)

آجیماق acımaq (به کسر جیم) تلخ شدن.

آجیتماق/غ acıtmaq/ğ (متعدّی آجیماق acımaq است.)[۲۲۸] یعنی: [۱.] تلخ کردن، و [۲.] به معنی: سوزناک کردن با[۲۲۹] خارش.

آجیشماق[۲۳۰] acışmaq سوزناک شدن زخم و جراحت که با خارش باشد.

آجشتورماق/غ acışturmaq/ğ (متعدّی اجشماق acışmaq باشد.)

آجیغلانماق/غ acığlanmaq/ğ به معنی: خشمناک شدن.

آجیغلاتماق/غ acığlatmaq/ğ (متعدّی است.) یعنی: تلخ کردن و خشمناک کردن.

آجیغماق/غ acığmaq/ğ به معنی:[۲۳۱] گرسنه شدن.[۲۳۲]

آجیغتورماق/غ acığturmaq/ğ (متعدّی است.) یعنی: گرسنه کردن.

جوامد

آج ac یعنی: گرسنه.

آچار açar (با جیم عجمی) [۱.] به معنی کلید باشد، و [۲.] مضارع [آن] **آچماق** açmaq به معنی: می‌گشاید، و [۳.] به معنی گشاینده و گشودن. و (به فارسی [آچار:]) [۱.] نوعی از ترشی و آن زنجبیل و دارچین و اشباه آن که در آب لیمو پرورده شود، و [۲.] به معنی: در هم آمیخته و ممزوج، و [۳.] زمین پست و بلند. و (به هندی:) عمل نمودن به احکام شریعت.

آچاملی Açamili (با جیم عجمی و فتح میم و سکون یای حطّی) اوروغی است از سی و دو اوروغ *اوزبکیّه*.

آجریغ acrığ (به سکون جیم و کسر رای قرشت) ریشه‌ی گیاه خشک بود که آن را *چایر* çayır هم گویند.

آچوق açuq یعنی: گشاده.

آچه əçə [۱.] (به فتح جیم عجمی) زن پیر مسنّه. و [۲.] (به تشدید جیم، əççə) به معنی: کج باشد؛ (به عربی،) یعنی: جَصّ.[۲۳۳]

آجیرغه acırğa (به کسر جیم و سکون رای مهمله و فتح غین معجمه، به لغت مغول:) نر بود، یعنی: فَحْل.

آجیغ[۲۳۴] acığ [۱.] خشم و غیظ، و [۲.] به معنی: تلخ.

آجیلغ acılığ به معنی: خشمناک.

مع الخاء

المصادر

آختارماق/غ axtarmaq/ğ یعنی: تفحّص کردن.

آختارتماق/غ axtartmaq/ğ (متعدّی است.) یعنی: متفحّص ساختن.

آختارشماق/غ axtarışmaq/ğ (مفاعله است.)[۲۳۵] یعنی: با یکدیگر تفحّص کردن.

آختاریلماق axtarılmaq به معنی: تفحّص شدن.

آخسوملا[ما]ق/غ axsumlamaq/ğ یعنی:[۲۳۶] بدمستی کردن.

آخسوملاتماق/غ axsumlatmaq/ğ (متعدّی اخسوملاماق axsumlamaq [است.])

آخسوملاشماق/غ axsumlaşmaq/ğ (مفاعلهی اخسوملاماق axsumlamaq است.)[۲۳۷]

آخسوملاتماق/غ axsumlatmaq/ğ به معنی: بد مست شدن.[۲۳۸]

[جوامد]

آخ ax به معنی: وای، و (به فارسی [آخ:]) به معنی: آفرین.

آختا axta و **آخته** axtə به معنی: حیوان خصی، سیّما اسب؛ و (به فارسی [آخته:]) آنچه کشیده شود، مثال: شمشیر کشیده شده[۲۳۹] و زرشک و زوغال بی‌تخم.

آختاجی axtacı یعنی: جلودار.

آختیق axtıq به معنی: نواده.

آخساوورغه[۲۴۰] axsavurğa (به فتح سین و غین و ضمّ واو و سکون راء، به زبان مغول:) بند ترکش؛ (به عربی:) مِنْطَقَةُ الْکِنَانَة[۲۴۱]

آخسوم axsum یعنی: بدمست.

مع الدّال

المصادر

آداشماق/غ adaşmaq/ğ با یکدیگر خوانندگی و ترنّم کردن.

آداغلاماق adağlamaq به معنیِ *اتاغلاماق* ataǧlamaq (→.) [است.]

جوامد

آدا ada به معنی: تل و زمین بلند؛ و (به رومی:) جزیره و خشکی در میان آب.

آداش adaş به معنی: همنام.

آداق Adaq [۱.] شهر *اندجان* əndican، و آن ولایتی است از *ترکستان*، و [۲.] [adaq:] به معنی: چوبی مثل عرّاده برای اطفال درست کنند که به وساطت آن برخیزند و راه روند، و [۳.] به معنی: نامزد، و [۴.] جزیره و خشکی در میان آب.

آداغلیغ adağlığ به معنی: نامزد.

ادرا ədra (بر وزن صدرا) زمین نامزروع.

آدون adun (بر وزن صابون، به زبان مغول:)[۲۴۲] رمه‌ی اسب باشد.[۲۴۳]

آدونجی aduncı گلّه‌بانِ اسب[۲۴۴]

آدیرغان adırğan (دال مکسور و راء ساکن، به زبان مغول:) تل و پشته.

ادیک ədik (بر وزن شریک) به معنی: چکمه.

آدیم adım (بر وزن نادم) گام و قدم بود.[۲۴۵]

مع الراء

المصادر

آرماق/غ armaq/ğ به معنی: خسته شدن.

آریماق arımaq پاک و صاف شدن.

آریتماق/غ arıtmaq/ğ به معنی: پاک کردن (متعدّی است.)

آریلماق arılmaq (متعدّی آراماق aramaq است.)

آراماغ/ق aramaq/ğ میان چیز[ی] را تفحّص کردن.[۲۴۶]

آرتماق/غ artmaq/ğ (متعدّی آراماق aramaq است.)

آرالامـــاق/غ aralamaq/ğ تفحّـــص کـــردن و میانجیگری کردن.[۲۴۷]

آرباماق/غ arbamaq/ğ افسون کردن.[۲۴۸]

آرتماق/غ artmaq/ğ زیاد شدن و طی شدن.

آرتورمــاق/غ arturmaq/ğ (متعـدّی آرتمــاغ artmağ است.)

آرتیلماق/غ artılmaq/ğ (به کسر تاء) [۱.] زیاد شدن، و [۲.] تکاپو کردن، و [۳.] قطره زدن.

آردلاشماک ardlaşmak (به سـکون دال) بـا یکـدیگر ردیف سوار شدن.

آردلاشتورماک ardlaşturmak (متعـدّی آردلاشـماک ardlaşmak [است.])

ارزیماق ərzimaq (مرکب از فارسی و ترکی)[۲۴۹] یعنـی: ارزیدن.

آرغاداماق/غ arğadamaq/ğ یعنی: فریب دادن.

جوامد

ارا əra (به وزن سرا) و **آره** arə (به وزن پاره) به معنـی: میان و وسط.

آرا آیی ara ayı (به کسر یای حطّی) یعنی: ماه شوّال.

ارابه ərabə (به وزن خرابه) عراده؛ (به عربـی:) **عَجَلَـة**[۲۵۰] باشد.

آراسـیده arasıda یعنـی: در میـانش. **آراسـیده‌مـین** arasıdamin یعنی: در میان آنم. و **آرامین** aramın و **آره‌مین** arəmin (←) به همان معنی گذشته [است]

آرال aral زمین خشکی که در میان آب واقع شود.

آرالیغ aralığ به معنی: وسط و میان.

آران aran [۱.] سـیخ‌هـایی کـه در صـید[گـاه] و در رهگــذر وحــوش نــصب کننــد، و [۲.] بــه معنــی محوطه[ای] که برای خوابگاه دواب سازند، و [۳.] بـه معنی محالی که هوای آن معتدل و مایل بـه گرمـی باشدکه مخفّف *ارّان* ərran مشدّد باشد. (و بـه تـشدید راء [arran:]) [۱.] محـال *قرابـاغ* Qarabağ کـه در *آذربایجـان* Azərbaycan اسـت، و [۲.] [Arran:] بـه معنی اسم پسر *فارس ابن پهلو* است کـه *آذربایجـان* Azərbaycan و *ارمـــن* Ərmən و *فرغـــان* Fərğan برادران اویند و *قراباغ*[۲۵۱] *ارّان* [در آذربایجان] منسوب به اوست.

اراول əravul (به وزن قراول) جمعـی را گوینـد کـه در وقت حرکت لشکر، پیش[۲۵۲] [و پس] لشکر به عنـوان طرح راه روند.

آرایجی یولدوزلر arayıcı yulduzlər (به کـسر یـای حطّی، و جیم، به رومی:) دو برادران، یعنی: فَرقَدان.

ارباغ ərbağ (بر وزن سرطاق) به معنی: افسانه و افسون باشد.

آرپا Arpa (با بای عجمی بر وزن چارپـا) [۱.] بـه معنـی: جو، و [۲.] نـام پادشـاهی از نـسل *چنگیزیّـه*، بعـد از *سلطان ابوسعید*، او هم سلطان شد و اسم آن *آرپاخان* Arpa xan است.

آرپاغان arpağan گیاهی است ریزه [کـه] مثـل جـو، خوشه بندد.

آرت art (به سکون راء و تای قرشت) عقبه و راه تنگ.

آرتوق artuq و **ارتوقسی** artuqsı زیاد،[۲۵۳] [و] افزون باشد.

آرتوقسی‌لیغ artuqsılığ یعنی: زیادتی.

آرتوقماج artuqmac چیـزی کـه در قیمـت، در نـوع خود زیادتی داشته باشد.

آرتیش[۲۵۴] artış رودخانه‌ی بـزرگ کـه میـان *روس* و *یورت*[۲۵۵] *قلماق* Qılmaq است.

آرد ard (بر وزن کارد) به معنی: عقب؛ و (بـه فارسـی:) [۱.] معروف است، و [۲.] به معنی: تقصیر و کوتاهی.

آردیچه[۲۵۶] ardıça یعنی:[۲۵۷] از عقبش.

آردوج arduc به معنی: درخت ابهلی؛ و (بـه فارسـی:) اورس؛ و (به عربـی:) *عَرْعَـرْ* [گوینـد]، نـوعی از سـرو کوهی است.

آرزواری arazvari (به فتح واو و سـکون زاء) سـرودی است که در میان تراکمه‌ی *عراق* متعارف است.

ارسلان ərsəlan (به سکون [راء] و فتح سین معجمـه) [۱.] به معنی: شیر، یعنی: أسَد، و [۲.] نـام برجـی از بـروج فلک.[۲۵۸]

آرسون arsün (به سـکون راء) آلتـی کـه بـدان خمیـر می‌تراشند.

آرغاج arğac (به سکون راء و فتح غـین معجمـه) کارگـاه نسّاجی.

آرغامچی arğamçı (به سـکون راء، و مـیم و فـتح غـین معجمه و کسر جیم عجمی) ریسمانی است که بـدان بـار بر شتر بندند.

آرغدال arğadal (بـه سـکون راء، و فـتح غـین معجمـه، مرکّب از آرغ arğ بـه معنـی: نهـر، و دال dal بـه معنـی: درخت) به معنی: [۱.] محل اختفاء و کمـین؛[۲۵۹] و [۲.] به مجاز،[۲۶۰] شکست‌های راه و کمین‌گاه را گویند.

آرغماق arğımaq (به سکون راء و کـسر غـین معجمـه) اسبِ دونده‌ی پرزور، چنان‌که مثل اسـت کـه *قلمـاق آلغان قاریماس، آرغماق منکان باریماس*.

Qılmaq alğan qarımaq, arğımaq məŋən barımas.

آرغوشتک arğuştək (به سکون راء، و شین معجمـه[۲۶۱] و ضمّ غین و فتح تای قرشت) [۱.] نـوعی از بـازی اسـت، یکی خم گشته، دست بر زانو نهد و دیگری پـای بـر زمین زده از روی او مـی‌جهـد، و [۲.] نـام یـک نـوع اصولی است در علم موسیقی.

آرغون Arğun [۱.] نـام پـسر *قلـیج ارسـلان* Qılıç Ərsəlan، پادشاه *روم*، و [۲.] نام پسر *آباقا [خان] ابـن هولاکو*؛ و (به فارسی:) [۱.] به معنی: ارغنـون، سـازی است که *افلاطون* وضع کرده، و [۲.] به معنی: تنـد و چالاک.

آرغیش[۲۶۲] arğış معامله‌ی غلّه را گویند.

آرغ arğ و **ارق** arq (به سکون [راء]) مخفّف **اریغ** arıg *و* **اریق** arıq، به معنی: نهر.

آرقا arqa به معنی: پشت، و ظَهْر باشد.

آرقالوج arqaluc (به سکون راء و جیم و فتح قاف و ضـمّ لام، به رومی:)[۲۶۳] آلتی که حمّـالان بـار را بـر روی آن گذاشته، می‌برند.

ارک ərk (بر وزن بـرگ) حـصن کـه در میـان قـلاع سازند؛ و (به زبان علمی هنـد:) اسـمی اسـت از اسـامی آفتاب.

ارکج ərkəc (به وزن[۲۶۴] سرکج) [۱.] بز نر سه سـاله، و [۲.] هر پیشرو گله.

ارکن ərkən (بر وزن احسن، به رومی:) [۱.] مرد بـی‌زن، و [۲.] زن بی‌شوهر.

ارکنه‌قون ərkənəqon (به سکون راء و فتح کاف و نـون اوّل و ضمّ قاف) موافـق تـواریخ، (بـه مغـولی:) *آرکنـه* ərkənə به معنی: تنگ، و معنی *قون* qun کمرکـوه، و مرکّب آن: «*کمرکوه تنگ*»، و آن نام کوهی است که بعد از آن‌که *ایلخان* Elxan *از تـور بـن فریـدون* شکـست یافتـه، مـستأصل شـد، *قیـات* Qıyat پـسر *ایلخان* Elxan بـا *تکـوز* Təküz پـسر خـال او، بـه قلعه‌ی او گریخته، در آن جا توطّن کـرد. قـوم *قیـات* Qıyat و *درلکین* Dərəlkin در آن جا به هم رسـیده، فراوان شدند.

آرلات arlat طایفه‌ای از اتراک.

آرمان arman (به وزن فرمـان) حـسرت و آرزو؛ و (بـه فارسی [آرمان:]) نوعی از دارو که بوی آن مثـل قُرْفـه است.[۲۶۵]

آرمانلیغ armanlığ آرزومند[ی.]

ارندوق aranduq/arınduq زین‌پوش.

ارناک ərnək (به وزن اتراک) [.۱] انگشت یعنی: بَنَـان، و [.۲] نام کوهی در *خوارزم*.

اروجان ərucan طایفه‌ی *قیات* Qıyat در وقت نـزول اردو، گروه خود را به آن اسم آواز کرده، پیدا نماید.

اروسون ərusun [(بـه ضـم راء و سـین مهملـه بـه لغـت مغولی:) پوست بود.

اروک] əruk (به ضم راء و سـکون کـاف) [.۱] مکـث و درنگ اردوی شاهان در جایی، و [.۲] به معنی: زردآلو بود.

ارون ərun (به وزن حرون، به مغولی:) خوب، پاکیزه.

آری arı [.۱] زنبور، و [.۲] پاک و مـصفّا؛ و (بـه فارسـی [آری:]) بلی و **نَعَمْ** باشد.

اریش əriş تارِ کارگاه نساجی.

آریغ arığ [.۱] پاک و صاف،[۲۶۶] و [.۲] به معنـی: نهـر، [.۳] لاغر، [.۴] [Arıq:] نام شه‌زاده[ای] از *چنگیزیه*.

آریغسیزلیق arığırlıq یعنی: ناپاکی.

آریغلیق arığlıq [.۱] به معنی: پاکی، و [.۲] لاغری، و [.۳] **آریغلیق‌سو** arığlıq su یعنی: آب نهر.[۲۶۷]

آریق arıq به معانی *اریغ* arığ (→) است.

آریلمای مرضی arilmay mərəzi یعنـی:[۲۶۸] مـرض مزمن.

مع الزاء

المصادر

آزماق azmaq [.۱] راه گم کردن، و [.۲] بی‌خود شدن.

آزغاشماق azğaşmaq و **آزیقماق** azıqmaq یعنـی: از راه به در رفتن، و راه گم کردن.

ازغورمـاق azğurmaq (متعـدّی آزیقمـاق azıqmaq باشد.)

آزالماق azalmaq به معنی: گم شدن.

جوامد

آز az به معنی: [.۱] اندک، و [.۲] امر از گمراه شـدن و از خود رفتن؛ و (به فارسی [آز:]) حرص و امل.

آزآزغینـه az az ğinə یعنـی: کـم کمـک، و انـدک اندک.

آزاغلاق azağlaq به معنی:[۲۶۹] اندک.

آزاق Azaq نام شهر[ی] از بلاد شمالی.

آزبوی azboy گشنیز باشد؛ (به عربی:) **جُلجُلان**.

آزغون azğun به معنی: گمراه و آشفته.

آزغونلوق azğunluq به معنی: گمراهی و آشفتگی.

آزلیغ azlığ به معنی: کمی و قصور.

آزو azu به معنی: دندان طواحین.

ازوا əzva (به وزن حلوا) صبر باشد.

آزوق azuq و **ازوغ** əzuğ بـــه معنـــی: خـــوراک و توشـــه؛[۲۷۰] و (بـــه فارســـی:) *آزوغ* azuğ بـــه معنـــی: پیراستن،[۲۷۱] شاخ‌های زیادتی از درخت بریدن.

مع السین

المصادر

آسماق asmaq به معنی: آویختن.

آسلماق asılmaq (انفعال آسماق asmaq باشد.)

آستورماق asturmaq (متعدّی آسماق asmaq باشد.)

آسراماق asramaq به معنی: نگه‌داشتن.

آســراتماق asratmaq (متعـدّی آسـراماق[۲۷۲] asramaq [است.])

آسرالماق asralmaq (انفعال آسراماق asramaq باشد.)

آستلماک astalamak (به زبان رومی:) وداع کردن.

آساقویماق[۲۷۳] asaqoymaq آویخته گذاشـتن، و (بـه زبان رومی:) از دار آویختن.

جوامد

آس as [.۱] نام ولایتی در شمال، و [.۲] قاقم که جانور معروف است؛ و (به رومی:) [.۱] جانوری که او را راسو گویند، و [.۲] امر از آویختن؛ و (به فارسی [آس:]) [.۱] سنگی که بدان غلّه آرد کنند، و [.۲] غلّه‌ی آرد کرده شده، و [.۳] شتری که موی‌هایش ریخته شود، و [.۴] نام قریه‌ای از قرای *فارس*؛ و (به عربی:) [.۱] درخت مورد، و [.۲] بقیه‌ی عسل که [در] شان انگبین مانده باشد، و [.۳] بقیه‌ی خاکستری که در جایی مانده باشد، و [.۴] نشان‌های عمارت؛ و (به هندی:) [.۱] اسب را گویند، و [.۲] کمان تیراندازی را هم گویند.

آسابقور[۲۷۴] asabqur (به سکون باء)[۲۷۵] گوسفندی بود که درست پخته باشد.

آست ast (به وزن راست) تَحْت یعنی: ضدِ فَوْق.

آستلاغی astlağı یعنی: بالایین.

استغ astığ و **استیق** astıq زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند.

آستین astın یعنی: [.۱] زیرین و تَحْتَانِی، و [.۲] حرکات کسره را خوانند.

آسر aser (به کسر سین، به وزن قاصر) حرکات کسره.

اسرار əsrar [.۱] یعنی: بنگ؛ (به عربی:) بَنْج، و [.۲] به معنی: نگاه می‌دارد؛ و (به عربی:) جمع سِرّ یعنی: راز.

آسرامیش asramış یعنی: ضبط و نگه‌داری.

اسرگیش əsirgiş (به کسر سین و کاف عجمی و سکون راء و شین قرشت، به رومی:) رحم و مرحمت.

اسرو əsru (به وزن ابرو) به معنی: بسیار.

آسلان aslan (به سکون سین) به معنی: شیر، یعنی: أسَد.

آسلانلیغ aslanlığ یعنی: شیریّت و اسدیّت و دلیری و شجاعت.

آسمه asma آویزه؛ و (به رومی:) درخت تاک

آسن əsən (به وزن رسن) یعنی: صحیح و سالم.

آسیغ asığ [.۱] به معنی: نفع و فایده، و [.۲] به معنی: آویخته.[۲۷۶]

آسیغلیغ asığlığ [.۱] به معنی: سودمند و نافع، و [.۲] آویخته.

مع الشین

المصادر

آشماق aşmaq به معنی: از حد گذشتن و تجاوز کردن؛ و (به رومی:) جستن نر وحوش و طیور بر ماده و جفت شدن آن‌ها.

آش aş [.۱] امر است از فعل مزبور، و [.۲] طعام را هم گویند؛ و (به رومی:) جفت شدن.

آشورماق aşurmaq (متعدّی آشماق[۲۷۷] aşmaq) به معنی: خوردن.

آشاتماق aşatmaq (متعدی آشاماق aşamaq [است.])

آشوقماق aşuqmaq به معنی: تعجیل کردن.

آشوقتورماق aşuqturmaq (متعدّی آشوقماق[۲۷۸] aşuqmaq [است.])

آشلاماق aşlamaq پیوند کردن درخت.

آشلانماق[۲۷۹] aşlanmaq (انفعال آشلاماق[۲۸۰] aşlamaq[است.])

آشتماق aşıtmaq (به رومی:) ساییده شدن و فرسوده شدن.

آشیندورماق aşındurmaq (متعدّی آشینماق[۲۸۱] aşınmaq [است.])

جوامد

آش aş (→.) معانی آن در ذیل مصادر گذشت

آشار aşar [۱.] بـه معنـی: گلّـه‌ی[۲۸۲] شـتر، و [۲.] بـه معنی: تجاوز می‌کنـد، و [۳.] مـی‌آشـامد کـه مـضارع *اشماق* aşmaq، [و] *اشاماق* aşamaq باشد.

آشام aşam (به وزن بادام) [۱.] به معنی: مرتبه و طبقه، و [۲.] اکل و شرب؛ و (به فارسی [آشـام:]) [۱.] خـوراک به قدر حاجت، و [۲.] نام ولایتـی مـابین[۲۸۳] مـشرق و شمال *بنگاله*، و [۳.] آب برنج پخته، یعنی: آب حلیم.

آشامه aşamə (به فتح میم با هاء زده)[۲۸۴] یعنـی: طبقـه و مرتبه.

آشکک əşkək (به وزن بردع) پاروی کشتی.

آشلاو aşlav ظرف بزرگ که از سنگ یا چوب ساخته، در پیش چاه‌ها گذا[رند][۲۸۵] که چارواها آب خورند.

آشلیغ aşlığ به معنی: غلّه.

آشلغجی aşlığcı به معنی: ذخیره‌چی.

آشوغ aşuğ و **آشـوق** aşuq غـوزک پـا؛ (بـه عربـی:) کَعْب.

آشوقلوسیلکی aşuqlusliki به معنی: اسـتخوان سـر زانو.

آشی aşı (به وزن کاشی، به رومی:) شاخچه‌ی نازک بـود که بریده، بر درخت پیوند کنند.

مع الصاد

آصلان aslan (به رومی:) شیر است؛ در زبـان *جغاتـای* به سین نوشته شود.

مع الغین

المصادر

آغماق ağmaq بالا رفتن و عروج کردن.

آغـدورماق ağdurmaq (متعـدّی آغمـاق[۲۸۶] ağmaq [است.])

آغارماق ağarmaq به معنی: سفید شدن.

آغارتماق ağartmaq (متعدّی آغارماق ağarmaq است.)

آغریماق ağrımaq [۱.] به درد آمدن، [۲.] رنجیدن.

آغریتماق ağrıtmaq (متعدّی آغریماق ağrımaq است.)

آغیرلاماق ağırlamaq [۱.] به معنی: سنگین داشـتن، و [۲.] تعظیم کردن.

آغیرلاتماق ağırlatmaq (متعدّی آغیرلاماق ağırlamaq است.)[۲۸۷]

آغناماق ağnamaq به معنی: خاک غلطیدن.

آغناشماق ağnaşmaq (مفاعلـه‌ی آغنامـاق ağnamaq است.)

آغناتماق ağnatmaq (متعدّی آغناماق ağnamaq است.)

آغوقماق ağuqmaq به معنی: مسموم شدن.

آغونماق ağunmaq به معنی: از خنده بی‌حال شدن.

آغیللاتماق ağıllatmaq (به کسر غین و سـکون لام اول، و نون و فتح لام ثانی)[۲۸۸] به معنی: هاله بستن ماه، مثال است که: *ای اغیلانسا آیدا یاغـار. گـون قولاغلانـسا، گونده یاغار.*[۲۸۹]

Ay ağılansa, ayda yağar. gün qulağlansa gündə yağar.

[جوامد]

آغ ağ [۱.] معنی دام و شباک، و [۲.] سفید، و [۳.] امـر یعنی: عروج کن.

آغا ağa برادر بزرگ.

آغاچه ağaçə زنانی است به خلاف بیگم و خانم.

آغـــاج دلکـــن ağacdəlkən و **آقـــاج قـــازقن** aqacqazqən مرغی که درختان را مـی‌کـاود؛ و (بـه عربی:) قراع و نَقَّارُ الْخَشْب نام دارد.

آغاج قاوونی ağac qavunı به معنی: بادرنـگ یعنـی: ترنج

آغالیغ ağalığ به معنی: برادری.

آغ اورگا ağ ürgə (با کاف عجمی) سراپرده[ای اسـت] که چون آلاچوق از چوب سازند.

آغ اوی ağ öy بـه معنـی: آلاچـوق، یعنـی: خانـه‌ی مشبّک که از چوب سازند.

آغ بابا ağ baba (به رومی:) کرکس.

آغ بازرکان ağbazırgan ترکـان *تـوران*، کـاروانی را گویند که خالی از رنگ حیله و تلبیس باشد.

آغ باشلیق ağ başlıq یعنی: زن پیر.

آغ بوغـا[۲۹۰] ağ buğa بـه معنـی: [۱.] نـر سـفید[۲۹۱] از جنس گـاو و گـاومیش، و [۲.] نـام یکـی از نویینـان *چنگیزیّه*.

آغ‌بی ağ bəy به معنی: پادشاه.[۲۹۲]

آغچه[۲۹۳] ağçə درم و دینار.

آغجیل ağcıl (بر وزن نارجیل) مایل به سفیدی.

آغروق ağruq احمال و اثقال.

آغریق ağrıq (با کسر سین است.)[۲۹۴] به معنی: [۱.] درد و رنج، و [۲.] رنجش.

آغری ağrı [۱.] مخفّف *آغریغ*[۲۹۵] ağrıq، و [۲.] امر، به معنی: درد کن!

آغریغو ağrığu دردناک.

آغرین ağrın آهـسته، خـواه در رفتـار و[۲۹۶] خـواه در گفتار و[۲۹۷] کردار؛ چنان‌که گویند: **آغـرین یـورو** ağrın yürü: آهـسته بـرو؛ و **آغـرین‌اور** ağrın ur: آهـسته بزن.[۲۹۸]

آغز ağz دهن.

آغزی آچوق ağzi açıq (به رومی:) نـوعی از عطـر، و آن دانه‌ای‌ست دهن‌گشاده و سخت به قرار نخود؛ (به عربی:) فَاغِرَة؛ (به فارسی:) کبابه‌ی دهن‌شکافته.

آغسریق[۲۹۹] ağısrıq (با کسر سین است)[۳۰۰] عطسه.[۳۰۱]

آغ سونکاک ağ süŋək بازی‌ای است کـه اطفـال در شب مهتاب استخوانی به دور می‌اندازنـد، هرکـه [آن را] پیدا کند به طفلی سوار شده و تـا بـه مکـانی کـه معهود [اطفال] است، می‌برد.

آغلیغ ağlığ [۱.] سفیدی؛ و [۲.] (به رومـی:) سـفیدآب که زنان به رو مالند.

آغو ağu زهر.[۳۰۲]

آغوز ağuz شیر غلیظی کـه مقـارن زاییـدن دوشـیده شود؛ (به فارسی:) فله و فرشه؛ (به عربی:) لِبَأ نامند.

آغولوق ağuluq زهرناک.

آغیر ağır سنگین.

آغرساتقوجی ağır satqucı گران‌فروش.

آغیرشاق ağırşaq [۱.] (به رومی:) چوب مدوّری اسـت در میان دوک که رشته را بعـد از تابیـدن بـه آن جـا پیچند، (به عربی:) فَلْكَة الْمِغْزَل؛ و [۲.] به معنی: تختـه مدوّر که به سر ستون خیمه تعبیه کرده‌انـد،[۳۰۳] و [۴.] به معنی: استخوان سر زانو و آنچه مثل آن باشد.

آغیرلامیشی[۳۰۴] ağırlamışı اعزاز و تعظیم.

آغیز یاری ağır yarı (بـه رومـی:) لعـاب دهـان؛ (بـه عربی:) رِیْق.

آغیـــل ağıl [۱.] هالـــه‌ی مـــاه، و [۲.] محوطـــه‌ی گوسفندان در وقت خواب.

آغیمتول ağımtül سفید مانند.

مع الفاء

افسم əfsəm ساکت و خاموش.

افندی əfəndi *مغربیان*، خدا را گویند؛ و ([بـه] رومـی:) خداوند [و صاحب] را.

جمع[۳۰۵] (مع[۳۰۶]) القاف

المصادر

آقمـاق aqmaq و **آقیلمـاق** aqılmaq جـاری و روان شدن، منه مشتقاته: **آقزماق**[۳۰۷] aqızmaq و **اقتور ماق** aqturmaq از فعـل گذشـته **آقارمـاق** aqarmaq بـه معنی: **آغارماق** ağarmaq. **آق‌اورگا** ağ ürgə و **آق‌اوی** aq öy و **آق‌بابـا** aq baba و **آق بازرکـان** aq

bazırgan و **آق‌باشلیغ** aq başlıq و **آق‌بوغا** aq buğa و **آقچه** aqçə و **آقچیل** aqçıl و **آقسونکاک** ağ süŋək و **آقریـق** aqrıq و **آقلیـغ** aqlığ و آقیمتـول aqımtül (→)که هر یک[۳۰۸] [به همان] معنی باشد کـه در[۳۰۹] غین گذشت

[جوامد]

آق aq [۱.] [همان] **اغ** ağ(→) است، و [۲.] امر، یعنی: روان شو. در کلماتی کـه *آغ* ağ اوّلـشان بـود هرگـاه قاف شود، باز همان معانی‌ست، مثـل: **اقـار** aqar [۱.] طایفه[ای] از ترک، و [۲.] نام بیابانی معروف باشـد، و [۳.] بـه معنـی روان مـی‌شـود[۳۱۰]. و **آقـساغ/اقـساغ** aqsağ/aqsaq [به معنی] لنگ [است.]

آقـسرای Aqsaray [۱.] نـام ولایتـی از بـلاد *قـریم*، مسکن *تاتاریـه*، و [۲.] نـام محلـی در حـوالی *قراباغ کابل*.

آقسنقر Aqsunqur امیری از امرای *سلطان محمـود سلجوقی* است.[۳۱۱] اتابکانی که در *شام* سلطنت کردند از اولاد اویند. و معنی ترکیبی[۳۱۲] آن: شنقار سفید

آقـسوم aqsum بـه معنـی: **آخـسوم** axsum یعنـی: بدمست[۳۱۳].

آقسین aqsın اسب شوخ و جلف.

آقشام aqşam شام باشد.

آقش aqış جریان آب دهن.

آقین aqın و **آقنجی**[۳۱۴] aqıncı غارت[۳۱۵] و غارتگر.

آقندی aqındı جاری شد.

مع الکاف[۳۱۶]

مصادر

اکشیماک əkşimək ترش شدن.

اکلانماک əklənmək (به رومی:) نشستن.

جوامد

آکرمجی əkrəmci زهگیر.[۳۱۷]

[اکز] əkəz (به رومی:) آنچـه کـه از سـاق جـو[۳۱۸] یـا گندم بعد از درو می‌ماند؛ (به فارسی:) سُپاری باشد.

آکسری əksəri میخ‌های کوچک کـه در نجّـاری بـه کار رود.

اکشی əkşi ترش، یعنی: حَامِض.

اکـه əkə [۱.] بـرادر بـزرگ، در میـان *اوزبـک تـوران* پرمتعارف است؛ و [۲.] به معنی: عمّه‌ی بزرگ.[۳۱۹]

اکو əkü (به اوزبکی:) شخص باشد.

مع اللّام

مصادر

آلماق almaq و **آلماقلیغ** almaqlığ گـرفتن، و منـه مشتقاته.

آلـدورماق aldurmaq (متعـدّی اسـت.) گیرانیـدن و گرفتار کردن، و منه مشتقاته.

آلیشماق alışmaq (مفاعله است.) [۱.] معاوضه کـردن، و [۲.] مطاعنـه و دسـت‌بـازی کـردن، و [۳.] از هـم ربودن؛ و (به رومی:) عادت کردن.

آلینماق alınmaq (انفعال است.) گرفتار شدن.

آلاقماق alaqmaq و **آلاقشماق** alaqışmaq بـه هـم برآمدن،[۳۲۰] و منه مشتقاته.

آلارتماق alartmaq از غیظ چشم را خیـره کـردن، و منه مشتقاته.[۳۲۱]

آلداراماق aldaramaq اضطراب و بی‌قراری کردن، و منه مشتقاته.

آلداراتماق aldaratmaq (متعـدّی [اسـت.]) مـضطرب کردن.

آلداماق aldamaq فریب دادن.

آلدانماق aldanmaq (انفعال است.) فریب خوردن.

آلداشماق aldaşmaq (مفاعله است.) یکدیگر را فریب دادن.

آلداتماق aldatmaq (متعدّی [است.]) مرادف *الداماق* aldamaq (→.) [باشد.]

آلقاماق alqamaq دعای خیر کردن.

آلماشقورماق almaşqurmaq پا را حرکت دادن.

آلیقوماق alıqomaq (به رومی:) بازداشتن.

آلیقونماق alıqonmaq مکث کردن و بازداشتن.

جوامد

آل al [۱.] به معنی: حضور، و[۳۲۲] [۲.] پیشانی، [۳.] خدعه و مکر، و [۴.] سرخ[۳۲۳] نیم‌رنگ، و [۵.] مهر و نگین پادشاهان ترک که در فرامین و یارلیغات به سرخی زده می‌شود،[۳۲۴] [۶.] و امر است یعنی: بگیر. و (به فارسی [آل:]) [۱.] نوعی ماهی فلوس‌دار، و [۲.] مرض مهلکی که زنان نو زاییده را تا هفت روز عارض شود. و (به عربی:) [۱.] أهل و أوْلاد، و [۲.] سَراب بیابان، و [۳.] شراب خوردن صبح و شام. (به هندی:) نام درختی که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود و مانند روناس در رنگ جامه و دواها به کار آید.

آلا ala [۱.] سرخ نیم‌رنگ، و [۲.] چیزی که ابلق باشد، سیّما برص، و [۳.] به معنی بگیر که [در] ترکی امر است.

آلابولا ala bula مختلف اللون و الـ[الـ]وان.

آلابکه ala bökə (به ضم بای ابجد[۳۲۵] و فتح کاف به ها زده شده) نوعی از اوردک است.

آلاتاغ Ala tağ [۱.] کوهی[۳۲۶] در نواحی *خراسان*، و [۲.] کوهی در نزدیک *ایروان*.

آلاتوغان alatoğan و **آلاتوغانک** alatoğaŋ پرنده‌ای شبیهِ باشه، لکن کوچک‌تر از او.

آلجه alacə پشه بود، (به عربی:) ابْلَق، و (به رومی:) [۱.] شبکه، و [۲.] نام نوعی از قماش.

آلجه سرچه alacə sərçə (به رومی:) مرغی که در جثّه به قدر گنجشک است، تیزپر است.[۳۲۷]

آلاچاپغون ala çapğun بادهای شدیدِ مخلوط [شده با] برف و باران.

آلاچوق alaçuq خیمه‌ی چوبی.

آلاخان alaxan و **آلامان** alaman بی‌خانمان.

آلار alar یعنی: آن‌ها و ایشان، اسم[۳۲۸] اشار[ه] است.

آلافاخته ala faxtə مرغی است بزرگتر از فاخته، و طوق گردنش سیاه و ناتمام [است.]

آلاقاراق alaqaraq یعنی: احوال.

آلاقارغه ala qarğa کلاغ کبود است؛ (به عربی:) **عکّة**.

آلاقورغان Ala qurğan *ارک هرات* است [که] مشهور است به قلعه‌ی *اختیارالدین*.

آلاق بولاق alaq bulaq یعنی: شوریده و به هم برآمده.

آلاکلنک ala kölənk جانوری است به قدر زنبور[۳۲۹] پهن و بدبو، با گیاه تازه [و] به گندم‌زار افتد. [به لغت اصفهان:] قسمی از سین [= آهوی کوچک] است.

آلامان Alaman [۱.] مملکتی از ممالک خمسه‌ی فرنگ، و [۲.] به معنی: بی‌خانمان.

آلامانچی alamançı غارتگر.

آلامانچی‌لیغ alamançılığ غارتگری.[۳۳۰]

آلانقو alaŋu نام[۳۳۱] زنی از قوم *قیات* پسر *ایلخان*، که بی‌شوهر حامل[ـه] شد و سه پسر آورد [که] *بوزنجر* پسر مهین اوست، و [مجموع] خانان مغول از نسل اوست. و[۳۳۲] [موافق تاریخ] *روضة‌الصفا* ، ظهور قوم *بوزنجری* در ایّام خروج *ابومسلم مروزی*[۳۳۳] [بوده است.]

آلانج alanc (به سکون نون و جیم، به رومی:) زنی که مرد دفعه‌ی اول بگیرد.

آلانگ alaŋ (به سکون نون و کاف عجمی) بلندی‌هایی که در اطراف نهرهای شکسته باشد.

آلاو alav شعله‌ی آتش.

آلای alay (به رومی:) [۱.] جمعیّت و کوکبه، و [۲.] به معنی: امر، [یعنی:] بگیر.

آلای‌پوزن alay pozan نوعی از تفنگ، یعنی: قرانبه.

آلایونتلی Alayuntli نام[۳۳۴] نواده‌ی *تاغ خان بن اوغورخان*، و [به] معنی: صاحب اسب ابلق.

آلپ alp (به سکون لام و بای عجمی) پهلوان و بهادر.

الپ ارسلان Alparslan [۱.] نام پادشاهی [است معروف.] [۲.] یعنی: شیردل.

آلپاق alpaq پارچه[ای] که برای زینت بر گریبان جامه دوزند.

آلبوتو albutu (با بای ابجد و تای قرشت) رعیّت و باج‌گزار.[۳۳۵]

آلتاو altav شش.[۳۳۶]

آلتاولا altavla یعنی: شش عدد با یکدیگر.

آلتالی altalı جانوری است به قدر گربه، موی سرخ که از آن دمه‌ی کلاه کنند.[۳۳۷]

آلتمغا altamğa مهر و نگین پادشاهان ترک[۳۳۸] که در فرامین و یارلیغات زده می‌شود.

آلتمش altmış [۱.] فوجی از لشکر که به عنوان طرح باشد، و [۲.] عدد شصت.[۳۳۹]

آلتوت altut هرج و مرج.

آلتون یلکا altun yılka احکام و یارلیغات پادشاهان ترک که مخصوص مالیاتی و محاسبات دیوانی باشد.[۳۴۰]

آلتون‌تمقا altun tamqa مهر و نگین پادشاهان ترک[۳۴۱] که در فرامین به آب طلا زده می‌شود، و آن مخصوص عطایا است، و آن حکم را **یارلیغ آلتون تمغا** yarlığ altun tamqa گویند.

آلتونموغ altunmuğ زربفت و دیبای طلاباف.

آلتی altı عدد شش.

آلتی یتی برقع altı yiti burqə' یعنی: شش جهت و هفت آسمان.

آلچاق alçaq پست و دون.

آلچاقلیغ alçaqlıq پستی.

آلچو alçu و **آلچین** alçın (با جیم عجمی) تندی پهلوی کوه.

آلچی alçı آهک یعنی: نُورَة.

آلچوطاشی alçu taşı (به زبان رومی:)[۳۴۲] سنگ سفید و پهن باشد که درخشان است؛ (به عربی:) **کوْکَب الْأَرْض**.

آلداغ aldağ فریب.

آلداغوج aldağuc چاپلوس و فریبنده.

آلدوان alduvan (به رومی:) بهله‌ی قوشچی.

آلطالی altalı یعنی: **آلتالی** altalı (→.) مزبور [می‌باشد]

آلغوبیرکو alğu birgü یعنی: گرفتن و دادن؛ و داد و ستد. و **آلغو** alğu نام نبیره‌ی *جغتای* است، به تربیت *آریغ‌بوکا* Arığ bükə نشو و نما یافت و آخر به هوس سلطنت افتاد بر *آریغ* Arığ فایق شد.

آلغوت alğut ذخیره و غلّه[ای] است که لشکریان به رسم خراج از ولایات گیرند.

آلغور alğur آهسته.

آلغون alğun کوهِ کوچک.

آلقار alqar [۱.] قوچ کوهی، و [۲.] به معنی: دعا می‌کند.

آلقیش alqış دعای خیر.

آلماباش almabaş نوعی از مرغابی از جنس اوردک.

آلمالیغ Almalığ شهری از *ترکستان*، از آن جا تا *بیش بالیغ* Bişbalığ دو هفته راه، و از *بیش بالیغ* Bişbalığ تا *خان‌بالیغ* Xan balığ از جانب جنوبی به راه بیابان که *مغول* آن را *بوغری‌یول* Bağarı Yol گویند، چهل روز راه [است]؛ و به معنی ترکیبی[۳۴۳] آن: سیبستان.

آلنجه alanca [۱.] اسم پسر *ترک بن یافث بن نوح* (ع)، و [۲.] نام پادشاهی که *تاتارخان* و *مغول‌خان* پسران [او] بودند.

آلنجیک alancik (با کاف و نون ساکن)[۳۴۴] نام *قبل‌خان*، جدّ سیّم *چنگیزخان*[۳۴۵] و گویند: جدّ سیم را *آلنجیک* alancik گویند. و معنی ترکیبی [آن]: رعیت‌پرور.

آلوج aluc (به رومی:) زعرور جبلی؛ (به فارسی:) کوهج درختی؛ (به عربی:) **عَوْسَج**.

آلیس alis (به رومی:) دور، ضدّ نزدیک.

آلیک alik (به مغولی:) ابلق.

آل‌یانکاغ al yaŋağ سرخ‌رو.

مع المیم

آم əm دوا.

آماج amac آلت شیار از آهن؛ و (به فارسی [آماج:]) [۱.] نشانه‌ی تیر در دست، و [۲.] تخت پادشاهان، [۳.] و یک حصّه از بیست[۳۴۶] [و] چهار حصّه از فرسنگ [باشد که هر] فرسنگی بیست و چهار آغاج [است].

ام اوتی əm otı یعنی: گیاه دوا[یی].

امزک əmzək [(به کسر میم و فتح زای هوّز و سکون کاف، به ترکی رومی:) مطلق لوله باشد که آن را (به عربی:) **مجذبة** و (به فارسی:) نائرة خوانند.

امک] əmək (به رومی:) رنج و زحمت.

امکداش əməkdəş یعنی:[۳۴۷] شریک به رنج.

املوک əmlük پوست گوساله‌ی مرده که از کاه پر کرده، نزد مادرش حاضر[۳۴۸] [کنند] که شیر دهد.

آمیدون əmidün زنده و حیّ.

مع النّون

مصادر

آنکلاماق aŋlamaq فهم کردن و یاد کردن و متذکّر شدن.

آنکلاتماق aŋlatmaq فهماندن.

آنکدیماک aŋdımak کمین کردن و مترصّد شدن.

اناتمک ənətmək (به رومی:) قطع کردن آلت رجولیّت.

جوامد

ان ən (به وزن من، به رومی:) مفصل و بند استخوان؛ [به عربی:] **زَنْد**.

اناکا ənəgə (با کاف عجمی) [۱.] مربیّه‌ی طفل مثل مادر، [۲.] آن را قابله نیز گویند؛ (به فارسی:) دایه.

آنت ant سوگند است.

آنتوتای antutay (به مغولی، با نون و تائین قرشت:) شیرین.

آنچه ançə و **آنچا** ança آن قدر.

آنجق ancaq (به رومی:) همان.

آنجیلانین ancılabyın آن چنان.

آندا anda و **انده**[۳۴۹] əndə قبیله‌ای را گویند که دختر از قبیله‌ای دیگر می‌گیرند. *مغولیّت* به جای برادر و عمو[۳۵۰] و خال، در مقام محبّت گویند. **آندا** əndə، یعنی:[۳۵۱] ای برادر، ای عزیزم؛ صاحب *وصّاف* گفته: شاهزادگان می خوردند و[۳۵۲] همدیگر را **آندا** گفتند یعنی: خوش‌آمدگو[۳۵۳][یی کردند.]

آنداغی[۳۵۴] andağı آن جا[ی‌]ی.

آنداغین andağın یعنی: آن جایی را.

آنداق andaq آن چنان.

آندوز anduz درخت پیل‌گوش که [آن را] راسن گویند.[۳۵۵]

آندیق andıq (به رومی:) جانوری که از گرگ و کفتار زاید.

آندین andın از او.

آنسیز ansız و **آنسیزین** ansızın یعنی: بی او.

انشته ənişta (به رومی:) شوهر خواهر.[۳۵۶]

آنغال[۳۵۷] aŋal تیری است بزرگتر از تیر معروف، پیکان آن پهن و بزرگ و مخصوص شکار وحوش [است.]

آنقتار anaqtar (به رومی:) کلید و مِفتَاح.

انقره ənqərə پیکار، و بی‌تکلیف[۳۵۸] (در سنگ: به معنیِ پیکار و شکار و تکالیف دیوانی است.)

آنقود anqud و **آنقوت**[۳۵۹] anqut (به رومی:) [یک نوع] مرغابی [است که] از غاز کوچک‌تر، و از اوردک بزرگتر [است، و] ابلق، سیاه و سفید و سرخ مایل به زرد [است.]

آنک əŋ عقل و فهم.

آنکا aŋa [۱.] اسم اشاره یعنی: به او، و [۲.] به معنی یادکنان.

آنکاچه aŋaçə یعنی: تا به او.

و **آنکسیز** aŋsız و **آنکزین** aŋsızın [۱.] بی‌عقل، و [۲.] ناگهان و غافل.

آنکلاق aŋlaq فهم و ادراک.

آنکنار aŋnar (به رومی:) نام گیاهی [است.]

آنلر anlar جمعِ **آن** an (→.)، [که] گذشت.

انوک ənük (به وزن سبک) بچه‌ی سباع و کلاب و وحوش.

آنکیز aŋız محلّ زراعت که حاصلِ تمام، تازه برداشته باشند و خاشاک آن بر [جا]مانده باشد.

آنلار anlar یعنی: ایشان.

آنی anı یعنی: او را.

آنینک anıŋ یعنی: او.

مع الواو

مصادر[۳۶۰]

آولاماق avlamaq [۱.] شکار کردن، و [۲.] مالیدن، یعنی: دَلَک.[۳۶۱]

آولاتماق avlatmaq شکار فرمودن، (متعدّی است.) و مالانیدن.

آولانماق avlanmaq (انفعال است.) شکار شدن.

آولاشماق avlaşmaq با هم شکار کردن.

آوونماق avunmaq تسلّی یافتن.

آووتماق avutmaq تسلّی دادن.

آووجلاماق avuclamaq به کف دست گرفتن.

آووجلانماق avuclanmaq به کف[۳۶۲] [دست] گرفته شدن.

آووجلاشماق avuclaşmaq با یکدیگر [به] کف گرفتن.

جوامد

آو av [۱.] شکار، و [۲.] شخص.

آوچی avçi صیّاد.

آوتوغ avtunc یعنی: قرض، یعنی: دیْن.

آورونگ avruŋ (با کاف عجمی و نون) روشن و نورانی.

آولاق avlaq شکارگاه.

آووُج avuc کف دست. **آووُج اویونی**avuc oyunı: نوعی از بازی است که با دست بازی کنند و بعضی او را *تکمی*[۳۶۳] *جفت* təkmicüft گویند.

آوورت avurt پُری دهن باشد.

آوول avul جایی کـه ایـلات آن جـا جمعیّـت کـرده، نشیمن نمایند.

آوولتاش avultaş همسایه.

آوونجاق avuncaq چیزی که بدان تسلّی یابند.

مع الهاء

آهه ahə آیینه‌ی فولادی که در روز جنگ به پیـشانی اسب بندند.

مع الیاء

المصادر

آیاماق ayamaq دریغ داشتن.

آیتماق aytmaq و **آیتیمـاق** aytımaq (در اوّل یـاء و تاء ساکن، در دوّم یاء مکسور) گفتن.

آیتیشماق aytışmaq با هم مکالمه کردن.

آیتیلماق aytılmaq یعنی: گفته شدن (انفعال است.)

آییرماق ayırmaq جدا کردن.

آیریلماق ayrılmaq جدا شدن (انفعال است.)

آیریلیشماق ayrılışmaq (مفاعله [است.]) از هـم جـدا شدن.

آییرتلاماق ayırtlamaq از هم جدا کردن.[۳۶۴]

آییرتلاشماق ayırtlaşmaq از هم جدا شدن.

آییلماق ayılmaq هشیار شدن.

آییلدورماق ayıldurmaq هشیار کردن.

آیلانماق aylanmaq به معنی: گردیدن.

آیلاشماق aylaşmaq با هم گردیدن.

آیلاندورماق aylandurmaq یعنی: گردانیدن.

ایلاماک iləmak یعنی: کردن.

ایلاتماک iylətmak کنانیدن (متعدّی است.)[۳۶۵]

آینماک ayınmak متغیّرالحال شدن.

آینتماک ayınıtmak (متعدّی است.)

آیینمـاق ayınmaq (بـه رومـی:) **آیلمـاق** ayılmaq، هشیار شدن.

جوامد

آی ay [۱.] ماه یعنی: قَمَر، و [۲.] ماه یعنی: شَهْر، و [۳.] حرف ندا، و [۴.] نام پسر *اوقوزخان بن قراخان* خامس خانان طبقه‌ی *مغولیّه*.[۳۶۶]

آیا aya [۱.] کف دست، و [۲.] امر از دریـغ. و [۳.] (بـه کسر الف) به معنی: صاحب.

آیاز ayaz [۱.] شب صاف بی‌ابـر،[۳۶۷] و [۲.] نـام غـلامِ *سلطان محمود سبکتکین* که معشوق او بود.

آیاغ ayağ و **آیاق** ayaq [۱.] پا، و [۲.] کاسه و قدح.

آیاغچی ayağçı و **آیاقچی** ayaqçı [۱.] ساقی باشـد. [۲.] (در ایران:) کاسه‌شور[۳۶۸] و خدمت‌کار مطبخ.[۳۶۹]

ایاکو ayagu (به وزن تکاپو) استخوان پهلو.

آیالغو ayalğu مدّی[۳۷۰] که در تعریر نغمات بکشند.

آی بالتو ay baltu تبرزین؛ (به فارسی:) ناخج.

آی توغدی ay toğdı [۱.] یعنی: ماه زایید، و [۲.] نـام محلّی از بلوکات *کابل*.

آیجی‌لیق aycılığ، گویند: **بیرآیجـی‌لیـق** bir aycılıq یعنی: یک ماهه. **ایکی آیجی‌لیق** iki aycılıq [یعنی:] دو ماهه. و همچنین.

آیداغاجی ayıdağaci (به رومی:) درخت پنج انگشت.

آیداچی aydaçı آن که علوفه و ماهیانه‌ی لشکر دهد.

آیدین aydın مهتاب.

آیراغ ayrağ و **آیراق** ayraq بـز نـر کـوهی، بعـضی گفته‌اند جانوری به شکل مرال.

آیران ayran دوغ[۳۷۱] است.

آیرو ayru جدا.

آیروق ayruq [۱.] بیگانه، و [۲.] به معنی دیگر؛ و [۳.] (به رومی:) نام گیاهی است تر و تـازه کـه شـاخ‌هـای

پیچیده دارد و دواب را فربه سازد؛ و (به فارسی:) فریز و فریس گویند.

آیروقسی ayruqsı جداگانه.

آیروم ayrum پیچ [و] خم و گردشی که در ممر آب در رودخانه‌ها باشد.

آیری ayrı [۱.] جدا، و [۲.] دو شاخه که به گردن مجرمان نهند، و [۳.] شتر دو کوهان.

آیریج ayrıc شتر یوغور.

آیریلیش ayrılış محل انشعاب راه آب، و انشعاب راه.

آیریم ayrım نمد زین و یه‌هرلیک.

آیط آغاجی ayıt ağacı همان **آید آغاجی** ayıd ağacı (←) [است، که گذشت.]

آیغیر ayğır اسب نر.

آیقاق ayqaq نمّامی و قول بیهوده.

آیلیغ aylığ ماهیانه.

ایلق əyləq (به وزن ابلق) مُفت؛ (به فارسی:) رایگان.

ایله əylə [۱.] همچنان، و [۲.] امر یعنی: بکن.

آیرتغو ayıtğu یعنی: تمیز نیک و بد.

آینوقسی aynuqsı عجیب و غریب باشد.

ایوا ayva به باشد؛[۳۷۲] (به فارسی:) آبی.

آیوقولاغی ayu qulağı (به رومی:) بیخ نباتی است [که چون بشکنند، دو خط صلیبی در جوف آن مشاهده شود.] (به عربی:) **عُوْد الصَّلِیب**.

آییغ ayığ و **آییق** ayıq [۱.] خرس یعنی: دُبّ، و [۲.] به معنی: هشیار.

آییغلیغ ayığlığ هشیاری.

آییل ayıl [۱.] تنگ اسب، و [۲.] امر، به معنی:[۳۷۳] هشیار شو.

آئیم ayım خاتوان حرم.

مضمومات

حرف الألف

مع الباء

مصادر

اوپماک öpmak بوسیدن.

اپوشماک öpüşmak (مفاعله‌ی اوپماک öpmak [است.]) **اپولماک** öpülmak (انفعال است.)

اوپدورماک öpdürmak (متعدّی است.)

اوپرام‌اک öprəmak و **اوپرانماک** öprənmak کهنه و مندرس شدن.

جوامد

اوبا oba [۱.] خیم[ـه]های کوچک احشام و محلّ اقامت، و [۲.] قصبه[ای] از توابع *هرات* و. (با بای عجمی [opa:]) سفیدآبِ زنان.

اوپچین öpçin اسلحه؛ **اوپچین‌لیک** öpcünlik و **اوپچون‌لوک** öpçünlük یعنی: مسلّح.

اوپکا öpkə شُش؛ (به عربی:) رِیَّة.

اوپکالیک öpkəlik دلاوری.

اوبوچته obuçtə/ **اوبوچین** obuçin (به مغولی:) خسته و بیمار.

اوبوسون obusun (به مغولی:) علف؛ (به عربی:) **حَشِیْش**.

اوبوکا öbükə جد است.

اوبوک öbük تاجی که بر سر مرغان باشد.

اوبوک قوشی öbük quşı یعنی: هدهد.

اوبول[۳۷۴] übül زمستان (به لغت مغول.)

اوبه oba و **اوپه** opa همان **اوبا** oba (←) [باشد که گذشت.]

مع التاء

مصادر

اوتمــاک ötmak گذشــتن؛ و نیــز (بــه رومــی:) [۱.] خواندگی کردن، و [۲.] بیهوده‌گویی.

اوتماق utmaq [۱.] بردن قمار و گرو، و [۲.] (ütmək:) کلّه و پوست را به شعله‌ی آتش بردن که از مو پـاک شود.

اوتوشماک ötüşmak از هم گذشـتن؛ و (بـه رومـی:) سراییدن و خواندگی کردن.

اوتورماک ötürmak گذرانیدن.

اوتورماق oturmaq نشستن.

اوتکارمــاک[۳۷۵] ötgərmak (متعــدّی اســت.) یعنــی: گذرانیدن.

اوتکاریشماک ötkərişmak با هم گذرانیدن.

اوتکانماک[۳۷۶] ötgənmak تقلید کردن.

اوتغوزماق utğuzmaq قمار و گرو باختن.

اوتغانماق[۳۷۷] otğanmaq شرم کردن.

اوتاماک[۳۷۸] ötəmak ادا کردن.

اوتالماک ötəlmak ادا شدن.

اوتلاماق otlamaq آتش زدن و چریدن.

اوتلاتماق otlatmaq احراق فرمودن.

اوتلانماق otlanmaq آتش گرفتن و چریده شدن.

اوتونماک[۳۷۹] ütünmak التماس کردن.

جوامد

اوت ot [۱.] آتش، و [۲.] گیاه، و [۳.] نـوره، و [۴.] دوا و مسهل،[۳۸۰] و [۵.] زهر یعنی: سَـمّ[۳۸۱] [۶.] امـر یعنـی: بگذر و خواندگی کـن. و (بـه اشـباع ضـمّه [ut:]) [۱.] امر[۳۸۲] از بردن قمار و گرو، و [۲.] (üt:) بـردن کلّـه‌ی حیوانات به آتش، چنان‌که گذشت[۳۸۳] (←). و (به زبان هند:) شتر.[۳۸۴]

اوتــا ötə [۱.] گوینــد:[۳۸۵] رومیــان **اوتایقــا** ötəyaqa و **اوتایان** ötəyan یعنی:آن طـرف؛ و [۲.] **اوتــاکی کــون** ötəki gün یعنی: روزگذشته؛ و [۳.] **اوتاری‌دیــن‌بــری** ötəridən bəri یعنی: از سابق تـا حـال؛ و **اوتـا اوتـا** ötə-ötə گذران گذران و خواندگی‌کنان.

اوتاچی otaçı ییلاق.

اوتاچی خطای Otaçı Xatay اوروغی از *اوزبکیّه*.

اوتاغ otağ و **اوتاق** otaq سرای نشیمن.

اوتاغه otağa [۱.] پر طیور عموماً، و [۲.] پـری کـه در جنگ برای علامت شجاعت بر سر نهند [خصوصاً.]

اوتاک ötək به معنی: ادا.

اوتچی otçı (به رومی:) جرّاح و طبیب باشد.

اوتراق otraq نشیمن قوشون.[۳۸۶]

اوترو ötrü مقابل و برابر.

اوتروک ötrük دروغ باشد.

اوتروک کینه ötrük kinə یعنی: دروغک.

اوتکور ötkür [۱.] تند و تیز، و [۲.] رایج و گذرنده.[۳۸۷]

اوتکــون ötkün [۱.] گذرنــده، و [۲.] نــام یــک نــوع پیکانی.[۳۸۸]

اوتکونچی ötkünçi راهگذری.

اوتکه ötkə به معنی[۳۸۹]: خرس، یعنی: دُبّ.

اوتلاش otlaş یعنی: تو بر تو.

اوتلاغ otlağ و **اوتلاق** otlaq علفزار.

اوتلوغ otluğ و **اوتلوق** otluq [۱.] جـایی کـه گیـاه و علف بسیار باشد، [۲.] به معنی: آتشین و آتشناک.

اوتلوکان ötülngən پرنـده‌ی سـیاه خـوش آواز؛ (بـه فارسی:) سار و سارنگ.

اوتلکو ötülgü پرنده‌ی شکاری؛[۳۹۰] (به فارسی:) چـرخ؛ (به عربی:) صَقْر.

اوتماک ötmək نان بی‌روغن.

اوتماکچی ötməkçi خبّاز باشد.

اوتمه ötmə (به رومی:) صدا و آواز و خوانندگی طیور. (و به اشباع ضمّه، [ütmə:]) [۱.] خوشه‌ی گندم تازه که در شعله‌ی آتش پخته باشد، و [۲.] کلّه‌ی حیوانات که در آتش از مو پاک کرده باشند.

اوتوجی ötüci (به مغولی:) شکسته‌بند.

اوتور otur [۱.] اعراب ضمّه باشد، و [۲.] به معنی امر یعنی: بگذر. [۳.] (به رومی:) بنشین.

اوتورتمه ötürtmə (به رومی:) مرصّع و دانه‌نشان.

اوتورکو ötürgü آلت نجّاری که بدان تخته سوراخ کنند؛ (به فارسی:) اسکنه.[۳۹۱]

اوتوز otuz سی.

اوتوز آلتی خطّ otuz altı xat چنان‌که[۳۹۲] گوید، شعر:«*قیل نوایینی همول خط بیله یا رب*[۳۹۳] *عازم،/ کیم بیر ار یانیدین آیرلدی اتوز آلتی خطوط.*»

Qıl Nəvayini hamul xət bilə ya Rab âzim,/ Kim birər yanıdın ayrıldı otuz altı xutut.

اوتوز ایکی Otuz iki طایفه‌ای از اتراک.

اوتوک ütük [۱.] کفش و موزه، و [۲.] طومار ابواب وقایع و سرگذشت.

اوتونچی ütünçi [۱.] التماس‌چی، و [۲.] [otunçı:] هیمه‌فروش.

اوت ییم ot yəm نباتات دوایی [و] غذایی.

مع الجیم

من المصادر

اوچماق uçmaq به معنی: [۱.] طیران و پریدن، و [۲.] اختلاج، و [۳.] محو و معدوم شدن، [۴.] و به معنی: بهشت.

اوچماک üçmak خاموش شدن [شمع] و آتش.

اوچورماق uçurmaq (متعدّی اوچماق[۳۹۴] uçmaq [است.])

اوچورماک üçürmak (متعدّی اوچماک uçmak[است.])

اوچوشماق uçuşmaq (مفاعله است.)

اوجاشماق ucaşmaq کاوش و نزاع کردن.

اوجاشتورماق[۳۹۵] ucaşturmaq (متعدّی باشد.)[۳۹۶]

اوچراماق uçramaq دچار شدن.

اوچراشماق uçraşmaq (مفاعله است.)

اوچراشتورماق uçraşturmaq (متعدّی است.)

من غیرالمصادر[۳۹۷]

اوچ uç [۱.] نوک و دم و سر [هر چیز]، و [۲.] به معنی انتقام؛ و (به جیم عجمی، [üç:]) [۱.] عدد سه، [۲.] (uç) امر است یعنی: بپر، [۳.] و معدوم شو، [۴.] و اختلاج کن، [۵.] و منتفی شو.

اوجا uca [۱.] به معنی: پشت و ظَهْر، و [۲.] ملجأ و پناه؛ [۳.] و (به رومی:) سرین.

اوچار uçar (به وزن دچار) [۱.] هیمه‌ی تاغ که آتش آن دوام دارد، و [۲.] به معنی: بازار یعنی: سُوْق. و (با جیم) [۱.] مضارع *اوچماق* uçmaq (←.) به معنی گذشته [است.] و [۲.] جدار است، و [۳.] (üçər:) عدد سه باشد.

اوچارکو uçargu تکلتوی زین.

اوجاغ ocağ و **اوجاق** ocaq [۱.] آتشدان مطبخ، و [۲.] دودمان و خاندان بزرگ، و [۳.] طوق آهنی که بر گردن مجرمین نهند.

اوچاغلاق uçağlaq گیاه سه برگه.

اوچالاسی uçavlası یعنی: هر سه تای او.

اوچان uçan [۱.] کشتی بزرگ؛ و [۲.] (به جیم تازی [ucan:]) نام محلی از بلوکات *تبریز*.

اوچاو uçav یعنی: سه تا.[۳۹۸]

اوچاولا üçavla و **اوچاولان** üçavlan هر سه با هم.

اوجساورق ucsavraq یعنی: سمت بالاتر.[۳۹۹]

اوچغور uçğur [۱.] تیز پرنده و تیز پر؛ و [۲.] (به رومی:) بند ازار و بند شلوار.

اوچغون uçğun شراره‌ی آتش.

اوچغونلوق uçğunluq [۱.] تیز پری و صاحب پرندگی، و [۲.] و شراره‌دار.

اوچقات üç qat درختی است مجوّف که سه پوست دارد.[۴۰۰]

اوچقرلیق üç qırlıq پیکانی که سه زبان دارد.

اوچکو üçgu بز باشد؛ و (به عربی:) مَعْز.[۴۰۱]

اوجاک[۴۰۲] ucak پشت بام.

اوجلیب uclıb ریسمانی که بدان جل و جوال دوزند.

اوچماغ uçmağ و **اوجماق** uçmaq [۱.] بهشت، و [۲.] پریدن، که گذشت (←.) و با جیم عجمی [نیز] استعمال شود.

اوچمه uçma دامنه‌ی کوه که تیز و یک تخت باشد. و **اوچوروم** uçurum هم گویند.

اوچورم uçurum همان -*اوچمه* uçma (←.) باشد [که] گذشت.

اوجور ucur [۱.] وقت و زمان باشد (و با جیم عجمی هم مستعمل است، [uçur]) و [۲.] به معنی راست آمدن فال، و [۳.] ظهور اثر خواب.

اوجوز ucuz ارزان.

اوچوش uçuş پرواز.

اوچوغ uçuğ [۱.] تبخاله را گویند، و [۲.] به معنی: علّت[۴۰۳] أمُّ الصّبیان، و [۳.] خالی که در چشم به هم رسد؛ و [۱.] (به رومی:) مصروع.

اوچوق uçuq [۱.] /*اوچوغ* uçuğ (←.) باشد بِمَعانیه،و [۲.] نام طایفه‌ای از اتراک.

اوجوک ucuk (با کاف تازی) [۱.] شمع و آتش خاموشی، و [۲.] به معنی: نیم‌سوز و افسرده.

اوچون[۴۰۴] uçun [۱.] دنیا و عالم، و [۲.] [üçün:] کلمه‌ی تعلیل یعنی: به جهت آن.

اوچونج üçünc و **اوچونجی** üçünci سیّم و سیّمین.

اوچه Üççə (جیم عجمیِ مفتوح مشدّد) نام[۴۰۵] ولایتی حسن‌خیز.

اوچ‌یولدوز üç yulduz سه ستاره‌ی میزان.[۴۰۶]

مع الخاء

من المصادر

اوخشاماق oxşamaq [۱.] شبیه و مانند شدن، [۲.] کسی را برای دلجویی توصیف کردن و ستودن.

اوخشاشماق oxşaşmaq شبیه و مانند شدن.

اوخشاتماق oxşatmaq (متعدّی است.)

من غیر المصادر

اوخشاش oxşaş شبیه و مانند.

اوخشوق oxşuq شترِ لوک یک ساله.

مع الدّال

من المصادر[۴۰۷]

اودامــاک ödəmək و **اوداشـماک** ödəşmək ادا کردن و مکافات باشد.

من غیر المصادر

اود öd زهره؛ (به عربی:) مَرَارَة. و این که سال گاو را اهل *ایران، اودئیل* odil نویسند، غلط است، **اوی‌ئیل** oy il باید نوشته شود؛ چه **اوی** oy به معنی گاو است نه *اود* od.

اودا[۴۰۸] oda (به رومی:) *اوتاغ*otağ (←.) باشد.

اوداکödək [۱.] (به رومی:) ادا و گزارش باشد؛[۴۰۹] و [۲.] به معنی: مجازات.[۴۱۰]

اودامیش ödəmiş طایفه‌ای از ترکان.

اودلک ödlək جبان و ترسیده.

اودور odur (به مغولی:) روز است یعنی: یَوْم.

اودونج ödünc قرض و دِین.

اوده ödə [همان] **اودا** oda (←.) باشد.

مَعَ الرّاء

من المصادر

اورماق[۴۱۱] urmaq درو و حصار کردن، و (به اشباع ضمّه، [ürmak:]) فریاد کردن سگ.

اورولماق urulmaq (انفعال است[۴۱۲] از اورماق urmaq.)

اورلماک örülmak (انفعال اورماک[۴۱۳] örmak [است.])

اوردورماق urdurmaq (متعدّی اورماق urmaq [است.])

اوردورماک ördürmak (متعدّی اورماک örmək [است.])

اورونماق urunmaq خود را به این و آن زدن.

اوروشماق uruşmaq (مفاعله است.) [۱.] یعنی: به یکدیگر زدن، و [۲.] جنگ و جدل کردن.

اوروشتورماق[۴۱۴] uruşturmaq (متعدّی است.) یعنی: به یکدیگر زنانیدن و با هم به جنگ انداختن.

اورتاماک örtəmak سوزانیدن.[۴۱۵]

اورتانماک örtəmak (انفعال اورتاماک örtəmak [است.])

اورکماک ürkmak رمیدن.

اورکشماک ürküşmak (مرادف اورکماک ürkmak است.)

اورکتماک ürkütmak (متعدّی اورکماک[۴۱۶] ürkmak [است.])

اورکانماک örgənmak تعلیم گرفتن و عادت کردن.

اورکورماک ürgürmak (به کاف عجمی)

اورکولاماک ürgüləmək پینکی زدن یعنی: نُعَاس.

اورلاماک urlamaq بالا رفتن.

اورلانماک urlanmak به بالا برآمدن.

اورناماق urnamaq جا گرفتن و جا کردن.[۴۱۷]

اورناشماق urnaşmaq (مفاعله از اورناماق urnamaq [است.])

اورناتماق urnatmaq (متعدّی اورناماق urnamaq [است.]) و به معنی: محکم کردن باشد.

اورنوقماق urnuqmaq دفعةً خون از حلق وا شدن و مردن.

اورانلاشماق uranlaşmaq آواز کردن لشکریان تیره و دسته‌ی خود را در وقت نزول.

اورانلاماق uranlamaq (به ترکی رومی:) تخمین کردن و لایعنی حرف زدن.

اوروندلاماق urundlamaq (به رومی:) انتخاب کردن.

اوروندلانماق urundlamaq (انفعال اوروندلاماق urundlamaq [است.])

اورپرماک ürpərmək (بای عجمی مفتوح و هر دو راء ساکن، به رومی:) [۱.] روییدن سبزه، و [۲.] راست شدن مو بر اندام، و [۳.] دمیدن خط نوخطان.

من غیر المصادر

اور ur (به وزن نور) [۱.] به معنی: بلندی، و [۲.] طرف بالای آب، و سمت وزیدن نسیم؛ و (به رومی:) [۱.] دانه‌ها و گره‌ها بود، مانند گردکان که در اعضا به هم رسد یعنی: سَلَعَة، و [۲.] امر از *اورماک* örmək و *اورماق* urmaq، و (به فارسی:) [۱.] مشت، و [۲.] بادام و پسته که مغزشان ضایع و تیز شده باشد.

اوراغ orağ و **اوراق** oraq داس بود؛ (به عربی:) مُحَصّد.

اوراقچی oraqçı دروگر.

اوراق‌قوشی oraq quşı جانوری سبز رنگ شبیه به ملخ که در علفزارها بانگ طولانی کند.

اوران oran (به مغولی:) [۱.] پیشه و صنعت، و [۲.] نام صدایی که به آن صدا، اتراک در اوردوها طایفه‌ی خود را پیدا کنند؛ چنان‌که طایفه‌ی *قیات* qıyat را به لفظ *اروجان* ərucan صدا کنند و *مانکقیت* maŋqıt را به *تالای* talay ، و *کنکس* kıŋıs را به *چاولی* çavlı ، و *ختای* xatay را با *اولوتا* uluta ، و *قونغرات* qoŋırat ، را به *چابیلغان* çabılğan ، و همچنین [برخی، *دردانه* dordanə و *لؤلؤ* lolo] صدا کرده، پیدا نمایند؛ و [۳.] (به رومی:) [۴۱۸] تخمین و قیاس باشد.

اوزانلاشمشی[۴۱۹] ozanlaşmışı آواز لشکریان در حین نزول.

اوربه örba (به رومی:) لباس و رخت.

اورت ort آتش باشد.

اورتا orta [۱.] وسط و میان، و [۲.] وسط النّاس، [۳.] و امر از *اورتاماک* örtamak.

اورتاچاغلیغ orta çağlığ حدّ وسط.

اورتاغ Ortağ و **اورتاق** Ortaq [۱.] شریک. و [۲.] (به اشباع ضمّه) نام کوهی در حدود *قراقریم* Qaraqırım که ییلاق و قشلاق *قراخان بن مغول‌خان* بوده، [و] معنی ترکیبی آن: کوه بلند.

اورتانجی ortancı وسطی و میانی.[۴۲۰]

اورتوک örtük بالاپوش و لحاف.

اورچین örçin (به جیم عجمی) بلوکات *اندجان* و *کاشغر* و آن نواحی [را گویند.] چنان‌که (در سمرقند و بخارا و کابل و آذربایجان و نخجوان:، تومان؛ و (در هندوستان:) *پرکنه*؛ و (در روم:) سنجق cancaq؛ و (به فارسی:) پایه و زینه و نردبان.

اردو ordu خیمه‌گاه سلاطین.

اورده orda حرم‌خانه‌ی سلاطین.

اورده‌بیکی orda bigi گیس‌سفید حرم.

اورس urs (به سکون راء و سین، به رومی:) سندان؛ و (به فارسی [اَرْوَس:]) درخت سرو کوهی.

اورغاجی urğacı (به مغولی:) انگشتوانه‌ی خیّاطی.

اورکار ürkər ستاره‌ی پروین.

اورکاسون ürkəsün (به مغولی:) خار بود؛ (به عربی:) شَوک.

اورکاک ürkək رمنده و وحشی.

اورکامچی örkəmçi عنکبوت.

اورکان örkən ریسمان پهنی که بدان بار کنند.

اورکو ürkü [۱.] پینکی و نُعَاس؛ و [۲.] (به رومی:) رم و وحشت.

اورکوج ürküc [۱.] سرشانه‌ی اسب، و [۲.] کوهان شتر، و [۳.] بلندی سر کوه.

اورکونج ürkünc رم و وحشت.

اورماک örmək نوع شالی است نازک که از پشم شتر سازند.

اورمان orman و **اورمانلیق** ormanlıq (به رومی:) جنگل و بیشه و نیستان.

اورمه örmə [۱.] دانه‌ای که در اعضا به هم رسد، بعد از آن که از آب گرم به آب سرد داخل شوند، و [۲.] یک نوع ریسمان پهن باشد، مانند نوار.

اورمچوچک örümçüçək (به رومی:) عنکبوت.

اورن örn (به سکون راء و نون) [۱.] جا و مکان، و [۲.] به معنی: عوض.

اورناک örnək تمثال.

اورو uru چاه غلّه.

اوربه[۴۲۱] örüba (به رومی:) لباس و پوشش.

اوروش uruş [۱.] زدن به یکدیگر، و [۲.] جنگ.

اوروغ uruğ و **اوروق** uruq [۱.] خویش و تبـار، و [۲.] بذر و زراعت.[۴۲۲]

اوروغلوغ/ق uruğluğ/q خویشی.

اوروق قایـاش uruq qayaş از اتبـاع اسـت یعنـی: خویش و تبار.[۴۲۳]

اوروک örük [۱.] آن ریسمانی را گویند کـه[۴۲۴] چـدار است.[۴۲۵] [۲.] مکـث و درنـگ لـشکر، و [۳.] زردآلـو یعنی: مِشْمِش.[۴۲۶]

اوروم urum طایفه‌ای از اهـل *روم* کـه بـا *اوروس* و *گرجی* هم مذهب‌اند؛ و **روم‌ایلی** rumili هم گویند.

اورمچک örümçək (به رومی:) عنکبوت.

اورون urun جا و مکان.

اورونچی urunçı (به مغولی:) گدا و سایل.

اورونده urundu (به رومی:) انتخاب.

اوروندوق urunduq زین‌پوش؛ (به عربی:) غاشِیَة.[۴۲۷]

اورونلی urunlı (به مغولی:) نبیره و احفاد.

اوره ura ستون.

مع الزّاء

من المصادر

اوزماک üzmək **و اوزماکلیک** üzməklik (با اشباع) [۱.] گسیخته کردن،[۴۲۸] و [۲.] شنا کردن.

اوزمـاق/غ ozmaq/ğ و **اوزمـاقلیغ** ozmaqlığ لاف زدن و **اوزان** ozan خواندن یعنی: تصنیفات ترکی که خارج از وزن نظم [عروضی] است.

اوزوشماک üzüşmək با هم قطع کردن و با هم شنا کردن.

اوزولماک üzülmək گسیخته شدن.

اوزاماق uzamaq و **اوزالماق** uzalmaq دراز شدن.

اوزاتماق uzatmaq راهی کردن و دراز کردن.

اوزلاماک özləmək (به رومی:) درخواستن.

من غیر المصادر

اوز üz به معنی: [۱.] بلیغ و ماهر، و [۲.] به معنی رو، و [۳.] به معنی: فوق، و [۴.] عـدد صـد، و [۵.] (öz:) بـه معنی خود و خویشتن، و [۶.] به معنی: خویش و آشنا؛ و [۷.] (به رومی:) بـه معنـی: گـل[۴۲۹] چـسبنده، و [۸.] (üz:) امر از گسیختن، و [۹.] [امـر از] شـنا کـردن، و [۱۰.] (öz:) [امر از] *اوزان* ozan خواندن.

اوزاغوکون uzağukün یعنی: پریر[وز].

اوزاق uzaq دور.

اوزاک üzək ریشه‌ی قروح و دمّل.

اوزالیش üzəliş به معنی: رفتار.

اوزان ozan یک طور خوانندگی باشد در میان اتـراک در نقل *اوغوت* oğut و *قزان‌خان* Qazan xan کنند.

اوزانکو üzənkü رکاب باشد.

اوزبک Özbək طایفـه‌ای[۴۳۰] [دارای] سـی و دو اورغ uruğ است و هر اورغـی منـشعب بـه فـرق متعـدّده [است.]

اوزجه özcə به قدر خودش.

اوزدیک‌کا özdikkə به مثل خود.

اوزره üzrə یعنی:[۴۳۱] بر او و بر بالا.

اوزرلیک üzərlik سپند باشد.

اوزغوجی ozğuci/*اوزان* ozan ، خواننده.

اوزکا özkə یعنی: غیر، و نحو دیگر.

اوزکاکا özkəkə یعنی: به دیگری.

اوزکاجه[۴۳۲] özkəcə طور دیگر.

اوزکون üzkün طغیان آب کـه گذشـتن الّـا بـه شـنا ممکن نباشد.

اوزکینه‌سین özkinəsin *کینـه* kinə ، لفـظ تـصغیر است یعنی: خودکَش [خودَک + ضمیر متصل سوم شخص مفرد «ش».] را.

اوزلوپالچیق üzlü palçıq (به رومی:) گل چسبنده.

اوزلوک özlük [۱.] خودی و هستی، و [۲.] با خود.

اوزوک üzük [۱.] انگشتر، و [۲.] نمد روی آلاچوق، و [۳.] به معنی: پاره و گسیخته.

اوزون uzun دراز.

اوزون ایشاک uzun işək نوعی از بازی است؛ (به رومی:) و آن، آن است که خطّ مدوّری کشند و یکی در میان خط ایستد و دیگران از بیرون خط هجوم آورده، او را زنند. به هر که پای آن که داخل خط باشد، برخورد؛ او به جای [او] داخل می‌ایستد، باز دیگران به او[۴۳۳] هجوم آورند؛ (به فارسی:) خرسک نامند.

اوزنک özüŋ خودت.

اوزونکا üzüŋə به خودت.

اوزه üzə مخفّف [اوزره üzrə]

اوزیکا özikə به خودش.

اوزی دیک‌کا özi dikkə به مثل خودش.

مع السّین

من المصادر

اوسانماق usanmaq بیزار شدن.

اوساندورماق usandurmaq (متعدّی [است.])

اوسروماک üsrümak مست شدن و مستی کردن.

اوسماق usmaq با لفظ استخوان، اگر استعمال شود، به معنی:[۴۳۴] گوشت و استخوان پاک کردن است.

اوسماک üsmak عادت کردن.

اوسولماق usulmaq گوشت از استخوان پاک شدن.

اوسماقلاماق usmaqlamaq در پرده از کسی به چیزی رسیدن.

اوسلانماق uslanmaq (به رومی:) هشیار[۴۳۵] شدن.

اوستالاماک[۴۳۶] üstələmək (به رومی:) فایق شدن.

اوستالاتماک üstələtmək و **استونلاتماک** üstünlətmək (متعدّی است.)

من غیر المصادر

اوس us (به رومی:) هوش باشد.

اوسال usal [۱.] قصور و تقصیر، و [۲.] ضایع و مهمل.

اوسان usan (به رومی:) کاهل.

اوست üst (به وزن پوست) بالا.

اوستون üstün [۱.] بالا و فایق، و [۲.] حرکات فتحه.

اوستیداکی üstidəki بالایین.

اوسروک üsrük [۱.] مست شدن،[۴۳۷] و [۲.] نشئه‌دار.

اوسروک‌راک üsrük rak [۱.] مست‌تر، و [۲.] نشئه‌دارتر.

اسروک‌کینه üsrükkinə مستک.

اسکوف uskuf [۱.] نوع کلاهی که فرقه[ای] از عسکر *روم* پوشند، و [۲.] تُماغه که بر سر چرخ و شاهین کنند.

اوسون usun (به مغولی:) آب باشد.

مع الشین

من المصادر

اوشاتماق uşatmaq شکستن.

اوشاتیلماق uşatılmaq و **اوشالماق** uşalmaq شکسته شدن.

اوشماق uşmaq (به رومی:) از اطراف هجوم کردن و یک جا جمع شدن.

اوشورماق uşurmaq (متعدی است. به رومی:) متهاجم ساختن.

اوشانماق uşanmaq بی‌حس و حرکت شدن.

من غیر المصادر

اوش uş [۱.] نام ولایتی از *ترکستان* در دو منزلی *اندجان* əndican و [۲.] به معنی: اسم اشاره هم

داخل شود، مثل **اشبو**[۴۳۸] [یعنی:] این؛ و **اوشال** uşal یعنی: آن.

اوشاغ uşağ و **اوشاق** uşaq ریزه و حقیر.[۴۳۹]

اوشال uşal [۱.] یعنی: آن، و [۲.] امر یعنی: شکسته شو.[۴۴۰]

اوشانجه uşanca آن قدر.

اوشانداق uşandaq آن چنان.

اوشبو uşbu به معنی: این.

اوشغون uşğun ریباس.

اوشمونجه uşmunca و **اشمونجه‌چاغلیق** uşmunca çağlığ هر دو به معنی: این قدر باشد.

اوشول oşol یعنی: آن.

اوشوندی[۴۴۱] üşündi (به اشباع ضمّه، به رومی:) هجوم بُوَد.

مع الغین

من المصادر

اوغورلاماق[۴۴۲] oğurlamaq دزدی کردن.[۴۴۳]

اوغورلاشماق oğurlaşmaq با هم دزدی کردن.

اوغورلاتماق oğurlatmaq (متعدی است.)

اوغورلانماق oğurlanmaq دزدیده شدن.

اوغولجاماق oğulcamaq تعظیم کردن.

اوغراماق uğramaq و **اوغراشماق** uğraşmaq (به رومی:) دوچار شدن و عبور کردن.

غیر المصادر

اوغ oğ [۱.] چوب‌های فوقانی آلاچوق، و [۲.] موزه که از پوست پشم‌دار دوزند.

اوغان oğan یعنی: خدا.

اوغری oğrı دزد.

اوغلاق oğlaq و **اوغلاغ** oğlağ [۱.] بزغاله‌ی چهارماهه، و [۲.] نام برج جُدی.

اوغلان oğlan [۱.] فرزند، و [۲.] پسر امرد، [۳.] اولاد خوانین *مغول*؛ چنان‌که (در عجم:) میرزا و شه‌زاده، و (در روم:) سلطان گویند.

اوغلان‌آشی oğlan əşı جُندِ بیدستر.

اوغور uğur [۱.] سمت، و [۲.] مقصد،[۴۴۴] و [۳.] برکت، و [۴.] سعادت.

اوغرولوق[۴۴۵] oğruluq [۱.] دزدی، و [۱.] صاحب[۴۴۶] میمنت.

اوغورلایین oğurlayın (به رومی،) یعنی: دزدوار.

اوغوز Oğuz پسر *قراخان* Qara xan *بن مغول‌خان* که *مغولیّت* بدو منسوب‌اند و *اورتاق* Ortaq و *کورتاق* Kürtaq یورت او بوده [است.] و *اوغوزخان* نسبت به خانان ترک مثل *جمشید* است با ملوک عجم. و اصناف ترک را لقب‌ها داد و *خراسان* و *عراق عجم* را بگرفت، بلکه *مصر* و *شام* و *روم* و *فرنگ* [را] تصرّف کرد؛ و (به رومی:) کم‌هوش و نادان.

اوغوش oğuş نبیره.

اوغول oğul فرزند.[۴۴۷]

اوغول‌اویی oğul öyi (به رومی:) بادرنجبویه.

اوغون oğun (به رومی:) کاریز؛ و (به عربی:) **قَنَات**.

مع الفاء

المصادر

اوفراماق/غ üframaq/ğ و **اوفراتماق** üfratmaq همان *اوپراماق* öpramaq و *اوپراتماق* öpratmaq (→.) باشد.[۴۴۸]

اوفورماک üfürmak (به رومی:) تف کردن.

غیر مصادر

اوفاق ufaq (به رومی:) ریزه و حقیر.

اوفاجوق ofacuq مصغّر *اوفاق* ufaq (→.) [است که گذشت.]

اوفراغ ufrağ رخت و لباس.

اوفکا öfgə قهر و خشم.

مع القاف

المصادر

اوقوماق/غ oqumaq/ğ خواندن.

اوقوشماق oquşmaq (مفاعله است.)[۴۴۹]

اوقولماق oqulmaq (انفعال است.)

اوقوتماق oqutmaq (متعدّی است.)

اوقلاماق[۴۵۰] oqlamaq [۱.] تیر زدن، و [۲.] از بلندی خود را پرت کردن.

اوقراماق oqramaq آهسته آهسته صدا کردن اسب در طلب علف.

غیر المصادر

اوق oq [۱.] تیر است، و [۲.] چوب‌های دراز که به عمارت کار کنند، [۳.] و پوشیدن، [۴.] به معنی: همان دم و فِی‌الْفور،[۴۵۱] [۵.] و به معنی: هم.[۴۵۲]

اوقار oqar پرنده‌ای است؛ (به فارسی:) کلنگ.

اوقلاغو oqlağu **و اوقلاق** oqlaq و **اوقلاو** oqlav [۱.] تیری که رشته‌ی خمیر آش به آن پهن کنند، و [۲.] تیری که خمیر[۴۵۳] نان بدان[۴۵۴] پهن کنند.

اوقوش oğuş قرائت.

اوق‌ییلانی oq yılanı تیر مار بود.[۴۵۵]

مع الکاف

من المصادر

اوکماک ögmək مدح و ستایش کردن.[۴۵۶]

اوکولماک ögülmək [۱.] ستوده شدن، و [۲.] جمع شدن.

اوکورماک ökürmək گریستن با صوت.[۴۵۷]

اوکسوماک öksümək و **اکسولماک** öksülmək کم شدن.

اوکسوتماک öksütmək (متعدّی است.)

اوکوتماک ökütmək آرد کردن.[۴۵۸]

اوکریماک ögrimək جنبانیدن گهواره و امثال آن.

اوکچه‌لاماک ökçələmək و **اوکچه‌لاتماک** ökçələtmək (به رومی:) مهمیز زدن و مجروح کردن اسب، عقب پای اسب دیگر را.

اوکچه‌لانماک ökçələnmək مجروح شدن پای اسب از پاشنه‌ی پای اسب دیگر.

غیر المصادر

اوکات ögət (به کاف عجمی، به رومی:) رفتار نرم و هموار.

اوکای ögəy [۱.] ناپدری، و [۲.] نامادری، و [۳.] نابرادری، و [۴.] به معنی: مدح کنم و کنی، مشتق از *اوکماک*[۴۵۹] ögmək (→.)

اوکتا okta بیهوده و بی‌موقع.

اوکتالیک oktalık بیهودگی.

اوکتای Oktay پسر *چنگیزخان* که بعد از پدر پادشاه شد[۴۶۰] و تخت‌گاهش *خطا* Xatay ، شیوه‌اش عطا [بوده است.]

اوکچه ökçə پاشنه‌ی پا؛ و (به رومی:) **فلان [کیمسنه] اوکچه ایتّدی** filan kiməsnə ökçə etti یعنی: زور کرد. و **اوکچه[سیز]** ökçə[siz] نیز [یعنی:] کم جرأت.

اوکرا okra آش رشته.

اوکساک üksak بلند.

اوکسوراک[۴۶۱] öksürük سرفه؛ (به عربی:) سُعَال.

اوکسوک[۴۶۲] öksük کم و اندک.

اوکسیز öksiz بی‌پدر و مادر، (به رومی.)

اوکوت ögüt پند.

اوکو ugu پرنده[ای] شبیه به چرخ که چشم‌های آن، شب می‌درخشد.

اوکور ogur اسب چهار ساله‌ی ماده؛ و (به رومی:) مألوف و مأنوس.

اوکوردی öŋürdi (به رومی:) اوّل و مقدّم.

اوکورغه oŋurğa فقرات پشت.

اوکوز öküz عوامل کار باشد.

اوکوز کوزی öküz gözi (به فارسی:) گاو چشم، [و آن نام] گیاهی است.

اوکوش ögüş (به کاف عجمی) [۴۶۳] بسیار.

اوکولکا[۴۶۴] ögülka (به کاف عجمی) صله و جایزه.

اوکون ökün [۱.] به معنی: غیر؛ و [۲.] (به مغولی:) پیه یعنی: شَحْم، و [۳.] امر است یعنی: خود را بستای!

اوکونج ökünc ندامت و پشیمانی.

اوکوندروق öndünduruq (به رومی:) میلی که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند، آلت حلّاجی.[۴۶۵]

اوکوندره ökündürə چوبی که بر سر آن سیخی از آهن نصب کرده‌اند که بدان گاو رانند.

مع اللّام

من المصادر

اولماقلیغ olmaqliğ و **اولماق** olmaq شدن.

اولماک ölmək، **اولماکلیک** ölməklik مردن.

اولاماق ulamaq و **اولاندورماق** ulandurmaq بند کردن و پیوستن رشته و ریسمان به جایی.

اولانماق ulanmaq پیوستن و[۴۶۶] پیوند.

اولاشماق ulaşmaq به یکدیگر پیوستن و بند شدن.

اولاشماک üləşmək تقسیم کردن.

اولاماک[۴۶۷] ulamak/**اولوشماک** uluşmak ناله کشیدن سگ و شغال.

اولتورماق olturmaq نشستن.

اولتورماک öltürmək کشتن.

اولتورتماق olturtmaq و **اولتورتماک** olturtmak (متعدّی است.) [۱.] نشاندن، و [۲.] (öltürtmək:) قتل فرمودن.

اولتورغوزماق olturğuzmaq نشاندن، (هم متعدّی [است.])

اولتوروشماق olturuşmaq ساکن شدن و فرو نشستن.

اولوتماک ölütmək تر کردن.[۴۶۸]

اولجاشماک ulcaşmaq و **اولجاماک** ulcamak [۱.] تعظیم کردن به طریقی که یک زانو بر زمین و زانوی دیگر برداشته، بعد از آن دست بر بالای سر گذاشته، زانوی آن بزرگ را می‌بوسند و این قسم تعظیم را در آیین *مغول*، **اولجاش** ulcaş گویند. و [۲.] به معنی: پیشکش گذرانیدن هم باشد.

اولجالاماقulcalamaq کسیب کردن و غنیمت کردن.[۴۶۹]

اولجاماک ölçəmək (با جیم[۴۷۰] فارسی) اندازه کردن.

اولغایماق ulğaymaq [۱.] عظیم و بزرگ شدن، و [۱.] پیر و معمر شدن.

اولغایتماق ulğaytmaq بزرگ کردن (متعدّی است.)

اولالماق olalmaq مرادف *اولغایماق* olğaymaq (→.) [است که گذشت.]

غیرمصادر

اول ol [۱.] اسم اشاره، و [۲.] رطب و تر، و [۳.] آب و دریا، [و [۴.] امر از بودن،] و [۵.] (öl:) امر از مردن.

اولا ula (به مغولی، [و] به اشباع:) کوه بلند.

اولات ölat مردگی باشد.

اولاشیق[۴۷۱] ulaşıq رشته و ریسمان به هم[۴۷۲] پیچده شده و بند شده.

اولاغ ulağ و **اولاق** ulaq [۱.] مرکب سواری، و [۲.] پیک و قاصد، و [۳.] کار بی اجرت.

اولتانک oltaŋ پوستی که بر ته کفش و موزه دوزند و محرّف این است که عوام، **الدنک** aldıŋ و **دبنک** dəbəŋ می‌گویند که اصل **دبنک** هم **تبنک** təbəŋ است و آن، طبقی باشد از چوب و نی بافته، در میان آن میوه گذاشته، می‌فروشند.

اولتوراتورغاج olturaturğac به محض نشستن برمی‌خواست.[۴۷۳]

اول‌تورور oltururیعنی: [۱.] آن است.[۴۷۴] [۲.] و هرگاه متصّل نوشته شود (oltururبه معنی: می‌نشیند، و [۱.] (öltürür) می‌کشد باشد.

اولتورشلوق olturuşluq مسکن و موطن.

اولته olta (به ها زده، به رومی:) قلّاب ماهیگیری.

اولجا olca [۱.] کسیب و غنیمت، و [۲.] به معنی: این قدر.

اولجاش ulcaş تعظیم است که در *اولجاماک* ulcamak (→.) گذشت.

اولچاک ölçək آلت کیل و زرع، و رشته[ای] که بدان اندازه گیرند.

اولجامیشی ulcamışı [۱.] تعظیم و احترام، و [۲.] پیش‌کش گذرانیدن.

اولجایتو Olcaytu (معنی ترکیبی، به مغولی:) [۱.] صاحب میمنت؛ چه، **تو** tu (به مغولی:) صاحب؛ و **اولجای** olcay یمن و برکت باشد، و [۲.] نام پادشاهی که بانی *سلطانیّه* بود، [۳.] پسر *اورغون بن آقای بن هلاکو*، و نیز [۴.] **اولجای** Olcay دختر *قازان‌خان* است که در حباله‌ی شهزاده‌ی *بسطام*[۴۷۵] بوده و او را **اولجای قوتلوغ** Olcay qutluq می‌گفتند.

اولجه olcə [همان] **اولجا** olca باشد [که گذشت (→).]

اولکا ölkə ولایت و شهر.

اولکو[۴۷۶] ülgu (به کاف عجمی) [۱.] اندازه، و [۲.] برج میزان.

اولکوش ölgüş (به کاف عجمی) افسرده و پژمرده.

اول‌لیق olluq به معنی: هویّت.

اول‌لوک öllük تری و رطوبت.

اولنک öləŋ (به کاف عجمی) [۱.] سبزه و سبزه‌زار، و [۲.] یک نوع سرودی در میان اتراک،[۴۷۷] و آن در عروسی‌ها، در حجله‌ی عروسی دختران در وصف داماد تصنیف‌ها خوانند. و در خانه‌ی داماد به رقص، عروس را می‌ستایند، و [۳.] نام محلّی ما بین *قندهار* و *کابل*، مسکن طایفه‌ی *هزاره*.

اولوتاو ulutav (اولوغ تاغ uluğtağ باشد.) [۱.] [کوه بزرگ]، و [۲.] نیز طایفه‌ی *خطای* Xatay که فرقه‌ای است از *اوزبکیّه*، در حین نزول لشکر، طایفه‌ی خود را به این اسم پیدا کنند.

اولوس ulus خلق و جماعت.

اولوش oluş حصّه و رسد.

اولوغ uluğ و **اولوق** uluq [۱.] بزرگ و پیر و معمر؛ و [۲.] (به رومی:) ناودان باشد.

اوغلوغ uğluğ و **اوقلوق** uqluq بزرگی و پیری.[۴۷۸]

اولوک ölük مرده.

اولوکسه[۴۷۹] ölüksə جیفه و مردار.[۴۸۰]

اولوکه ölükə (به مغولی:) گهواره.

اولولوغ ululuğ بزرگی و پیری.

اولوم ölüm [۱.] مرگ،[۴۸۱] و [۲.] کفِ شیرِ شتر.

اولومتوک ölümtük (به کاف تازی)[۴۸۲] نیم‌مرده و نیم‌جان.

اولوملوک ölümlük کشتنی و واجب‌القتل.

مع المیم

المصادر

اومالماق[۴۸۳] umalmaq سر [را] به زیر، و عقب را به بالا کردن.

اوممک ummak (به رومی:) توقّع کردن و امید داشتن.

اومولمک umulmak مأمول شدن.

غیر المصادر

اوما uma/oma استخوان مفصل ران.

اوماج umac یک نوع آشی است، از آرد می‌پزند.

اوماجا umaça یعنی: *اوما* uma (→.) [است.]

اوماق omaq قبیله، مخفّف *اویماق* oymaq، در *اوغوزنامه* مسطور است که بعد از *اوغوزخان* Oğuz xan، *کون‌خان*[۴۸۴] Güz xan پسر بزرگ او بر تخت نشسته، مجلس عشرت آراسته، بیست و چهار تن از اعیان و نبیره‌های[۴۸۵] پدر را که از کنیز به وجود آمده بودند، در بیرون خرگاه جا داد، که دوازده تن در درِ خرگاه نشسته، و دوازده تن اسب شاهزادگان را نگاه می‌داشتند؛ آنچه از نسل این بیست و چهار تن به وجود آمده، آن‌ها را *اوماغ* omağ به معنی *اوروغ* uruğ نامند، یعنی: خویش و تبار.

اومانج umanç (با جیم تازی) توقّع و امید.[۴۸۶]

اومکون/ اومکان umgun/umgan (هر دو کاف عجمی) حلقوم و استخوان ما بین حلق و سینه باشد.

اومردون umurdon شلوار.

اوموز omuz/umuz دوش باشد یعنی: مَنْکِب.

مع النّون

المصادر

اونماک onmak روییدن.

اوناماق onamaq راضی شدن.

اونوتماق unutmaq فراموش کردن.

اونتورماق unutturmaq (متعدّی است.)

اونوتولماق unutulmaq (انفعال است.)

اونداماک ündəmək صدا زدن و دعوت کردن.

اونکارماق oŋarmaq (به کاف عجمی، مع الاماله) راست کردن کار.

اونکاریلماق ongarılmaq (انفعال است.)

اونکالماق oŋalmaq (مع الاماله)[۴۸۷] صحّت یافتن و التیام یافتن.

اونکمک oŋmək (به کاف عجمی، به رومی:) روییدن.

اونکولمک oŋülmək (به رومی:) به شدن.

غیر المصادر

اون on [۱.] عدد ده، و [۲.] امر از روییدن، (و به اشباع ضمّه) [۱.] صدا و آواز، [۲.] هر چیز که مسحوق باشد.

اونان onan (به مغولی:) راست و صدق.

اونتوج öntüc (با جیم تازی) قرض و دین.

اوندالیق ondalıq ده یک، یعنی:[۴۸۸] عُشْر.

اوندور ündür/oundur [۱.] رفیع و بلند، و [۲.] (oŋdur:) امر از رویانیدن.

اوندوراک ondurak/ündürək بلندتر.

اونغایی oŋayi ارزان و کم‌بها.

اونقان onqan (به مغولی:) کره اسب و کره خر.

اونک oŋ [۱.] راست و صواب، و [۲.] به معنی: راست ضدّ چپ.

اونکو öŋü (به کاف عجمی، به رومی:) لجوج و محیل و ستیزه‌کار باشد.

اونکور oŋur (به کاف عجمی) دامن قبا باشد.

انکورغه oŋurğa فقرات ظهر باشد.

اونکولوک öŋülük حیله و لجاج.

اونوت unut فراموش باشد.

مع الواو

المصادر[۴۸۹]

اوانمق avanmaq (به رومی:) بی‌حس شدن.

غیر المصادر

اوا uva آشیانه‌ی مرغان باشد.

اواد avad مرز کنار کردو باشد.[۴۹۰]

اوادیر avadır به میخ افتادن ستور باشد یعنی: چهارپا به یک پهلو افتد و نتواند برخاست.

مع الیاء

المصادر

اویماق uymaq [۱.] کاویدن، و [۲.] زخم بستن، و [۳.] ماست بستن، و [۴.] متابعت کردن.

اویولماق uyulmaq (انفعال اویماق uymaq است.)[۴۹۱]

اویدورماق uydurmaq (متعدّی است.)[۴۹۲] **اویـور** uyur (به رومی:) اراده‌ی خواب کردن.[۴۹۳]

اویوشماق uyuşmaq (مفاعله است از اویماق uymaq.)

اویوماق uyumaq خواب کردن.

اویوتماق uyutmaq (متعدّی است.)

اویالماق uyalmaq خجل شدن.

اویغانماق oyğanmaq بیدار شدن.

اویغاتماق oyğatmaq (متعدّی است.)

اویقولاماق oyqulamaq خواب کردن.

اویناماق oynamaq بازی کردن.[۴۹۴]

اویناتماق oynatmaq (متعدّی است.)

اویناشماق oynaşmaq (مفاعله است.)[۴۹۵]

اویاقماق uyaqmaq غروب کردن کواکب.

اویلانماق oylanmaq تفکّر کردن.[۴۹۶]

اویلاشماک[۴۹۷] öyləşmak زن گرفتن و صاحب خانـه شدن.[۴۹۸]

اویلاشماق uylaşmaq تفکّر کردن.[۴۹۹]

اویوشماک[۵۰۰] uyuşmak (به رومی:) افسرده شـدن[۵۰۱] خون در عضو که عضو بی‌حس باشد و بخوابد.[۵۰۲]

ایورتلاماک oyurtlamak (به رومی:) انتخاب باشد.

ایوروتلانماک oyurtlanmak انتخاب شدن [است.]

اویکونماک uykunmak تقلید کردن.

من غیر المصادر

اوی öy/uy [۱.] خانه، و [۲.] گاو نر یا ماده، و [۳.] بـرج ثـور، و [۴.] سـال گـاو، و [۵.] امـر از کاویـدن، و [۶.] [امراز] زخم بستن، و [۷.] [امر از] متابعت کردن.

اویا uya همشیره‌ی کوچک.

اویات uyat [۱.] شرم و خجالت، و [۲.] عیب و قباحت، و [۳.] اقبح.

اویاتلیغ uyatlığ شرمنده و عیبناک.

اویاز oyaz (به رومی:) خرمگس و پشه.

اویاک üyək پوست شکم و زیر گلوی سنجاب.

اویاکو uyaku استخوان پهلو.

اویان öyən جلو اسب.

اویداچی oydaçı/uydaçı آدم اهـل شـرع کـه بـرای تعلیم آداب صوم و صلواة به دهات رود.

اویداق uydaq جای[۵۰۳] آبگیر و نمناک که در اطرافش گیاه روییده باشد.

اویساک uysak (به رومی:) کسی که نـافهم [باشـد] و تصدیق بلاتصوّر کند.

اویغاغ oyğağ و **اویقاق** oyqaq بیدار.

اویقاغلیغ oyqağlığ بیداری.

اویغاناغور oyğanmağur بیدار نشونده.[۵۰۴]

اویغــور Uyğur گفتـه‌انـد کـه در زمـانی[۵۰۵] میـان *اوغوزخان* Oğuz xan و پدر و اعمـام، جهـت دیـن و ملت نزاع افتاد و بعضی از اقربا [جانب] *اوغـوز* Oğuz

بگرفتند. و [در] خدمتش[۵۰۶] ایشان را اویغور لقب نهاد[ند]، یعنی: به ما پیوست. و مؤلف *ظفرنامه* گفته که معنی *اویغور*، پیوستن و با یکدیگر عهد بستن [است.] و *حبیب السّیر*، *ایغور* əyğür به فتح الف ضبط کرده [است.] خلاصه نام طایفه‌ای است از *اوزبکیّه* که منسوب به آن فرقه‌اند، و انجب قبایل *اوزبک*اند.

اویغون uyğun زیبا و لایق.

اویقو uyqu خواب.

اویقوچی uyquçi خوابناک.

اوی‌قیزی[۵۰۷] öyqızı خادمه و کنیز حرم.

اوی‌قیزلیغی[۵۰۸] öyqızlığı خدمتکاری حرم.

اوپکا öpkə قهر و خشم.

اوپکالیک öpkəlik خشمناک.

اویلوق uyluq ران یعنی: فَخذ.

اویلوک öylük خانواری.

اویله öylə [۱.] وقت ظهر، و [۲.] به معنی: همچنان (به رومی.) (و به اشباع ضمّه، به مغولی:) شغل و کار باشد.

اویماق oymaq [۱.] انگشتوانه‌ی خیاطی، و [۲.] قبیله.

اویمه uyma (به فتح میم به هاء زده) خیک و مشک.

اوین oyın (به سکون یاء و نون) بازی و هزل.

اویناش oynaş معشوق زن.

اوینک‌لیغ oynaklığ معشوق‌داری.

اویناق oynaq زمینی که آهو به دست هموار کرده، برای خود جا ساخته باشد.

اویوز uyuz علّت جرب.

اویوش oyuş (به رومی:) لجوج و خیره.

اویوق oyuq سنگِ نشان باشد که در سر راهها برای علامت گذارند.

اویون oyun [همان] *اوین* oyn (←.) باشد [که گذشت.]

اویونجی oyunçi بازیگر.

اویوندی oyundi (به رومی:) [۱.] طفل باشد که ناخوانده به مهمانی با دیگران رود، و [۲.] کاویده شد به معنی ماضی اویماق oymaq.

باب المکسورات

حرف الألف

مع الباء

المصادر

ایرامـاک iprimak (با بای عجمی) و **ایرانمـاک** ipranmak همان *اوپرامـاک* öpramak و *اوپرانماک*[۵۰۹] öpranmak (←.) [باشد، که گذشت.]

ایراتماک ipratmak (متعدّی است.)

ایبینماک ibinmak خیسیدن.

ایبیتماک ibitmak (متعدّی است.)

غیر مصادر

ایپار ipər (به بای عجمی) مشک و عود و عنبر و هر چیز خوش‌بوی.

آیپارقوروقی ipərqoruqi قصبه[ای] از *سمرقند*.

ایپک ipək ابریشم؛ (به فارسی [آیبَک:]) بت، یعنی: صَنَم.

ابک ibək (به کسر باء، به رومی:) تاج مرغان.

ایپکین ipgin نخ سیاه.

ایپلیک iplik (به بای عجمی) [۱.] رشته‌ی پنبه، و [۲.] علّت عرق بدنی؛ (به فارسی:) رشته و پیوک.[۵۱۰]

ایپلکچک iplikçik (به بای عجمی، به رومی:) همان علّت رشته [باشد.]

مع التّاء

المصادر

ایتمـاک itmak [بـه] معنـی: [۵۱۱] [۱.] کـردن، و [۲.] چیزی را به دست زدن و افکندن، و [۳.] گم و مفقـود گشتن، و [۴.] پنهان و مخفی شدن، و [۵.] بو کـردن، و چهار معنی اخیر بـه غیـر از معنـی: کـردن،[۵۱۲] بـه اشباع کسره (itmək) است.[۵۱۳]

ایتیلماک etilmak (انفعال معانی ایتماک itmək بالاشباع و غیره [باشد.])

ایتشماک itişmak با یکدیگر کاری کردن و همدیگر را با دست افکندن.

ایتورماک ittürmak به دیگری کنانیدن.

ایتاکیریـشماک itəgirişmak بـه کـاری مبـادرت کردن.

ایتاباشلاماق itəbaşlamaq به کاری شروع کردن.

ایتاسالماق[۵۱۴] itəsalmaq دست زدن و پس افکندن.

ایتورماک itürmak، **ایتکورماک** itgürmak مفقـود و گم کردن.

ایتیماک itimak تند شدن.

ایتاکلاماک itəkələmək [۱.] آتـش را دامـن زدن، و [۲.] چیزی در دامن کردن.

ایتاکلانماک itəkələnmək (انفعال است.)

من غیر المصادر

ایت it [۱.] سگ باشد، و [۲.] (ət) گوشت، [۳.] و فعل امر /یتمک itmək/etmək (→) به معانی مزبوره.

ایتـاک[۵۱۵] itək [۱.] دامـن اسـت،[۵۱۶] و [۲.] دامنـه‌ی صحرا.

ایت اوزومی it üzümi عنب الثّعلب.[۵۱۷]

ایتالکو itəlkü چرخ باشد.

ایتاوون[۵۱۸] itəvun (به مغولی:) کبک[۵۱۹] باشد.

ایت بالیغی it balığı جانور آبی[۵۲۰] است که به مـرور وزغ شود؛ (به فارسی:) کفلچیز؛ (به عربی:) **دُعْمُوص**[۵۲۱]

ایت براق İt baraq نام پادشاهی است که *اوغوزخـان* Oğuz xan از او شکـست یافـت و بـالاخره مـسلّط شد[۵۲۲].

ایت بورنی it burni نبـاتی اسـت،[۵۲۳] [کـه آن را (در اصفهان:)] بن گل [نامند.] و او ثمر گل سرخ صحرایی است.

ایت بونجوقی it boncuqi (به رومی:) گوش[۵۲۴] ماهی.

ایت خیاری it xiyari (به رومی:) رستنی[۵۲۵] است تلـخ از مسهلات؛ (به عربی:) **قثّاءُ الْحِمار**.[۵۲۶]

ایت دیرساکی it dirsəgi (به رومی:) گوشتی بود کـه در چشم به هم رسـد؛ (بـه فارسـی:) ناخنـه؛[۵۲۷] و (بـه عربی:) **ظَفَرَة**.

ایت سینکالی it siŋəli سگ مگس.

ایت قانات it qanat شپّره؛ (به عربی:) **خُفَّاش**.

ایتکو itku گم و فقدان باشد.

ایتماک İtmək نام کوهی ما بین *سمرقند* و *شهر سبز* [باشد.]

ایتیک itik (به اشباع) [۱.] مفقود و گم شده، و [۲.] تنـد و تیز، و [۳.] سریع و زود.[۵۲۸]

ایتکی itigi (به اشباع) آزار[۵۲۹] مزمن.

مع الجیم

المصادر

ایچماک içmak شرب و[۵۳۰] نوشیدن.

ایچورماک içurmaq (متعدّی است.)

ایچشماک içişmak (مفاعله است.)

ایچلماک içilmak (انفعال است.)

ایچغینماق[۵۳۱] ıçğınmaq متحیّر شدن.

ایچغیرماق ıçğırmaq (به عربی:) فُوَاق باشد. (به زبان رومی:) [برجستن گلو.]

غیر المصادر

ایچ iç [۱.] اندرون، و [۲.] امر از نوشیدن.

ایچا içа همشیره‌ی بزرگ؛ و (به مغولی:) خداوند.

ایچ‌آغا iç ağa (به رومی:) خدمتکار امرد باشد.

ایچ‌آغر iç ağır یعنی: مرض اسهال.

ایجّان iccən (به جیم مشدّد) گندم و کنجدِ بریان کرده بُوَد که کوبیده، به شیرینی آمیخته، بخورند.

ایچاوغلان içoğlan /*ایچ‌آغا* içağa (←) باشد.[۵۳۲]

ایچره içrə در میان.

ایچیرکو içirku تکلتوی زین.

ایچقریق ıçqırıq برجستن گلو باشد، (به رومی)؛ (به عربی:) فُوَاق.

ایچکاراک[۵۳۳] içkərək نازک‌تر.

ایچکارراک[۵۳۴] içkərrək اندرون‌تر.

ایچکاراکی[۵۳۵] içkəriki اندرونی.

ایچکو içkü/içgü شرب و تجرّع.

ایچکولوک içgülük [۱.] شراب‌نوشی، و [۲.] نوشیدنی، و [۳.] مست و شراب‌خوار.

ایچکی içki اندرونی.

ایچماک içmək پوستین.[۵۳۶]

ایچون içün حرف تعلیل[۵۳۷] و سببیّت.

ایچین آرا için ara و **ایچین‌آره** için arə در وسط و میانه.

مع الخاء

اختیار ixtiyar [۱.] مرد معمّر، و [۲.] مشایخ و رؤسای قوم.

اخشید ixşiz [۱.] پادشاهان *فرغانه*، و [۲.] به معنی:[۵۳۸] ملک الملوک.

مع الدّال

المصادر

ایدلاماک idləmək بو کردن.

غیر المصادر

اید id بو و رایحه.

ایدوک idük بودیم.

ایده‌رک edərük (به رومی،) به معنی: حال.[۵۳۹]

ایدی idi [۱.] خدا و خداوند، و [۲.] به معنی: بود، و [۳.] به معنی: بویش.[۵۴۰]

ایدیش idiş ظرف و اوانی.

ایدی‌قوت idiqut [۱.] صاحب سعادت، و [۲.] اسم حاکم *ایغور* uyğür که در عهد *چنگیزخان* بود.

ایدینک idiŋ یعنی: بودی (به کاف عجمی).

ایدینکیز idiŋiz بودید.[۵۴۱]

مع الرّاء

المصادر

ایرماک irmak و **ایرماق** irmaq رسیدن و رسانیدن.

ایرور irür می‌رسد و می‌رساند. **ایردینک** irdink: رسیدی و رساندی.[۵۴۲] **ایرماکای/ ایرماسا/ ایرماسون** irməkəy/irməsə/irməsun: [نرسد و نرساند.]

ایریماک/ ایریلماک irimak/irilmak گداخته شدن.

ایرجاتیماق ircatımaq (با جیم) نمودار کردن دندان باشد در حالت خنده، لیکن با لفظ دندان مذکور شود.

ایرغاتماق ırğatmaq جنبانیدن.

ایرغانماق ırğanmaq (انفعال است.)

ایریشماک irişmak پیروی کردن و از قفا رفتن است و متابعت کردن.[۵۴۳]

ایرشتورماک iriştürmak (متعدّی است.)

ایریکماک irikmak دلگیر شدن.

ایرکماک irikmak (به رومی:) جمع کردن.

ایرکیلماک irkilmak جمع شدن.

ایرلاماق ırlamaq سراییدن و خواندن.

من غیر المصادر

ایر ir/ır و **ایران** iran (به رومی، ار ər:)[۵۴۴] [۱.] [مرد را] گویند؛[۵۴۵] و [۲.] آزاده مرد. و **ایر** ir (به رومی:) [۱.] اوّل وقت، و [۲.] سرود، و [۳.] امر از رسیدن.

ایرانلیک irənlik جوانمردی.

ایرتا ertə/ərtə/irtə [۱.] مقدّم، و [۲.] اول وقت، و [۳.] ابتدای صبح.

ایرتاکی irtəki قدیمی.

ایرتانک irtəŋ اول صبح.

ایردام irdəm فنون فردی فروسیت[۵۴۶] و آداب سپاهگیری.

ایردوک irduk [۱.] همان *ایدوک* iduk (→) [است که گذشت.] و [۲.] رسیدیم و رساندیم، و ملحق ساختیم.

ایردی irdi مرادف *ایدی* idi (→) [است که گذشت]

ایردینک irdiŋ همان *ایدینک* idiŋ [است.]

ایردینکیز/ ایردنکلار irdiŋiz/irdiŋlər یعنی: بودید.

ایرسا[۵۴۷] irsə یعنی: اگر باشد. **ایرسانک** irsəŋ: اگر باشی. **ایرسانکیز** irsəŋiz: اگر باشید، و اگر برسید، و اگر برسانید.[۵۴۸]

ایرغات ırğat (به رومی:) [۱.] عمله و فعله، و [۲.] بجنبان.

ایرغی ırğı/irği چوب سر خشک.

ایرک irk/ərk [۱.] اختیار و قدرت، و [۲.] حصن رفیعی که در وسط قلعه سازند.

ایرکاج[۵۴۹] erkəc/ərkəc /irkəc [۱.]/*رکج* ərkəc(→)باشد [که گذشت.] و [۲.] در روابط به معنی هنوز استعمال شود، مثل **تاپماس ایرکاج**[۵۵۰] tapmas irkəc یعنی: هنوز پیدا نکرده؛ **کیلماس ایرکاج** kəlmas irkəc یعنی: هنوز نیامده.[۵۵۱]

ایرکاک[۵۵۲] irkək/ərkək نر باشد،[۵۵۳] مذکّر.

ایرکان irkən/ərkən یعنی: [۱.] هست، و [۲.] لفظ زاید هم در روابط[۵۵۴] استعمال شود؛ و [۳.] (به رومی:) عزب [و] غیر متأهّل.

ایرکانکا irkənkə ببودن.

ایرکانلکین[۵۵۵] irkənligin بودنش را.

ایرکانیکا irkənikə ببودنش.

ایرکانین irkənin یعنی: بودنش را.

ایرکیشتنک irkiştəŋ (با کاف) دانه‌ی سنجد و خرما و امثال آن در شکل.

ایرکین ərkin/irkən [همان] *ایرکان* irkan (→) باشد.

ایرکینه/ ایرکنیک irkənə/irkənək (با کاف) چوب بالای [در] آلاچوق.

ایرکه irkə/ərkə (با کاف[۵۵۶] به ها زده) [۱.] اوردک، یعنی: بَط، و [۲.] غنج و دلال.

ایرلیک irlik/ərlik مردی و آزاده‌مردی.

ایرماچوق ırmaçuq مصغّر[۵۵۷] *ایرماق* ırmaq (→) [است.] یعنی: نهر کوچک.

ایرماس irməs نیست و نباشد.

ایرماس ایرکین irməs irkin نمی‌باشد و نبوده باشد.

ایرماق ırmaq نهر کوچک.[۵۵۸]

ایرمـــان irmən نیـــستم و نباشـــم. **ایرمانـــک** irməŋ: نیستی و نباشـی. **ایـرمیش** irmiş: بـوده و رسـیده و رسانیده.

ایرن irn (به سکون راء و نون) لب.

ایرور irür [۱.] هست، و [۲.] می‌رسد،[۵۵۹] و می‌رساند.

ایـروردا irürdə [۱.] در بـودن، و [۲.] [در] رسـیدن و رسانیدن.

ایریش iriş [۱.] تار نسّاجی، و [۲.] امر از پیروی کردن و رسیدن.[۵۶۰]

ایرورســین irürsin [۱.] هــستی، و [۲.] مــی‌رســی و می‌رسانی.[۵۶۱]

ایریک irik درشت و خشن.[۵۶۲]

ایریکراک irikrək درشت‌تر.

ایریکلیک iriklik درشتی.

ایرینک iriŋ چرک و ریم.

مع الزّاء

المصادر

ایزماک izmək ساییدن.

ایزلماک izilmək ساییده شدن.

ایزلاماک izləmək پی‌جستن و اثـر قـدم را تفحّـص کردن.

ایزلاشماک izləşmək (مفاعله است.) با یکدیگر [پـی] جویی[۵۶۳] کردن.[۵۶۴]

ایزلاتماک izlətmək (متعدّی است.)[۵۶۵]

[غیر مصادر]

ایز iz نشان و قدم.

مع السّین

مصادر[۵۶۶]

ایسماک ismək وزیدن نسیم.[۵۶۷]

ایستورماک istürmək (متعدّی است.)[۵۶۸]

ایستاماک istəmək خواستن و طلب کردن.[۵۶۹]

ایستاشماک istəşmək (مفاعله است.)

ایستاتماک istətmək (متعدّی است.)

ایستالماک istəlmək (انفعال است.)

ایستماق ısıtmaq گرم کردن و تب کردن.[۵۷۰]

ایسنماق ısınmaq گرم شدن.[۵۷۱]

ایسلاماق ıslamaq بو کردن.

ایسالاماک islamak گوش به سـخن دادن و سـخن شنیدن.

ایسلاشماق ıslaşmaq همدیگر را بو کردن.

ایـــسلانماق ıslanmaq [۱.] مـــتعفّن شــــدن، و [۲.] خیسیدن.

ایسلاتماق ıslatmaq (متعدّی است.) یعنی: خیسانیدن.

ایـــسرماق ısırmaq [۱.] بـــه دنـــدان گزیـــدن، و [۲.] خوردن.

ایسیرکاماک isirgəmək دریغ داشتن و (بـه رومـی:) رحم کردن.

ایـــسه‌کرمـــاک[۵۷۲]/ **ایـــسکیلماک** isgilmək/ isgirmək کهنه شدن.

ایسکارماک isgərmək قبول کردن و بـه حـساب[۵۷۳] آوردن.

ایسناماک isnəmək دهن دره[۵۷۴] کردن.

ایسناتماک isnətmək (متعدّی باشد.)[۵۷۵]

ایـسلارماک/ق islarmak/q (بـه رومـی:) سـپردن و توصیه و تودیع کردن.

غیر مصادر

ایس is [۱.] هوش، و [۲.] رایحه و بو.

ایسا isə حرف شرط [است.]

ایسام isəm باشم و اگر باشم.[۵۷۶] **ایسانک** isəŋ: باشی[۵۷۷] و اگر باشی. **ایسانکیز** isəŋiz: باشید و اگر باشید.

اسپیر ispır پرنده‌ی شکاری، (به رومی)؛ (به فارسی:) باز.

ایستی‌اوت isti ot فلفل باشد.

اسکله iskələ جایی که آن جا به کشتی نشینند و از کشتی بیرون آیند.

اسکمله iskəmlə (به رومی:) کرسی و[۵۷۸] صندلی که به روی آن طعام خورند و بنشینند.

ایسکی isgi کهنه.

اسلغ ıslığ آواز منقار طیور، یعنی: صفیر.[۵۷۹]

اسمارلمه ısmarlama [۱.] (به رومی:) پیغام، و [۲.] تفویض.

ایسن isən (به فتح سین) صحیح و سالم.

ایستمه istimə تب باشد.[۵۸۰]

ایسیرغان‌اوتی istiğan oti گیاهی است دوایی؛ (به فارسی:) گزنه.

ایسیرغه ısırğa گوشواره.

ایسیغ isığ و **ایسیق** isıq گرم.

ایسیغ‌کول Isığ göl [نام] ولایتی [که] مسکن *ترک بن یافث* [بوده است.]

مع الشین

مصادر

ایشماک işmək [۱.] تابیدن رشته، و [۲.] کاویدن زمین.

ایشلماک işilmək [۱.] تابیده شدن دو رشته به همدیگر، و [۲.] کاویده شدن زمین.

ایشانماک işənmək اعتماد کردن.

ایشناتماک işnatmək (متعدّی باشد.)

ایشناماک işnəmək درخشیدن.

ایشاندورماک işəndurmak (متعدّی باشد.)

ایشلاماک işləmək کار کردن.[۵۸۱]

ایشلاتماک işlətmək (متعدی است.)

ایشلانماک işlənmək (انفعال است.)

ایشتماک işitmək شنیدن.

ایشتتورماک işittürmək (متعدّی است.)

ایشیتلماک işitilmək (انفعال است.)

غیر مصادر

ایش iş [۱.] کار، و [۲.] حرب و کارزار. و (بلااشباع [əş:]) [۱.] به معنی: صلح و ارتباط، و [۲.] امر از تابیدن، و [۳.] امر از کاویدن. **ایشتان** ıştan [همان] *ایچتون* içtün (→.) است [که گذشت.]

اشترک iştərək [به معنی] موج [بود،] خواه از دریا [باشد،] و خواه از تالاب و رودخانه.

ایشتک Iştək طایفه‌ای از *اوزبک* در شرق *بلغار*، جایشان بیشه است.

ایشته iştə (به رومی:) اسم اشاره.

ایشقریق ışqırıq [۱.] کوزه‌ی لوله‌دار [با] سوراخ در پشت آن، چون اطفال باد در آن کنند صدا کند، و [۲.] برفی که با باد و نسیم باشد.

ایش‌قور işqur کارزار.[۵۸۲]

ایشکلک işkilək [به] معنی اوّلِ *ایشقریق* ışqırıq (→.) [باشد، که گذشت.]

ایش کوچ iş güç کار و بار.

ایشکین işgin (به رومی:) [۱.] رفتار اسب،[۵۸۳] و [۲.] اسب خوش‌رفتار.

ایشلک işlək (به رومی:) کار کرده و کار آزموده[۵۸۴].

ایشیغ ışığ و **ایشیق** ışıq [۱.] روشن؛ و [۲.] (به رومی:) کلاه‌خود.

ایشیک eşik خانه و سرا.

ایشیکای işigay (به مغولی:) نمد.

ایشین işin برق باشد.

مع الطّاء

ایطغی[۵۸۵] ıtğı حرف طاء را گویند.

مع الظّاء[۵۸۶]

[ایظغی] ızğı حرف ظاء [را گویند.]

مع الغین

ایغیر ayğır/ıyğır بیماری که روز به روز بدحال شود.

مع القاف

ایق iq [۱.] طرف نشیب نهر، و [۲.] سمتی که باد به آن طرف وزد.

ایقلیغ iqliğ (به رومی:) سازی که کمانچه گویند.

مع الکاف

مصادر

ایکماک ikmək (با کاف [تازی:]) کاشتن؛ (و با کاف عجمی [igmək:]) خم کردن.

ایکیلماک ikilmək (انفعال ایکماک ikmək [است.]) به هر دو معنی [می‌باشد.]

ایکتورماک iktürmək امر به کاشتن کردن (متعدّی است.)

ایکدورماک igdürmək (با کاف عجمی) خم[۵۸۷] فرمودن، (متعدّی است.)

ایکیرماک igirmək (با کاف عجمی) [۱.] گردانیدن، و [۲.] رشته تابیدن.

ایکارماک ikərmək گردیدن و گردانیدن.

ایکاریشماک ikərişmək (مفاعله است) با هم گردیدن.[۵۸۸]

ایکالاماک ikələmək صاحب شدن.

ایکالانماک iklənmək مکث کردن.

ایکراتماک ikrətmək تهوّع کردن.

غیر مصادر

ایک[۵۸۹] ig (با کاف عجمی) [۱.] آلتی که بدان رشته تابند، و [۲.] مرض ناخوش.

ایکا igə مالک و صاحب (به کاف عجمی.)[۵۹۰]

ایکاج igəc (با کاف [عجمی]) در آخر کلمات، افاده‌ی معنی هنوز کند.

ایکاجی igəçi (با کاف عجمی) همشیره‌ی[۵۹۱] بزرگ.

ایکار igər (با کاف عجمی) [۱.] زین باشد، و [۲.] امر از گردیدن و گردانیدن.

ایکارچی igərçi سِراج است.

ایکاک[۵۹۲] ikək سوهان باشد.

ایکالا ikələ هر دو. **ایکالاسی** ikələsi: هر دو تایش[۵۹۳]. **ایکالامیز** ikələmiz: هر دو تا.[۵۹۴]
ایکالانکیز ikələŋiz: هر دو تای شما.

ایکان ikən (با [فتح] کاف) [۱.] یعنی: هست، و [۲.] لفظ زاید در روابط استعمال شود. **ایکانجه** ikənçə: تا بودن و به قدر بودن. **ایکانکا** ikəŋə: ببودنش. **ایکانلکین/ ایکانین**[۵۹۵] ikələngin/ikənin: بودنش را.

ایکاو ikəv دو تا. **ایکاوکا** ikəvkə: به هر دو.[۵۹۶]
ایکاولا/ ایکاولان ikəvlə/ikəvlən: هر دو با هم.

ایکاواره ikəvara (به هاء زده) دوکسه.[۵۹۷] **ایکاولیک** ikəvlik: دویی و اثنینیّت.

ایکده igdə (به کاف عجمی) سنجد.

ایکدیش/ایکدیج igdiş/igdic اسبی که پدر از جنسی و مادر از جنسی دیگر[۵۹۸] باشد؛ و (در فارسی [ekdəş:]) [۱.] اتّصال با هم، و [۲.] محبوب و مطلوب.[۵۹۹]

ایکری igri (به کاف عجمی) [۱.] کج، و [۲.] نام سازی که (به فارسی:) چنگ بود، و [۳.] به معنی: دزد.[۶۰۰]

ایکریچه igriçə (به رومی:) نوعی از مگس.

ایکریک igrik (به رومی:) اسطخر آب و گرداب.

ایکری‌لیک igrilik کجی[۶۰۱] و ناراستی.

ایکریم igrim گرداب؛ و (به رومی:) نمدی که در زیر زین نهند.[۶۰۲]

ایکلیک iglik دردناک.

ایکما igmə [۱.] خمیده، و [۲.] به معنی: بازو.

ایکنه ignə سوزن (به کاف عجمی).

ایکن ign (به سکون کاف عجمی) [۱.] سر دوش، و [۲.] به معنی: بازو.[۶۰۳]

ایکی آبوسون iki abusun دو همشیره.

ایکی‌اوچ iki uç [۱.] نقاب، [۲.] کنایه از هیولا و صورت و موالید ثلاثه.

ایکی پیکر iki peykər برج جوزا.[۶۰۴]

ایکی تیوه‌لیک یولوم iki təvəlik yolum [۱.] یعنی: راه دو اشتره، [۲.] عبارت از افق[۶۰۵] باشد که مطلع صبح صادق و کاذب باشد.[۶۰۶]

ایکیدا ikidə دوباره.

ایکیر ikir نام دوای تلخ؛ (به فارسی:) [۱.] وجّ، و [۲.] امر از رشته تابیدن و گردانیدن.

ایکیسی ikisi هر دویش.

ایکشار ikişər دو تا.[۶۰۷]

ایکیرار ikirər دو تا.[۶۰۸]

ایکیرمه igirmə عدد بیست.

ایکیز ikiz توأم.[۶۰۹]

ایکی قرداش قانی iki qardaş qanı *خون سیاوشان* باشد.

ایکین ikin [۱.] زرع و کشت، و [۲.] مخفّف/*یرکین* irkin (→.)، از جمله‌ی روابط، و [۳.] زاید از برای زینت کلام، و [۴.] مرادف/*یکیسین* ikisin یعنی: دو تایش را، و [۵.] به معنی: دو باشد.

ایکنج ikinc دوّم.

ایکندی ikindi عصر.

ایکی یوزلک iki yüzlük دو رو.[۶۱۰]

مع اللّام

المصادر

ایلماق ilmaq گرفتن و به نظر گرفتن.

ایلدورماق ildurmaq (متعدّی است.) یعنی: [۱.] بند کردن، و [۲.] گیرانیدن.

ایلینماق ılınmaq/ilınmaq [۱.] بند و گرفتار شدن، و [۲.] نیم‌گرم شدن.

ایلتماق[۶۱۱] ilıtmaq/ılıtmaq (متعدّی است.) نیم‌گرم کردن.

الیشماک ilişmak بند شدن چیزی به جایی.

الیشتورماک iliştürmak (متعدّی است.) یعنی: بند کردن.

ایلاماک iləmak آرد و امثال آن را با پرویزن بیختن و الک کردن.

ایلباراماق ılbaramaq [۱.] پخته شدن، و [۲.] آبله کردن عضو از گرمی آب.

ایلباراتماق ılbaratmaq پختن و آبله‌دار کردن گرمی آب عضو را.

ایلتماک iltmak (به سکون لام) بردن.

ایلتیراماق ıltıramaq درخشیدن.

ایلغاماق ılğamaq [۱.] ایلغار کردن، و [۲.] تفحّص و تفتیش کردن.

ایلیکلاماک iliklәmәk بـه دسـت آوردن و دسـتگیر کردن.

ایلیکلاشماق iliklәşmaq (مفاعله اسـت.) بـا یکـدیگر دست‌بازی کردن و به دست آوردن.

ایلیکلانمـــاک iliklәnmәk (انفعـــال اســـت.) یعنـــی: دستگیر شدن و به دست آمدن.

غیر مصادر

ایل әl/el/il [۱.] (әl:) دست، و [۲.] (el:) اهل و خلق و گروه، و [۳.] (il:) سال، و [۴.] امر از گرفتن، و [۵.] رام و مطیع؛ و (به فارسی:) هیل که قافله‌ی صغیر باشـد؛ و (به سریانی:) یکی از نام‌های خدا.

ایلاک ilәk پرویزن.

ایلان ilan [۱.] به معنی: مَعَ از روابط، و [۲.] مار. [۶۱۲]

ایلان‌که ilәnkә (به مغولی:) جگر باشد (به کاف).

ایلان‌اوتـی ilan oti [۱.] نبـاتی اسـت [کـه در زمـین نمناک و کنار آب‌ها روید و بر روی زمین پهن شود.] و [۲.] نام محلّی از توابع *سمرقند*.

ایلای ılay به معنی: برابر و حضور.

ایلباسون ılbasun نوعی از اوردک.

ایلتی ilti دو برادر که هر کـدام زن داشـته باشـند،[۶۱۳] زن‌ها را *ایلتی* یکدیگر گویند؛ (به فارسی:) یاری نامند.

ایلچی ilçi رسول و برید.

ایلچیکان ilçigan (به جیم،[۶۱۴] به مغولی:) خر بود.

ایلچـــی‌لیـــق ilçiliq [۱.] رســـالت، و [۲.] **مینـــک ایلچی‌لیق** miŋ ilçiliq یعنی: هزار ساله.

ایلخـان İlxan پادشـاهی از اولاد *اوغوزخـان* Oğuz xan که آخر خوانین *مغول* بود و *تور بن فریدون* بـر او غالب آمد و نیـز فرقـه‌ی *مغـول*، پادشـاهان خـود را *ایلخان* İlxan گویند یعنی: سلطانِ طایفه.

ایلدام ıldam سریع و چابک.

ایلداملیق ıldamlıq سرعت و چابکی.[۶۱۵]

ایلدکوز İldgüz اسم اوّلین طبقه‌ی اتابکان *آذربایجان* که ملک *ارسلان بن طغرل* ربیب او بود.

ایلدیریم[۶۱۶] ıldırım برق است.

ایلدیز ildiz ریشه و بیخ درخت و نباتات.

ایلغار ilğar استعجال در راندن اسب.

ایلغاوچی[۶۱۷] ilğavçı ایلغار کننده.[۶۱۸]

ایلغامیشی ilğamışı [۱.] ایلغار کردن، و [۲.] تفحّـص کردن. و بـه معنـی: مـضارع و فاعـل و مـصدر هـم می‌آید.

ایلغای ilğay [۱.] نام طایفه‌ای از *ترکمانیّه‌ی یموت*، و [۲.] به معنی: ایلغار کنم و کند و کنی و کرده.

ایلقی ılqi/ılxı [۱.] ایلخیِ اسب، [۲.] **یوز ایلقـی** yüz ilqi یعنی: صد ساله.[۶۱۹]

ایلکارراک ilkәrrәk یعنی: پیش‌تر و مقدّم‌تر بود.

ایلکاری ilgәri پیش، یعنی: نه پس.[۶۲۰]

ایلک ilk (با کاف [تازی]) [۱.] ابتدا، (و[۶۲۱] کاف عجمـی [ilg]) [۲.] دسـت باشـد؛ (و بـه فـتح لام [ilәk]) [۳.] پرویزن؛ (و به اشـباع کـسره و فـتح لام[۶۲۲] [ılәq/ilәk]:) [۴.] محلی از ولایت حصار *ترکستان*، و [۵.] به معنـی: پادشاهان شهر *یغما*.

ایللیک illik (با لام مشدّده‌ی مکسور) عدد پنجاه باشد.

ایـل‌لیـک illik (بـه انفـصال لامـین) [۱.] مـثلاً **یـوز ایل‌لیک**[۶۲۳] yüz illik یعنـی: صـد سـاله، و [۲.] بـه معنی: ایلی و انقیاد. و متّصل هـم [یعنی: ایللیک illik]، افاده‌ی معنیِ پنجاه می‌کند.

ایـل‌لیـق illiq [۱.] یعنـی: سـالیانه، و [۲.] مرسـوم و مواجب.

ایلماک ilmak و **ایلمک** ilmәk (به سکون لام) [۱.] به معنی: دام و بند، و [۲.] قلّاب و زنجیرِ جیقه و عینک.

ایلن ilәn (به فتح لام) به معنی: مَعَ بود.

ایلــه ilə [۱.] مــرادف *ایلــن* ilən (→.) [اســت، کــه گذشت.] و [۲.] امر از بیختن و غربال کردن.

ایلجاق ılıcaq (به رومی:) نیم‌گرم.

ایلیش‌ایل iliş il (به رومی:) پیرارسال.

ایلیغ ılığ و **ایلیق** ılıq نیم‌گرم؛[۶۲۴] و (بـه رومـی:) نـام ساز و کمانچه.

ایلیک əlik [۱.] دست باشـد؛ و [۲.] (بـه اشـباع کـسره [ilik:]) مغز استخوان.

مع المیم

مصادر

ایمماک[۶۲۵] immək مکیدن.

ایمیزماک imizmək (متعدّی است.)

ایمیزدورمــاک imizdürmək (متعــدّی ایمیزمــاک[۶۲۶] əmizmək [است.])

ایمانماک imənmək احتراز کردن و شرم کردن.

ایمکانماک imgənmək رنج و زحمت کشیدن.

ایمکاتماک imgətmək (متعدّی است.)

ایمکاکلاماک imgəgləmək به صعوبت، به دسـت و پا راه رفتن اطفال شیرخواره.

من غیر مصادر

ایماس iməs و **ایماستور** iməstür یعنی: نیست.

ایماس بولسا[۶۲۷] iməs bolsa یعنی: نباشد.

ایمان imən یعنـی:[۶۲۸] نیـستم. **ایمانـک** iməŋ یعنـی: نیستم.[۶۲۹]

ایمجاک imcək یعنی: پستان.

ایمــدی imdi حـال باشـد؛ **ایمدیکاجــه** imdikicə و **ایمدیکادیکنجه** imdikədikincə، یعنی: تا حال.

ایمراغ imrağ/əmrəğ مطلوب و مرغوب.

ایمغا imğa بز کوهی.

ایمکاک imgəg [۱.] رنج و مشقّت، و [۲.] به دسـت و پا راه رفتن اطفال.

ایمکان imkən/əmgən (به مغولی:) زن بود.

ایمل iməl/əməl (به مغولی:) زین باشد، یعنی: سِراَج.

ایمیر imir بخاری بود که روی زمین [را] گرفته باشد. (به عربی:) ضَبَاب؛[۶۳۰] (به فارسی:) نزم.

ایمیزلیــــک əmizlik [۱.] جـــای لولـــه، و [۲.] زن شیردهنده.

ایمیزیک əmizik لوله‌ی کوزه و ابریق و امثال آن.

ایمزکلی əmizikli [۱.] لوله، و [۲.] زن شیردهنده.

ایندورماک indurmak (متعدّی[۶۳۱] [است.])

ایمــیش imiş و **ایمــشتونک** imiştüŋ یعنــی: بـوده اســت. **ایمــش‌ســین** imişsin و **ایمــش‌تــوک‌ســین** imiştüksin یعنی: بوده[ای.]

ایمیغ imiğ تاریک، بسیار تیره.

مع النّون

مصادر

ایناک enmək /inmək فرود آمدن و نازل شدن.

ایناشلاماک inəşləmək میل نشیب کردن.

اینالماک inəlmək ابرام و الحاح کردن.

ایناناماق inanmaq باور کردن.

اینجماک incimək رنجیدن.

اینجتماک incitmək (متعدّی است.)[۶۳۲]

اینجنماک incinmək (انفعال است.)[۶۳۳]

اینجیرماک incirmək ناله‌ی زار حزین کردن.

ایندااماک indamak دعوت کردن و به خانه طلبیدن.

ایندااتماک indatmak (متعدّی است.)

اینقماق iniqmaq انس و الفت گرفتن.

اینکراماق iŋıramaq و[634] **اینکرانمـاق** iŋıranmaq نالیدن.

اینکشماق iŋşamaq نالیدن زار باشد.

اینکلامـاک iŋləmək و **اینکلـداماک** ingildəmək (به رومی:) نالیدن و زاریدن.

ایناتماک inətmək (به رومی:) خصی کردن انـسان، و اخته کردن اسب.

اینانماک inənmək خصی شدن و اخته شدن.[635]

غیر مصادر

این in [۱.] سوراخ و خانه‌ی جانوران؛ و (بلااشباع، [e:n]) [۲.] عرض و پهنا، و [۳.] امر از فرود آمدن.

ایناغ inağ و **ایناق** inaq [۱.] ندیم و رفیق و مصاحب، و [۲.] نیز در دولت خوانین ترک نام منصبی باشـد[636] که مقرّبان مصاحب را به آن اختصاص دهند.

ایناملی inamlı صاحب اعتبار.

اینـــان inan/enan شـــتر، مخفّـــف *اینکـــان* inkan [می‌باشد.]

اینانج inanc [۱.] به معنی باور،[637] و [۲.] اسـم حـاکم *ری* که در عهد *ملک ارسلان*، دختر او را *محمّـد بـن ایلـدکز* بـه حبالـه‌ی نکـاح درآورده، *قوتلـوغ اینـانج* qutluğ inanc از وی متولّد شد.

ایناولی inavlı سوراخ و گودالی باشـد کـه بـه جهـت صید کنده باشند.

اینجو incu [۱.] مروارید، و [۲.] مملوک، و [۳.] امـلاک و رقبات خاصّه‌ی دیوانی. در *وصّاف* گوید که:«بعـد از واقعه صاحب دیـوان تمامـت امـلاک او را در جمیـع ممالک به اینجو درآوردند.»، یعنی: خالـصه کردنـد. و *امیـر شـاه محمـود اینجـو* را از آن [جهـت] اینجـو می‌گفتند که ضابط املاک خاصّه *سلاطین مغول* بود.

اینجولوک incülük [به معنیِ] مملوکیت [باشد.]

اینجـی inci [۱.] زن باشـد، و [۲.] امـر از *اینجمـاک* incimək (←) [است که گذشت.]

اینجیک[638] incik [۱.] بنـد سـاق پـا، و [۲.] بنـد قلـم دست اسب.

اینجیکا[639] incikə (به [کسر] جیم و [فتح] کاف)[640] [۱.] نازک، و [۲.] آزار مزمن.

اینجیکاراک incikərək نازک‌تر.

ایـنداو indav دانه‌ی شبیه به کنجد که روغـن او را در تطلیه شتر به کار برند؛ در *ایران*، میداو گویند.[641]

اینک iŋ/əŋ/eŋ (به کاف عجمی)[642] گونـه و عـارض؛ و (به فتح نون و سکون کاف [inək:]) [۱.] ماده گـاو،[643] و [۲.] آلت رجولیّت؛ و (به فارسی:) اسم اشاره [و] مـصغّر «این» بود.

اینکاک eŋək/iŋək (کاف اوّل[644] عجمـی، مَـع الامالـه) زنخدان باشد.

اینکان ingan/eŋən ([با] کاف عجمی) [۱.] ناقه، شـتر، و [۲.] فرود آینده و فرود آمدن.

اینکلیـک eŋlik (کـاف عجمـی) [۱.] گوینـد: **قویـاش اینکلیک** quyaş eŋlik یعنی: خورشـیدْ چهـره، و [۲.] به معنی: غازه و گلگونه.

اینکیلدو ıŋıldı/iŋildü ناله بود، (به رومی.)[645]

اینوک inük (به [سکون] کاف) بچّه‌ی سباع و کلاب.

اینی ini برادر کوچک.

مع الواو

مصادر

ایوورماک ivürmək گردانیدن.

ایورولماک[646] ivrülmək گردیدن.

ایوروشماک ivrüşmək پیرامـون چیـزی گردیـدن و کاوش کردن.

ایومک[647] ivmək (به ترکی:) تعجیل کردن.

ایودورمک[۶۴۸] ivdürmək (متعدّی است.)

غیر مصادر

ایو ev/iv خانه.

ایورول İvrül [۱.] نام ولایتی نزدیک *شــهر زور*، و [۲.] امر از گردیدن.

مع الیاء

مصادر

ایالاماک iyələmək و **ایالانماک** iyələnmək مالک شدن.

کتاب الباء

مفتوحات

حرف الباء

مع الباء

پپاتیه papatya (به رومی:) نام نباتی است؛ (به فارسی:) بابونه.

ببرتون bəbirton/bəbrton (مرکّب از عربی و ترکی) یعنی: قبا از پوست ببر که پوست[۶۴۹] جانوری است که *رستم زال* می‌پوشید در جنگ، و گفته‌اند که آن از پوست اکوان دیو بوده نه از پوست ببر، و به جهت توضیح *ببرتون* bəbrton گفته‌اند.

ببک bəbək مردم چشم.

مع التاء

مصادر

باتماغ batmağ فرو رفتن.

باتورماق baturmaq [فرو بردن.

غیر مصادر

بات bat] زود و سریع باشد.[۶۵۰]

بات ـ بات bat ـ bat زود زود.

باتراق batraq زودتر.

باتقاق batqaq زمینی که گل و لای آن چسبیده باشد.

باتمان batman [۱.] وزن معیّنی[۶۵۱] [است که آن را (به فارسی:) من گویند.] [۲.] و به معنی: فرو نمی‌رود.

باتو batu (به مغولی:) [۱.] سخت و صلب، و [۲.] نام یکی از خوانین ترک مشهور[۶۵۲] به *سائین خان* Sayınxan.

بت bet رو و عارض.

پتک pətəg کندوی عسل، (به رومی، با بای عجمی).

پتکه pətəgə (بای عجمی و فتح تاء و کاف)[۶۵۳] [۱.] حوصله، و [۲.] سنگدان طیور. و (به سکون تاء [:pətkə]) [۱.] دستار سری، و [۲.] دستار به هوا انداختن از برای نشاط.

پتیک pətik (بای عجمی و کسر تاء) چوب‌های کوچکی که در خانه پوشیدن از روی تیر قایم کنند و نی و خاشاک کنند[۶۵۴] و اندود کنند.

مع الجیم

باجه baca روزنه و دریچه‌ی کوچک.

باجناق bacanaq (به رومی:) دو شخص که زن‌های ایشان خواهر باشند.

پچاوره paçavra (بای عجمی)[۶۵۵] [۱.] کرباس کهنه، و [۲.] پارچه‌ی کرباسی که در مطبخ، ظروف را بدان پاک کنند.

مع الخاء

بخشی bəxşi (خاء ساکن، شین مکسور) [۱.] نویسنده و دبیر، و [۲.] خواننده، و [۳.] جرّاح، و [۴.] جراحت.

مع الدّال

بدالغه badalğa بدرقه باشد.

بدق badaq جانوری بدبو[۶۵۶] که شیر از بوی آن نفرت کند.

بدنوس badnus خروس باشد.

مع الرّاء

مصادر[۶۵۷]

بارماق barmaq [۱.] رفتن، و [۲.] سلوک کردن، و [۳.] انگشت.

بارماقلیغ barmaqlığ [۱.] رفتن، و [۲.] سلوک کردن؛ (به رومی:) محجری که در اطراف نشیمن ساخته شود.

بارشماق barışmaq با هم صلح و سلوک[۶۵۸] نیک کردن.

بارلاماق barlamaq جست‌وجو کردن.

غیر مصادر

بار bar یعنی: [۱.] [وجود] دارد و هست،[۶۵۹] و [۲.] امر از رفتن، و [۳.] (به فارسی:) معنی[های] بسیار در *برهان قاطع* نقل شده[۶۶۰] [است.]

بار ایساک bar isək باشیم.[۶۶۱]

بار ایسام bar isəm باشم.[۶۶۲]

بار ایسانک bar isəŋ باشی.

بار ایکاج bar ikəc هنوز بوده و چون باشد.

بار ایکان bar ikən و **بارایرکان** bar irkən تا هست.

پراولیک pərvalik (بای عجمی) پرستاری (به رومی.)

پرپرم pərpərəm نام نباتی [است]؛ (به عربی و فارسی:) خرفه، و بَقْلَةُ الْحَمْقاء.

پرپی perpi جدوار.

برتاس Birtas [۱.] پسر *کماری بن یافث بن نوح* (ع)، و [۲.] نام روباهی سرخ‌فام که از پوست آن پوستین سازند. (و با طای حطّی هم آمده.) و [۳.] نام یکی از مبارزان.

برتیک birtik ترکیدن استخوان، مثل است :

اولومدین خوارلیغ و سینوقدین بیرتیک یامان.

Ölümdin xarlığ və sınıqdin birtik yaman.

بارجا barca [۱.] همه، و [۲.] تا هست.

بارداق bardaq (به رومی:) کوزه و ابریق.

بارس bars (به وزن فارس) جانور جهنده، کوچک‌تر از پلنگ، رام می‌شود، و صید می‌کند؛ (به فارسی:) یوز؛ (به عربی:) فَهْد.

برطاس birtas [همان] برتاس birtas (←.) است [که گذشت]

بارغا barğa جوی آب.

بارق barq گویند: **اوی بارق** Öybarq یعنی: خانمان و خانه و اثاث البیت.

برلاس Birlas نام طایفه‌ای از اتراک که سلاطین *گورکانیّه‌ی هندوستان* از ایشان‌اند.

بارلیغ barlığ [۱.] مالدار، و [۲.] هستی.

بارماغ barmağ و **بارماق** barmaq انگشت.

بارماقلیغ barmaqlığ ازاره‌ای[۶۶۳] که از سنگ یا چوب برای تکیه کردن در کنار مهتابی و باغچه ترتیب دهند و محجرش گویند.

برندق barandaq زین‌پوش.

باریی barıy همه؛ (به عربی:) [۱.] خَالِق، و [۲.] تیر تراشنده؛ (به فارسی:) [۱.] الحاصل، و [۲.] قصبه‌ای در *هندوستان*.

باریجه barıca تا هست و به قدر بودنش.

باریدا barıda در بودنش.[۶۶۴]

پریسه pərisə (به رومی:) [سبزی بود که (به فارسی:)] گندنا باشد؛ محرف فریسه است یعنی: سبزی؛ (به عربی:) کُرّاث.[۶۶۵]

باریش barış رفتار.[۶۶۶]

بارین barın همه‌اش را؛ و **یوق و بارین** yoq və barın یعنی: همه‌ی نیست و هستی‌اش را.

بار و یوق bar o yoq هست و نیست.

بارینجه barınca مرادف *باریجه*[۶۶۷] barıca (→) [است که گذشت]

باریندا barında [۱.] در بودنش، [۲.] در مقام.

برانغار bıraŋar محرّف *بهراوون‌قول*[۶۶۸] qol bəhravun [است.] (به مغولی:) طرف راست.

مع الزّاء

بز bəz/bez گوشت تازه[ای] که در زیر زخم روید، و گوشت زاید که زیر پوست درآید؛ (به عربی:) غُدَّة.

بازار ایرتاسی bazar ertəsi (به رومی:) دوشنبه.[۶۶۹]

بازار کونی bazar güni یکشنبه.

بازلاماج bazlamac (به رومی:) نوعی حلوا؛ (به فارسی:) تو بر تو.

بزک bəzək [نام] پرنده[ای] به رنگ قرقاول ماده، [که] پشت بال‌های آن سفید [است]، و نوعی دیگر [از آن هست که] سر و منقارش سفید [است.]

مع السین

مصادر

باسماق basmaq مثلاً: **کونکول باسماق** köŋül basmaq: دل آرام گرفتن. و **دشمن باسماق** düşmən basmaq: بر خصم غالب شدن. و همچنین:

باسیلماق basılmaq (انفعال است.)

باستورماق basturmaq (متعدّی است.)

باسیرغانماق basırğanmaq در خواب اضطراب کردن به جهت کابوس و [یا] خواب پریشان.

[بسلمک bəsləmək (به رومی:) پرودن.

بسلنمک bəslənmək (انفعال است.)

غیر مصادر

پاس pas (به رومی:) زنگ، (به عربی:) صدا.][۶۷۰]

باستورمه basturma گوشت قدید باشد، (به رومی.)

باستوق bastuq نوعی از رب که از شیره‌ی فواکه پخته، پهن کرده، به هم پیچند و در وقت ضرورت خیسانیده، به کار برند.

باسروق basruq پوششی بود که بر آلاچوق،[۶۷۱] [و] اسب می‌کشند به جهت حفظ از باد و باران.

باسغون/باسغو[۶۷۲] basğun /basğu مغلوبیّت.

باسقاق basqaq شحنه و داروغه‌ی ولایت.

باسقیج basqıc نردبان.

باسلامیشی baslamışı مغلوب ساختن و فرو گرفتن.

باسماق basmaq (به رومی:) [۱.] زینه و پلّه[۶۷۳] است، و [۲.] دو تخته است که[۶۷۴] بافندگان در حین کار، پا بر روی آن گذارند و حرکت کنند.

باسمه basma نقشی که با قالب بر روی قماش‌ها و کاغذها زنند.

بستیل bəstil/bastıl (به رومی:) *باستوق* bastuq (→.) باشد[۶۷۵] [که گذشت.]

مع الشّین

مصادر

باشلاماق başlamaq [.۱] شروع کردن، و [.۲] متوجّـه ساختن،[۶۷۶] و [.۳] بلدی کردن، و [.۴] راهی کردن.

باشلانماق başlanmaq (انفعال باشد.)

باشلاتماق[۶۷۷]/ **باشقارماق** başlatmaq /başqarmaq [.۱] انجام دادن، و [.۲] متوجّـه سـاختن، و [.۳] بلـدی کردن، و [.۴] راهی کردن.[۶۷۸]

غیر مصادر

باشاق başaq [.۱] پیکان، و [.۲] خوشه.

باشاقجی başaqçı [.۱] پیکان‌ساز، و [.۲] خوشه‌چین.

باش‌توبان baştübən سرنگون.

باشجی başçı راهنما.[۶۷۹]

باشغه başğa جداگانه.

باشلامیــــشی başlamışı بـــه معنـــی: *باشـــلاماق*[۶۸۰] başlamaq (→.)

باشلیغ başlığ [.۱] سردار و رئیس؛ و [.۲] (بـه رومـی:) کلّگیِ لجام [باشد] که بر سـر اسـب زننـد. و گوینـد: **باشلیغ باشیغه بولور**başlığ başığa bolur یعنی: هـر صاحب سر به سر خود می‌شود.[۶۸۱]

باشماق başmaq [.۱] گوساله‌ی یکساله، و [.۲] کفش، و [.۳] (به رومی:) دستمال که زنان بر سر بندند.

باشی‌اولکو başı ülgü [نام] بـرج میـزان [باشـد.] بـه اعتبار تساوی لیل و نهار، مسمّی به ایـن اسـم شـده [است،] یعنی: سرش اندازه است.

باشی دمانلیق başı dumanlıq مغرور و سرکش.

مع الغین

مصادر

باغلاماق bağlamaq بستن.

باغلاتماق bağlatmaq (متعدّی است.)

باغلانماق bağlanmaq (انفعال است.)

باغلاشتورماق bağlaşturmaq به هم بستن و به هم پیوستن.[۶۸۲]

باغیشلاماق bağışlamaq عفو کردن و عطا کردن.

باغیشلاتماق bağışlatmaq (متعدّی است.)

باغیشلانماق bağışlanmaq (انفعال است.)

باغیرماق bağırmaq (به رومی:) فریاد کردن.

غیر مصادر

باغ bağ بند و ریشه.

باغام bağam چوبی که بـه دیـوارِ خمیـده و عمـارتِ شکسته تکیه دهند.

باغری‌قرا bağrı qara مرغی است بزرگتـر از کبـوتر، مخطّط؛ (به عربی:) قَطَاة.

باغلامه bağlama یک نوع طنبور کوچک سه تار.[۶۸۳]

باغ‌لیغ bağlığ بسته.

باغ یپراغـی bağ yaprağı و **باغـه یـاپراغی** bağa yaprağı (به فارسی:) بارهنگ.

باغیر bağır جگر؛ و (به رومی:) امر از فریاد کردن.

باغیرتلاق bağırtlaq [همان] *باغری‌قـرا* bağrı qara (→.) باشد.

بـاغیرداق bağırdaq [.۱] پارچـه، [.۲] بنـدی کـه در گهواره به شکم طفل بندند.

باغیرساق bağırsaq روده و امعا.

باغیش bağış [.۱] بند و طناب خیمه، [.۲] مفصل زانو.

باغیشدا bağışda مربّع نشستن.

باغینداش[۶۸۴] bağındaş سر زانو[هـ]ـا.

بغتاق bağtaq ابریشمی که مغولیّه مانند گیسو تابیده، به موی سر خود پیوند کنند[۶۸۵] و زنان آن را مکلّل کرده، بر کلاه دوخته، بر [سر] می‌گذارند.

بغلتاق / بغلطاق bağıltaq /*ارخالق* arxalıq باشد.[۶۸۶]

بغلنقاز[۶۸۷] bağlaŋaz قاز سرخ.

بغنچاق bağınçaq قلم زیرین دست و پای اسب.

مع القاف

مصادر

باقماق baqmaq نگاه کردن.

باقیشماق baqışmaq (مفاعله است.)

باقیلماق baqılmaq (انفعال است.)

باقتورماق baqturmaq (متعدّی است.)

جوامد

باقوی baquy (به مغولی:) بزرگ.

باقه baqa و **باقه‌چناق** baqa çanaq لاک‌پشت.

پاقیر paqır [۱.] (به رومی:) مس باشد؛ (به عربی:) *صُفْر*، و [۲.] به معنی: زنگ که بر روی مس نشیند.

باقیش baqış نگاه.

باقیشلیغ baqışlığ نظرگاه و جای تفرّج.

بقنجاق baqıncaq [همان] *بغنجاق* bağıncaq (→) باشد به غین.[۶۸۸]

مع الکاف

مصادر

بکلمک bəkləmək (به رومی:) پاس داشتن؛ (به عربی:) حِراسَة.

غیر مصادر

پـــک pik [۱.] جمیـــع و همـــه؛ و (بـــه رومـــی:) [۲.] محکـــم؛[۶۸۹] و (بـــه فارســـی:) [۳.] بـــی‌هنـــر،[۶۹۰] و [۲.] خودپسند و خودرأی، و [۴.] مرادف *لک* lək، چنان‌که گویند: **لک و پک** lək ü pək، یعنی: آلات خانه.

بکاول bəkəvul خوان[سا]لار.

بک‌بورکی bəg börki گل بستان‌افروز.

بکتـــر bəktər نـــوعی از ســـلاح جنـــگ و آن پارچ[ـه]های آهن است که به هم وصل کرده، قبا دوزند.

بکمز bəkməz [۱.] دوشاب؛ و **بکماز** bəkmaz: [(در برهان قاطع و به فارسی:)] [۲.] شراب و شراب خوردن، و [۳.] پیاله‌ی شراب،[۶۹۱] و [۴.] میهمانی باشد.

باکوری bakurı بنگ باشد، یعنی: بَنْج.[۶۹۲]

مع اللّام

مصادر

بالالاماق balalamaq بچه کردنِ عموم[۶۹۳] حیوانات.

غیر مصادر

بال bal [۱.] عسل، و [۲.] نوعی[۶۹۴] از مسکرات که از ماءالعسل سازند.

بالا bala بچه‌ی جانوران.

بالار balar چوبی که به آن سقف پوشند.

بالاغینه balağına یعنی: بچک، مصغّر بچّه.

بالتو balto تبر باشد؛ (به عربی:) فَأس.

بالچاق balçaq آهنی که ما بین تیغه و قبضه‌ی شمشیر، به عرض نصب کنند.

پالچیغ palçağ گِل؛ (به عربی:) وَحْل.

بالدیر baldır گوشت نرمی که در قلم پا باشد.

بالدیرغان baldırğan ساق انجدان؛ و (به فارسی:) انگدان؛ و (به دارالمرزه:) کاکوله‌پر.

بالدیری قرا baldırı qara پر سیاوشان.

بالش balış *وصّاف* گفته: **بالشی‌چا** balışıça؛ و (به اصطلاح مغول:) پنجاه سیر است، بهای آن ده دینار. اما بالش زر و نقره، پانصد مثقال است. بالش زر موازی دویست **چاو** çav معیر به دو هزار دینار، و بالش نقره موازی بیست **چاو** çav معیر به دویست دینار است. و دیگری گفته: «هر بالش اگر با زر مذکور شود، هشت مثقال و دو دانگ، و اگر به نقره مذکور شود، یک درم و دو دانگ.»

بال‌قاباغی bal qabağı (به رومی:) [۶۹۵] یک نوع کدویی که شیرین است.

بالیغ balığ [۱.] شهر و ولایت، و [۲.] به معنی: ماهی.

بالغچیل/بالغچین balığçıl/balığçın (به رومی:) طیری است. (به فارسی:) بوتیمار.

بلاسقه pılasqa (بای عجمی و فتح قاف و سکون سین مهمله، به ترکی رومی:) [۶۹۶] کیسه‌ی کمر باشد.

بلقته palaqta (بای عجمی و فتح لام و تای قرشت و سکون قاف) [۶۹۷] و **بلقده** palaqda (با دال مهمله) بیضه که لق و ضایع [۶۹۸] شده باشد.

بلال palal (با بای عجمی بر وزن ملال) سفاله‌ی غلّه و غیره.

بلبان balaban (به فتح لام و بای ابجد، به الف کشیده و سکون نون، [۶۹۹] به ترکی رومی:) [۷۰۰] [۱.] نام پرنده‌ای است شکاری؛ (به فارسی:) چرخ؛ و (به عربی:) *صَقْر*. و (به فارسی [balaban:]) [۷۰۱] [۲.] یک نوع سازی است از سورنا کوچک‌تر و آن معروف است.

بلتک pəltək لال و گنگ.

بلخان Balxan نام کوهی در دشت *قبچاق*، محرف ابوالخان است.

مع النّون

مصادر

بنکزتمک bəŋzətmək (به ترکی رومی:) شبیه و مانند کردن.

بنکزمک biŋzəmək شبیه شدن.

بانماق banmaq (به ترکی رومی:) فرو رفتن.

باندورماق bandurmaq فرو بردن.

جوامد

پنجر pəncər خبّازی را گویند. و بعضی مطلق نان را [۷۰۲] که خوردنی باشد، [۷۰۳] پنجر نامند.

بندور bəndür [۱.] ریسمانی که به آن جوال و امثال آن دوزند، و [۲.] کنایه از گرفتار ساختن و ریسمانی بر پای صید بستن.

بنک bənək (بر وزن نمک) گل و نشانی که از خوردن شراب در رو [۷۰۴] به هم رسد.

بنکزش bəŋzəş/biŋziş مشابهت.

بنکیز bəŋiz (به رومی:) بشره و گونه.

مع الواو

باو bav رتیلا باشد.

باورجی bavurçı طبّاخ باشد.

مع الهاء

بهلی bəhli بهله باشد.

بهراوون قول [۷۰۵] bəhravun qol (به لغت مغول:) طرف راست باشد.

مع الیاء

مصادر

باییماق bayımaq غنی شدن.

جوامد[۷۰۶]

بای bay [.۱] غنی؛ و [.۲] **بای بیردی** bay berdi یعنی: به باد داد و نیست کرد؛[۷۰۷] و [.۳] (به مغولی:) امرای بای، جمعی باشند که روزنامه‌جات قطع و فصل دیوان حکّام را نوشته، ماه به ماه رجوع به روزنامه‌جات کرده، اگر حکمی بر خلاف قانون از امرای دیوان صادر شده باشد، بازخواست نمایند.

بای‌خاتون bay xatun پرنده[ای] [که] نام او *بایقوش* bayquş است.[۷۰۸]

بایدو Baydu نام خانی از *چنگزیه* [که] بعد از *کیخاتو* keyxatu، پادشاه *ایران* شد.

بایر bayır خارج معموره و صحرا.

بایری bayrı یعنی: قدیمی.

بایغیز Bayğız (محرف بادغیس) نام[۷۰۹] ولایتی از توابع *هرات*[۷۱۰] [است.]

بایقوش bayquş جغد است.

بایندر[۷۱۱] Bayındır نام پسر *کوک خان* Küŋ xan *بن اوغوزخان* Oğuz xan است؛ و (به مغولی،) به معنی: پر نعمت باشد.

پایه paya پست و زبون.[۷۱۲]

بیات bayat [.۱] به معنی: خداوند، و [.۲] نام پسر دوّمین *کوک‌خان* Küŋ xan *بن اوغوزخان* Oğuz xan است، و [.۳] نام فرقه‌ای که خود را بعد از ایل *قای* qay انجب طوایف ترکمان دانند و منسوب به *بیات‌خان بن کوک‌خان* دانند.

بیان bəyan علفی باشد دوایی که **شیرین بیان** şirin bəyan، و **آجی بیان**[۷۱۳] aci bəyan عبارت از آن باشد.

بیرق bayraq علم کوچک، و قصب السّبق که در میدان اسب‌تازی نصب کنند.

بیرم bə(a)yrəm [.۱] عید باشد، و [.۲] نام[۷۱۴] پارچه‌ی ریسمانی[۷۱۵] شبیه به مثقالی *عراق*.

بیطال baytal مادیان باشد.

بیطار baytar معالج دوّاب باشد.

بیله belə یعنی[۷۱۶]: همچنین.

مضمومات[۷۱۷]

[مع الباء]

بوبر bubər (به رومی:) فلفل باشد.

پوپوش pupuş هدهد باشد.

پوپوک püpük تاج مرغان باشد.

مع التاء

مصادر

بوتماک butmak [.۱] روییدن گیاه و سبزه، و [.۲] التیام زخم و جراحت، و [.۳] ساخته شدن و انجام یافتن، و [.۴] به عمل آمدن[۷۱۸] و حاصل شدن، و [.۵] وثوق و[۷۱۹] اعتماد کردن.[۷۲۰]

بوتکارماک butkarmaq [.۱] رویانیدن، و [.۲] التیام دادن، و [.۳] ساختن و انجام دادن، و [.۴] به عمل آوردن، و [.۶] پوشانیدن.[۷۲۱]

بوتکاریلماک butkarılmaq (انفعال است) یعنی: [.۱] روییده شدن، و [.۲] ملتئم شدن، و [.۳] ساختن،[۷۲۲] و [.۴] به عمل آمدن، و [.۵] پوشانده شدن.[۷۲۳]

بوترامـاق butramaq و **بوتراشـماق** butraşmaq پریشان و منتشر شدن.

بوتراتمـاق butratmaq و **بوتراشـتورماق** butraşturmaq (متعدّی است.)

جوامد

بوت but [.۱] از ران تا سر انگشتانِ پا، و [.۲] امر از روییدن و [.۳] سایر معانی *بوتماک* butmak (←.)

بوتا buta یعنی: [۱.] رسته، و [۲.] نهال کوچک درخت و ریاحین، و [۳.] نشانه‌ی تیر، و [۴.] بچه و فرزند آدمی و سایر حیوانات و شتر، و [۵.] نقوش و گل‌ها که بر روی دیبا بافند. و معانی مشتقه از *بوتماک* butmaq (→) [را] هم دارد.

بوتالیغ butalığ یعنی: بچه‌دار و بوته[دار.]

بوتاو butav محکم [و] میانْ صلب که بند و فصل نداشته باشد.

بوتکه bütgə (کافش عجمی [است.]) گیاهی که در صحراها[۷۲۴] بوته بوته می‌روید.

بوتون bütün درست[۷۲۵] باشد.

بوته buta [۱.] [همان] *بوتا* buta (→) باشد که مذکور شد ، و [۲.] نام بلدی در *مرو شاهیجان*.

مع الجیم

بوجاق bucaq [۱.] کنج و ضلع، و [۲.] نام بلدی از *قریم* qırım، و [۱.] (با بای عجمی [pucaq:]) قاچ خربزه و هندوانه بود که مغز آن خورده، پوست مانده باشد.[۷۲۶]

بوجک böcək (به رومی:) [۱.] حشرات الارض، و [۲.] جانوری مثل لعاب [که] در میان استخوان سفیدرنگ باشد، [و] به هم پیچیده [باشد، و] به قدر دانه‌ی لوبیا [است] که بر گیاه‌ها می‌چسبد.

بوجورغار bucurğar (به رومی:) چرخی است که بدان، لنگر کشتی از دریا می‌کشند.

بوچوغ buçuğ و **بوچوق** buçuq [۱.] کسی که بینی او مجروح گشته، معیوب شده باشد، و [۲.] (به رومی:) نصف را گویند.

مع الخاء

مصادر

بوخساماق[۷۲۷] buxsamaq [۱.] گریه در گلو گره شدن از شدّت اندوه،[۷۲۸] و [۲.] گریه‌ی عاشق در هجران[۷۲۹] معشوق.

جوامد

بخارا Buxara اسم شهری [است.]

بوخاغو buxağu (به رومی:) زنجیر ستوران و مجرمان.[۷۳۰]

پوخاق puxaq زیر دنبه که به زخم و جراحات بندند.

بوخاو buxav طوق گردن[۷۳۱] و زنجیر.[۷۳۲]

مع الدّال

مصادر

بودروماک[۷۳۳] büdrümək سکندری خوردن و به سر درآمدن؛[۷۳۴] و (رومیّت:) *بودورماک*[۷۳۵] büdürmək گویند.

بودروتماک[۷۳۶] büdrütmək (متعدّی است.) سکندری دادن[۷۳۷] و به سر درآوردن.[۷۳۸]

بودورماک büdürmək (به رومی:) سکندری خوردن.[۷۳۹]

بوداماق budamaq پیراستن باغ و درخت از شاخ زاید.[۷۴۰]

بودانماق budanmaq برهنه شدن.

جوامد[۷۴۱]

بوداغ budağ و **بوداق** budaq شاخ درخت.

بودال budal جا و مکان.

بودال‌لیق budallıq و **بودالیدا** budalıda یعنی: هر صاحب جا در جای خود بودند؛ و (به رومی:) چوب‌های ریزه است که در وقت قطع کردن، از درخت ریزد.

بـودای – بـودای buday - buday نـوعی از سـرود مخصوص *اوزبکیّه* بود؛ و (به رومی،) یعنی: کوتاه قد.

بودنه bodəna بلدرچین باشد.

مع الرّاء[۷۴۲]

مصادر[۷۴۳]

بورماق[۷۴۴] burmaq پیچیدن و تاب دادن.

بورولماق[۷۴۵] burulmaq پیچیده شدن.

بورونماق[۷۴۶] burunmaq خود را به چیزی پیچیدن.

بوروشماق[۷۴۷] buruşmaq [۱.] پیچیده شدن و در هـم کشیده شـدن پوسـت و مـو از حـرارت آتـش، و [۲.] شکنج رو از پیری.[۷۴۸]

بوروشتورماق burşturmaq (متعدّی است.)

بورکاماک burkəmək/burkəmək سـر را پوشـیدن بود.[۷۴۹]

بورکاتماک burkətmək (متعدّی است.) یعنـی: سـر را پوشاندن.

بورکانماک burkənmək (انفعال است.) یعنی: پوشانده شدن.[۷۵۰]

بورداماق burdamaq فربه و پرواری شدن.

بورداتماق burdatmaq (متعدّی است.)

بورناشماق[۷۵۱] burnaşmaq به یکدیگر تقدّم جستن.

جوامد

بوران/ بوراغان boran/borağan برف و باد شدید به هم آمیخته باشد.

پرّان pürran شتری گرمازده بود.[۷۵۲]

بورتاغ /بورتاق burtağ/burtaq ناهموار و ناهنجار.

بورج borc [۱.] قرض و دین[۷۵۳]، و [۲.] فلفل.

بورچـاق burçaq [۱.] حبّـی شـبیه بـه نخـود، و [۲.] تگرگ؛ و (به رومی:) گاودانه.

بورچالیق burçalıq پیاز لاله‌ی صحرایی.

پورچوک pürçük علاقه‌ی کوچک[۷۵۴] مثل منگله.

بورچوکلی pürçükli (به رومی:) جرز[۷۵۵] یعنی: کیـشیر kişir باشد.

بـورجین burcın [۱.] آهـوی مـاده، و [۱.] (بـا جـیم عجمی[۷۵۶] [burçın:]) اوردک ماده.

بورداغ/ بورداق burdağ/burdaq فربه و پروار.

بورسو bursu گیاهی[۷۵۷] که در تابستان به هم پیچیده، خشک کنند و در زمستان بدو آب دهند.

بورسوق porsuq حیوانی باشـد؛ (به فارسی:) رودک؛ (به عربی:) وَشَق و ابْن عُرْس، به قدر سگ کوچـک باشـد که در پوست آن خطهای سفید و سـیاه هـست، از او پوستین سازند و هرچند او را زنند، فربه شود.

بورغــو burğu [۱.] شــاخ میــان تهــیماننــد نفیــر، نوازندش؛ و (به رومی:) [۲.] پیچی که در مفصل گردن پیه‌سوز هست، و [۳.] پیچی که بـر سـر میـل نـصب کرده و گلوله و پنبـه بـدان از تفنـگ در آرنـد، و [۴.] مالش و پیچش[۷۵۸] درون،[۷۵۹] و [۵.] درد زاییدن.

بورک börk کلاه باشد.

بورکا burga (کاف عجمی) کیک باشد.

بورکوت[۷۶۰] bürgüt (کاف عجمی) عقاب باشد که طیر معروف است.

بورمه burma [۱.] بند کیسه، و [۲.] دسته‌ی علف کـه به هم پیچیده، خشک کنند، و [۳.] شیری بود کـه در حمّامات و آب انبارها قرار دهندکه چون او را پیچنـد، آب آید.[۷۶۱]

بورن burn بینی بود.

بورنا burna اول و ابتدا بود.

بورنا ایرکانی burna irkəni مقدم بودنش.

بورناچاغ burnaçağ یعنی: زمان پیش.

بورناراق burnaraq یعنی: مقدم‌تر.[۷۶۲]

بورناغی burnağı یعنی: نخستین.

بوروشوق buruşuq بر هم کشیده[۷۶۳] [شدن] پوست از حرارت[۷۶۴] که چین و شکنج به هم رسد.

بورولغون burulğun به عقب خمیدن.

بورون burun [.۱] ابتدا و مقدّم، و [.۲] بینی بـه اعتبـارِ مقدمِ اعضا بودن.[۷۶۵]

بورونجک bürüncək [.۱] مقنعه و معجر زنـان، و [.۲] زیر لچک.

بوروندوروق burunduruq [.۱] مهارِ بینی شتر، و [.۲] سپه‌سالار.[۷۶۶]

بورونغی buruŋı یعنی: اوّلین.

بوری böri [.۱] گرگ یعنی: **ذِئْب** (بـه عربـی.)[۷۶۷] و [.۲] (به رومـی:) نفیـر باشـد کـه آن را نوازنـد؛ و [.۳] (بـه گرجی:) نان؛ و [.۴] (به هندی:) بدره و همیان زر باشد.

مع الزّاء

مصادر

بوزماق bozmaq خراب کردن.

بوزولماق bozulmaq خراب شدن.

بوزدورمـاق bozdurmaq (متعـدّی اسـت.) خـراب فرمودن.

بوزلاماق bozlamaq [.۱] فریـاد مـاده شـتر باشـد در طلب بچه، و [.۲] فریاد ماتم‌زده.

جوامد[۷۶۸]

بوز boz [.۱] کرباس، و [.۲] کبودی مایل به سفیدی، و [.۳] اسب نیله‌رنگ، و [.۴] مرد فهیم، و [.۵] یخ یعنـی **جَمْد**،[۷۶۹] [.۶] امر از خراب کردن.

بوزاغـو bozağu و **بـوزاک** bozak و **بـوزاو** bozav بچّه گاو و گاومیش و کرگدن و امثال آن.

بوزاوباشی bozavbaşı جانوری گزنده، [که] بزرگ‌تـر از عقرب [اسـت، و] سـرش شـبیه باشـد[۷۷۰] بـه سـر گوساله.

بوزا boza و **بوزنی** boznı زخمـی کـه از بـن نـاخن برآید.[۷۷۱]

بوزچی bozçı کرباس‌باف.

بوزدوغان bozduğan (به رومی:) چمـاق بـود، [و آن] چوب‌دستیِ سرْ گنده[۷۷۲] [است.]

بوزلاغ bozlağ ماده دُرّاج و قرقاول.

بوزلوک büzlük یعنی: کرباس.[۷۷۳]

بـوزوغ/ بـوزوق bozuğ/bozuq [.۱] ویرانـه، و [.۲] نوعی از طنبور که شش تار و هفت تـار باشـد، و [.۳] طایفه‌ای از نسل *اوغوزخان* oğuz xan.

بوزوغلوغ/ بوزوقلوق bozuğluğ/bozuqluq ویرانی.

بوزوک büzük (به رومی:) دبر باشد [اعـم] از [آن‌کـه] انسان[۷۷۴] یا حیوان یا طیور[۷۷۵] [باشد.]

بوزه‌چی buzaçı [.۱] بوزه فروش، و [.۲] نام طایفـه‌ای از *ترکمانیّه*.

مع السّین

مصادر

بوسماق busmaq کمین کردن.

بوسکورماک büsgürmak (به رومی:) [.۱] خصم را به حملـه و نهیـب پراکنـده کـردن، و [.۲] آب بـا دهـن افشاندن.

جوامد

پـوس pus [.۱] بخـار متـصاعد از کـوه، و [.۲] هـوای محتبس، [.۳] و آدم منقبض؛[۷۷۶] (و بـا بـای عربـی، بـه مغولی:)[۷۷۷] [امر] از برخواستن؛ (و به جغتـای:) امـر از[۷۷۸] کمین کردن.

بوساغه busağa آستانه‌ی در.

پوسکول püsgül (به رومی:) منگله باشد.

بوسو busu کمین باشد.[۷۷۹]

بوسون busun (به مغولی:) شپش یعنی: **قَمْل**.

مع الشّین

مصادر

بوشماق boşmaq زیان رسیدن.

بوشـاماق boşamaq و **بوشـانماق** boşanmaq [۱.] سست شدن، و [۲.] خالی شدن.[۷۸۰]

بوشاتماق boşatmaq (متعدّی است.)[۷۸۱]

بوشـــوغانماق /[**بوشـــورغانماق** boşurğanmaq]/ boşuğanmaq حـسرت کـشیدن، یعنـی: تأسّـف [بردن.][۷۸۲]

جوامد

بوش boş [۱.] خالی، و [۲.] سست.

بوشانق boşanıq سست.

پوشتو püştü طپانچه باشد.

مع الغین

مصادر

بوغماق boğmaq خفه کردن و گلو را تنگ فشردن.

بوغدورماق boğdurmaq (متعدّی است.)

بوغوشماق boğuşmaq (مفاعله است.)

بوغوزلاماق boğuzlamaq ذبح کردن.[۷۸۳]

بوغوزلاتماق boğuzlatmaq (متعدّی است.)

بوغوزلانماق boğuzlanmaq (انفعال است.)

جوامد

بوغ buğ بخار آب جوشنده.[۷۸۴]

بوغا boğa [۱.] گاو و گـاومیش نـر، و [۲.] نـام[۷۸۵] جـد هشتم *چنگیزخان*.[۷۸۶]

بوغاجه boğaca (به رومی:) نان ضخیم بزرگی کـه در روغن پزند.[۷۸۷]

بوغاز boğaz [۱.] آبستن؛ و[۷۸۸] [۲.] (به رومی:)[۷۸۹] گلو و حلقوم.[۷۹۰]

بوغـاق boğaq (بـه لغـت جغتـای:) *بوغـوز*[۷۹۱] boğuz [گویند، و آن، به معنیِ] هوای محتبس [است.]

بوغجامه boğcama چادر شـب و سـاروق کـه بـدان رخت بندند.

بوقچورمه[۷۹۲] buqçurma ریسمانی کـه بـه گوشـه‌ی کمان اندازند.

بوغداق boğdaq گرهی که در تنه‌ی درختان باشد.

بوغدای buğday [۱.] گندم، و [۲.] برج سنبله.

بوغداییق boğdayıq طیری است که هما می‌نامند.

بغرا buğra نـوع آشـی از رشـته‌ی خمیـر[۷۹۳] موضـوع *بغراخان* مشهور.

بوغرات Boğrat نـام والـی *قلمـاق* qılmaq [کـه] در عهد *اسکندر* بود.

بوغز boğız [۱.] گلو، و [۲.] علیق دوّاب.[۷۹۴]

بوغماق[۷۹۵] boğmaq (به رومی:) گردن‌بند.

بوغناق/بوغنوق boğnaq/boğnuq هوای محتبس؛ و (به رومی:) بارانی که گذرنده باشد، و گردباد بود.

بوغو buğu آهوی نر.

بوغور buğur شتر دو کوهان.

بوغورداق boğurdaq [۱.] استخوان دو طرف حلقـوم، و [۲.] خوشه[ای که] تازه سر زده باشد.

بوغوز boğuz [۱.] گلو، و [۲.] علیق دوّاب.

بوغـون boğun بنـد و مفـصل اعـضای آدم و تنـه‌ی درختان.[۷۹۶]

بوغینه buğına اسم اشاره [و] مـصغّر[۷۹۷] ایـن، یعنـی: اینک.

مع القاف

مصادر[۷۹۸]

بوقتورمـاق /[غ/ğ] boqturmaq جمعـی را در عقـب خصم[۷۹۹] در کمین گذاشتن.

جوامد [۸۰۰]

بوقا boqa همان *بوغا* boğa (→.)که مذکور است.

بوقـاغو buqağu و **بوقـاو** buqav همـان *بوخـاغو* buxağu و *بوخاو* buxav (→.) مذکور است.

بوقتورمه buqturma جمعی که کمین کرده، از عقب خصم درآیند.

بوقورداق boqurdaq همان *بوغـورداق* [۸۰۱] boğurdaq (→.) [باشد که مذکور شد.]

مع الکاف [۸۰۲]

مصادر [۸۰۳]

بوکماک bükmək خم کردن و ته کردن.

بوکولماک bükülmək و **بوکرایماک** bükrəymək خمیدن [۸۰۴] و ته شدن.

بوکورماک bögürmək [۱.] فریاد کـردن گـاو، و [۲.] فریاد انسان به انکر الأصوات.

بوکوتلاماک bögütləmək پیش آب جاری را بستن.

بوکالمـاق bögəlmaq (بـه رومـی:) غثیـان و تهـوّع کردن. [۸۰۵]

جوامد

بوکا buka کشتی‌گیر و پهلوان غالب.

بوکات bügət سدّ آب.

بوکر bögər تهی‌گاه.

بوکراک bögrək گرده.

بوکراکچی bögrəkçi جمعی باشـد کـه در جنـگ [۸۰۶] گاه به عنوان طرح در یمین و یسار دارنـد، یمینـی را **سـاق بـوکراک** saq bögrək، [و] یـساری را **سـول بکراک** sol bögrək نامند.

بوکرولجـه/ بوکرولجـوک bögrülcə /bögrülcük دانه‌ی شبیه به باقلا، یعنی: لوبیا.

بوکسا büksə [۱.] بالاتر از کمر، و [۲.] بـه معنـی: تـه کند و خم کند. [۸۰۷]

بوکور bögür همان *بوکر* bögər (→.) است. [۸۰۸]

بوکورتکن bögürtgən درخت خـارداری [اسـت کـه] بارش [۸۰۹] مثل توت [است].

بوکولوم bükülüm (به رومی:) چین و شکنج.

بوکی bügi (به رومی:) سحر و افسون.

مع اللّام

مصادر

بولماق bulmaq/bolmaq [۱.] شـدن، و [۲.] بـودن، و [۳.] [bulmaq:] یافتن.

بولا آلماقلیغ bola almaqlığ [۱.] توان شدن، و [۲.] توان بودن. [۸۱۰]

بولماک bölmək حصّه کردن.

بولدی boldi یعنی: [۱.] شد، و [۲.] یافت، و [۳.] رسـد کرد.

بولونماق bolunmaq [۱.] بودن، و [۲.] موجود شدن، و [۳.] [bulunmaq:] یافت شدن.

بولونماک bölünmək جدا و منقسم شدن. [۸۱۱]

بولوشـــماق [۸۱۲] boluşmaq (مفاعلـــه از بولونمـــاق bolunmaq [است.])

بولوشـــماک bölüşmək ([مفاعلـــه] از بولمـــاک [۸۱۳] bölmək [است.])

بولاماق bolamaq/bulamaq (به رومی:) [۱.] یـافتن، و [۲.] آلودن، و [۳.] آش [۸۱۴] رقیقی است.

بولاماک böləmək حصّه کردن.

بولغانمـاق bulğanmaq و **بولغاشـماق** bulğaşmaq [۱.] آلوده شدن، و [۲.] شوریده شدن، [۸۱۵] و [۳.] به هم آمیختن.

بولغامــاق bulğamaq و **بولغاتمــاق** buğlatmaq (متعــدّی بولغانمــاق bulğanmaq و بولغاشــماق[۸۱۶] bulğaşmaq [است.])

بولدورماق boldurmaq درنگ کردن و باز ایستادن.

پولاماک püləmək پف کردن.

پولاشـماک püləşmək (مفاعلـه اسـت از پولامـاک[۸۱۷] püləmək [است.])

پولانماق pulanmaq (انفعال است.)

پولاتماک pülatmak (متعـدّی پولامـاک[۸۱۸] püləmək [است.])

جوامد

بول bol [.۱] فـراوان و بـسیار، و [.۲] امـر از شـدن، و بودن، و[۸۱۹] [.۳] [böl:] حصّه کردن.

بولاشیق bulaşıq [.۱] آلوده، و [.۲] شوریده، و [.۳] بـه هم آمیخته.

بولاغ /بـولاق bulağ/bulaq [.۱] چـشمه‌ی آب، و [.۲] اسبی که بینی او چاک باشد.

بولاغ‌اوتی bulağ oti گیاهی که در کنار آب روید.

بولاک bölək فرقه و گروه.

بولاماج bulamac و **بولامـاق** bulamaq آش رقیقـی که از آرد پزند.

بولباد[۸۲۰] bolbad خراب،[۸۲۱] خراب شدنی.[۸۲۲]

بولتو boltu و **بولته** boltə و **بوری**[۸۲۳] böri کفتار بود.

بولجار bolcar محل و موعدی کـه از بـرای اجتمـاع لشکر یا حراست معیّن شود.

بولدورمه boldurma (به رومی:) دیت و قصاص.

بلغار bulğar [.۱] نام مملکتی باشد، و [.۲] بـه معنـی: آلوده می‌کند.

بولغــاغ / بولغــاق bulğağ / bulğaq [.۱] انقــلاب و آشفتگی، و [.۲] منقلب و آشفته.[۸۲۴]

بولغان bolğan (به مغولی:) [.۱] سمور را گوینـد، و [.۲] به معنی: شونده، و شده، و شدن.[۸۲۵]

بولقانجیق‌لیغ bulqancıqlığ انقلاب و آشفتگی.[۸۲۶]

بولغانوق bulğanuq آب گل‌آلود باشد.

بولغور bulğur گندم نیم‌کوب.

بولـک bölək [.۱] فرقـه و گـروه؛ و (بـا بـای عجمـی [pülək:]) [.۲] پولکی بود که در گوشـ[ـه]های کمان و زیر چلّه گذارند.

بولوت bulut ابر است.

بولوک bölük [.۱] فرقه و گروه، و [.۲] محالی مشتمل بر چندین ده باشد.[۸۲۷]

بولوم bolum ثبات و پایداری باشد.[۸۲۸]

مع النّون

مصادر[۸۲۹]

بونمک bunmak (به رومی:) خرِف و فرتوت باشد.

جوامد[۸۳۰]

بونجوق boncuq خر مهره بود، (به رومی.)[۸۳۱]

بونجیلایین bunçılayın (به رومی:) این چنین باشد.

بندور böndür [.۱] ریسمانی که بدان تـوبره و جـوال دوزند، و [.۲] گرفتار ساختن، و [.۳] ریسمان بـر پـای صید بستن.[۸۳۲]

بونکوز buŋuz شاخ حیوانات.

پونکار puŋar (مع الاماله، به رومی:) [.۱] چـاه آب، و [.۲] چشمه، و [.۳] گوشه‌ی چشم.

مع الواو

بو bu اسم اشاره است.

بولوق/غ boluq/ğ تشخّص [وضعی] و هذیّت.

مع الیاء[۸۳۳]

مصادر

بویاماق boyamaq رنگ کردن.

بویالماق boyalmaq رنگ شدن.

بویلاماق boylamaq قد گرفتن.

بویلاشماق boylaşmaq (مفاعله است.)

بویلاتماق[۸۳۴] boylatmaq (متعدّی است.)

بویورماق buyurmaq امر فرمودن.

بویورتماق boyurtmaq (متعدّی است.)

بویرولماق buyurulmaq (انفعال است.)

جوامد[۸۳۵]

بوی boy [۱.] قامت، و [۲.] نام گیاهی، یعنی: شنبلیله.

بوی‌اوتی boy oti شنبلیله است.

بویاق/غ boyaq/ğ رنگ صباغی.

بویاغلیغ boyağlığ یعنی: رنگین.[۸۳۶]

بوی‌باش boy baş [۱.] یعنی: سراپا، و [۲.] لباسِ سر و بر.

بویجه – بویجه boyca - boyca یعنی: شخص به شخص،[۸۳۷] اندام به اندام.

بویداش boydaş هم قد و هم اندام.

بویراز[۸۳۸] poyraz (به رومی:)[۸۳۹] باد میان مشرق و شمال.

بویروغ/ق buyruğ/q [۱.] امر و فرمان[۸۴۰]، و [۲.] نام برادر *تابانک خان* Tabaŋ xan، حاکم *نایمان*.

بویروغچی buyruğçı فرماینده.[۸۴۱]

بویرولتو[۸۴۲]/ **بویرولدی** buyrultu/buyruldi [۱.] امر و فرمان بود،[۸۴۳] و [۲.] ارقامی که از سلاطین صادر شود.

بویلوق/غ boyluq/ğ یعنی:[۸۴۴] منسوب به قامت.

بویله böylə همچنین.

بوینوز buynuz شاخ حیوانات.

بوین boyn و **بویون**[۸۴۵] boyun یعنی: گردن؛[۸۴۶] و (به عربی:)[۸۴۷] **جِیْد**.

بویون قایشماق boyun qayışmaq خجل شدن باشد.[۸۴۸]

بویون بوران boyun buran مرغی است سبز رنگ مایل به سرخی [که] تاجی[۸۴۹] در سر دارد.

بویوندوروق boyunduruq آلتی باشد که در شیار، [بر] گردن گاو [و] گاومیش‌کار فرمایند.

مکسورات[۸۵۰]

بیباک bibək مردم چشم.

بیبر bibər فلفل.

بیبای bibay بی‌تاب و بی‌دست و پای.

بیبی bibi خاتونِ سرا.

مع التاء[۸۵۱]

مصادر

بیتماک bitmək [۱.] روییدن گیاه، و [۲.] التیام[۸۵۲] [یافتن]، و [۳.] ساخته شدن و[۸۵۳] انجام [دادن]، و [۴.] حاصل شدن.

بیتکورماک bitkürmək (متعدّی است.)

بیتیماک bitimək نوشتن.

بیتیتماک bititmək (متعدّی بیتماک[۸۵۴] bitmək [است.])

بیتیلماک bitilmək (انفعال بیتماک[۸۵۵] bitmək [است.])

جوامد

بیتیک bitik نوشته.

بیتیم‌لیک bitimlik صاحب ترکیب و اندام.

مع الجیم

مصادر

بیچماق/غ biçmaq/ğ قطع کردن.

بیچتورماق biçturmaq (متعدّی است.)

بیچیلماق biçilmaq (انفعال است.)

جوامد

بیج piç حرامزاده باشد.

بیجاق biçaq کارد است.

بیچغی bıçğı ارّه باشد.

بیچک biçək سوزن باشد؛ (به عربی:) إبْرَة.

بیچین biçin [۱.] حصاد و درو، [۲.] بوزینه.

مع الخاء[856]

مصادر[857]

بیخماق/غ bıxmaq/ğ (به رومی:) بیزار شدن.

جوامد

پختی pıxtı (به رومی:) گوشتابه‌ایست که افسرده می‌کند.

مع الدّال[858]

بیداو bidəv اسب دونده.

بیده bidə علف و یونجه‌ی تابیده و خشک شده.[859]

مع الرّاء[860]

مصادر

بیرماک bermək [۱.] دادن، و [۲.] از کلماتی است که برای مبالغه یا تزیین کلام، زاید بر کلام ذکر می‌شود، چنان که گویند:[861] **توتاپیرماک** tuta bermək یعنی: گرفتن.

بیریلماک berilmək داده شدن.

بیراقماق bıraqmaq رها کردن.

بیرکیماک/ بیرکیشماک bərkimək /bərkişmək محکم شدن.

بیرکیتماک/ بیرکیشتورماک bərkiştürmək / bərkitmək (متعدّی است.)

بیریکماک birikmək متّحد شدن.

بیریکشماک birikişmək (مفاعله است.)

بیریکتورماک biriktürmək (متعدّی است.)[862]

[غیر مصادر]

بیر bir **و بیرار** birər یک عدد.

بیرارته birərtə یعنی: گاهی و بعضی وقت.

بیراو birav یعنی: یکی.

بیرکونلیک birgünlik و **بیرکونجی‌لیک**[863] birgüncilik یک روزه.

بیردیک birdik مانند هم.[864]

بیرک bərk محکم و استوار.

بیرکیکا bərkiga به محکمش.

بیرکا birgə [۱.] همراه؛ [۲.] **بیرکا اون قیلمش**[865] birgə on qılmış، یکی به ده کرد.

بیرکبی birgibi یعنی: مثل هم.

بیرکینه birginə مصغّر یک باشد[866].

بیرلان birlən و **بیرله** birlə به معنی: مَعَ استعمال شود.

بیرین- بیرین birin- birin یعنی: یک یک.[867]

بیری bəri به معنی:[868] این طرف.

بیریولی bir yoli یک باره.

مع الزّاء

مصادر

بیزاماک bizəmək یعنی: آراستن.

بیزالماک bizəlmək آراسته شدن.

بیزاشماک bizəşmək (مفاعله است.)

بیزاتماک bizətmək (متعدّی است.)

جوامد[۸۶۹]

بیز biz یعنی: [۱.] ما، و [۲.] در آخر کلمه، افادهٔ انتساب[۸۷۰] کند؛ و [۳.] به معنی: درفش، و [۴.] به معنی: کرباس.[۸۷۱]

بیزاک bizək آرایش.

بیزکچی bizəkçi آرایش‌گر.

بیزاکلیک bizəklik آراسته و با زیور.

بیز – بیز biz - biz یعنی: ماییم.[۸۷۲]

پیزلاووق pızlavuq (بایش عجمی [است.])[۸۷۳] پوست کدوی مدوّر دندانه‌دار که اطفال سازند و ریسمان گذرانیده، تاب دهند[۸۷۴] و به کشاکش[۸۷۵] به صدا در آرند.

بیزوز bizüz (به رومی،) یعنی: ماییم.

بیزینک biziŋ ما.[۸۷۶]

مع السّین[۸۷۷]

بیسریک bisrik شتر دو تخمه‌ی قوی.

مع الشّین

بیشورماک bişürmək پختن.

بیشورتماک bişürtmək (متعدّی است.)

بیشماک bişmək (انفعال است.) یعنی: پخته شدن و تذکّر یافتن.[۸۷۸]

بیــشقارماق bişqarmaq تــذکّر کــردن و بــه خــاطر رسانیدن

جوامد

بیش beş و **بیشار** beşər عدد پنج.

بیشالا beşələ هر پنج تا.[۸۷۹]

بیشالاسی beşələsi هر پنج تایش.

بیش بارماق beşbarmaq (به رومی:) [۱.] نام گیاهی است، و [۲.] نام کوهستانی از ممالک *روسیّه*.

بیش بالیغ Beşbalığ شهری از *ترکستان*: از آن جا تا *خان‌بالیغ* Xan balığ چهل روزه[۸۸۰] است.

بیشمه bişmə و **بیشی** bişi نان‌های کوچک که در روغن پزند.[۸۸۱]

بیشتوغ[۸۸۲]/ **[بیشیق/ـغ]** biştuğ/bışıq/ğ به معنی: [۱.] پخته، و [۲.] پخته شدن.[۸۸۳]

بیشیک beşik گهواره.

بیشیم bişim به قدر پختن.

مع الغین

بیغ bığ [۱.] بروت، و [۲.] به معنی: مهیّا شدن،[۸۸۴] و [۳.] به معنی: قصد و عزم.[۸۸۵]

بیغلامیشی bığlamışı یعنی: ساختگی.

بیغو bığuv [۱.] مرغ[۸۸۶] شکاری شبیه[۸۸۷] به باز، و [۲.] نام پادشاه[ـی است معروف.]

مع القاف

بیقین bıqın پهلو و تهی‌گاه.

مع الکاف

[مصادر]

بیکانماک bigənmek پسندیدن.

جوامد[۸۸۸]

بیــک biyk (مخفّف بییک،[۸۸۹] [و به معنی:]) رفیع و بزرگ.[۸۹۰]

بیکاج bikəc زن محترمه.

بیک بورکی biyk börki (به رومی:) گل بستان‌افروز.

بیکتاش Biktaş [۱.] نام پادشاهی از *خوارزمیان*، و [۲.] نام *بکتاش ولی* که در *روم* مشهور است، مرشد طایفه‌ی *ینکیچری* Yeŋiçəri.

بیکتـر biktər نـوعی از سـلاح جنـگ [اسـت، و] آن، پارچ[ـه]های آهن است که به طریق قبا به یکدیگر دوخته،[۸۹۱] پوشند.

بیکر peykər زن محترمه.

بیکیز bigiz/bayğız درفش است.[۸۹۲]

بیکیم beygim خاتون بزرگ.

بیکین bigin به معنی:[۸۹۳] مانند و شبیه.

مع اللّام

مصادر

بیلماک bilmək (به اشباع کسره) [۱.] دانستن، و [۲.] قادر و توانا شدن.

بیلنماک bilinmək دانسته شدن.

بیلدورماک bildürmak (متعدّی است.)

بیلکورماک bilkürmak معلوم شدن.

بیلکورتماک bilkürtmak (متعدّی است.)[۸۹۴]

بیلاماک biləmək (بـه رومـی:) چیـزی را بـه سـنگ فسان کشیدن به جهت تیز کردن.

جوامد

بیل bel [۱.] کمر را گویند، و (به اشباع [bi:l]) [۲.] امر از دانستن.

بیلارزیک bilərzik دستینه بود کـه زنـان بـر دسـت کنند.

بیلاک bilək [۱.] ساعد، و [۲.] هدیـه و نوبـاوه؛ و [۳.] (به رومی:) زمین بلند کـه بـاران، آن را سـوراخ کـرده باشد.

بیلاکجه biləkcə دو شاخه که بر دست مجرمان زنند.

بیلان bilən به معنی: مَعَ، در آخر کلمات آید.

بیلاو biləv سنگ فسان باشد.[۸۹۵]

بیلباغ belbağ کمربند است.

بیلنک biləŋ لال زبان و الکن باشد.

بیلتور biltur به معنی: پارسال باشد.

بیلتورغی bilturği پارساله.[۸۹۶]

بیلـدورکا bildürgə [۱.] تـسمه‌ای کـه بـه قبـضه‌ی شمشیر یا تازیانه کـرده، دسـت از آن گذراننـد، و [۲.] چوبی باشد که حلقه کـرده، دام سـاخته، صـید طیـور کنند.

بیلکو bilgü تمغا و نشان.[۸۹۷]

بیلکوت bilğüt [نام] طایفه‌ای از اتراک [باشد.]

بیلکورما bilğürma اثر و علامت باشد.

بیلکولوک bilğülük نشانه‌دار.[۸۹۸]

بیله bilə [۱.] همچنین؛ و [۲.] بـه معنـی: مَـعَ در آخـر کلمه، و [۳.] به معنی: بـا یکـدیگر، و [۴.] بـه معنـی: دانسته و فهم‌کنان.[۸۹۹]

بیله‌سی biləsi یعنی: همراهش.

بیله‌سیز biləsiz یعنی: همراهید.

بیلی‌باغلی beli bağlı نوعی پرنده [که] شبیه بـه بـاز [باشد.]

بیلیچ bılıç (به رومی:) جوجه‌ی طیور.

بیلیک bilik علم و دانش و پند.

بیلیک‌لیک biliklik و **بیلـیم‌لیـک** bilimlik یعنـی: عالم و[۹۰۰] دانشمند.

مع النّون

مصادر

بینکزاماک beŋzəmək شبیه[۹۰۱] شدن.

بینکزاشماک beŋzəşmək (مفاعله است.)

بینکیزاتماک beŋzətmək (متعدّی است.)

جوامد

بینجیک یام[۹۰۲] bincik yam (به مغولی:) اسب چاپاری بود.

بینک قات biŋ qat (به رومی:) چیزی که با شکنبه‌ی گوسفند می‌باشد.

بینکز / بینکیز biŋz/biŋiz گونه و بشره.

بینکیزش biŋizəş یعنی:[۹۰۳] مشابهت.

مع الیاء

بی bəy رتیلاء باشد؛ و *اوزبکیّه‌ی توران*، امیر بزرگ را نامند.

بی بی bibi خواتون بزرگ.

پیازی piyazi [۱.] نوعی از پیکان، و [۲.] تیری که آن نوع پیکان دارد.

بیه bəyə مادیان.[۹۰۴]

بییک beyik بلند و بزرگ.

کتاب التاء

مفتوحات

[مع الباء]

مصادر

تاپماق tapmaq پرستیدن، و (با بای عجمی [tapmaq:]) یافتن.

تاپینماق tapınmaq [۱.] خم شدن برای نیاز، و [۲.] پرستش کردن، و[۹۰۵] [۳.] ساجد شدن.

تاپیلماق tapılmaq یافته شدن.

تاپیشماق tapışmaq (مفاعله است.)

تاپشورماق tapşurmaq سپردن.

تاپشورولماق tapşurulmaq (انفعال است.)

تپەلاماق təpələmaq بر فرق زدن.

جوامد

تابان taban پاشنه‌ی پا.

تاپقو tapqu طعن و سرزنش.

تاپقور tapqur [۱.] فوج و گروه؛ *رومیّه*، با تخفیف [**تابور** tabor] گویند، و [۲.] به معنی: تحمیل و تکلیف زاید بر خراج، و [۳.] (به رومی:) کتل‌کش بود.

تابوسغراقی tabusğıraqı (به رومی:) کنایه از پیاله‌ی شراب باشد.

تابوغ/ق tabuğ/q [۱.] به معنی: سجده، و [۲.] پرستش، و [۳.] نوعی از تعظیم مغول در برابر پادشاهان که سر برهنه کرده، خم شود و دست به سر و پیشانی گذارد، و [۴.] به معنی: خدمت و بندگی.

تابوغساق/غ tabuğsaq/ğ پرستش‌کننده.

تابوغچی/تابوقچی tabuğçı/tabuqçı [۱.] پرستش‌کننده، و [۲.] خدمتکار.

تابین tabın (به مغولی:) [۱.] چهل نفر را گویند، و [۲.] امر از پرستش و نیاز.

تبسی təbsi (به رومی:) سینیِ کوچک.

تپل/təpəl **تپل‌لیغ** təpəllığ اسب ستاره پیشانی.

تپنکو təpəŋu دامنه‌ی زین.

مع التّاء

مصادر

تاتماق tatmaq چشیدن.

تاتورماق taturmaq (متعدّی است.)

جوامد

تات tat [۱.] مزه و طعم بود، و [۲.] فرقه‌ی تاجیک، و [۳.] به معنی: عدل و داد،[۹۰۶] و [۴] امر از چشیدن.

تاتار tatar [۱.] نام پسر *النجه‌خان* Alınca xan بن *کیوک‌خان* Kivək xan است، و [۲.] به معنی: می‌چشد.

تاتلیغ tatlığ بامزه.

تیتک titək مریضی که هزل گوید.

مع الجیم

تاجانماک tacanmak خودداری[۹۰۷] کردن.

مع الخاء

تاخوق taxuq و **تخاقوی** taxaquy (به مغولی:) [۱.] مرغ باشد، و [۲.] نام سالی از سال‌های ترکی.

تاختوق taxtuq غلاف صدق [= نیزه] و ترکش.

مع الرّاء

تاراماق taramaq شانه کردن.

تاراتماق taratmaq (متعدّی است.)

تارالماق taralmaq شانه شدن.

تاریماق tarımaq تخم افشاندن.

تاراغلیغ tarağlığ شانه‌دان.

تاریتماق tarıtmaq (متعدّی است.)

تاریلماق tarılmaq (لازم[۹۰۸] [است.])

تاریقماق/غ tarıqmaq/ğ دل تنگ شدن.

تارتماق tartmaq کشیدن.

تارتیشماق tartışmaq (مفاعله است.)

تارغاماق tarğamaq و **تارغاشماق** tarğaşmaq و **تارغالماق** tarğalmaq متفرّق و پراکنده شدن.

تارغاتماق/غ tarğatmaq/ğ (متعدّی است.)

جوامد[۹۰۹]

تار tar تنگ است، یعنی: ضیق.

تاراغ/ق tarağ/q شانه.

ترانغو/ترانکغو[۹۱۰] taraŋu/taraŋğu [نام] درختی [که] شبیه سپیدار [است.]

تاراولیک taravlık غمخواری.

تارتاغین tartağın (به رومی،) یعنی: تار و مار

ترت – پرت tərt - pərt یعنی: تار و مار.

تارتیش tartış و **تارتیشق** tartışıq کشاکش[۹۱۱] بود.

تارتیغ tartığ پیش‌کش باشد.

ترچیق tərçiq سیری دوّاب از علف بهاری.

ترچک tərçək (به رومی:) برهنه و بی‌حجاب.[۹۱۲]

ترخان tərxan [۱.] کسی را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف باشد و آنچه غنایم آورد، مسلم باشد و بدون رخصت به بارگاه شاهی آید و تا گناه از او صادر نشود، پرسش ننمایند؛ و [۲.] دیگر نام طایفه‌ای از *جغتای*؛ و وجه تسمیه آن که: وقتی که *اونک‌خان* Oŋ xan به تحریک *سنکون* Səŋün، پسر خود، به گرفتن *چنگیزخان* مصمّم شد، اراده کرد که سحرگاه بر سر او رفته، او را از میان بردارد. یکی از امرا صورت واقعه را نزد خاتون خود نقل می‌کرد، اتفاقاً در آن زمان دو کودک که از گله‌ی شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این نقل را شنیدند و متوجّه اوردوی *چیگیزخان* گشته، او را از این واقعه خبردار کردند. و *چنگیزخان* آن دو کودک را تا نه بطن *ترخان* tərxan ساخت[۹۱۳] و طایفه‌ی *ترخان* tərxan از نسل اویند.

ترس tərs [۱.] معکوس؛ و به معنی: [۲.] سرگین.

تارغاجی tarğacı جماعت متفرقه که از ولایتی کوچانده، به ولایت دیگر ساکن سازند.

تارغامیشی tarğamışı متفرّق و[۹۱۴] پراکنده شدن.

ترغون tərğün (به مغولی:) فربه باشد.

ترکی tərki (به رومی:) عقب زین.

ترکی‌باغی tərki bağı فتراک است.

تارلا tarla مزرعه باشد.

ترلان tərlan جوارح بزرگ را گویند.

تارلیغ tarlığ تنگی.

ترناک tərnak خیار چنبر است.

[**تاریغ** tarığ ارزن؛ یعنی: دُخْنَة.

تاریمیش tarımış عصب بود [(به فارسی:)] یعنی: پی.

مع الزاء

تاز taz آن‌که سرش از کچلی بی‌مو باشد.

تـازقرا tazqara نـام مرغـی بـزرگ کـه سـرش مـو ندارد.][۹۱۵]

تزنه təzənə (به رومی:) مضراب طنبور است.

تازی tazı نوعی از سگ شکاری [است.]

تاز taz زن فاحشه.[۹۱۶]

مع السّین

مصادر

تاساماق tasamaq (به ترکمانیّه:) سـوختن[۹۱۷] نفـس از دویدن و خستگی.[۹۱۸]

تاسلاماق taslamaq (به رومی:) غیر واقـع را بـه خـود اسناد دادن.

تاسه‌لانماق tasalanmaq (به رومی:) مضطرب شدن.

جوامد

تاسکی taskı سیلی، و [به فارسی:] طپانچه بود.

تسکیری təsgiri کار معکوس.

تاسلاق[۹۱۹] taslaq (به رومی:) ضخیم نامطبوع.

تسمه təsmə چرم خام، و دوال چرمی.

مع الشّین

مصادر

تاشماق taşmaq طغیان آب و سرشار شدن.

تاشیماق taşımaq نقل از جایی به جایی کردن.

تاشینماق taşınmaq (لازم باشد.)[۹۲۰]

تاشیتماق taşıtmaq (متعدّی است)[۹۲۱]

تاشیقماق/غ taşıqmaq/ğ کوفتـه و خـسته شـدن در سختی و شدّت.

تاشلاماق taşlamaq [۱.] بیرون انداختن، و [۲.] سنگ زدن

تاشلاتماق taşlatmaq (متعدّی است.)[۹۲۲]

تاشلانماق taşlanmaq (انفعال است.)

تاشـیرغانماق taşırğanmaq [۱.] سـوده شـدن سـمّ ستور، یا[۹۲۳] [۲.] لنگی.

جوامد

تاش taş [۱.] سـنگ، و [۲.] ظـاهر و بیـرون،[۹۲۴] و [۳.] دور و بعید، و [۴.] در آخر الفاظ افاده‌ی مشارکت کند؛ چـون: **کوکلتــاش** göŋültaş یعنــی: هــم مرضــعه و همشیر.[۹۲۵]

تاشباقه taşbaqqa سنگ پشت باشد.

تاشقون taşqun سرشار و طغیان کرده.[۹۲۶]

تاشقاری taşqarı ظاهر و بیرون.

تاشقی tışqı بیرونی[۹۲۷] باشد.

تاشکینت Taşkent نام شهری از *ماوراءالنهر*.

تاشلیغ taşlığ سنگلاخ.

مع الغین

تاغ tağ [۱.] نام[۹۲۸] کوهی، و[۹۲۹] [۲.] [نام] درختـی کـه آتش آن بسیار بماند، و [۳.] نام پسر پنجم *اوغوزخـان* Oğuz xan.

تغار tağar [۱.] طشت گلین و قدح بزرگ،[۹۳۰] و [۲.] دیگر وزن معیّنی، و[۹۳۱] [۳.] به معنی: غلّه که به لشکریان دهند، و [۴.] یک نوع جوالی است کم‌عرض و دراز.

تغارجوق tağarcuq جوال کوچک و انبانچه‌ی پوستی.

تاغوغ tağuğ مرغ بود.

[مع الفاء]

تفتیک tiftik پشم نرم.

مع القاف

مصادر

تاقماق taqmaq بستن زیور و[۹۳۲] رشته و حلقه و طوق به دست و گردن، و اشباه آن.

تاقیلماق taqılmaq بسته شدن.[۹۳۳]

جوامد[۹۳۴]

تاق taq نام درختی که آتش آن دیر بماند.

تاقتوق taqtuq غلافی بود که بر روی ترکش و صدق کشند.

تاقوق taquq به معنی: *تاخوق* taxuq (→.) باشد، یعنی: مرغ.

تاقی taqı و **تقی** təqi یعنی: دیگر.

تاقیم taqım (به رومی:) اسباب تجمّل باشد.

مع الکاف

تک tək [۱.] تَحْت باشد، ضدّ فوق، و [۲.] فرد و[۹۳۵] تنها؛ و (به فارسی:) [۱.] اندک و قلیل[۹۳۶]، و [۲.] زدن،[۹۳۷] و [۳.] نام گیاهی که در مصر از آن کاغذ سازند، و [۴.] تند رفتن و تیز دویدن.[۹۳۸]

تکاک təkək (به رومی:) [۱.] تاک انگور باشد، و [۲.] نهال سایر اشجار.

تکامیشی təkəmişi (به مغولی:) تعجیل و سرعت باشد.

تکاو təkəv آبی باشد که از میان درّه و ته کوه و بعضی جاها ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جاها سبز[۹۳۹] باشد.[۹۴۰]

تکبند təkbənd کمربند است و یک نوع کمر بستن به این طور که به ظرافت کمر را سست بسته، گوشه‌ی کمربند را از یک طرف دراز آویزند.

تکش Təkəş (مثل حبش) نام پادشاهی از پادشاهان *خوارزم*، معاصر *الب ارسلان* Alp Arslan بود.

تکشمشی təkşəmişi پیشکش گذرانیدن و زمین‌بوسی[۹۴۱] در خدمت سلاطین.[۹۴۲]

تکنه təkənə پارچه‌ی سفیدی که زنان بر سر بندند، (و به سکون کاف، به رومی:) [۱.] ظرفی مدوّر و بزرگ چوبی که در آن رخت شویند و خمیر کنند، و [۲.] ناو کوچک که به آن از آب عبور کنند.[۹۴۳]

تکه təkə [۱.] بز نر باشد، یعنی: جَدْی، و [۲.] نام طایفه‌ای از *ترکمان*؛ و (به فارسی:) [۱.] جلد دفتر،[۹۴۴] [۲.] سرگین گاو و امثال آن که به دست پهن ساخته، خشک کنند.

تکین təkin نیکو صورت باشد.

مع اللّام

مصادر[۹۴۵]

تالماق talmaq [۱.] خسته شدن، و [۲.] فرو رفتن به آب یا به فکر و امثال آن .

تالدورماق taldurmaq (متعدّی است.)

تالاماق talamaq غارت کردن و گزیدن سگ.[۹۴۶]

تالاتماق talatmaq (متعدّی است.)

تالانماق talanmaq (انفعال است.)

تالاشماق talaşmaq کوشش کردن، و جنگ کردن.[۹۴۷]

تالاشتورماق talaşturmaq (متعدّی است.)[948]

تالپینماق talpınmaq طپیدن باشد.

تالغاماق talğamaq میان دو چیز فرق گذاشتن.

تالغانماق talğanmaq (انفعال است.)

تالیقماق talıqmaq خسته شدن.

تالاپماق talapmaq (به رومی:) طپیدن.[949]

جوامد

تال tal [۱.] نام درخت بید؛ (به عربی:) خِلاف، و [۲.] امر از خسته شدن، و غوص کردن و فرو رفتن؛ و [۳.] (به رومی:) شاخچه‌ی درخت باشد؛ و (به فارسی [tal:]) [۱.] درخت شبیه به خرما که درخت ابوجهل گویند، و [۲.] طبق از مس و برنج و نقره و طلا و امثال آن، و [۳.] دو پیاله‌ی کم عمق که از آلات خنیاگران *هند* است، [۴.] آبگیر که تالاب هم گویند؛ (به عربی:) بِرْکَة.

تالا tala [۱.] سبزه و[950] سبزه‌زار، و [۲.] به معنی:[951] نفس‌زنان از خستگی و غوص‌کنان باشد.

تلاج talac چشم بزرگ شهلا باشد؛ و (به فارسی [تِلاج:]) بانگ و فغان باشد.

تالاز talaz گردباد باشد.

تلاش talaş کوشش و جنگ.

تالاغ / تالاق talağ /talaq سِپُرز باشد.

تالان talan غارت و تاراج.

تالای talay [۱.] فراوان و بسیار؛[952] و [۲.] (به مغولی:) پیشانی، [۳.] و معانی مشتقّه از *تالماق* talmaq و *تالاماق* talamaq (←) هم دارد.

تلپک təlpək کلاه باشد.

تلخ təlx به معنی: تلخ باشد، یعنی: مُرّ.

تالغا talğa و **تالغه** talğə [۱.] موج باشد، و [۲.] به معنی: انقلاب دریا.[953]

تالغالیق talğalıq متموّج باشد.

تالقان talqan و **تالغان** talğan [۱.] گندم برشته‌ی کوبیده [خصوصاً]، و [۲.] هر نرم کوبیده [عموماً]؛ گویند: *تاغنی تالغان ایتیم* tağını talğan ittim یعنی: کوه را از بسیاری پویه و تردّد در زیر سم اسب، نرم کردم.

تالغوم talğum تموّج دریا و انقلاب هوا باشد.[954]

تالقیج talğıc غوّاص است.

تلفاسه talfasa (محرّف تلواسه) اضطراب باشد.[955]

تلکن təlgən نوعی از عرّاده که از چوب ساخته شود.

تاله tala سیخچه و چوب‌های تیز که از نی و چوب تیز و امثال آن شکسته، جدا شود.

تالیجی talıcı غوّاص باشد.

تلیم təlim (به رومی:) فراوان باشد.[956]

مع المیم

مصادر

تامیزماق tamızmaq چکانیدن.

تاماق tammaq چکیدن.

تاملاماق tamlamaq (به رومی:) تقاطر و چکیدن.

تامشیماق tamşımaq کم‌کم نوشیدن؛ (به عربی:) مَصّ.[957]

جوامد

تام tam [۱.] دیوار، و [۲.] به معنی: قطره، و [۳.] امر از چکیدن.

تماجامیشی tamacamışı (به مغولی:) مضایقه باشد.[958]

تامجی tamcı قطره باشد.

تمرقزک təmir qazıg قرآن مجید باشد.

تمرن təmrən (به رومی:) پیکان تیر.

تمغا tamğa [۱.] علامت و نشان، و [۲.] آلتی که بدان چیزها را مهر و نشان کنند، و [۳.] فَته[ای] که برای

عـشور دیـوان دهنـد، [۳.] و مهـر و نـشان فـرامین پادشاهان ترک. آنچه که به آب زر باشد، **آلتون تمغـا** altuntamğa، و آنچــه بــه سـرخی باشــد، **آل تمغــا** altamğa، و آنچه بـه سـیاهی[۹۵۹] [باشـد،] **قـرا** تمغـا .qaratamğa

تمغـاچی tamğaçı مباشـرِ فعـلِ *تمغـا* (→.) tamğa [است.]

تامله tamla (به رومی:) قطره باشد.

تمل təməl (به رومی:) اساس و بنیاد باشد.

تامور tamur رگ و ریشه‌ی درخت.

تاموغ/ تاموق tamuğ/tamuq دوزخ باشد.

مع النّون

مصادر

تانماق tanmaq انکار کردن.

تانیماق tanımaq شناختن.

تانیشماق tanışmaq (مفاعله[۹۶۰] [است.])

تانیتماق tanıtmaq (متعدّی[۹۶۱] [است.])

تانیلماق tanılmaq شناخته شدن.[۹۶۲]

تانکماق taŋmaq پیچیدن و بستن.

تانکلاماق taŋlamaq سرزنش و توبیخ[۹۶۳] کردن.

تانکلاتماق taŋlatmaq (متعدّی است.)

تانکلانماق taŋlanmaq (مفاعله است.)

تانلاماق taŋlamaq برگزیدن و انتخاب کردن.

تانکیرغاماق taŋırğamaq تعجّب کردن.

تنبه‌لاماق tənbəlamaq پشت در را محکم کردن.

تانکسوقلانماق taŋsuqlanmaq تعجّب کردن.[۹۶۴]

جوامد

تنبــوک tənbük خیمــه‌ی کوچــک در میــان چــادر بزرگ.[۹۶۵]

تنبه tənbə چوب پشت در.

تنتک təntək [۱.] مجهول؛ و [۲.] سفیه باشد.

تانـسوغ/تانـسوق tansuğ/tasuq چیـزی عجیـب و کمیاب.

تنسخ tənsəx (محرّف تانسوغ tansuğ است.)

تنغال/ تنقال tənğal/tənqal حکمی که کلّی باشد.

تانقلدو tanqıldu (به رومی:) آواز و ترنگ باشد.[۹۶۶]

تانک taŋ [۱.] صبح باشد، و [۲.] تعجّب، [۳.] و نـواری که بر کمر دوّاب بندند، [۴.] و امر از بستن و پیچیدن.

تانک یولـدوزی taŋ yulduzi سـتاره‌ی روشـن کـه نزدیک صبح دیده شود.

تنک təŋ [۱.] نواری که بر کمر دوّاب بندند، و [۲.] بـه معنی: بسته، [۳.] لنگ بـار؛ و (به فارسـی [تَنْـگ:]) [۱.] ضدّ وسیع، و [۲.] صفحه که نقاشان اظهار[۹۶۷] [صنعت خود] در آن کنند[۹۶۸] [عموماً]، و [۳.] نگارخانه‌ی مانی [خـصوصاً]، و [۴.] درّه‌ی کـوه، [۵.] نردیـک، و [۶.] نایاب، [۷.] ولایتی در *بدخشان*، و [۸.] تیر عصاری.

تانکسوغ/ق taŋsuğ /q [همان] *تانـسوغ* tasuğ (→.) باشد.[۹۶۹]

تانکلا taŋla فردا باشد.

تانکلاغی taŋlağı فردای[ـی] باشد.[۹۷۰]

تانکلای taŋlay کام و دهن را گویند.

تنکوت Taŋut [۱.] ولایتی از ممالک *خطا*، و [۲.] نـام طایفه‌ای از *قلماق* Qılmaq.

تنکه təŋə زر رایج.

تانوغ/تانوق tanuğ/ tanuq شاهد و گواه.

تانیش tanış [۱.] معروف و شناسـا، و [۲.] آشـنا، و [۳.] امر از شناختن.

مع الواو

مصادر[۹۷۱]

تاوسماق[۹۷۲] tavsamaq جستن از نهر و غیره.

تاوساتماق tavsatmaq (متعدّی است.)[۹۷۳]

تاووسماق tavusmaq تکمیل و تمام نمودن.

تاوشالماق tavşalmaq خسته و مانده شدن.

تاوشالدورماق tavşaldurmaq (متعدّی است.)

جوامد

تاو tav کوه باشد (محرّف تاغ tağ)؛ و (به رومی:) فرصت باشد.

تواچی tavaçı جارچی باشد.

توار tavar به معنی: [۱.] دوّاب باشد؛[۹۷۴] و (به مغولی:) [۲.] قماش باشد.

تواشی tavaşı (به رومی:) خواجه‌سرا باشد.

توسن[۹۷۵] tövsən [۱.] سرکش و چموش، و [۲.] مرکب را هم گویند، و [۳.] شخصی را گویند که راحت پرورده باشد.[۹۷۶]

تاوسامیشی tavsamışı سرکشی و جهندگی.

تاووشمیشی tavuşmışı تفویض کردن باشد.

تاووش tavuş صدا باشد.

تاوشان قورتی tavşan qurti جُعَل باشد؛ (به عربی:) خُنْفَساء.

تاوشانجیل tavşancıl عقاب بود؛ (به فارسی:) اَلُه.[۹۷۷]

تاووشقان tavuşqan [۱.] خرگوش باشد، و [۲.] نام سالی از سال‌های ترکی.[۹۷۸]

تاووشقان اویقوسی tavuşqan uyqusi یعنی:[۹۷۹] خواب خرگوش، کنایه از غفلت باشد.[۹۸۰]

تاووغ/ق tavuğ/q مرغ خانگی.

تاولوغا[۹۸۱]/ **تاوولقا** tavluğa/tavulqa کلاه‌خود باشد.

مع الیاء

مصادر

تایماق taymaq لغزیدن.

تایاردیک tayardıŋ [همان] *تایاماق* tayamaq (→.) باشد.[۹۸۲]

تایلماق[۹۸۳] tayılmaq لغزیده شدن.

تاییتماق tayıtmaq (متعدّی است.)

تایاماق tayamaq تکیه دادن.

تایاتماق tayatmaq (متعدّی است.)

تایانماق tayanmaq تکیه کردن.[۹۸۴]

تایاغلاماق tayağlamaq چوب زدن.

تایاغلاتماق tayağlatmaq (متعدّی است.)

تایاغلاشماق tayağlaşmaq (مفاعله است.)

تایاغلانماق tayağlanmaq (انفعال است.)

جوامد

تایاغ/ق tayağ/q [۱.] تکیه باشد، و [۲.] چوب‌دستی.[۹۸۵]

تایانجاق tayancaq تکیه‌گاه.

تیزه teyzə (به رومی:) همشیره‌ی مادر، یعنی: خاله.

تایشی tayşı (به خطای:) [۱.] دبیر؛[۹۸۶] و [۲.] اوستاد باشد.[۹۸۷]

تایغاج tayğac [۱.] جای لغزنده، [۲.] بسیارگو و کثیر الکلام.

تایغور tayğur بسیار لغزش.

تایلاق taylaq شتری سه ساله.

تایمغور taymağur لغزش نکننده.[۹۸۸]

تاینجاق tayıncaq مکان لغزنده.[۹۸۹]

مضمومات

مع الباء

توپولماق topulmaq بر فوج لشکرِ خصم زدن.

توپارلاماق[۹۹۰] toparlamaq جمع کردن و گرد نمودن.

توپراغ سالماق toprağ salmaq خاک‌اندازی[۹۹۱] به جهت پیدا کردن چیزی گم شده.

جوامد

توب[۹۹۲] tob [۱.] به معنی: زیر و بیخ، و [۲.] لفظی که برای مبالغه استعمال شود، چون: **توب توغری** tob toğri یعنی: بسیار راست،[۹۹۳] و (با بای عجمی [top:]) [۱.] فوج و جمعیّت، و [۲.] گوی مدوّر، و [۳.] توپی[۹۹۴] که به جانب دشمن اندازند.

توپارلاق toparlaq (به رومی:) چیزی مدوّر.

توپال[۹۹۵] topal [۱.] لنگ باشد، و [۲.] برادهٔ نقره و مس و امثال آن.

توپالاق topalaq بیخی باشد به قدر زیتون و آن، «سعد» است (در طب.)

توپالانک toplaŋ باد شدید باشد [که] بی‌باران[۹۹۶] [است.]

توبان tübən نگون و[۹۹۷] سرازیر.

توبتوز tübtüz یعنی: راستِ راست و مسطّح محض.[۹۹۸]

توبتولی tobtoli (به رومی:) پر و مملو محض.[۹۹۹]

تبت Többət نام شهری از ملک *چین*.

توبچاق tobcaq اسبی که اندام آن جمع و گرد و[۱۰۰۰] فربه باشد.

توبچین یاسا tobçın yasa نام[ـه‌ی] *چنگیزخان*.

توپچیمیشی tobçımışı احتیاط نمودن و درست اندیشه کردن.[۱۰۰۱]

توپراق topraq خاک باشد.

توبسیز tübsiz بسیار عمیق.

توپ قازغان top qazğan توپی که به جانب دشمن اندازند.

توپ قرا آغاج Top qara ağac نام محلّی مابین *شیروان* و *گرجستان*.

توپّوز toppuz چماق آهنی.

توپّوق toppuq غوزک پا.[۱۰۰۲]

توپولغو topulğu نام درختی [که] از [چوب] آن دسته‌ی قیچی سازند.

توپورچاق topurçaq [همان] *توبچاق* tobçaq (→.) است.[۱۰۰۳]

توپه[۱۰۰۴] topa [۱.] تل بلند، و [۲.] فرق سر.

توبی tubi عرقچین پنبه‌دار که *برطاس* birtas در زیر کلاه بر سر پوشند.

توبیه tobya مادیانی که در صحرا چریده، فربه شده باشد.

مع التاء[۱۰۰۵]

مصادر

توتماغ/ق tutmağ/q گرفتن و داشتن.[۱۰۰۶]

توتولماق tutulmaq گرفته شدن.

توتتورماق tutturmaq (متعدّی است.)

توتابیرماک tutabermək داشتن.

توتوشماق tutuşmaq و **توتاغلاشماق**[۱۰۰۷] tutağlaşmaq (مفاعله است.)

توتاشماق tutaşmaq درگرفتن.

توتاشتورماق tutaşturmaq (متعدّی است.)

توتالاماق tutalamaq و **توتانلاماق** tutanlamaq از بیراهه راه به دست آوردن.

جوامد

توتاش tutaş به هم پیوسته.

توتاشتوروق tutaşturuq خاشاکی که بدان آتش افروزند.

توتاغان tutağan دایم گیرنده از قبیل کلاب و سباع.

توتای tutay خاشاک دودناک که بدان آتش افروزند.[۱۰۰۸]

توتوروق tuturuq [همان] *توتاشـتوروق* tutaşturuq (→.) باشد.

توتسی tütsi (بلا اشباع) دود باشد.

توتغال tutğal (به رومی:) سریشم.

توتغو tutğu [همان] *توتروق* tutruq (→.) باشد.[۱۰۰۹]

توتغون tutğun گرفتار.

توتماج tutmac آش رشته.

توتورغان tuturğan و **توتورغو** tuturğu (به مغـولی:) برنج بود، یعنی: أرُز (به عربی.)[۱۰۱۰]

توتوق tutuq پرده[ای] که بـه در گیرنـد؛ **تتـق** tutuq هم[۱۰۱۱] پرده باشد.

توتوقلوغ/ق tutuqluğ/q [۱.] گرفتگی، و [۲.] کسوف و خسوف.

توتوم tutum [۱.] آثار کار، و [۲.] ترشی و حموضات.

مع الجیم[۱۰۱۲]

توج tuc (به رومی:) فلزّی باشد کـه روی نامنـد؛ و (بـه فارسی:) [۱.] به، و[۱۰۱۳] [۲.] معرب توز، [۳.] نام شـهری در *فارس*.

توجار tucar ابر تاریک و هوای مترشّح.

مع الخاء

توختاماق/غ toxtamaq/ğ فرو نشستن و آرام یافتن.

مع الرّاء[۱۰۱۴]

مصادر

تورماق turmaq (به اشباع ضـمّه) [۱.] ایـستادن، و [۲.] ماندن[۱۰۱۵] و مکث کردن.

تورغوزماق[۱۰۱۶] turğuzmaq (متعدّی است.)

توراماک türəmək به هم رسیدن.

توراتماک türətmək (متعدّی است.)

تورتماک türtmək فرو بردن.

تورتولماک türtülmək (انفعال است.)

تورلاماق torlamaq [۱.] نقش دوختن، و [۲.] به شبکه (به دام)[۱۰۱۷] انداختن.

تورلانماق torlanmaq (انفعال است.)

جوامد[۱۰۱۸]

تور tor [۱.] آنچه مشبّک بافته باشد، و [۲.] صدر خانه، و [۳.] به معنی: محاذی و برابر، و [۴.] ضدّ رام، یعنی: وحشی، و [۵.] نـشیمن قـوش، و [۶.] [tur/tür.tır.tir:] به معنی: روابط باشد، چون: **کتیب تور** kitibtür یعنی: رفته است؛ و[۱۰۱۹] [۷.] [Tur:] نام پسر بـزرگ *فریـدون* که ولایت *توران* از اوست،[۱۰۲۰] و [۸.] امر از ایـستادن. و (به فارسی:) [۱.] گیاهی باشـد تـرش‌مـزه، و [۲.] بـه معنی: دلاور، و [۳.] تفحّص، و [۴.] مطلوب هر جـای، [۵.] و[۱۰۲۱] ضیافت و مهمانی، و [۶.] انـدک و قلیـل، و [۷.] دختر *ایرج* İrəc زن *منوچهر*.

توراق toraq ماست خیکی.

توراق اوتی toraq oti نام سبزی[ای] باشد شـبیه بـه کنگر؛ و (به رومی:) شبت.

تورت tört و **تورتار** törtər یعنی:[۱۰۲۲] چهار.

تورتالاسی törtələsi هر چهار تایش.

تورت اولوس tört ulus [۱.] طایفـه‌ی *اولات* Olat و *برلاس* Bərlas و *ترلاس* Tərlas و *ترخـان* Tərxan و *سولدوز* sulduz است که اعظم قبایل اتـراک‌انـد و [۲.] کنایه از چهار کشور *هند* و *روم* و *ایران* و *تـوران*، و [۳.] به معنی: ربع مسکون هم تواند شد.

تورت انا tört ana امّهات سفلی باشد.

تـورت دفتـر tört dəftər کتـب اربعـه‌ی آسـمانی : *فرقان*، *انجیل*، *زبور*، *تورات*.

تورتار törtər چهار تا.

تورتارلا törtərlə چهار تا با هم.[۱۰۲۳]

تورتوپ tortop از اتباع است؛ (به رومی:) گرد و مجمع.[۱۰۲۴]

تورتونج törtünc چهارم.

تورتونجی törtünci چهارمین.

تورسوق torsuq [۱.] مشکی که به شکل مطهره باشد[۱۰۲۵]، و [۲.] گوشه‌ی چاپوق بود[۱۰۲۶] که از دو طرف لباس در پیش کمر بالای جیب بگذارند.

تورغاق turğaq [۱.] پاسبان و نگهبان، و [۲.] پاسبانی،[۱۰۲۷] و [۳.] نام طایفه‌ای از *اوزبک* Özbək.

تورغامیشی turğamışı اخراج و دور کردن.

تورغانی بیرله turğanı birlə یعنی: سراپا و همچنان که هست[۱۰۲۸]. **تورغانیم بیرله** turğanım birlə یعنی: سراپا و همچنین [که] هستم.[۱۰۲۹]

تورغای torğay طیری از گنجشک بزرگتر؛ (به فارسی:) [۱.] شانه [به] سر[۱۰۳۰]، و [۲.] نام پدر *امیر تیمور گورکان* Əmir Temir Kürəkən.

تورغو torğu [۱.] حریر نفیس و بافته‌ی ابریشمی، و [۲.] به معنی: قماشی[۱۰۳۱] که بر سر احکام و ارقام[۱۰۳۲] چسبانند.

تورغود Torğud نام طایفه‌ای است از اتراک.

تورغوز torğuz (به رومی:) [۱.] چوب گنده که بر پشت در اندازند، و [۲.] امر از برخیزانیدن و واداشتن.[۱۰۳۳]

تورغون turğun ثابت و ایستاده.

ترک Türk پسر *یافث بن نوح* که او را ترکان، *یافث اوغلان* Yafiś Oğlan گویند.

تورکان törgən به معنی: افرد[۱۰۳۴] باشد.[۱۰۳۵]

ترکمان Türkmən اولاد *اوغوزخان* Oğuz xan یا طایفه‌ای از نسل *ترک بن یافث*.

ترکی türki [۱.] بخاری‌ای[۱۰۳۶] که در زمستان آتش در او روشن کنند، و [۲.] نام سرودی که در وزن رمل مثمّن مقصور [فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلانْ] واقع شده.

تورلاق torlaq (به رومی:) [۱.] جوانِ امردِ نوخواسته،[۱۰۳۷] و [۲.] کوچک ابدال قلندری که امرد و نورس باشد.

تورلوق turluq طپیدن و رمیدن و وحشت.[۱۰۳۸]

تورلوک türlük نوع و قسم باشد.

تورسوجاق tursucaq گیاهی است صحرایی، مأکول ترش.

تورما turma و **تورمه** türmə شال نفیسی که از کُرک و پشم نرم بافته شده باشد.

تورنا turna طیری کبود رنگ [و] گردن‌دراز.[۱۰۳۹]

تورور turur از ادات رابطه است، چون: **آلیب تورور** alıb turur یعنی: گرفته است.[۱۰۴۰]

توروش turuş ایستادگی و ثبات[۱۰۴۱] و درنگ باشد.

توروم torum شتر بچّه‌ی دو ساله.

تورون torun (به رومی:) نواده باشد.

توره törə [۱.] نسب و نژاد، [۲.] شاهزادگان،[۱۰۴۲] و [۳.] رسم [و] قانون، و [۴.] شریعتی که چنگیز بنا گذاشت، و [۵.] چوب‌های لخت، و تخت‌های آهن که با زنجیرها و قلّاب‌ها در روز جنگ بر یکدیگر پیوسته، حصار لشکر می‌سازند؛ و (به فارسی [توره:]) [۱.] شغال، و [۲.] [در برهان قاطع] بوخاو که بر دست و پای ستور گذارند.[۱۰۴۳]

توزی tozi (به رومی:) رنگ سرخ[۱۰۴۴] مایل به تیرگی.

مع الزّاء

مصادر[۱۰۴۵]

توزماک tüzmak (به اشباع) [۱.] تحمّل کردن، و[۱۰۴۶] [۲.] ساختن و آراستن و[۱۰۴۷] کوک کردن، و [۳.] مهره به رشته کشیدن.[۱۰۴۸]

توزاتماک tüzətmak [۱.] ساختن، [۲.] آراستن، [۳.] راست کردن.[۱۰۴۹]

توزالماک tüzəlmak [۱.] ساخته شدن، [۲.] آراسته شدن، [۳.] راست شدن.[۱۰۵۰]

توزالیشماک tüzəlişmək (مفاعله است.)

توزولماک tüzülmək [۱.] منتظم شدن، و [۲.] کوک شدن.

توزولوشماک tüzülüşmak [عقب یکدیگر] قطار شدن و با هم کوک شدن.

توزلانماک[۱۰۵۱] tüzlənmak متحمّل شدن.[۱۰۵۲]

توزلانماق[۱۰۵۳] tozlanmaq به سر غلطیدن.

توزالاتماق[۱۰۵۴] tozalatmaq (متعدّی است.)

توزوتماک tozlamak گرد برانگیختن.

جوامد

توز tuz/toz/tüz/töz [۱.] گرد و غبار، و [۲.] بن گوش، (و به اشباع [tuz:]) [۱.] نمک، و [۲.] (tüz:) هموار و مسطّح، [۳.] صحرا، و [۴.] راست ضدّ کج، و [۵.] راست ضدّ دروغ، و [۶.] راست[۱۰۵۵] یعنی: صادق و موافق، [۷.] پوست درخت بادام کوهی،[۱۰۵۶] و [۸] (töz:) امر از تحمّل کردن، و [۹.] امر از ساختن، [۱۰.] (tüz:) امر از آراسته کردن، و [۱۱.] امر از مهره به رشته کشیدن، و [۱۲.] امر از کوک کردن ساز، و (به فارسی [توز:]) [۱.] تاخت و تاراج، و [۲.] نام[۱۰۵۷] شهری نزدیک به *اهواز*، و [۳.] جمع‌کننده و برآرنده، و [۴.] کشنده و حاصل‌کننده.

توزاغاچی tozağaçı نوعی از درخت کوهی که ثمر آن بسیار تلخ است، (به فارسی:) ارژن، و توز toz که بر کمان پیچند، پوست آن است.

توزاق/غ tuzaq/ğ دام باشد.

توزانک tozaŋ زمینی که خاک آن نرم باشد.

توزغاق tozğaq رستنی باشد مدوّر به بزرگی دستنبو، و پرده‌ی نازکی که بر روی آن کشیده، و جوف آن پوست [از چیز نرم پر است، و] چون دست بر آن پرده رسد، شکافته شود.

توزلاق/غ tuzlaq/ğ نمک‌زار.

توزلوغ/ق tuzluğ/q نمکین.

توزلوک tüzlük راست.

توزوک tüzük ساخته و آراسته.

توزوکلوک tüzüklük [۱.] انتظام و ساختگی و آراستگی، و [۲.] منتظم و ساخته، و [۳.] به معنی: آبادی و معموری.

مع السّین

مصادر

توسماق tosmaq پاییدن.

جوامد

توس tos [۱.] کمان، و [۲.] به معنی: سرشت و نژاد.

توستوغان tostuğan کوزه‌ی لوله‌دار[۱۰۵۸] و ابریق.

توسقاوول[۱۰۵۹] tosqavul مستحفظ و نگهبان راه.

توسلوق tusluq/tosluq نیکو سرشت و عالی نژاد.

توسون tosun (به مغولی:) روغن باشد.

مع الشّین

مصادر

توشماک tüşmək (به اشباع) افتادن و فرود آمدن، (و در حین ترکیب) به معنی: پرداختن، آید.

توشورماک tüşürmək فرود آمدن و افکندن.[۱۰۶۰]

توشولماک tüşülmək (انفعال است.)

توشوشماک tüşüşmək (مفاعله است.) یعنی: به یکدیگر درافتادن.

توشاماک töşəmək گستردن.[۱۰۶۱]

توشاتماک töşətmək (متعدّی است.)

توشالماک töşəlmək گسترده شدن.[۱۰۶۲]

توشلانماق/غ tüşlanmaq/ğ دچار و مقارن شدن.

توشلانماک tuşlanmak چاشتگاه گذرانیدن.

جوامد[۱۰۶۳]

توش töş [۱.] سینه، و [۲.] خوابی که نائم بیند، و مثـل است که: *دشـمن نـی دیمـاس توشـگالی کیرمـاس* düşmanı deməs tüşgəli girməs ، و [۳.] (tüş:) به معنـی: مقـارن، و [۴.] (tuş:) سـمت و طـرف، و [۵.] وقت ظهـر، و [۶.] (tüş:) امـر از فـرود آمـدن؛ و (بـه فارسی [توش:]) [۱.] قـوّت و توانـایی، و [۲.] طاقـت، و [۳.] خوراک به قـدر احتیـاج، و [۴.] [مؤلـف *فرهنـگ جهانگیری* به معنی:] بدن [هم نوشته است.]

توشجی‌لیک tuşçılık به قدر نیم روز و چاشت روز.

توشک töşək (حاصل مصدر توشاماک tüşəmək) یعنی: [۱.] گستردن، و [۲.] به معنی: بساط و نهـالی [کـه در وقت خواب و استراحت گسترانند.]

توشکون tüşgün مغلوب و افتاده.

توشکان tüşgən گلخن حمّام.

توشـــلوق töşluq [۱.] وسـیع القــدر، و [۲.] تنومنــد و زورمنــد، و [۳.] (tuşluq:) چاشــتگاه؛ و [۴.] **توشـــلوق توشتی** tüşti tüşlüq یعنی:[۱۰۶۴] سمت به سمت.

توشوک töşük به معنی: سوراخ باشد.

مع الغین[۱۰۶۵]

مصادر

توغماق/غ toğmaq/ğ [۱.] زاییدن، و [۲.] طالع شدن.

توغورماق[۱۰۶۶] toğurmaq (متعدّی است.)

توغراماق/غ toğramaq/ğ ریزه ریزه کردن.[۱۰۶۷]

توغراتماق toğratmaq (متعدّی است.)

توغراق toğraq (مفاعله است.)

توغرالماق toğralmaq ریزه شدن.

جوامد

توغالاق toğalaq مدوّر باشد.[۱۰۶۸]

توغـــان toğan نـوعی طیـر شـکاری یعنـی: اوتلکـو ötəlgü.

توغانــک toğaŋ طیـری شـبیه بـه باشـه و [لـیکن] کوچکتر از آن [را گویند.]

توغای tuğay پیچ و خمی که در ممرّ رودخان[ــه]ها نامند.

توغداق toğdaq [در سنگلـ: توغلاق.] مرغی اسـت آبـی کبود رنگ و بزرگ شبیه به خرچال.

توغدری toğdırı مرغی که با باز و شاهین شکار شود و در حین صید، فضله بر سر باز و شاهین انـدازد، تـا خلاص شود. و در عرب مَثَل شـده کـه: إنَّ الْحُبـارَی سَلاحَهَا سَلاحُها یعنی: اسباب جنگ او غایط اوست.

توغری toğrı [۱.] راست، ضدّ دروغ، و [۲.] بـه معنـی: برابر و محاذی.

توغغان toğğan [۱.] همـزاد و اولوالارحـام، و [۲.] بـه معنی: زاینده[۱۰۶۹] و زاییده و زاییدن.

توغانلیغ toğğanlığ صله‌ی رحم و اولو الارحام.

توغما toğma خان‌زاد.

توغور toğur [۱.] نشیمن جوارح، و [۲.] امر از زایانیدن.

توغورق toğurq نمدِ خیمه و خرگاه.

توغـــوش toğuş بـه معنـی: زادگـی، و **توغوشـــلوق** toğuşluq یعنی: نجابت و اصیلی.

مع الفاء[۱۰۷۰]

مصادر

توفکورماک tüfkürmək تف کردن.

توفراق سالماق tofraq salmaq خـاک ریخـتن بـه جهت پیدا کردن چیز دزدیده شده.

جوامد[۱۰۷۱]

توفراق tofraq خاک باشد.

توفوروک tüfürük و **توفورجاک** tüfürcək آبی که از دهن انداخته شود، و آبی که از دهن روان شود.[۱۰۷۲]

توفوق tofuq گرد، مدوّر، و به معنی: [۱.] قبّه‌ی خیمه، و [۲.] تل و تپّه‌ی کوچک، و [۳.] غوزک پا.[۱۰۷۳]

مع القاف

مصادر

توقوماق/غ toqumaq/ğ بافتن.[۱۰۷۴]

توقولماق toqulmaq بافته شدن.[۱۰۷۵]

توقونماق/غ toqunmaq/ğ و **توقوشماق** toquşmaq دو چیز به هم خوردن به شدّت.

توقونـــــــــدورماق/غ toqundurmaq/ğ و **توقوشـــــدورماق/غ** toquşdurmaq/ğ (متعــــدّی است.)[۱۰۷۶]

توقتاماق toqtamaq و **توقتاشـماق** toqtaşmaq آرام یافتن.

جوامد

توق toq سیر، ضدّ گرسنه.

توقاج toqac چوبی که در پشت در بگذارند.

توقال toqal زنی که از همه‌ی زنان کوچک‌تر و به منزله‌ی خدمتکار باشد.[۱۰۷۷]

توقای toqay پیچ و خمی که در ممرّ رودخان[ـه]ها باشد.

توقتاش toqtaş [۱.] آرام و سکون، و [۲.] امر از آرام یافتن.

توقتامیش toqtamış [۱.] نام یکی از خوانین *خوارزم* که با *امیر تیمور* مخالفت کرد، و [۲.] نام طایفه‌ای از *ترکمان*، و [۳.] به معنی: آرام گرفته.

توقتاوول toqtavul مستحفظان قلاع.

توقرات Toqrat نام پادشاه *قلماق* که در عهد *اسکندر* تابع *دارا* بود.

توقسایای[۱۰۷۸] toqsayay یساول باشد.

توقلوق toqluq [۱.] سیری، و [۲.] ارزانی.

توقمار toqmar نوعی از تیر که بی‌پیکان باشد[۱۰۷۹] و به جای پیکان گرهی مانند تکمه از چوب یا استخوان باشد.

توقماق toqmaq [۱.] آلتی که بدان میخ کوبند، و [۲.] نام طایفه‌ای از اتراک؛ و (به رومی:) [۳.] [مشته‌ی] حلّاجی باشد.[۱۰۸۰]

توقوز toquz عدد نه باشد. و چون عدد افلاک و ارقام هندسی، و عدد طبقه‌ی سلاطین *مغول* است که اول ایشان *مغول‌خان* و آخر ایشان *ایلخان* باشد، و اولاد *یافث* که *ابوالتّرک* است بعضی نه شمرده‌اند و ایشان *ترک* و *روس* و *سقلاب* و *خلّج* و *چین* و *کماری* و *غازان* و *خزر* باشد، لهذا ترکان تیمناً عقد[۱۰۸۱] اکثر حساب بر نه گذاشته‌اند و موافق شرع نبوی ـ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِه[۱۰۸۲] ـ هم اسمای حسنی نود و نه، و عالم [امکان] هیجده هزار، و ازدواج پیغمبر (ص) نه عدد.

توقوز اتابک toquz atabəy کنایه از آباءِ علوی است، یعنی: نه فلک.[۱۰۸۳]

توقوزتون toquzton نام درختی[۱۰۸۴] [است.]

توقوش toquş [۱.] ماکوی جولاهه، و [۲.] به معنی: صدمه[۱۰۸۵] و به هم خوردن دو چیز.

توقولغه toqulğa (به مغولی:) جل اسب باشد.

توقوم toqum [۱.] پالان دوّاب، و [۲.] جل دوّاب.[۱۰۸۶]

توقه toqa [۱.] اسباب تجمّل و اثاثه؛[۱۰۸۷] و (با قاف مشدّد [toqqa:]) [۲.] حلقه‌ی زبانه‌دار که از آهن و برنج سازند.

مع الکاف[۱۰۸۸]

توکماک tökmək [۱.] ریختن، و (به اشباع و کاف عجمی [:tügmək]) [۲.] گره زدن.

توکولماک[۱۰۸۹] tökülmək ریخته شدن.[۱۰۹۰]

توکوشماک töküşmək به یکدیگر ریختن، (و با کاف عجمی [:tögüşmək]) گره زدن.

توکتورماک töktürmək (متعدّی است.)[۱۰۹۱]

توکدورماک tügdürmək گره زنانیدن.

توکاتماک tükətmək تمام کردن.

توکانماک[۱۰۹۲] tükənmək تمام شدن.

توکراماک tükrəmək مسدود کردن.

توکورماک tükürmək تف کردن.

توکاللاماک[۱۰۹۳] tükəlləmək تفحّص و جستوجو[۱۰۹۴] کردن.

جوامد[۱۰۹۵]

توک tük مو باشد.

توکارداشی tükərtaşı سنگ‌های ریزه که بر سر قبر یا صحن خانه فرش کنند.

توکال tükəl تفحّص و جستوجو.

توکالی tügəli (به رومی:) جمیع و جمله باشد.

توکان tügən داغ باشد.

توکانیش tükəniş حدّ[۱۰۹۶] اتمام.

توکوز tüküz تمام و کامل.

توکون tügün گره و عقد.

توکمه tügmə تکمه باشد.

توکی tügi دانه‌ی شبیه به ارزن.

مع اللّام

مصادر

تولماق/غ tolmaq/ğ پر شدن.

تولدورماق toldurmaq (متعدّی است.)

تولاماق tolamaq اسب آراستن برای تعزیه.

تولاماک tüləmək [۱.] تبدیل و عوض کردن عموماً، و [۲.] پر عوض کردن جوارح خصوصا.[۱۰۹۷]

تولغاماق tolğamaq پیچیدن.

تولغاندورماق tolğandurmaq پیچیدن.

تولغانماق tolğanmaq و **تولغاشماق** tolğaşmaq پیچیده شدن.

تولونماق tolunmaq (به رومی:) غروب آفتاب و کواکب بود.

جوامد

تول tul (به اشباع) [۱.] زن بی‌شوهر، و [۲.] اسبی که برای تعزیه آراسته باشند، و [۳.] نتاج [= نژاد] گوسفند و گاو، و [۴.] ادات تشبیه که در آخر الوان واقع شود چنان که **اغیمتول** ağımtül و **قریمتول**[۱۰۹۸] qarimtül. و (به فارسی [تول:]) جنگ و خصومت.

تولا tola [۱.] پر و مملو، و [۲.] امر از آراستن اسب برای تعزیه، و [۳.] عوض کردن[۱۰۹۹] و تولک کردن [= پر ریختن] جوارح.[۱۱۰۰]

تولاشیق tolaşıq پیچیده.

تولاق tolaq پاتابه.

تولامیشی tülamişi اسب آراستن برای تعزیه و عوض کردن و تولک کردن.[۱۱۰۱]

تولان tolan (به مغولیت:) هیمه و هیزم باشد.[۱۱۰۲]

تولای tolay/tulay به معنی: [۱.] جمیع،[۱۱۰۳] و [۲.] جمعی که به احداث فتنه هم داستان باشند، یکدیگر را به این لفظ[۱۱۰۴] اخبار نمایند، [۳.] و (به مغولی:) خرگوش. و معانی مشتقه از *تولاماک* tüləmək (→) هم دارد.

تولغاش tolğaş [۱.] پیچ و تاب، و [۲.] امر از پیچیده شدن.[۱۱۰۵]

تولغامه tolğama جمعی که در کمین مهیّا باشند کـه در حین مقابله کمین گشایند.

تولف tolf تِفْل [= ادرار و مدفوع] باشد.

تولک tüläk پر ریختن جوارح.

تولکو tülkü روباه.

تولو tolu تگرگ.

تولوک toluk اجناس مأکول بود سوای غلّه.

تولوکـوم هـی تولوکـوم tolukum hey tolukum یک نوع سرود است که در جشن‌ها خوانند.

تولوم tulum خیک بود.

تولومبه tulumba (به رومی:) چاهی اسـت[1106] کـه بـه چوب از آن آب کشند.[1107]

تولون tolun یعنی: پر و مملو. **تولون آی** tolun ay بدر کامل باشد.

تولی tüli (به مغـولی:) [.۱] آئینـه بـود، و [.۲] نـام پـسر کوچک[1108] چنگیز که پدر *هلاکو* باشد.

مع المیم

مصادر

تومو‌شــماق tumuşmaq ملـول و سـاکت در کنجـی نشستن.

توموشتورماق/غ tumuşturmaq/ğ (متعدّی است.)

تومماق tummaq (به رومی:) به آب فرو رفتن.

تومولماق tumulmaq به آب فرو رفته شدن.

جوامد

توماغه tumağa کلاه چرخ، و شاهین باشد.[1109]

تومــان tümən/tuman [.۱] عــدد ده هــزار، و **امیــر تومان**[1110] صاحب ده هـزار لـشکر باشـد. و ده هـزار دینار هم یک تومان باشد، و [.۲] بخار غلیظی کـه از زمین متصاعد شده، روی هوا [را] فرا گیـرد و آن[1111] را *دومان* duman هم گویند، و [.۳] ولایت کوچـک و قصبات را گویند که در تحت ولایت بزرگ بود.[1112]

تومــانکنی tüməŋini /*وزبکیّـه*، پـایین[1113] و طـرف اسفل هر چیز را گویند؛ و (به رومـی:) جلـو کـشتی را خوانند.

تومروق tumruq (به رومی:) کنده که بر پای محبـوس نهند.

تومشوغ tumşuğ [.۱] منقار طیور باشـد، و بـه معنـی: [.۲] بینـی، و[1114] [.۳] دماغـه‌ی کـوه هـم اسـتعمال می‌شود.

توموجی tumuci (به رومی:) به آب فرو رونده.

توموزغان tomuzğan جُعَل باشد؛ (به عربی:) **خُنْفساء**.

مع النّون

مصادر

تونماق/غ tünmaq/ğ تیره و تاریک شدن.

توناماق[1115] tünamaq برهنه کردن.

تونالماق tunalmaq برهنه شدن.[1116]

تونکمـــاق/غ toŋmaq/ğ و **تونکولمـــاق/غ** /ğ toŋulmaq [.۱] یـخ بـستن، و [.۲] هـر دو دل‌سـرد شدن.

تونکتارماک töŋtərmək واژگون کردن.

تونکتاریلماک töŋtərilmək واژگون شدن.[1117]

تونلاماق/غ tunlamaq/ğ شبگیر کردن.

جوامد

تون tün [.۱] تاریک و مظلـم، و [.۲] بـه معنـی: شـب، و[1118] [.۳] (ton:) به معنی: قبـا،[1119] و [.۴] (tün:) امـر از تیره شدن و خیره شدن؛ و (به عربـی:) [.۱] قرارگـاه نطفه، و [.۲] روده‌ی گوسفند؛ و (به فارسی [تـون:]) [.۱] نام شهری در *خراسان*، و [.۲] تون حمّام.

تونار tunar [۱.] هیمه‌ی فراوان بود کـه بـر سـر هـم چیده، شعله‌ور سازند، و [۲.] فعـل مـضارع [از مـصدر] *تونماق*[۱۱۲۰] tunmaq، و مـضارع مـصدر *توناماق*[۱۱۲۱] tunamaq.

توناکون tünəgün روز گذشته.

توناتما tonatma (به رومـی:) [۱.] آراسـتگی و تجمّـل باشد، و [۲.] اساسه، و کوکبه‌ی ملوک.[۱۱۲۲]

تونبک tünbək سازی است که تنبک گویند.

تونپـوز tonpuz رسـتنی باشـد کـه از آن حـصیرهای نازک بافند.[۱۱۲۳]

تونقوج tonquc فرزند اوّلین را خوانند.

تونقطار tunqutar کشیکچی و پاسبان شب.

تونک tüŋ [۱.] کوزه‌ی دهـن تنـگ، و [۲.] بـه معنـی: سرد یعنی: بَرد، و[۱۱۲۴] [۳.] امـر از یـخ بـستن و سـرد شدن.

تونکوز toŋuz [۱.] خـوک باشـد، و [۲.] نـام سـالی از سال‌های ترکان.

تونکوز بالیغی toŋuz balığı نوعی است از ماهی؛ (به عربی:) **دُلْفین**.

تونکـوزلان قـورتی toŋuzlanqurti و **تونکـوزلان بوجکی** toŋuzlan böcəgi (به رومـی:) جُعَـل باشـد؛ (به عربی:) **خُنْفساء**.

تونکلوک tüŋlük روزنه‌ی خانه باشد.

تونلوک tünlük (به رومی:) ازدحـام باشـد، بـه معنـی: کثرت.

مع الواو[۱۱۲۵]

تـوواق/غ tuvaq/ğ بـه معنـی: [۱.] سـمّ سـتور، و [۲.] سرپوش هـر چیـز[۱۱۲۶] را گوینـد عمومـاً، و [۳] بُرْقَـع خصوصاً.

توورلوغ/ق turluğ/q نمدی باشد که به اطراف سـیاه خیمه و آلاچوق کشیده شود.

مع الیاء

مصادر[۱۱۲۷]

تویماق toymaq [۱.] سـیر شـدن، [۲.] (بـه اشـباع[۱۱۲۸] [tuymaq:]) فهمیدن باشد.

تویغارماق toyğarmaq/tuyğarmaq (متعدّی است بـه هر دو معنی لازم.)[۱۱۲۹]

تویدورماق/غ tuydurmaq/ğ (به اشباع ضـمّه، متعـدّی است) یعنی: فهماندن.

تویلاماق toylamaq آلیز انداختن، و لگد پراکندن.

جوامد

توی toy [۱.] جشن و مجمع سـرور، و [۲.] بـه معنـی: *توغدری* toğdırı یعنی: **حُبارَی** (به عربـی)، و[۱۱۳۰] [۳.] به معنی: سم، و [۴.] عـین[۱۱۳۱] شـیء را نامنـد؛ و (بـه رومی:) [۱.] (tüy:) به معنی: موی باشـد، و [۲.] (toy:) امر از سیر شدن، و (به اشباع [tuy:]) امر از فهمیدن؛ و (به فارسی،) به معنی: اندرون.

تویغـار toyğar [۱.] پرنـده‌ای از گنجـشک بزرگتـر، و **آلجه سرچه** alaca sərçə نامند،[۱۱۳۲] و [۲.] امر از سـیر کردن.

تویغور toyğur زود سیر شونده، و سیر دایمی.

تویغون toyğun نوع سفید هر یک از جـنس طیـور؛ و باز سفید را هم گویند.

تـوی قوشـی toy quşi [همـان] *توغـدری* toğdırı (←.) باشد که مذکور شد.

تویماغور toymağur گرسنه‌ی دایمی.[۱۱۳۳]

توی‌ناق/غ tuynaq/ğ سم و ناخن ستور.

توی‌ناک toynak خربزه‌ی نیم‌رس.[۱۱۳۴]

تویوق tuyuq جناس که نوعی از صنایع بدیعیّه است؛ **بحر تویوق:** وزن رمل مسدّس[۱۱۳۵] مقصور [فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلانْ] است.

تویوملوق toyumluq غنیمت باشد، یعنی: *الجه* əlcə (→.)

باب المکسورات[۱۱۳۶]

[مع الباء]

مصادر[۱۱۳۷]

تیپماک tipmək لگد زدن و پا زدن.

تیپیلماک tipilmək لگد زده شدن.

تیپیرماک tiprəmək و **تیپرانماک** tiprənmək حرکت کردن و جنبیدن.[۱۱۳۸]

تیپدورماک tipdürmək (متعدّی است.)

تیپراشماک tiprəşmək (مفاعله است.)

تیپراتماک tiprətmək (متعدّی است.)[۱۱۳۹]

تیپراچلاماق/غ tipirçılamaq/ğ دست و پا زدن، و طپیدن بود.[۱۱۴۰]

جوامد

تبّت Tebbət همان تبّت Többət(→.) است که در مضموم گذشت.

تیب تیک[۱۱۴۱] tib tik راست، بسیار راست.[۱۱۴۲]

تیبت təbit پشم نرم.

تپراشلیک[۱۱۴۳] tiprəşlik صاحب جنبش.

تیپوک tipük لگد باشد.

تپنکو tepəŋu دامنه‌ی زین.

تیپه tipə [۱.] فرق سر، و [۲.] تل بلند.

تیپزلیک tipizliğ زمین گل که از سم ستور گودال‌ها در آن باشد.[۱۱۴۴]

مع التاء

مصادر

تیتراماک titrəmək لرزیدن.

تیتراشماک titrəşmək (مفاعله است.)

تیتراتماک titrətmək (متعدّی است، و لازم هم استعمال شود.)

تیتماک titmək پاره پاره کردن و پینه [از دانه جدا] کردن[۱۱۴۵] (متعدّی است و لازم هم استعمال شود.)

تیتلماک[۱۱۴۶] titilmək از هم پاره[۱۱۴۷] پاره شدن.

جوامد

تیت و بیت tit o bit (از اتباع است،) [یعنی:] از هم در رفته و پاره پاره.

تیتراتما titratma لرزه باشد.

تیتراکوج titrakuc تیله‌های جیقه که همه لرزان است.[۱۱۴۸]

تیتک titək شخصی که در حالت[۱۱۴۹] مرض، هزل و تندی و شوخی زیاده بر ایّام صحّت کند.

مع الرّاء

تیرماک tirmək [۱.] چیدن مطلقاً، و [۲.] جمع کردن.

تیردورماک tirdürmək (متعدّی است.)

تیریلماک tirilmək [۱.] چیده شدن، و [۲.] جمع شدن.

تیریلتماک tiriltmək زنده گردانیدن.

تیرکوزماک tırkuzmaq زنده کردن.[۱۱۵۰]

تیراماک tirəmək [۱.] نصب کردن، و [۲.] راست کردن، ضدّ خم کردن.

تیرالماک tirilmək [۱.] نصب شدن، و [۲.] راست شدن.

تیرکامـــاک tirgəmək [۱.] مؤاخـــذه کـــردن[1151] و پرسش کردن، [۲.] چوب و ستون را به جـایی راسـت کردن و تکیه دادن.

ترکشماک tirkişmək ردیف یکدیگر و قطار از عقب هم رفتن.

تیرلاماک tirləmək عرق کردن مریض و غیره.[1152]

تیرلاتماک tirlətmək (متعدّی است.)

تیرمامـــاق tırmamaq چنـــگ و نـــاخن زدن و خراشیدن.[1153]

تیرمانمـــاق/غ tırmanmaq/ğ و **تیرماشـــماق/غ** tırmaşmaq/ğ با چنگ و ناخن چسبیدن و بـه بـالا رفتن.

جوامد

تیر tər/ tir عرق را گویند.

تیراک tirək [۱.] درخت سپیدار، و [۲.] ستون خانـه؛ و (به فارسی:) حبـاب باشـد کـه بـه روی آب جوشـان و روغن جوشان[1154] به هم رسد.

تیرساک tərsək/tirsək بند و مفصل ساعد.

تیرکاک tirgək پرسش.

[تیرلیـک] tirlik [۱.] نمـد زیـن، و (بـه رومـی:) [۲.] مسحی باشد بی‌ساق کـه در زیـر مـسحی سـاق‌دار پوشند.[1155]

تیرم tirəm خواتون بزرگ باشد.

تیرناق/غ tırnaq/ğ ناخن.

تیرلیغ/ق tirəliğ/tərəliğ/q آلتی بود کـه شـیره را در دیگ با آن هم زنند.

تیری tiri پوست حیوان و قشر فواکه و نباتات.

تیریق tiriq گیاهی شبیه به درمنه [را گویند.]

تیریک tirik زنده.

تیریکلیک tiriklik زندگی.

تیریکلای tirikləy یعنی: به زندگی.[1156]

تیریل tiril (به رومی:) [۱.] جان و حیـات، و [۲.] امـر از زنده شدن.

تیـــریم tirim خوشــه بــود کــه بعــد از درو در میــان زراعت‌گاه بماند.[1157]

تیریمچی tirimçi خوشه‌چین.

تیرینک tiriŋ عمیق باشد.

مع الزاء

مصادر

تیزماک tizmək مهره به رشته کشیدن.[1158]

تیزیلماک tizilmək مهره به رشته کشیده شدن.

تیزکیناماک tizginmək دور زدن.

تیزکیندورماک tizgindurmək (متعدّی است.) یعنـی: دور دادن و دایر ساختن.

تیزلاماک tizləmək (به رومی:) تعجیل کردن.

جوامد

تیـز tiz [۱.] زود و سـریع، و [۲.] امـر از مهـره بـه[1159] رشته کشیدن، (و به اشباع [:tiz]) زانو؛ و (به فارسی،) به معنی: تند.

تیزک tezək سرگین دوّاب[1160] (و بـه اشـباع [:tizək]) صدایی که به هزل و استهزاء از دهن برآرند.

تیزکین tizgin [۱.] جُلَو اسب که (به عربی:) عِنـان[1161] [گویند.] و [۲.] امر از دور زدن.

مع السّین

مصادر

تیـــــسکنماک tisginmək /**تیکـــــسندورماک** tisgindurmək همـــان *تیزکینمـــاک* tizginmək و *تیزکیندورماک* tizgindurmək (→) باشد.

جوامد

تیسکاری təsgiri به معنیِ معکوس باشد.

مع الشّین

تیشماک teşmək سوراخ کردن.

تیشلماک teşilmək سوراخ شدن.

تیشلاماک tişləmək به دندان گرفتن.

تیشلاشماک tişləşmak یکدیگر را به دندان گـرفتن، و با یکدیگر چیزی را به دندان گرفتن.[۱۱۶۲]

جوامد

تیش tiş [۱.] دندان است، و [۲.] آهـن کـه برزیگـران بدان شیار کنند.

تیش سورکو tiş sürgü (به رومی:) مسواک بود.

تیشوک teşük سوراخ.

تیشی tişi ماده و انثی.

مع الفاء

تفتک tiftik پشم نرم.

مع القاف[۱۱۶۳]

تیقماق/غ tıqmaq/ğ انباشتن و طپاندن.

تیقلماق/غ tıqılmaq/ğ /**تیقلشماق** tıqlışmaq/ğ بـا جمعیّت و ازدحام به جایی طپیدن.

جوامد

تیقیلش tıqılış ازدحام باشد.[۱۱۶۴]

مع الکاف

مصادر[۱۱۶۵]

تیکماک tikmək [۱.] دوختن، و [۲.] نـصب کـردن، و [۳.] غرس کردن درخـت، (بلاشـباع بـا کـاف عجمـی [:tegmak]) [۱.] خوردن چیزی به چیزی از[۱۱۶۶] تیـر و سنگ و زخم و امثال آن، و [۲.] به معنی: رسـیدن، و [۳.] ارزیدن.[۱۱۶۷]

تیکشماک tikişmək با هم خیاطی کردن، (و با کاف عجمـی بلاشـباع [:tegişmək]) [۱.] تبـدیل و معاوضـه کردن، [۲.] به یکدیگر رسیدن و تلاقی کـردن، و [۳.] جنگ کردن.[۱۱۶۸]

تیکیلماک tikilmək (بالاشباع)[۱۱۶۹] [۱.] دوخته شدن، و [۲.] نصب شدن،[۱۱۷۰] و [۳.] غرس شدن درخت، و [۴.] مستظهر شدن.

تیکورماک tekürmək رسانیدن.

تیکتورماک tiktürmək دوزانیدن و نصب فرمودن.

تیک‌تورماق tikturmaq ساکت و خاموش ایستادن.

تیک‌تورغوزماق/غ tikturğuzmaq/ğ ساکت ساختن و خاموش [کردن.][۱۱۷۱]

تیکرانماق tikrənmaq دور زدن و گردیدن.

تیکراندورماق tikrandurmaq دایر ساختن.

تیکیرلاماک tegirləmək غلطانیدن.[۱۱۷۲]

تیکیرلاتماک tikirlatmak غلطاندن.

تیکیرلانمـــاک tegirlənmək و **تیکیرلاشـــماک** tegirləşmək غلطیدن.[۱۱۷۳]

تیکلاشـــــماک təkləşmək و **تیکلاشـــــماکلک** təkləşməklik [۱.] تیز تیز نگاه کردن، و [۲.] راسـت ایستادن.

جوامد

تیک tek/tək [۱.] از ادات تشبیه است در آخـر الفـاظ، [۲.] بـه معنــی:ماننــد، و [۳.] بـه معنــی: ســاکت و خاموش، و [۴.] به معنی: فرد و تنها، و [۵.] به معنـی: تَحْت ضدّ فوق، و [۶.] به معنی: کاشکی حرف ترجّـی (به رومی)، و[۱۱۷۴] [۷.] امر از رسـیدن، و [۸.] امـر از[۱۱۷۵] خوردن[۱۱۷۶] به معنی: تصادم، و [۹.] امر از ارزیدن،[۱۱۷۷]

(و به اشباع کسره [tik:]) به معنی: [۱.] راست ضدّ کج، و [۲.] امر از دوختن، و [۳.] امر از نصب کردن.

تیکاک tәkәk/tikәk (به رومی:) تاک انگور و نهال سایر اشجار.

تیکان tikәn خار باشد؛ (به عربی:) شَوک.

تیکدی tigdi [۱.] موزه‌ای که از پوست و نمد دوزند، و [۲.] به معنی: رسید، و [۳.] به ضرب خورد، و [۴.] ارزید.

تیکرا tekrә دوره و اطراف.[1178]

تیکرو tәrğru/tәkru به معنی: انتها و حتّی استعمال شود.

تیکیرلاک tәgәrlәk/tigirlәk غلطک؛ و (به رومی:) چرخ عرّاده.

تیکیرمه tәgirmә مدوّر.

تیکیرمان tigirman آسیا باشد.

تیکیش tikiş/tәkiş خیاطت، و (با کاف عجمی [tegiş:]) [۱.] به یکدیگر رسیدن، و [۲.] تلاقی و به هم خوردن و جنگ کردن،[1179] و [۳.] ارزش.

تیکیشجه tekişcә تا هنگام تلاقی[1180] و رسیدن به یکدیگر.[1181]

تیکیک‌لیک tikiklik دوخته شده.

مع اللّام

مصادر

تیلماک tәlmәk/tilmәk [۱.] سوراخ کردن، و [۲.] چیزی را خط خط و شرحه شرحه کردن.

تیلیناماک tәlinmәk [۱.] سوراخ شدن، و [۲.] شرحه شرحه بریده شدن.[1182]

تیلاماک tilәmәk و **تیلاشماک** tilәşmәk خواستن و طلب کردن.

تیلاتماک tilәtmәk (متعدی است.) یعنی: طلبانیدن.

تیلانماک tilәnmәk خواسته شدن.

تیلبه‌راماک tәlbәrәmәk دیوانه شدن.

تیلبه‌راتماک[1183] tәlbәrәtmәk دیوانه کردن.

تیلمورماک tәlmurmak باز ماندن چشم در انتظار، و اطاله‌ی نظر کردن.

جوامد

تیل tel [۱.] پر طیور، و [۲.] امر از سوراخ کردن و شرحه شرحه بریدن،[1184] (و به اشباع [til:]) زبان باشد.

تیلاک tilәk حاجت و مسئلت[1185] باشد.

تیلانچی tilәnçi گدا باشد.[1186]

تیلاو tilәv بهادر و دلیر باشد.

تیلبه tilbә دیوانه.

تیلبه‌لیک tilbәlik جنون و دیوانگی.[1187]

تیلماج tilmac ترجمان باشد.

تیلوک telük سوراخ باشد.

تیلیک tilik اثر پای اسب، و نشان در جاده‌ی زمین.[1188]

تیلیم tilim قاچ بریده.

تیلین tilin مرادف *تیلیک* tilik و *تیلیم* tilim (→) [باشد.]

مع المیم

تیم - تیم tim-tim /tәm-tәm یعنی: **گل - گل** -gәl gәl؛ و (در فارسی:) **تیم**[1189] tim: [۱.] کاروانسرای بزرگ، و [۲.] اندوه.

تیمار timar (به رومی:) حکومت ولایت کوچک که در تحت ولایت بزرگ باشد؛ و (به فارسی:) خدمت و غمخواری.

تیمسی‌تیب timsitib یعنی: هست یا نیست، (حرف تردید[1190] است.)

تیمور tәmür [۱.] آهن، و [۲.] نام پادشاهی [معروف است.]

تیمور تیکان tәmür tikan خاری است سه پهلو که از آهن و فولاد ساخته، بر سر راه دشمن بریزند؛ و (به فارسی:) [۱۱۹۱] خارخسک گویند.

تیمورقاپو tәmür qapu [قلعه‌ی] *دربند* را گویند.

تیمورقازوق tәmür qazuq [۱.] میخ آهنی، و [۲.] نام ستاره‌ی جدی.[۱۱۹۲]

تیمورقانات tәmür qanat مرغی که تازه پر و بال آورده باشد.

تیموریالیغ Tәmür yalığ لقب پدر *سلجوق*[۱۱۹۳] Sәlcuq، و اتراک به سبب *شیخ کمانی* [او را] به این لقب نامیدند.

مع النّون

مصادر

تینماق tinmaq آسایش و آرام گرفتن، و (به رومی:) سخن گفتن.

تیندورماق tindurmaq آرام دادن؛ و (به رومی:) به سخن درآوردن.

تینکلاماق/غ tiŋlamaq/ğ شنیدن و به غور سخن رسیدن.

تینکشاماک teŋәşәmәk و **تینکشتورماک** teŋәşturmaq سنجیدن و موازنه کردن.[۱۱۹۴]

تینکتاشماک teŋtәşmәk و **تینکتاشتورماک** teŋtәşturmәk سنجیدن و موازنه کردن.

تینکاشماک[۱۱۹۵] teŋәşmәk با یکدیگر سنجیدن و موازنه کردن.

تینکالماک teŋlәmәk مساوی شدن.

تینکلاشماک[۱۱۹۶] teŋlәşmәk مساوات جستن و با هم مساوی شدن.[۱۱۹۷]

جوامد

تینج tinc آسوده و آرمیده.[۱۱۹۸]

تینغو tiŋu [۱.] مکث، و [۲.] آسایش، و [۳.] وقف‌های آیات قرآنی.

تینک tәŋ برابر و مساوی.

تینکتاش teŋtәş کفو و همتا.

تینکتاش‌لیک teŋtәşlik برابری و همتایی.

تنکری tәŋri اسم جناب باری.

تینکری‌لیک tәŋrilik یعنی: خدایی.

تینک‌قور tiŋqur نظیر و کفو.[۱۱۹۹]

تینک‌لیک tiŋlik برابری و تساوی.

تینماغور tinmağur بی‌قراری.

تینکیز tiŋiz دریا.

مع الواو

مصادر

تیوراماک tivrәmәk دوختن که به طریق کوک باشد، و به سیخ کشیدن.[۱۲۰۰]

تیوراتماک tivrәtmәk (متعدّی است) یعنی: دوزانیدن.[۱۲۰۱]

تیورالماک tivrәlmәk و **تیورولماک** tәvrolmәk دوخته شدن.

جوامد

تیوروک tivrük [۱.] گرد و مدوّر، و [۲.] چوب، و [۳.] میل آهنی که بر وسط سنگ زیرین دست آسیا محکم کرده باشند.

تیوه‌تیکانی tәvә tikanı اشترخوار باشد.

تیوه‌قوشی tәvә quşi نَعامَة باشد، یعنی: شترمرغ.

مع الياء[۱۲۰۲]

مصادر

تيماق/غ[۱۲۰۳] tıymaq/ğ (بالاشباع) منع كردن.

تييلماق/غ tıyılmaq/ğ ممنوع شدن.

جوامد

تيق tıyıq (مع الاشباع) منع باشد.

كتاب الجيم

المفتوحات[۱۲۰۴]

جا ca و **جه**[۱۲۰۵] cə/ca به معنی: [۱.] غایت و نهایت، و [۲.] وزن و مقدار، و (با جیم عجمی [çə\ça:]) گویند:[۱۲۰۶] **کونکلاکچه**[۱۲۰۷] könləkçə یعنی: یکتا پیراهن، و **نیچه** neçə یعنی: [۱.] چندتا،[۱۲۰۸] و [۲.] هر چند؛ و (به فارسی:) علامت تصغیر باشد، چون: باغچه.

مع الباء[۱۲۰۹]

[مصادر]

چاپمـاق çapmaq و **چاپمـاقلیغ** çapmaqlığ [۱.] تاختن، و دویدن، و [۲.] دوانیدن، و [۳.] غارت کردن، و [۴.] شمشیر زدن،[۱۲۱۰] و [۵.] زخم زدن و بریدن به ضرب واحد.

چاپیشماق çapışmaq [۱.] با یکدیگر دویدن، و [۲.] دوانیدن، و [۳.] به یکدیگر شمشیر زدن.

چاپیلماق çapılmaq [۱.] دوانیده شدن، و [۲.] تاخت شدن،[۱۲۱۱] و [۳.] زخم‌دار شدن به شمشیر و امثال آن.

چاپتورمـاق çapturmaq [۱.] دوانیدن، و [۲.] تاخت فرمودن.[۱۲۱۲]

چاپغوداماق çapğudamaq باد شدید، با برف و باران وزیدن.

چاپغولاشـماق çapğulaşmaq به یکدیگر شمشیر زدن و ستیز و[۱۲۱۳] نبرد کردن.

چابالاماق çabalamaq (به رومی:) دست و پا زدن.

جوامد

چاپ çap (به رومی:) [۱.] تلبیس و تدلیس باشد، و [۲.] امر از دویدن، و [۳.] دوانیدن، و[۱۲۱۴] [۴.] تاخت کردن، و [۵.] شمشیر نواختن، و[۱۲۱۵] [۶.] قطع کردن به ضرب[۱۲۱۶] واحد.

جابا caba (به رومی:) هبه و عطیه باشد.

چاپاغان çapağan دایم تازنده.

چاپاق çabaq ماهی ریزه.

چاپان çapan لباس ژنده و پاره.

چاپـاوقی[۱۲۱۷] çapavqı و **چپـاول** çapavul بر سر غنیم تازنده و به سرعت دواننده.[۱۲۱۸]

چاپچی çapçı [۱.] حلّاج؛[۱۲۱۹] و [۲.] (به رومی:) کسی که تلبیس‌کن باشد.[۱۲۲۰]

چپر çəpər محوطه‌ای که از خس و خاشاک و چوب سازند.

چاپغولاش çapğulaş [.۱] نبرد و ستیز، و [.۲] به هم شمشیر زدن.

چاپغون çapğun [.۱] تاخت و تاز، و [.۲] باد شدید با برف و دمه[۱۲۲۱]؛ و (به رومی:) [.۱] اسب سپاهی[۱۲۲۲] تیزرو، و [.۲] دست به هم زدن.

چاپغونچی çapğunçı غارتگر.

چپق çapaq (به رومی:) چرک چشم.[۱۲۲۳]

چابوق çabuq [.۱] دامن قبا؛ و [.۲] (با بای عجمی [:çapuq]) کسی که در صورت علامت زخم داشته باشد.

جبّه cübbə (به رومی:) [.۱] رفتار، و [.۲] اسلحه.

مع التاء[۱۲۲۴]

مصادر

چاتماق çatmaq و **چاتماقلیغ** çatmaqlığ دو چیز به همدیگر بستن و سر به هم آوردن.

چاتلاماق çatlamaq ترکیدن.

جوامد

جت cət [.۱] قومی‌اند فرومایه که ایشان را غریب‌زاده نامند و[۱۲۲۵] کار ایشان اشغال خسیسه باشد، و [.۲] (با جیم عجمی [:çət]) کنار.

چاتاغ çatağ [.۱] کلیچه‌ی خیمه، و آن تخته‌ی سوراخی است که بر سر ستون خیمه گذارند، و [.۲] شریک و سهیم.[۱۲۲۶]

چاتال[۱۲۲۷] çatal (به رومی:) [.۱] چیزی دو شاخ، و [.۲] لب چاک‌دار و چانه‌ی چاک‌دار.

چاتاله çatala (به رومی:) چوبی که از برای ضبط[۱۲۲۸] حساب، خط بر آن کشند، یعنی: چوب خط.[۱۲۲۹]

چاتغال çatğal زمین درّه و تپّه یعنی:[۱۲۳۰] ناهموار.

چاتلاغوج çatlağuc بار درختی سقّیز.

چاتما çatma [.۱] دام صیّادی که از چوب سازند، و [.۲] سیاه خیمه.

چته çətə (به رومی:) غارت و تاخت.

چاتی çatı سه پایه که خیک آب از آن آویزند[۱۲۳۱].

چتیک اوتی çətık oti (به رومی:) بید طبری، (به فارسی:) گربه‌بید.[۱۲۳۲]

چاتیلدو çatıldu (به رومی:) شکاف باشد.

مع الخاء[۱۲۳۳]

جخ cəğ تعبیه‌ای باشد از شاخ‌های نازک بید بافند و بدان ماهی صید کنند، و (به فارسی،[جَخ:]) جنگجو و ستیزه‌کار بود.[۱۲۳۴]

مع الجیم[۱۲۳۵]

چجک çəcək شبچره باشد.[۱۲۳۶]

[مع الدال]

چادر çadır خیمه باشد.

جادو cadu [.۱] نوعی از گنجشک، و[۱۲۳۷] [.۲] (به فارسی:) سحر و نیرنگ.

جده تاشی cədə taşı سنگ یده.

چدیک çədik (به رومی:) مسحی باشد ساق بلند.[۱۲۳۸]

مع الرّاء

مصادر

جارلاماق/غ carlamaq/ğ جار زدن.

جارلاتماق/غ carlatmaq/ğ (متعدّی است.)

جوامد[۱۲۳۹]

جار car [.۱] آواز باشد، [۲] اسم طایفه‌ای از *لکزیه*؛ (با جیم عجمی [çar]) [.۳] (به رومی:)[۱۲۴۰] نوعی از بافته باشد بدقماش؛ و [.۴] (به فارسی [چار:]) داش سفال‌پزی، و مخفّف چهار.

چرای çıray چهره و رخسار.[۱۲۴۱]

چارپود çarpud و **چارتاره** çartara یک نوع بافته‌ی بدقماش.

جر جر cırcır خرمن بدان خورد [خرد] کنند.

چرچی[۱۲۴۲] çərçi (به رومی:) پیله‌ور باشد.

چارقب çarqab [۱.] عمل زردوزی که در گریبان و اطراف دامن خفتان به کار برند، و [۲.] خفتان هم باشد.

چرکسی çərkəsi نوعی از پیکان مخروطی.

چارکه çərkə [۱.] شادروان و خیمه و خرگاه، و [۲.] (به رومی:) خیمه‌ی کوچک که[۱۲۴۳] قلندری گویند.[۱۲۴۴]

چرم çərm پوست بود.

جرن cərən آهو بود.

چاروق çaruq پاافزار معیّنی باشد.[۱۲۴۵]

چری[۱۲۴۶] çəri (به رومی:) سپاه. (مخفّف چریک çerik) و **چری‌لیک** çərilik یعنی: سپاهیگری.

مع الشّین[۱۲۴۷]

مصادر

چاشماق çaşmaq مضطرب شدن.

چاشیرماق/غ çaşırmaq/ğ (متعدّی است.)

جوامد

چاشاو çaşav و **چاش و پاش** çaş o paş (از اتباع است.) یعنی: پراکنده.

چشته çəştə [۱.] طنبور بزرگ؛ و [۲.] (به فارسی [چَشْتِه:]) طعمه و طعام اندک.[۱۲۴۸]

جشن cəşin مجمع جشن، و ضیافت عام.

مع الغین

مصادر

چاغلاماق çağlamaq [۱.] تصوّر و گمان کردن، [۲.] ملاحظه‌ی وقت کردن.

جوامد

چاغ çağ [۱.] وقت باشد، و [۲.] صحیح و درست.

جغاتای[۱۲۴۹] Cəğatay پسر دوم *چنگیزخان*.

چاغاراق çağaraq تخته‌ی آلاچوق سوراخ‌دار که چوب‌های آن از آن گذرد.

چاغان çağan (به مغولی:) [۱.] روز عید، و [۲.] به معنی: سفید باشد.

چاغاناق çağanaq آرنج و بند دست.[۱۲۵۰]

چاغداول çağdavul فوجی که لشکر را رانند و از لشکر خبردار باشند.

چاغلامه çağlama (به رومی:) آواز باشد.

چاغلیغ çağlığ [۱.] قدر و اندازه، و [۲.] درستی و صحّت.[۱۲۵۱]

چاغیر çağır شراب باشد.

چاغیرغه çağırğa سایبان؛ (به فارسی:) شادروان.

مع القاف

مصادر

چاقماق/غ çaqmaq/ğ [۱.] گزیدن جانوران، [۲.] بدگویی و سعایت، و [۳.] فولاد آتش‌زنه، [۴.] چاقماق زدن،[۱۲۵۲] و [۵.] درخشیدن آتش و برق.[۱۲۵۳]

چاقیلماق çaqılmaq [۱.] گزیده شدن، و [۲.] سعایت کرده شدن،[۱۲۵۴] [۳.] و درخشیده شدن آتش و برق.

چاقیشماق çaqışmaq به هم خوردن.

چاقنامماق çaqnamaq و **چاقناشماق/غ**[۱۲۵۵] çaqnaşmaq/ğ منقلب شدن و به هم برآمدن.

چاقناتمـــاق çaqnatmaq و **چاقنوشـــتورماق/غ** çaqnaşturmaq/ğ (متعدّی است.)

چاقیلداماق çaqıldamaq ترکیدن.

چاقیلداتماق/غ çaqıldatmaq/ğ (متعدّی اسـت.) و در مثل آمده که: *سـین قاشـاوونک چاقیلـدات یـاغیری اولغان قیجینور.*

sən qaşavuŋ çaqıldat yağırı olpan qıcınur

جوامد

چاق çaq [همان] *چاغ* çağ (→.) باشد

چاقار çaqar موضعی کـه در بیـرون شـهربند قـلاع، جمعی در آن جـا محوطـه و حـصار سـاخته، سـکنی نمایند.

چاقال çaqal شغال باشد.

چاقچالاغـــای[۱۲۵۶] çaqçalağay انقـلاب و بـر هــم خوردگی.[۱۲۵۷]

چاقماق çaqmaq آتش‌زنه.

چاقناشیق çaqnaşıq انقلاب و بر هم خوردگی.[۱۲۵۸]

چاقیر çaqır [۱.] شراب، و [۲.] ازرق چشم، (به رومی:) چرغ باشد، یعنی: *صَقْر*.[۱۲۵۹]

چاقیر قانات çaqır qanat نوعی از مرغابی.

چاقیرچی çaqırçı (به رومی:) جلّاد باشد.

چاقیل[۱۲۶۰] çaqıl (به رومی:) سنگ‌های ریزه.

چاقیلتاق çaqıltaq کشک باشد.

چاقیلداق çaqıldaq [۱.] چـوب آسـیا کـه آب بـدان می‌ریزد و صدا می‌کند، و [۲.] شخص پرگو.[۱۲۶۱]

چاقیلدو çaqıldu (بـه رومـی:) آوازی کـه از بـه هــم خوردن دو چیز به هم رسد.

چاقین çaqın [۱.] بـرق باشـد، و [۲.] لمعـه‌ی بـرق و آتش.

مع الکاف[۱۲۶۲]

چک çək [۱.] گره و عقده، و [۲.] سجلات و بروات، و [۳.] قرعه.

چکچه çəkçə چشم محو و واله.

چکدیری çəkdiri (به رومی:) نوعی از کشتی.

چکمچـــه çəkməçə (بـــه رومـــی:) [۱.] صـــندوقچه‌ی کوچـــک، [۲.] قـــصبه‌ای از مملکـــت *روم*، نزدیـــک *اسلامبول*.

چکمـــن çəkmən [۱.] بـارانی، و [۲.] نـام جـایی در حوالی *اندخود* مِنْ محال *بلخ*.

چکمه çəkmə موزه.

چکـوج çəküc و **چکـوش** çəküş آلـت زرگـران و مسگران، و او معروف است.

چکه çəkə [۱.] ریگ؛ *حَصَی* (به عربی)، و [۲.] نوعی از میوه که در کوه‌های *فرغانـه* باشـد؛ و [۳.] (بـه کـاف عجمی [در سنگ عربی.] مـشدّد [çəggə:]) شـقیقه‌ی دو طرف پیشانی.[۱۲۶۳]

چکی çəki (به رومی:) وزنی باشد که مـساوی صـد و چهل حقّه باشـد، هـر حقّـه چهارصـد درهـم، و هـر درهمی چهار دانگ مثقال.

چکین çəkin [۱.] سبزه و گیاه، و [۲.] بوته‌هایی که از ابریشم دوزند. و [۳.] (به غلماقی:) گـوش باشـد، و [۴.] (به کاف عجمی [çəgin:]) دان[ـه]های سـیاه کوچـک [که] در میان شلتوک‌زار به هم رسد، و دم تیز دارد.

مع اللام

مصادر

چالماق/غ[۱۲۶۴] çalmaq/ğ نواختن، و (به رومی:) ربودن و دزدیدن.

چالینماقلیغ[۱۲۶۵] çalınmaqlığ نواخته شدن.

چالیـــــشماق/غ çalışmaq/ğ **و چالیـــــشماقلیغ** çalışmaqlığ [۱.] به هم نواختن، و [۲.] کوشیدن.

جالاتماق calatmaq [۱.] اخبار کردن، و [۲.] (با جیم عجمی [çarlatmaq:]) چشم را از خشم خیره کردن.

چالماقلیغ çalmaqlığ [۱.] نواختن؛ و [۲.] (به رومی:) ربودن و دزدیدن[۱۲۶۶] باشد.

چالینمـاقلیغ çalınmaqlığ و **چالیلمـاق** çalılmaq نواخته شدن.[۱۲۶۷]

جوامد

جالا cala (به مغولی:) منگوله‌ی کلاه.

جلایر Calayir طایفه‌ای از اتراک.

چال çal [۱.] ریش و مو [عموماً]، و [۲.] اسبی که موی آن سرخ و سفید باشد [خصوصاً]، و [۳.] شتر بچه، و[۱۲۶۸] [۴.] آب دوغ، و [۵.] امر از نواختن، و (به رومی:) امر از دزدیدن، و (به فارسی:) [۱.] گودال، [۲.] گرو قمار، و [۳.] آشیانه، و [۴.] مرغی است که (به عربی:) *حُبارَی* گویندش، و [۵.] نام دهی از *قـزوین*، و [۶.] نام دهی از *بدخشان*، و (به زبان هندی:) [۱.] هر چهار گروه یک چال باشد، و دو گروه[۱۲۶۹] یک فرسخ، و [۲.] به معنی: رفتار، و [۳.] نوعی از ماهی.

چالاپر çalçəpər مگس باشد که به دام عنکبوت افتد.

چالاسین çalasın چابک و چالاک.[۱۲۷۰]

چالاغای[۱۲۷۱] çalağay [۱.] مرغ موش گیر،[۱۲۷۲] و [۲.] طایفه‌ای از اتراک، و [۳.] به معنی: بنوازم و بنوازد و بنوازی و[۱۲۷۳] نواخته.

چلب çələb (به رومی:) اسم جناب باری، و (به فارسی [چَلَپ:]) [۱.] سنجِ[۱۲۷۴] نقاره‌خانه،[۱۲۷۵] و [۲.] فتنه و آشوب.

چلپک çəlpək یک نوع نانی است نازک که در روغن بپزند.

چالپا çalpa و **چالپوق** çalpuq جایی که آب افتاده، و گل شده باشد.[۱۲۷۶]

چلبی çələbi [۱.] نویسنده و شاعر، و [۲.] خوانا، و [۳.] دانا، و [۴.] ظریف الطّبع.[۱۲۷۷]

چالغو çalğu (به رومی:) ساز بود.

چالت çalt چست و چالاک.

چالقویین çalquyın به پشت خوابیده.

چالمـه çalma [۱.] فوطه و دستار سر،[۱۲۷۸] و [۲.] نوعی از مشربه که از تلاطین[۱۲۷۹] دوخته، در وقت سواری بر قاش زین[۱۲۸۰] بندند و به آن آب خورند.

چلنک çələŋ [۱.] شهپر مرغ، و [۲.] لوله که به کلاه نصب کرده [باشند، و] علامت پهلوانی است.

چـالیجی çalıcı [همان] *چـالغوجی* çalğucı (→) باشد. و (به رومی:) فرو رونده.[۱۲۸۱]

چـالیش çalış [۱.] کوشش، و [۲.] امر از کوشش کردن.

چلیش çəliş هر چیز دو تخمه را گویند که پدر از جنسی، و مادر از جنس[۱۲۸۲] دیگر باشد.[۱۲۸۳]

چالیغ/چالیق çalığ/çalıq اسب جلف و تند.

چلیک çəlik (به رومی:) فولاد بی‌جوهر.

چلیم çəlim حسن قیافه و درستی ترکیب.

چالین çalın آتش‌زنه.

مع المیم

مصادر

چاملانمـــــاق çamlanmaq و **چاملانمـــــاقلیغ** çamlanmaqlığ به کدورت و اکراه[۱۲۸۴] حرف زدن.

جوامد

چماشیر çamaşır (به رومی:) لباس و رخت.

چام‌آغاجی çam ağacı درخت صنوبر باشد، یعنی: *شمع آغاجی* şam ağacı.

چمچه[۱۲۸۵] çömçə قاشق بزرگ.

چمچه‌بالیغ çömçə balığ (به رومی:) نوعی از ماهی، (به فارسی:) کفچلیز.[۱۲۸۶]

چام سقیزی çam saqqızı صمغ درخت صنوبر.

چمن/چمندر çəmən/çəməndər ستور کاهل و بد راه؛ و (به فارسی [چَمَن:]) باغ و بوستان.

چامور çamur گل و لجن و لای سیاه.

مع النّون[۱۲۸۷]

چاناق çanaq و[۱۲۸۸] **جاناق** canaq [۱.] رکاب، و [۲.] نام طایفه‌ای؛ و (با جیم عجمی) کاسه باشد؛ و (به فارسی:) **جناغ** cenağ [۱.] گرو باشد، و [۲.] [(با اول مفتوح[۱۲۸۹] [çənaq:])] طاق پیش زین اسب، (و با اول مضموم [çonaq:]) دامنه‌ی[۱۲۹۰] زین و تسمه‌ی رکاب.

جندک cəndək مرده‌ی طیور.

چانق çanıq تیرگی[۱۲۹۱] روی هوا.

چانقا çanqa چنگال.

چانقی çanqı مصلحت و مشورت.

چانک çaŋ زنگ و جرس و ناقوس.

چنکا çəŋə و **چانکا** çanka فکّ اسفل باشد (مع الاماله.)

چنکک çəŋək آلتی از آهن، سرش کج.[۱۲۹۲]

مع الواو

جاو cav [۱.] محرّف *یاو* yav، و به معنی: دشمن، و [۲.] نام شهری که از آن جا تا *خان‌بالیغ* Xanbalığ یک ماهه راه باشد، و *دالایلمه* Dalaylama که *کعبه‌ی مغولیّه* است در آن جا می‌باشد. و (با جیم عجمی [çav:]) [۱.] آوازه، و [۲.] کاغذی که به جای پول خرج می‌کرده‌اند، و اسم پادشاهان بر آن نقش کرده بودند.

جاوجی cavcı (به مغولی:) پاشنه‌ی پا.[۱۲۹۳]

چاودور Çavdur [۱.] پسر *کیوک خان بن اوغوزخان*، و (به مغولی:) [۲.] صاحب ناموس، و [۲.] نام طایفه‌ای از ترکمانان.

چاوروک çavruk (به رومی:) گرداب.

چاورونتی çavruntı (به رومی:) دانه‌ای است سیاه که در میان گندم باشد، یعنی: زُوَان.[۱۲۹۴]

جوشه coşa شنجرف.

جوک cəvək [۱.] لون و رنگ، و [۲.] رنگین.[۱۲۹۵]

چاولوق çavluq نبیره باشد.

چاووت çavut و **چاوورمه** çavurma محوطه و دیوار بست و سراپرده که بر دور خیمه و خانه کشند.

چاوش çavuş [۱.] چوبدار، یعنی: **یساول** yasavul و **ایشیک آقاسی**[۱۲۹۶] eşik aqası، و [۲.] کسی که بلدی قافله کند.

جاوون cavun نهر باشد.

جه cə به معنی:[۱۲۹۷] [۱.] غایت و انتها، و [۲.] وزن و مقدار، و[۱۲۹۸] **اوزکاجه**[۱۲۹۹] özgəcə یعنی: طور دیگر، و **سونکجه** soŋcə و **آردیجه** ardıcə یعنی: از عقبش، و (با جیم عجمی [çə/ça:]) **کونکلاکچه** köŋləkçə یعنی: یکتا پیرهن،[۱۳۰۰] و **نیچه** neçə یعنی: چندتا، و **باغچه** baqça و **تاقچه** taqça یعنی: باغ و طاق محقّر.[۱۳۰۱]

مع الیاء

مصادر

چایقاماق çayqamaq و **چایقاماقلیغ** çayqamaqlığ و **چایقاتماق/غ** çayqatmaq/ğ و **چایقاتماقلیغ** çayqatmaqlığ [۱.] جنبانیدن، و [۲.] چرخانیدن، و [۳.] بر هم زدن.

چایقانماق çayqanmaq و **چایقانماقلیغ** çayqanmaqlığ و **چایقالماق** çayqalmaq و

چایقالماقلیغ[۱۳۰۲] çayqalmaqlığ جنبیدن و حرکت کردن آب و هوا و شعله.

چایناماک çaynamak و **چایناماکلیک** çaynamaklik خاییدن؛ (به عربی:) مَضْغ.

چایماق/غ çaymaq/ğ هوایی شدن تیر.

جوامد

چای çay (به رومی:) رهگذار سیل و آب.

چایان çayan [۱.] عقرب، و [۲.] برج عقرب؛ و (به رومی:) جانوری که هزارپا و صد پا خوانندش.

جیران ceyran آهو باشد.

چایر çayır گیاهی است که ریشه‌ی آن بسیار است و در هم می‌پیچد.

چایقون çayqun جنبش آب و هوا.[۱۳۰۳]

چایلاق çaylaq (به رومی:) زغن باشد، یعنی: غلیواج.

چایلان çaylan ریگ بوم.[۱۳۰۴]

چاییلغان çayılğan لفظی باشد که طایفه‌ی *قونغرات* Qoŋrat فرقه‌ی خود را در وقت نزول لشکر بدان اسم[۱۳۰۵] *اوزانلامیشی* ozanlamışı یعنی:[۱۳۰۶] آواز کنند.

المضمومات

مع الباء[۱۳۰۷]

مصادر

چوبولماق/غ çubulmaq/ğ/ **چوبولماقلیغ** çubulmaqlığ پوسیده شدن.

چوبولتماق/غ[۱۳۰۸] çöbültmaq/ğ / **چوبولتماقلیغ** çubultmaqlığ (متعدّی است.)

چوبروماق çubrumaq و **چوبروماقلیغ**[۱۳۰۹] çubrumaqlığ و **چوبرولماق** çubrulmaq و **چوبرولماقلیغ**[۱۳۱۰] çubrulmaqlığ و **چوبروشماق** çubruşmaq و **چوبروشماقلیغ**[۱۳۱۱] çubruşmaqlığ از پی هم دراز شدن.

چوبروتماق[۱۳۱۲] çubrutmaq (متعدّی است.)

جوامد

چوب çob [۱.] شایسته و موافق، و [۲.] به معنی: خاشاک.

چوپان çoban شبان باشد.

چوپان آلداتان çoban aldatan (به ترکی توران)[۱۳۱۳]

چوبان آلداتیجی çoban aldatıcı (به ترکی روم:) نام مرغی شبیه به باشه؛ (به فارسی:) شبان فریبک.

چوپان قوشی çopan quşi نام مرغی [به رنگ] کبود مایل به زردی، [که] کوچکتر از گنجشک [است].

چوبچوق çüpçüq گنجشک باشد.

چوبور çupur [۱.] موی بز و گوسفند، و [۲.] جنگل پر درخت.[۱۳۱۴]

چوبوق/غ çubuq/ğ شاخچه‌ی تازه و چوب نازک باریک.

مع التاء

چوت çüt تیشه‌ی نجّاری باشد.[۱۳۱۵]

مع الجیم

[مصادر]

جوجوتماک/جوجوتماکلیک cucutmaqlığ/ cucutmaq شیرین و لذیذ کردن.

جوجورکانماک/جوجورکاناماکلیک cucurqanmaq/cucurqanmaqlığ مزه دریافتن و شیفته‌ی لذّت چیزی شدن.

جوامد

چوچاک çuçak ظرف سفالین.

چوجغه çuçğa بچّه‌ی خوک.

جوجوک cucuk شیرین.

جوجی cuci (به مغولی،) به معنی: [۱.] ناگاه، و [۲.] نام پسر کوچک [در سنگ پسر مهین] *چنگیزخان*. و در وجه تسمیه چنین گفته‌اند که: *جوجی*، در راه به وجود آمد، چون راه مخوف بود مجال ترتیب گهواره نبود، قدری آرد خمیر کردند و او را در آن پیچیدند که اعضا به درد نیاید و نام، *جوجی* کردند که [یعنی:] ناگاه در وجود آمد!

مع الخاء[۱۳۱۶]

چوخ çox بسیارباشد.[۱۳۱۷]

مع الرّاء

مصادر[۱۳۱۸]

چورکاماک çörgəmək و **چورکاماکلیک** çörgəməklik سوختن و به هم پیچیدن تف آتش و هوا و پوست و مو و امثال آن.

چورکانماک çörgənmək و **چورکانماکلیک** çörgənməklik پیچیده شدن و در هم کشیده شدن و سیاه سوخته شدن[۱۳۱۹] از تف آتش.

چوروماک çürümək و **چوروماکلیک** çürüməklik و **چوروشماک** çürüşmək و **چوروشماکلیک** çürüşməklik پوسیدن.

جوامد

جـرّه cərrə [۱.] نرینه‌ی هر جانور [عموماً]، و [۲.] نرینه‌ی بز [خصوصاً]، و [۳.] [نرینه‌ی] باز سفید؛ و (به فارسی [جَـرِه:]) [۱.] کوچک هرچیز، و [۲.] شجاع و دلیر، و [۳.] [cürə:] نام سازی،[۱۳۲۰] و [۴.] قریه‌ای از قرای *شیراز*.

چور çor یعنی: [۱.] یک جا و یک قلم و بالکل، و [۲.] جمعیّت و اجتماع.[۱۳۲۱]

چورپه çörpə بچّه تذرو باشد.

چورتن çortən (به رومی:) ناودان، یعنی: مِیْزاَب.

چورچاک çürçak افسانه باشد.

چوردوک çorduk (به رومی:) گیاهی، برگ آن شبیه به برگ کرفس؛ (به فارسی:) زوفرا.[۱۳۲۲]

چورغا çorğa ظرفی که ته‌اش وسیع‌تر از دهان او است، [و] ماست در آن کنند.

چورکاشوک[۱۳۲۳] / **چورکوک** çorgaşuk/çorgug سیاه سوخته، و پیچیده و برتافته.

چورک اوتی çörək oti (به فارسی:) [سیاه دانه؛ (به عربی:)] **حبّة السّودا**.[۱۳۲۴]

چورک çürük پوسیده.

چوره çürə [۱.] خدمتکار امرد، و [۲.] (با جیم، بر وزن نوره [curə:]) چیزی موافق هم.

چوری çüri (مثل حوری)[۱۳۲۵] کنیزک باشد.

مع الزّاء[۱۳۲۶]

مصادر[۱۳۲۷]

چوزماک / چوزماکلیک çözmək /çözməklik از هم وا کردن و پراکنده کردن.[۱۳۲۸]

چوزولماک çözülmək و **چوزولماکلیک** çözülməklik از هم وا شدن و پراکنده شدن.

مع الشّین[۱۳۲۹]

چوشکورماک / چوشکورماکلیک çüşkürməklik/ çuşkurmak عطسه کردن.

جوامد

چوشکور çüşkür عطسه.

مع الغین

جوغ cuğ [چوبی] که در وقت زراعت بر گردن گاو [کار] نهند؛ و (با جیم عجمی [çuğ:]) [۱.] اخگر، و [۲.] منگوله‌ی کلاه که *قلماقیّه* دارند.

چوغان çoğan [.۱] آشنان، و [.۲] آلو و زردآلو که تازه بسته شده باشد.

چوغورجوق çoğurcuq نام پرنده‌ای کوچک.[۱۳۳۰]

چوغول çuğul نمام باشد.

مع الفاء

جفوت cüfüt یهود باشد.

مع القاف

مصادر

چوقوماق / چوقوشماق çuqumaq/çuquşmaq کاویدن[۱۳۳۱] و گود کردن.[۱۳۳۲]

چوقولماق çuqulmaq کاویده شدن و گود شدن.

چوقالماق/غ çoqalmaq/ğ زیاد شدن.

جوامد[۱۳۳۳]

چوق çoq [.۱] بسیار،[۱۳۳۴] و [.۲] منگله‌ی کلاهِ *قلماقیّه*، و به همین علّت، القاب ولاة *قلماق* را در نامه‌جات سلاطین «*باشی چوقلوق اولو سیننک اولوغ توره‌سی*.»

Başı çugluq olusınıŋ uluğ törəsi.

نویسند.

چوقال çuqal برگستوان اسب.

چوقلوق çuqluq/çoqluq [.۱] پوست سر سنجاب که جمع کرده، از آن پوستین دوزند، و [.۲] به معنی: افزونی و کثرت، و [.۳] به معنی: منگله‌دار.[۱۳۳۵]

چوقمار çuqmar/çoqmar گرز و عمود.

چوقور çuqur گودال.

مع الکاف[۱۳۳۶]

مصادر

چوکورماک çökürmək فرو نشاندن.[۱۳۳۷]

چوکارماک[۱۳۳۸] çökərmək فرو نشاندن.

چوکاریلماک çökərilmək فرو نشانده شدن.

چوکماک çökmək فرو نشستن.

جوامد

چوک çök (اسم مصدر) فرو نشستن.

چوکاری çugari اسم نباتی ساق بلند شبیه به نی، و دان[ـه]های شبیه به دانه‌ی ذرّت و خوشه‌ی انگور و آن را به اسب دهند، و آرد کرده، پزند.

چوکاک çökək [.۱] فرو نشسته و راسب، و[۱۳۳۹] [.۲] به معنی: [۱۳۴۰]دُرد و لای و رسوب.

چوکالیک çökəlik دوغ ترشی که آن را چکیده کرده،[۱۳۴۱] بجوشانند.

چوکان çovgan [همان] *جوکری* cukəri (→) باشد[۱۳۴۲]

چوکوج çüküc آلت زرگران و مسگران، (به عربی:) مِطْرَقَة

چوکور çüğür سازی باشد که آن را چنگ گویند.

مع اللّام[۱۳۴۳]

مصادر

چولغاماق/غ çulğamaq/ğ پیچیدن.

چولغاشماق çulğaşmaq و **چولغانماق**[۱۳۴۴] çulğanmaq پیچیده شدن.

جوامد

جول cul [.۱] پوششِ حیوان، و [.۲] تنیده‌ی عنکبوت، و [.۱] (با جیم عجمی [çul]) بیابان بی‌آب.

چولاق çolaq دست معیوب.

چولپا culpa لاف زدن.

چولپان çolpan ستاره، [به ترکی رومی:] کاروان قیران، یعنی:[۱۳۴۵] کاروان‌کش.

چولپو çolpu جلا و صافی‌کن باشد که از شاخ‌های نازک بافته باشند.

جولدو coldu صله و جایزه باشد.

جولکا cölgə زمین مسطّح در میان دو کوه با آب و سبزه، یا بی‌آب و سبزه.[۱۳۴۶]

چولمک çölmək [۱.] دیگ سفالین، و [۲.] دیگ مسین را هم گویند.

مع المیم

مصادر

جومماق cummaq به زیر آب فرو رفتن.

جومورماق cumurmaq (متعدّی باشد.)[۱۳۴۷]

چومالماک çöməlmək بر سر دو پا نشستن.

جوامد

جوم çum لفظی باشد که از برای مبالغه، به معنی: جمیع و تمام آید، مثل[۱۳۴۸] **یوزین چوم** yüzin çum.

چوماق çomaq چوب‌دستی سر گنده.

چوماله çomala گلوبند زنان.

چومان çoman کاهل و تنبل.

جومجا[۱۳۴۹] cömca [۱.] پیراهن، [۲.] (با هر دو جیم عجمی [çömçə:]) قاشق بزرگ که از چوب و مس باشد.

چومورغای çumurğay [۱.] آب‌بازی، و [۲.] به معنی: به آب فرو ببرد.[۱۳۵۰]

چوموش çumuş نوعی کف‌گیر باشد [که] از دیگ، بدان طعام کشند.

چوموشلو خطای Çumuşlu xıtay نام اوروغی از *اوزبکیّه*.

مع النون

مصادر[۱۳۵۱]

چونقایماق/غ çönqaymaq/ğ [همان] *چومالماک* çöməlmək (←.) باشد.

جوامد[۱۳۵۲]

چونتایی çuntayı خورجین کوچک.[۱۳۵۳]

چونقاتیمه çönqatıma به عزم دزدی در گوشه بر سر دو پا نشستن.

جونک cuŋ [۱.] شتر بارکش باشد،[۱۳۵۴] و [۲.] بزرگ، و[۱۳۵۵] [۳.] کشتی و سفینه؛[۱۳۵۶] و [۴.]*اوزبکیّه*: موی و پشم را گویند؛ و (به فارسی [جُنگ:]) مجموعه‌ی نظم و نثر.

چونه çünə (به مغولی:) شغال بود.

جواؤن قول cüvəün qol (به مغولی:) سمت چپ.

جوانغار cuvanğar یعنی: سمت چپ (در لغت مغول.)

جوؤن cövün نهر باشد.

مع الیاء

مصادر

جویماق/غ[۱۳۵۷] coymaq/ğ برطرف و نابود کردن، (و با جیم عجمی [çoymaq:]) گرم شدن.

جوامد

چویین çuyın آهن ناپخته.[۱۳۵۸]

مکسورات

مع الباء[۱۳۵۹]

جیبا cıba اسلحه، و[۱۳۶۰] پوشیدن[ی].

جیبار cıbar هوای نمناک؛ (و با بای عجمی [çıbar:]) اسبی باشد که گل‌های رنگ دیگر در اعضا داشته باشد.

چیبان çıban دمّل و قروح.

جیبیر cıbır بز کوهی؛ و (به مغولی:) بال باشد، یعنی: جَناح.

جیبلکار cıbılgar لجام اسب.[۱۳۶۱]

چیپین çipin مگس باشد.

مع التاء

مصادر[۱۳۶۲]

چیتماق/غ çıtmaq/ğ رو ترش کردن.

چیتیقلاماق çitiqlamaq با سر انگشت نیش گرفتن.

جوامد

چیت çət (به لغت کاشغری:) کنار باشد؛ و (به رومی:) [۱.] حصار و حایط که از چوب و نی ساخته شود، و [۲.] امر از رو ترش کردن.

چتوق çittuq شخصی ترش‌رو و منقبض.[۱۳۶۳]

چنکیز çiŋiz (به مغولی:) شیطان.

مع الجیم

چیچان çiçan و **چیچن** çiçən عاقل و فرزانه.[۱۳۶۴]

چیچاووت[۱۳۶۵] çıçavut طایفه‌ای از *اوزبکیّه*.

چیچک çiçək [۱.] شکوفه، و [۲.] آبله.

چیچه çəçə (در سمرقند،) به معنی: عمّه؛ و (در خوارزم:) همشیره‌ی بزرگ.

چیچیغ çıçığ گداخته‌ی دنبه‌ی گوسفند.

مع الدّال

چیداماق/غ çıdamaq/ğ تحمّل کردن.

جوامد[۱۳۶۶]

جیدا cıda [۱.] نیزه، و [۲.] امر از تحمّل کردن.

مع الرّاء

مصادر[۱۳۶۷]

چیرپماق/غ cırpmaq/ğ زدن و نواختن سیلی و چوب نازک بر عضو برهنه.

چیرتماق/غ cırtmaq/ğ [۱.] مضراب زدن، و [۲.] پاکی، [و] تیغ حجامت بر عضوی زدن، و [۳.] دان[ـه]‌های مغزدار [را] با دندان شکستن.

چیرغاماق/غ çırğamaq/ğ عیش و نشاط کردن.

چیرماماق/غ çırmamaq/ğ پیچیدن.[۱۳۶۸]

چیرماشماق/غ çırmaşmaq/ğ و **چیرمالماق**[۱۳۶۹] çırmalmaq و **چیرمانماق/غ** çırmanmaq/ğ پیچیده شدن.

چیرماتماق[۱۳۷۰]/**چیرماشتورماق** çırmatmaq/çırmaşturmaq (متعدّی است) یعنی: پیچاندن.[۱۳۷۱]

چیریکلاماک çeriklәmәk لشکرکشی کردن.

جوامد

جیر cır [۱.] ماده‌ی دمل و قرحه، (و با جیم عجمی [çır] هم به این معنی[۱۳۷۲] می‌آید)، و [۲.] نام پرنده‌ای که به فوج و دسته پرند، و [۳.] نام رودخانه‌ای که در *تاشکنت* Taşkənt باشد؛ و (به فارسی:) پوست گوزن که دبّاغی شده و رنگ کرده باشند.

چیرای çıray چهره و شکل و رخسار.[۱۳۷۳]

چیرای‌لیغ çıraylığ یعنی: منسوب شکل.

چیرپی çırpı (به رومی:) هیمه ریزه.

چیرپیچی çırpıçı (به رومی:) گازر بود یعنی: قصّار.[۱۳۷۴]

جیرجیر cir-cir آلتی که بدان پنبه از غوزه[۱۳۷۵] جدا کنند (در لغت اهل روم.)

جرجرک cırcırək جانوری شبیه به ملخ،[۱۳۷۶] در تابستان در علفزارها صدا می‌کند.

چیرغالانک çırğalaŋ نام عشرت‌گاه[۱۳۷۷] و سیرگاهی در *هرات*.

چیرغامیشی cırğamışı عیش و عشرت بود.

جیرکا cirga و **جیرکـه** cirgə [.۱] صـف و قطـار، و [.۲] نوع شکاری که مـردم حلقـه زده وحـوش را بـه میان گیرند؛ و (با جیم عجمی [:çirgə]) [.۳] شادروان، و [.۴] خیمه و خرگاه؛ و (به رومی:) [.۵] خیمه‌ی کوچک قلندروش نامند.[۱۳۷۸]

جیرکالیک cirgəlik [.۱] هم‌سلک و هم‌قطـار، و [.۲] (با جیم عجمی [:çirgəlik]) صاحب خیمه و خرگاه.

چیرلیق çırlıq جرجرک (→.) بود.

چیرم[۱۳۷۹] cirəm (به رومی:) شراره‌ی آتش.[۱۳۸۰]

چیرماش çırmaş [.۱] پیچ و خم، و [.۲] امر از پیچپیده شدن.

چیرماشلیغ çırmaşlığ [.۱] پیچیده شده، و [.۲] پیچ و خم دار.

جریـب cirib مـساحت شـصت ذرع در شـصت ذرع باشد.[۱۳۸۱]

چیریک çerik و **چیریکچی** çerikçi لشکر باشد.

جیریم cırım/*وزبکیّه*، خوانندگی را می‌گویند.

مع الزاء

مصادر[۱۳۸۲]

چیزماک cızmak (به رومی:) خط کشیدن.

چیزکینماک[۱۳۸۳] cizgınmək گردیدن و دور زدن (به لغت روم.)

جوامد[۱۳۸۴]

چیز و بیز cızzı bız (از اتبـاع اسـت.) صـدایی کـه از ریختن و چکیدن روغن و کباب به آتش برخیزد.

چیزلیغ çızlığ ریزهای دنبـه‌ی گوسـفند کـه بعـد از گداختن بریان شده، در ته ظرف بماند.

مع السّین[۱۳۸۵]

چسکین[۱۳۸۶] çisgin رطـوبتی کـه بـر روی درختـان منجمد شود.

مع الغین

مصادر[۱۳۸۷]

چغناماق çığnamaq (به رومی:) پامال شدن باشد.[۱۳۸۸]

چغناتماق çiğnətmək (متعدّی است.)

جوامد[۱۳۸۹]

جیغ cığ [.۱] فریاد و فغان باشـد؛ و [.۲] (با جیم عجمـی [:çığ]) حایلی باشد، که به شکل پـرده، از نـی و[۱۳۹۰] چوب‌های باریک ساخته باشند در پـیش درِ خانـه یـا خرگاه.[۱۳۹۱]

جیغان cığan [.۱] مفلس باشـد؛ [.۲] (بـا جـیم عجمـی [:çığan]) خاله‌زاده.

جیغه cığa [.۱] پر باشد، و [.۲] پری که سـلاطین بـر سر زنند.

جیغی cığı [همان] جیغ cığ (→.)باشد.

چیغت çığıt (به رومی:) دانـ[ـه]هایی که بـر روی زن حامله به هم رسد.

چیغیر çığır [.۱] برفی که نسیم بر آن وزیده، سـخت شود، و [.۲] پوسـتی کـه آتـش[۱۳۹۲] رسـیده بـه هـم کشیده شود.

چیغیرغو çığırğu (به رومی:) صدا بود.

جیغلدان cığıldan علاقه‌ای بود که از گـردن قـوش آویزند.

جیغلــدو cığıldu زوری کـه بـرای دفـع بِـراز زده می‌شود.[۱۳۹۳]

چیغین çığın (به رومی:) لتّه و کرباسی که بـر آن جـا چیزی بسته، سرش را گره کنند.

مع القاف

مصادر

چیقماق/غ çıqmaq/ğ برآمدن.

چیقارماق çıqarmaq (متعدّی است.)

چیقشماق çıqışmaq با یکدیگر خوش برآمدن.

جوامد

چیق çıq [۱.] لفظی که سگ را بدان رانند،[۱۳۹۴] و [۲.] امر از آمدن.[۱۳۹۵]

چیقریق çıqrıq چرخی که پنبه و ابریشم بدان ریسند و در دولاب‌ها گذارند.[۱۳۹۶]

چیقریقچی çıqrıqçı کسی که چرخ را بگرداند.

چیقغور çıqğur یعنی: درآمدنی.

چیقوق çıquq درآمده.

چیقیر çıqır به معنی: *چیقریق*[۱۳۹۷] çıqrıq (←.) [است که گذشت.]

چقیش çığış محل خروج از تنگنا به فضای وسیع.

مع الکاف

مصادر

چیکماک çikmək کشیدن.

چکتورماک çiktürmək (متعدّی است.)

چکشماک çikişmək (مفاعله است.)

چکانماک çikənmak (انفعال است.)

چیکراماک cikrəmək چشم بازماندن از خشکی دماغ.

جوامد

چیکت çigit پنبه دانه.

چکدیک çigdig (به رومی:) بار شجره‌ی البق[۱۳۹۸] بود.[۱۳۹۹]

چکدیری çigdiri (به رومی:) نوعی از کشتی باشد.

چیکلیک çigələk ثمری است [که] در آن دانـ[ـه]های ریزه باشد مثل دانـ[ـه]های توت، و رسیده‌ی آن سرخ و تیره و ترش و شیرین [بود]، و گیاه آن به قدر شبری، [و برگش شبیه به برگ گل سرخ است] گویند.

چکمن çekmən بارانی باشد.

چیکورتکای çigürtkəy ملخ[۱۴۰۰] باشد.

چکردک çekirdək (با جیم عجمی) [۱.] سنجد جنگلی باشد؛ و [۲.] دانه‌ی میوه.

چکیلدام çigildam پیاز لاله باشد.[۱۴۰۱]

چکیلدام چیچکی çigildəm çiçəgi بیخی شبیه به سیر صحرایی.[۱۴۰۲]

چکین çigin [۱.] سبزه و گیاه‌ها، و [۲.] بوته‌هایی[۱۴۰۳] که از ابریشم دوزند؛ (و با کاف عجمی [çigin:]) [۱.] دانـ[ـه]های سیاه که در میان شلتوک‌زار [به هم رسد.] و [۲.] سر دوش، و [۳.] نبات اسطوخودوس.

مع اللّام

مصادر

چیلاماق çılamaq (به مغولی:) [۱.] خواستن و طلب کردن، و [۲.] راندن.

چیلدیرماق çıldırmaq (به رومی:) دیوانگی کردن.

جوامد

جیل cil/çıl افاده‌ی معنیِ «مانند» می‌کند، چون **آغجیل** ağcil یعنی: [مانندِ] سفید؛ و (با جیم عجمی [çıl:]) مرز[۱۴۰۴] کردو را نامند؛ و (به ترکی رومی:) [۱.] ابرص، و [۲.] پرنده‌ای که تیهو گویندش، و [۳.] تل گندم.

چیلاک çilək نباتی است برّی، میوه‌ی آن سرخ و شیرین.

چیلامیشی çilamışı (به مغولی:) راندن.

جیلاو cılav [۱.] عنان اسب، و [۲.] پیش[۱۴۰۵] پای اسب‌سوار.

جیلاولیغ cılavlığ هم‌عنان باشد.

جــیلای/جیلایــین cılay/cılayın مثــل وماننــد. و **انجیلایین** ancılayın یعنی: مثل آن.

چیلبور çılbur رشمه‌ی اسب.[۱۴۰۶]

چلپیق çılpıq چرک چشم،[۱۴۰۷] و **چلپق‌لیغ گؤز** çılpıq göz یعنی:[۱۴۰۸] چشم چرک‌آلود.

جیلدام cıldam زود و سریع.

جلغاوه cılğava حیوانی به قدر گربه که از پوست آن پوستین دوزند.

جیلغو cılğu علاقه‌ی گردن قوش.[۱۴۰۹]

چلغین çılğın (به رومی:) دیوانه.

چلیملو çəlimlu (به رومی:) دست و پادار.

جیله cilə راندن، و تک‌پوی.

جلی cıli [.۱] طوق قرابغراق، و آن حلقه‌ی آهــن بـود که بر گردن محبوسین نهند، و[۱۴۱۰] [.۲] جای گرم.

جلیه cılyə طوق قرابغراق،[۱۴۱۱] و زنجیر دراز.

مع الميم

مصادر

چیمدیماک çimdimak با دو سـر انگـشت گزیـدن، (به فارسی:) نیشکونج گرفتن.

جوامد[۱۴۱۲]

جمجه cimcimə جای باتلاق.

چیمدیغان çimdiğan پر نرم مرغان.

چیمدیک çimdik نیشکونج باشد.[۱۴۱۳]

چیمللیغ[۱۴۱۴] çimilliğ [.۱] پرده‌ی در، و [.۲] مقنعـه‌ی سر.

مع النّون

[مصادر]

چیناماک[۱۴۱۵] çinəmək [.۱] سـنجیدن، و [.۲] تـصوّر کردن.

جوامد

چین çin ضدّ دروغ.

چینجاناق[۱۴۱۶] çınçanaq انگشت کوچک.[۱۴۱۷]

چنقــــراق[۱۴۱۸] cınqıraq و[۱۴۱۹] **چینقــــراو** çınqırav جرس باشد.

جنک ciŋ/cıŋ شریک تاخت و تاز.

جینکراغو cıŋrağu (به رومی:) جرس.[۱۴۲۰]

چنکسانک cıŋsaŋ منصب نیابت پادشاه.

چنکه çıŋə نوایی باشد که در عروسـی‌هـا زن و مـرد دسـت یکـدیگر را گرفتـه، بـرای عـزّت عروسـی می‌رقصند و می‌رانند و می‌خوانند.[۱۴۲۱]

چنکیز çiŋiz/çəŋiz [.۱] پادشاه پادشاهان، و [.۲] نـام پادشاهی معروف که نام اصلی آن *تمـوچین* بـوده، و **چنکیزی**çəŋizi به معنی: «محکم» آید، و بعـد از آن به چنگیز اشتهار یافت که صیغه‌ی جمع است، و[۱۴۲۲] وجه تسمیه‌ی استحکام پادشاهی او.

مع الواو

مصادر

جیولیماک[۱۴۲۳] cıvlımaq آشفته‌گویی و هذیان.

چیورماک çevürmək گردانیدن.[۱۴۲۴]

چیورولماک çevrülmək گردیدن.

جوامد

چیوروک çevrük پیچ و خمی که در راه‌ها بـود؛ (بـه رومی:) گرداب.

چیــــورونتی çevrünti و[۱۴۲۵] **چوورمـــه** çervirmə همــان *چــاورونتی* çavruntı و *چاورمــه* çavurma (→.) باشد.[۱۴۲۶]

چیوورتکا çevürtkə ملخ[۱۴۲۷] باشد.

جوک cürək (به رومی:) انگور ترش[۱۴۲۸] صحرایی.

چویت çəvit (به رومی:) نیل باشد که رنگرز بـه کـار برد.[۱۴۲۹]

جویر cəvir بز کوهی.

مع الهاء

چه çə (به رومی:) [.۱] شبنم و ترشّح؛ (با جـیم ابجـد[۱۴۳۰] فارسی [جَه:]) [.۲] غیر مستوره.[۱۴۳۱]

جی ci [.۱] هم‌زبان و متّفق، و [.۲] علامت اسم فاعل، مثل *آلغوجی* alğuci. و [.۳] (با جیم عجمـی [çi]) هـم اسم فاعل است،[۱۴۳۲] مثـل *تمـورچی*[۱۴۳۳] təmürçi، و [.۴] از مقوله‌ی تتمیم صوت نیز آید.[۱۴۳۴]

جیان cıyan [.۱] دختری که در خانه‌ی پدر بـا نـامزد، مصاحبت کرده و آبستن شود، و به خانه‌ی نامزد آید، و [.۲] (با جـیم[۱۴۳۵] عجمـی çıyan) عقـرب، و [.۳] بـرج عقرب.[۱۴۳۶]

چیه çıyə آلوبالو.

جین ciyin لشکر باشد.

کتاب الحاء[1437]

حرش həriş ضایع و نابود.[1438]

حـق قوشـی həqquşi (بـه فارسـی:)[1439] مـرغِ[1440] حق.[1441]

حولان hovlan سال گذشتن،[1442] که کنایه از نوروزی و باج و خراج سالیانه [است.]

کتاب الخاء

مفتوحات[۱۴۴۳]

[مع التاء]

خاتون xatun بانوی بزرگ و زن اکابر.

ختا Xəta مملکتی معروف، *چین* دارالملک آن.

ختای Xətay اوروغی از *اوزبکیّه*.

[مع الجیم]

خجیر Xəcir استر سواری یا بارکشی.

[مع الرّاء]

خرال xaral جوال بزرگ ([به]رومی.)

[مع الشین]

خاشه xaşə (مثل باشه) (به رومی:) زین‌پوش اسب.[۱۴۴۴]

خشل xəşil (به رومی:) آهاری که بر کاغذ یا قماش بمالند؛ و (به فارسی:) نوعی از صمغی که مقل ازرق است.

[مع الطاء]

خطا Xəta ختا xəta (←.) باشد [که گذشت.]

[مع الفاء]

خفتان xaftan لباسی که از[۱۴۴۵] دو طرف چاک دارد؛ و (به رومی:) قبا.

[مع القاف]

خاقان xaqan پادشاهِ پادشاهان، و هر پادشاه[۱۴۴۶] عموماً، و پادشاهان *چین* خصوصاً؛ [چنان] که قیصر [به پادشاه] *روم*، و کسری به پادشاه *عجم*، و رای به پادشاه *هند*، و خان به پادشاه *توران*، و شار به پادشاه *گُرج*، و کرای به پادشاه *تاتار*، تُبَّع به پادشاه *یمن*.

[مع الکاف]

خاک پلک xak pələk نوعی از بازی باشد که در *آذربایجان*، *آرتورمه* artırma گویند.

[مع المیم]

خلته xəltə (به قلماقی:) هدیه و پیشکش.

خلج Xələc طایفه‌ای از اتراک. گویند: در عهد *اوغوزخان* فرزندی از زن سپاهی متولّد شد، آن ضعیفه به سبب فقدان قوّت، از رفتار بازماند. لاجرم

سپاه توقّف کردند، در این اثنا دیدند[۱۴۴۷] که شغالی، تذروی گرفت، شوهر زن چوب به شغال انداخت و تذرو را گرفته، کباب ساخت و به زن داد تا خورده[۱۴۴۸] شیر به هم رسانید، *اوغوزخان* از این قضیّه مطّلع شد، و[۱۴۴۹] گفت: «قال‌آج! qal ac»[۱۴۵۰] یعنی: گرسنه بمان! و به کثرت استعمال،[۱۴۵۱] این لفظ به لفظ خلج تبدیل یافت.

خلّخ Xəlləx نام شهری از *ترکستان*.

خلمه xəlmə برّه و بزغاله.

[مع النون]

خان xan به معنی: پادشاه [بود. و] مستعمل ترکمان [است. و] چون سلاطین *روم* از ایل ترکمان‌اند، لهذا خود را خان نامیدند، و بعد از آن که به *عربستان* و *حجاز* مالک شدند، سلطان [را] هم[۱۴۵۲] افزودند. چه سلطان در عرب به معنی: پادشاه است. و پادشاهان *ایران*[۱۴۵۳] دیدند که در *روم*، پادشاه به امراء اطلاق می‌کنند، آن[ـها] هم به امرای خودشان خان و سلطان خواندند. عَلَی زَعْمِهِم. و در *هند*، در پادشاهی[۱۴۵۴] *گورکانیّه* هم خود را پادشاه، و اکابر را خان اطلاق کردند. و (به فارسی:) [۱.] خانه و سرا، و [۲.] رباط، و [۳.] عسل و شان زنبور.

خنج xənc زخم مهلک؛ و (به فارسی [خَـنْج:])[۱۴۵۵] [۱.] ضایع و باطل، و [۲.] نفع و سود، و [۳.] عیش و طرب، و [۴.] ناز و کرشمه.

خنجه xəncə شاخچه‌ی نازک؛ و (به فارسی [خَنْجِـه:]) آوازی که هنگام[۱۴۵۶] مباشرت از بینی آید.

مضمومات

مع الباء[۱۴۵۷]

مصادر[۱۴۵۸]

خوبولماق xobulmaq (به مغولی:) مرده[۱۴۵۹] از گور برآمدن.

مع الدّال

خودک xoduk کرّه خر؛ و (به فارسی [خـودُک:]) [۱.] پریشانی حال از امور ناملایم، و [۲.] رشک و حسد، و [۳.] قهر و خشم، و [۴.] خجلت و شرمساری، و [۵.] آزردگی و[۱۴۶۰] غم خوردن بی‌جا.

مع الرّاء

مصادر

خورولداماق xoruldamaq نفیر کشیدن در خواب.

جوامد

خراته xarata (به رومی:)[۱۴۶۱] هزل و مزاح.

خوران xoran (به رومی:) دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن.

خروس اوپوکی xorus üpügi (به رومی:) مرغی که *آغاج دکلن* ağac dəlkən (←) می‌گویند.

مع الشّین

مصادر[۱۴۶۲]

خوشلاشماک xoşlaşmaq وداع کردن.[۱۴۶۳]

مکسورات[۱۴۶۴]

مع الرّاء[۱۴۶۵]

مصادر[۱۴۶۶]

خیریلداماک xırıldamaq [.۱] خورنـه‌ی خـواب، و [.۲] صـدای سـباع و کـلاب از گلـو، و [.۳] خرخـر شخص مخنق.[۱۴۶۷]

خریلداشماک xırıldaşmak (مفاعله است.)

خیریلداتماق/غ xırıldatmaq/ğ (متعدّی است.)

جوامد[۱۴۶۸]

خیرسیز xırsız (به رومی:) دزد و راهزن باشد.

خرزمه xərzəmə (به رومی:) آهک باشد.

[مع الزاء المعجمه]

خزان xəzan اهل و عیال.

مع الشّین

خشیل xəşil (به رومی:) زیور عورات.[۱۴۶۹]

مع الیّاء

خینا xına حنا که بر دست و پا بندند.

خینالیغ xınalığ [.۱] حنا بسته، و [.۲] نام محلّی کـه مسکن *لکزیه* در آن جا باشد.

کتاب الدّال

مفتوحات

مع الباء[1470]

[مصادر]

دپه‌لاماق dəpələmaq کشتن، و هلاک ساختن (در لغت روم.)

جوامد

دابان daban کوه باشد، یعنی: جَبَل.

دابغولی dəbğuli دمّل و قرحه.[1471]

دابقو dəbqu [۱.] سرزنش و طعن، و [۲.] چوبی که جولاهان پا بدان گذارند، و [۳.] رنگی که برای دفع ضرر شپشه[1472] بر بار مالند.[1473]

دابقور dabqur [۱.] دسته و فوج؛ و (به رومی:) [۲.] چرمی که از میان زین کشیده [شود.] یعنی: *تابقور* tabqur (←.)

دابوسون dabusun (به مغولی:) نمک باشد.

مع الخاء

داخی daxı یعنی: دیگر.

دخسر dəxsər گنجشک نر سرخ.

مع الدّال

دادا dada پدر باشد.

دادک dadak و **ددک** dədək کنیز باشد؛ و (به فارسی:) لَله و اتکه.[1474]

دده dədə (به رومی:) [۱.] جدّ پدری و مادری، و [۲.] مشایخ، [۳.] جانوران درنده، و [۴.] کنیز مطلقاً، و [۵.] کنیزی که از طفلی خدمت کسی کرده [خصوصاً].

مع الرّاء

داریماق/غ darımaq/ğ [۱.] دوچار شدن، و [۲.] رو کردن.

داریشماق darışmaq [۱.] [همان] *داریماق* darımaq (←.) باشد، و [۲.] به معنی باب مفاعله هم باشد.[1475]

داریلماق darılmaq (به رومی:) دلتنگ شدن.

دریلماک[1476] dərilmək (به رومی:) جمع شدن.

جوامد

دارا dara همیشه و دایم؛ و (به فارسی:) [۱.] پسر داراب، معاصر اسکندر، و [۲.] دُردی که در ته خم نشینند.

درنک dərnək (به رومی:) مجمع و انجمن.

داروغه dâruğə حاکم جزء شهر.

دیریم ایوی dərim evi (به رومی:) آلاچوق.

مع السّین

دس دکیرمی dəs dəgirmi (به رومی،) یعنی: مدوّر[۱۴۷۷] محض، و *دس* dəs لفظ زاید است که از برای مبالغه مخصوص *دکیرمی* dəgirmi موضوع است؛ مثلِ **یوس یومری** yus yumrı و **یاپ یاستی** yap yastı.

مع الشّین

مصادر[۱۴۷۸]

داشیرغانماق daşırğanmaq لنگیدن ستور از سنگ.

جوامد

داش daş [.۱] سنگ باشد، و [.۲] بیرون، و [.۳] دور، و [.۴] معیّت؛ و (به فارسی:) [.۱] کوره‌ی سفال‌پزی، و [.۲] ایضاً (به فارسی:) گلستان.

[مع الغین]

داغ dağ نشان و گلی که از ریختن آب و شراب و امثال آن در جامه به هم رسد؛ و (به فارسی) (اوّل:) معروف، و[۱۴۷۹] ([دویم:]) مضمونی که شاعر در چند جا بندد.

داغار dağar (به تاتاری:) جنگ و حرب باشد.

داغان dağan سه پایه‌ی آهنی.

داغل dəğal [.۱] عیّار، و [.۲] مکّار، و[۱۴۸۰] [.۳] حرامزاده.[۱۴۸۱]

[داغی] dağı یعنی: دیگر.[۱۴۸۲]

مع الفاء

دفنی dəfni (به رومی:) درختی که بارِ آن حَبُّ‌الغَار باشد.

مع الکاف

مصادر

دکشورماک dəkşürmək (به رومی:)[۱۴۸۳] تبدیل کردن.

جوامد

دک dək (به لغت[۱۴۸۴] [ترکی رومی، به معنی:]) نهایت و غایت.

دیک dek/dək به معنی:[۱۴۸۵] مانند.

دکرمی dəgirmi (به رومی:) مدوّر.

دکله dəglə قبای آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند.

دکلو dəŋlu (به رومی:) نوع و قدر [را] گویند که **نه دکلو** nə dəŋlu یعنی: چه نوع، و چه قدر؛ **دا دکلو** da dəŋlu یعنی: آن نوع[۱۴۸۶] و آن مقدار.[۱۴۸۷]

دکمه dəgmə (به رومی:) نفع.

دکل dəgil (به رومی،) یعنی: نیست.

مع اللّام

مصادر

دالدالاماق/غ daldalamaq/ğ به پشت چیزی خزیدن، و پنهان شدن.

دالدالاشماق daldalaşmaq و **دالدالانماق** daldalanmaq [همان] *دالدالاماق* daldalamaq (←.) باشد.

دالماق dalmaq (به رومی:) غوص به آب.

جوامد

دال dal [.۱] کتف و پشت، و [.۲] درخت بید، و [.۳] امر از فرو رفتن به آب، و [.۴] حرفی از حروف؛[۱۴۸۸] و (به فارسی:) عقاب؛ و (به عربی، به تشدید لام [دَالّ]:) [.۱] راهنما، [.۲] عشوه‌گر.[۱۴۸۹]

دالاق dalaq سِپُرز؛ (به عربی:) طَحال.

دالاو dalav زهر هلاهل.

دالای dalay (بـه مغـولی:) [.۱] دریـا؛ و [.۲] غـول[۱۴۹۰] بزرگ، و [.۳] املاک و رقبات دیوانی که به مواجب و رسوم لشکریان متعلّق باشد.

دالای‌لاما dalaylama نام کعبه‌ی *مغول*، در شهر *جاو* cav(→.) واقع است، که در سـمت شـرقی و جنـوبی *خطا* (→.) می‌باشد. از *خان‌بالیغ* Xanbalığ (→.) تـا آن جا یک ماهه راه است.

دالبای dalbay پر می‌باشد، قوشچیان جـوارح را بـدان طلب کنند.

دالدا dalda پشت سر، و اعضای[۱۴۹۱] عقب هر چیز که در آن جا پنهان شوند.[۱۴۹۲]

دالداغای daldağay مرغی که بال آن شکسته باشد.

دالدیرمه daldırma (به رومی:) شاخ[ــه ی] درختـی که خوابانیده و خاک بـرآن ریزنـد کـه سـبز شـود [و سپس از] آن جا کنده، به جای دیگر نقل کننـد؛ و آن را (به زبان فارسی:) پَتَه، و (به عربی:) نِشَا گویند.[۱۴۹۳]

دالغا dalğa موج و انقلاب آب و هوا.

دالغیچی dalğıçı (به رومی:) غوّاص باشد.

دالو[۱۴۹۴] dalu (به مغولی:) شانه و دوش.

دلوجه dəlücə (به رومی:) دانه کـه در میـان گنـدم‌زار روید و مسکر باشد.[۱۴۹۵]

دلوجــه طوغــان dəlücə toğan (بــه رومــی:) مــرغ موش‌گیر شبیه به شاهین.

مع المیم[۱۴۹۶]

دامازلوق damazluq مایه‌ی[۱۴۹۷] هر چیزی.[۱۴۹۸]

دمل dəməl (به رومی:) برگ تنباکو.

دمورتیکانی dəmür tikanı خاری است سه پهلو؛ (به عربی:) خَسَک.

دمــره کــو dəmrəku و **دمیراتکــی** dəmirətki و **دمیراو** dəmərav خشکی باشد که در اعضا بـه هـم رسد، خارش کند و پوست دهد؛[۱۴۹۹] (به عربـی:) قوبـا؛ (به فارسی:) بریون.

مع النّون

دنکل dəŋəl رو به رو نشستن؛ (و به کاف مکـسور، بـه فارسی [دَکِل:]) دیوث و ابله.

دانه بورنی dana burnı (به رومی:) نوعی از زخم است که از بن ناخن برمی‌آید.

دانیشیق danışıq (به رومی:) مذاکره و مشاوره.

مع الواو

داوول davul باد تند شدید که هوا را تیره کند.

داوولغا[۱۵۰۰]/**داولغه** davulğa/davulğə کلاه‌خود.[۱۵۰۱]

[مع الیاء]

دیازه dayza (به رومی:) همشیره‌ی مادر ؛ (بـه عربـی:) خالة.

داییِن dayın (به مغولی:) دشمن.

مضمومات[۱۵۰۲]

مع الباء[۱۵۰۳]

دوبدورون dubdurun [.۱] صـدای کـوفتن پـا، و [.۲] چوبی که جولاهه در وقت بافتنِ قماش پا بـر بـالای آن گذاشته، به حرکت آید.

دوبدوز dübdüz راست محض.

مع التاء

دوتو dutu رهن و گرو.

دوتور dutur راسته قبا.

مع الدّال

دوداغ dodağ لب باشد.

دودوک düdük نای باشد؛[۱۵۰۴] (به عربی:) مِزْمار.

مع الرّاء

مصادر[۱۵۰۵]

دوربیلماک dürpilmək (به رومی:) سوهان شدن.[۱۵۰۶]

جوامد[۱۵۰۷]

دوراق duraq محلّ اقامت (به لغت رومی.)

دورپی durpi نوعی از سوهان که پای دواب بدان هموار کنند.

دورپیچی durpiçi سوهان‌گر.[۱۵۰۸]

درلــوق dürlüq [۱.] عقد مروارید که زنان بر رو گذارند، و [۲.] مرواریددار.[۱۵۰۹]

دورمن durman نام اوروغی از *اوزبکیّه*.

دورمه durma (به رومی:)[۱۵۱۰] هر باجی بود که از حاجیان گیرند.

مع الزّاء

دوزاق duzaq [۱.] دام صیادی، و [۲.] نام محلّی از توابع[۱۵۱۱] *داغستان* در سه فرسخیِ *غازی قموق* Ğaziqamuq.

دوزانلیک düzənlik (به رومی:) سازگاری.

دوزکون düzgün آراسته.

دوزمه düzmə (به رومی:) سخن دروغ.

مع الشّین

دوشونمک düşünmək تفکّر کردن.

مع الغین[۱۵۱۲]

دوغولان[۱۵۱۳] döğülən (به مغولی:) لنگ؛ (به عربی:) أعْرَج.

مع الکاف

مصادر

دوکوکداماک[۱۵۱۴]/**دوکولداماک**[۱۵۱۵] dögüldəmək/dögükdəmək طپیدن دل.

جوامد[۱۵۱۶]

دوکلی dügəli (به رومی:) جمیع و همه باشد.

دوکج dögəc (به رومی:) *توقماق* toqmaq (←.) باشد؛(به عربی:) **مِدَقَّة**.[۱۵۱۷]

دوکماج dögməc نان گرم که در روغن مالیده، بخورند؛ (به فارسی:) چنگال.

دوکوک dögük طپش دل.[۱۵۱۸]

دکولک dögülək خربزه‌ی نارس.

دوکون dügün [۱.] گره، و [۲.] سور، و [۳.] عروسی.

مع اللّام

مصادر[۱۵۱۹]

دولاماق/ دولاشتورماق dolamaq/dolaşturmaq چیزی را به چیزی پیچیدن.

دولاشماق dolaşmaq پیچیده شدن.

جوامد

دولاغ dolağ پاتابه.

دولاشیق dolaşıq به هم پیچیده.

دولاماج dolamac (به رومی:) گرداب.

دولانه dolana آلوچه‌ی جنگلی.

دولای dolay کَر بود،[۱۵۲۰] یعنی: أصَم.

دولتو doltu جانوری از جنس کفتار.

دولک dölək (به رومی:) رام و نرم‌رفتار.

دولمک dölmək جانوری زهر دار شبیه به عنکبوت؛ (به عربی:) رتیلا.

دولمه dolma مطبوخ معروف است.

دولامه[۱۵۲۱] dolama مطبوخ مشهور است.[۱۵۲۲]

دولنکج döləŋəc (به رومی:) زغن باشد، یعنی: غلیواج.

دوله dola (به رومی:) گردباد.

دولی dolı تگرگ.

مع المیم[۱۵۲۳]

دومان duman بخار زمین.

دومبلک dümbülək (به رومی:) نقّاره‌ی کوچک.

دمری dümri کوس و نقّاره‌ی بزرگ؛ و (به رومی:) دف باشد.

مع النّون

مصادر

دونمک dönmək (به رومی:) برگشتن؛ و **کونکل دونمک** köŋül dönmək یعنی:[۱۵۲۴] تهوّع و دل بر هم زدن.

دوندرمک döndərmək گرداندن.

دونانماک donanmaq (به رومی:) آراسته شدن.

جوامد

دونان donan کرّه اسب چهار ساله.

دونانمه donanma (به رومی:) [۱.] گمی بزرگ بود که در میان آن توپ و جباخانه باشد، و [۲.] به معنی: تزیین و آرایش.

دونانما donanma [۱.] آراستگی و آیین و کوکبه، و [۲.] اثاثه‌ی[۱۵۲۵] پادشاهی.

دونبول donbul [۱.] میوه‌ی نارس، و [۲.] حبوبات نارس.

دونکوز doŋuz بی‌مغز، سر به هوا.

دونوم dönüm (به رومی:) جریب باشد که در مساحت است.

مع الواو[۱۵۲۶]

دوواغ duvağ [۱.] سرپوش هر چیز، و [۲.] برقع.

مع الیاء

دویمک döymək تحمّل کردن.

مکسورات[۱۵۲۷]

مع الباء[۱۵۲۸]

مصادر[۱۵۲۹]

دیبساماق debsamaq پای کوفتن.

جوامد

دیب deb/dib (به مغولی:) [۱.] جاه و بخت، و [۲.] به معنی: گفته.[۱۵۳۰]

دیب باقوی Dib baquy نام پسر *النجه خان بن ترک*، [و] معنی ترکیبی، یعنی:[۱۵۳۱] [۱.] بخت، [۲.] بزرگ.[۱۵۳۲]

دیبسا dıbsa [۱.] آلتی از شاخ‌های تازه[ی نازک] درست شده، [که آن را به صورت مدوّر و حلقه کرده بر هم بسته]، دیک را از اوجاق گرفته، بالای آن گذارند، و [۲.] امر از پای کوفتن.[۱۵۳۳]

دیبک dibək کوزه [که] در گهواره به زیر اطفال گذارند؛ و (به رومی:) هاون[۱۵۳۴] بزرگ چوبی.

دیبلیک diblik (به رومی:) بن و ته هر چیزی.

دیپی dipi (به رومی:) بارانی که در سرما به بار آید؛ (به فارسی:) دمه.

مع الرّاء

دیرسون dirsün (به مغولی:) فراوان.

دیریم dirim چوب‌های دوره‌ی آلاچوق.[۱۵۳۵]

مع الزّاء

دیزقاپاقی diz qapağı (به رومی:) سر زانو.

دیزکین dizgin (به رومی:) عنان اسب.[۱۵۳۶]

دیزلیک dizlik (به رومی:)[۱۵۳۷] شلوار [بزرگ.][۱۵۳۸]

دیزی dizi [.۱] دانه‌ی [به] رشته کشیده [شده]؛ (به عربی:) سِلْک، و [.۲] سطر کتاب، و [.۳] صف لشکر.

دیزین- دیزین dizin-dizin (به رومی:) رشته – رشته، و سطر – سطر، و صف – صف.

مع الکاف

مصادر

دیکلاشماک dikləşmək [.۱] تیز- تیز نگاه کردن، و [.۲] راست ایستادن.

دکلنمک dələnmək /diklənmək (به رومی:) آسوده شدن.

دکلندورمک dikləndürmək (متعدّی است.)

جوامد

دیک dek/dik [.۱] ادات تشبیه،[۱۵۳۹] به معنی: مثل، و [.۲] به معنی: ساکت و خاموش، و [.۳] مفید معنی مفرد غایب، چون: **باردیک** bardık یعنی:[۱۵۴۰] برود. و [.۴] در آخر مفرد مخاطب باز همین افاده کند، چون: **بارمادیک** barmadık یعنی: نرود. و [.۵] مفید معنی قابلیّت، چون: **بارغودیک** barğudık یعنی: رفتنی،[۱۵۴۱] هم‌چنان‌که برود.[۱۵۴۲]

دیکلای digləy و **دیکله** diglə قبایی است آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند.

دیکیل digil یعنی: [.۱] پنداری و گوئیا،[۱۵۴۳] و [.۲] امر از گفتن.

دیکین digin [.۱] به معنی: إلی و حتّی، و [.۲] به معنی: گوئیا و پنداری، و [.۳] امر از گفتن.

دیکنجه dikincə به معنی: إلی و حتّی.[۱۵۴۴]

مع اللّام

دلچک dilçək (به رومی:) ملاذه باشد.

دلیم dilim (به رومی:) قاچ.[۱۵۴۵]

مع النّون

مصادر

دینکلاماق diŋləmaq شنیدن و تأمّل کردن.

دینکمک diŋləmək (به رومی:) ساکت شدن.

دیناماق denəmək(به رومی:) تجربه کردن.

جوامد

دین dən به معنی: از باشد؛ (به عربی:) مِنْ و عَنْ.

دینقی[۱۵۴۶] diŋi [.۱] مکث و آسایش، و [.۲] وقف‌های آیات قرآنی.

[مع الواو]

دیوه تابانی divə tabanı (به رومی:) گیاهی شبیه سیر[۱۵۴۷] کوهی؛ (به فارسی:) زاقه.

دیوه تیکانی divə tikanı خاری که ترنجبین بر آن می‌نشیند؛ (به فارسی:) اشترخوار.

دیوه‌جیک divəcik (به رومی:) جانوری شبیه به ملخ؛ (به فارسی:) خرک.

مع الیاء

مصادر[۱۵۴۸]

دیماک demək گفتن.

دیشماک deyişmək (مفاعله است.)

دیلماک deyilmək گفته شدن.

جوامد

دیو deyu (به رومی:) گویان و گفته.

دیوان divan [۱.] سرکارات پادشاهان و حکّام، و [۲.] دفترخانه‌ی محاسبات، و [۳.] دفتری که شعرا اشعار خود را در آن جمع کرده‌اند، و [۴.] به معنی: وزیر، دبیر، و [۵.] مجلس محاکمه و دادخواهی؛ و (به فارسی:) جمعِ شیاطین.

کتاب الرّاء المهمله

مفتوحات

[حرف الألف]

راسیق rasıq روی سوخته باشد.

مع الخاء[1549]

رخرخ rəxrəx یعنی: خط — خط.

مع الفاء[1550]

رفدان rəfdan (به رومی:) بیضه‌ی نیم‌برشت.

مع الواو[1551]

روشن rövşən پیکان سه پهلو؛ و (به عربی:) دریچه، و مَنْظَر؛ و (به فارسی:) معروف است.

مضمومات

روزکار rüzgar (به رومی:)[1552] نسیم و باد؛[1553] و (به فارسی [روزگار:]:) زمانه و ایّام.

کتاب الزّاء المهمله[۱۵۵۴]

مفتوحات

زاک zag جوهر کانی شبیه به نمک؛ معرّبش: زاج.

زغر[۱۵۵۵] zəğər کلبی که معلوم است، (به لغت روم.)

زغنوس zəğənus (به رومی:) نوعی از جوارح شکاری که طغرل toğrul باشد.

زلک zələk (به رومی:) اخگر و آتش‌پاره.

زنکین zəŋin (به رومی:) غنی و مالدار.

زنکو zəŋu (به مغولی:) نردبان.

مضمومات

زوکورد zügürd (به رومی:) گدا و مفلس.

زولان zolan (به مغولی:) نرم و لیّن باشد.

زنبلوق zanbaluq آن که کسی دهان پر از باد کند، و کسی دیگر دست بر آن زند و صدا کند.

مکسورات

زبیق zıbıq شخص کوتاه گردن، کوتاه قامت؛ و (به رومی:) چرمینه‌ای که زنان[۱۵۵۶] به کار برند.

زبیقچی zıbıqçı (به رومی:) زنی که مساحقه کند؛ (به فارسی:) سعتری، و سعترباز.

زرغ zırığ (به رومی:) زره باشد.

زرک zirik زرشک باشد.[۱۵۵۷]

زق zeq (به رومی:) جان؛ (به عربی [zeg:]:) خیک و مشک.

زلغت zılğıt هلهله است که در وقت شادی کنند.

زیل zil (به رومی:) سنج باشد.

کتاب السین[1558]

مفتوحات[1559]

[مع الباء]

مصادر

ساباماق sabamaq با چوب و نی پنبه زدن و حلّاجی کردن.

سابلاماق saplamaq رشته به سوزن[1560] کشیدن.

سابلانماق saplanmaq (انفعال است.) و (به رومی:) پیوند یافتن است.[1561]

جوامد

ساپ sap [.۱] رشته و خیّاطه، و [.۲] مفید مزید تأکید، چون: **ساپساری** sapsarı یعنی: زرد[1562] محض؛ و **ساپساغ** sapsağ یعنی: صحیح محض؛ و (به رومی،) به معنی: دسته‌ی شمشیر و کارد و غیره.

ساپا sapa (به رومی:) خارج و کناره‌ی شهر.

ساپاغ[1563] sapağ ساق برگ، و دسته‌ی هر چیز.

سابان[1564] saban چوبی که بر سر آن آهن نصب کرده، زمین شیار کنند؛ و (با بای عجمی [sapan:]) [.۱] فلاخن، و [.۲] محلّی از محل *توران*، در یک فرسخی *مرغینان*.[1565]

ساپان اوقی sapan oqi چوب درازی که بر سر چوب شیار نصب کرده و آن را به دست گرفته، شیار کنند.

سبد səbəd (به رومی:) چیزی بافته شده از شاخچه که معروف است.[1566]

سبیرجک sibircək استخوان نرم؛ (به عربی:) غُضْروف.

ساپساری sapsarı زرد محض.[1567]

ساپساغ sapsağ [.۱] صحیح، و [.۲] هشیار.[1568]

ساپغون sapğun حربه و نیزه به شکل پنجه که ماهی بدان صید کنند.

مع التاء

مصادر

ساتماق satmaq فروختن.

ساتیشماق satışmaq (مفاعله است.)

ساتیلماق satılmaq (انفعال است.)

ساتتورماق satturmaq (متعدّی است.)[1569]

ساتغون‌الماق satğun almaq خریدن.

ساتاشماق sataşmaq (به رومی:) مبتلا و دوچار شدن.

[جوامد]

ساتان satan تمام ران تا سرانگشتان.

ساتیغ satıǧ به معنی: فروخت باشد.[۱۵۷۰]

ساتیغچی satığçı دلّال و دست‌فروش.

مع الجیم

مصادر

ساچماق saçmaq پاشیدن، و افشاندن.

ساچیلماق saçılmaq (انفعال است.)

ساچراماق saçramaq جستن.

جوامد

ساج sac ([بر وزن] باج) [۱.] نان‌پزی باشد،[۱۵۷۱] و [۲.] موی سر و گیسو؛ و (به عربی [sac:]) تخته؛ و (به فارسی [ساج:]) نام درختی؛ و (با جیم عجمی [saç:]) [۱.] هم موی سر و گیسو، و [۲.] امر از افشاندن.

ساچاق saçaq [۱.] ریشه از نخ و ابریشم، و [۲.] سفره که در حین طعام گسترانند؛ (به عربی [سَجَق به:]) سِمَاط گویند، و [۳.] تخته‌بندی که در پیش سقف سرای ساخته شود.

ساج ایاغ sacayağ (به رومی:) سه پایه؛ و (به فارسی:) دیکپایه؛ و[۱۵۷۲] **ساج ایاغ یوروماک** sacayağ yürümək آن است که سه نفر با هم مثلث راه روند.

ساچباغ saçbağ گیسوی مصنوعی[۱۵۷۳] ابریشمی یا غیره.

ساچیغ/ق saçığ/q (اول:) وقت[۱۵۷۴] نثار؛ (دوم:) نقد و جنسی که از خانه‌ی داماد به خانه‌ی عروس می‌فرستند.

مع الخاء

مصادر[۱۵۷۵]

ساخلاماق saxlamaq نگه داشتن.

جوامد[۱۵۷۶]

سختیان saxtiyan پوستی که *توجاج* tucac گویندش، و هر پوست دباغت شده.

مع الدّال

مصادر[۱۵۷۷]

سادوسارلاماق[۱۵۷۸] sadusarlamaq (به رومی:) نوحه کردن.

جوامد

سداق sədaq و **ساداق** sadaq و **سدق** sədəq و **سادق** sadıq ترکش.

سادو sadu (به رومی:) نوحه‌ی ماتمیان.

مع الرّاء

مصادر[۱۵۷۹]

سارغارماق[۱۵۸۰] sarğarmaq زرد شدن.[۱۵۸۱]

سارغارتماق[۱۵۸۲] sarğartmaq (متعدّی است.)

سارساماق sarsamaq [۱.] تکانده شدن،[۱۵۸۳] و [۲.] لرزیدن و جنبیدن زمین و غیرِ آن.

سارسماق sarsımaq (به رومی:) *سارساماق* sarsamaq (←) باشد.[۱۵۸۴]

سارارماق sararmaq (به رومی:)[۱۵۸۵] زرد شدن.

سارقیماق sarqımaq و **سارقیتماق** sarqıtmaq (به رومی:) فرو هشتن و آویختن.[۱۵۸۶]

سارماق sarmaq (به رومی:) پیچیدن.

سارماشماق sarmaşmaq به یکدیگر پیچیدن.

سارینماق sarınmaq پیچیده شدن.[۱۵۸۷]

جوامد

سراغوج saraǧuc گیسو پوش زنـان، و آن[۱۵۸۸]ماننـد همیان باشد، در کمال زینت دوخته‌اند، یک طرف آن بر سر، و سر دیگر از زیر بغل گذرانیده، به کمـر بنـد کنند.

سرپ[۱۵۸۹] sərp (به رومی:) سخت و شدید.

سارپون sarpun (به رومی:) [۱۵۹۰] جـایی باشـد کـه در کنج خانـ[ـه]ها ساخته، غلّه در آن کنند.[۱۵۹۱]

سارت sart تاجیک، مقابل ترک.[۱۵۹۲]

سارچ sarç رمنده و سرکش.

سرچک sərçək (به رومی و ایرانی:) افسانه بود.

سرده sərdə مجلس و مجمع.[۱۵۹۳]

سرقوت sarqut نیم‌خورده و[۱۵۹۴] ته جرعه.

سارغوق sarǧuq و **سارقوق**[۱۵۹۵] sarquq (به رومـی:) فروهشته و آویخته.

سرکه sarkə بز آخته که پیش گلّه رود.

ســـرکی sərgi [.۱] بـــساط خانـــه، و [.۲] بـــساط خورده‌فروشی و امثال آن.[۱۵۹۶]

سارماشیق sarmaşıq گیاهی که بر درخت پیچد؛ (به عربی:) **عَشَقَة**.

ســاری sarı [.۱] زرد، و [.۲] ســمت و طـرف؛ و (بــه فارسی:) [.۱] نام شهری در *مازنـدران*، و [.۲] پرنـده‌ی سیاه خالدار که «سار» گویندش.

ســاریجه sarıca [.۱] پرنــده‌ی شــکاری، و [.۲] نــام زخمی که در اسب به هم رسد.

ساریغ sarıǧ زرد.[۱۵۹۷]

ساریغ آغریغ sarıǧ aǧrıǧ علّت یرقان باشد.

ساریغ قوش sarıǧ quş نوعی از جغد.

ساری پوستین sarı postın اوروغی از *اوزبکیّه*.

ساری قواق sarı quvaq (به رومی:) سرو کـوهی کـه عَرْعَر است.

ساریکان sarıkan (به رومـی:) عـشقه، و **سارماشـیق** sarmaşıq باشد.[۱۵۹۸]

ساریمتول[۱۵۹۹] sarımtul رنگ مایل به زردی.

مع الزّاء

سازان بالیغ sazan balıǧ یک نوع مـاهی باشـد کـه خار ندارد، (به فارسی:) مارماهی.

مع السّین

مصادر[۱۶۰۰]

ساسیماق sasımaq گندیدن و متعفّن شدن.

ساسیتماق sasıtmaq (متعدّی است.)

جوامد[۱۶۰۱]

ساسیغ sasıǧ متعفّن.

مع الغین

مصادر[۱۶۰۲]

ساغماق saǧmaq دوشیدن.

ساغیلماق saǧılmaq دوشیده شدن.

ســاغالماق saǧalmaq [.۱] تندرســت شــدن، و [.۲] هشیار شدن.

ساغالتماق saǧaltmaq (متعدّی است.)[۱۶۰۳]

ساغینماق saǧınmaq [.۱] یـاد کـردن، و [.۲] تـصوّر کردن، [.۳] حذر کردن.[۱۶۰۴]

ساغیندورماق saǧındurmaq [.۱] متذکّر سـاختن، و [.۲] تحذیر فرمودن.

ساغوساغماق saǧusaǧmaq (به رومی:) نوحه کـردن ماتمیان باشد.[۱۶۰۵]

جوامد

ســـاغ sağ [.۱] هـــشیار، و [.۲] تندرســـت،[۱۶۰۶] و [.۳] هشیاری و[۱۶۰۷] تندرستی،[۱۶۰۸] و [.۴] طـرف راسـت، و [.۵] امر از دوشیدن.

ساغاناق sağanaq (به رومی:)[۱۶۰۹] [.۱] باران شدید کـه زود گذرد، و [.۲] حادثه‌ی گذران.

ساقچی saqçı مستحفظ.

ساغداق sağdaq ترکش باشد.

ســاغری sağrı [.۱] کفـل باشـد، و [.۲] پوسـت کفـل اسب و خر که دبّاغی شده باشد؛ (به فارسی:) کیمخت.

سغراق sağrağ کوزه‌ی لوله‌دار.

ساغلیغ sağlığ [.۱] دوشـیدنی، و شـیر دهنـده، و [.۲] صحّت و تندرستی، و [.۳] هشیاری.[۱۶۱۰]

ساغو sağu (به رومی:) نوحه‌ی ماتمیان.

ساغر sağır کَر، یعنی: أصَم.

ساغرلیق sağırlıq کَری.

ساغیرتقه sağırtqa کنه که شپش حیوانات است.[۱۶۱۱]

ساغیش[۱۶۱۲] sağış شماره و حساب.

ساغین sağın [.۱] گوسفند شیردار، و [.۲] مقابل عشق و مستی و دیوانگی و بیماری اطلاق می‌شود، یعنـی: به معنی إفاقَة، و [.۳] امر از یاد کردن و تصوّر کـردن و حذر کردن.

ساغینج sağınc تصوّر و اندیشه و خیال.

مع القاف

مصادر[۱۶۱۳]

ساقینماق saqınmaq (به رومی:) برحذر کردن.

جوامد[۱۶۱۴]

ساق saq طرف راست.

سقاغ saqağ غبغب باشد.

سقال saqal ریش و لِحْیَة.

سقال درلوق saqal durluq عقد مروارید که زنان بر رو گذارند که مثل ریش از زیر چانه آویخته شود.

ساقچی saqçı نگهبان و مستحفظ.

ساقار saqar اسب پیشانی سفید.[۱۶۱۵]

ساقــساغان[۱۶۱۶] saqsağan کـلاغ ابلـق؛ (بـه عربـی:) عَقْعَق.

سقیت saqıt ستاره‌ی مریخ.

سقیز saqqız صمغی[۱۶۱۷] معروف؛ (بـه عربـی:) عِلْـک البُطْم.

سقّیز آغاجی saqqız ağaci (به رومـی:)[۱۶۱۸] درخـت باشد؛ (به عربی:) بُطْم.[۱۶۱۹]

مع الکاف

سکمک səkmək به ناز و خرام خرامیدن کبک.

مع اللّام

مصادر

سالماق salmaq [.۱] انداختن، و [.۲] اضطراب کردن. و [.۳] مضطرب ساختن دل [هم استعمال می‌شـود. و در این معنی،] لازم و متعدّی [هر دو می‌آید.]

سالینماق salınmaq و **سالیلماق** salılmaq انداختـه شدن.

سالّانماق[۱۶۲۰] sallanmaq [.۱] خرامیـدن بـه نـاز، و [.۲] معلّق آویزان شدن.

ســالّاندورماق[۱۶۲۱] sallandurmaq معلّــق آویــزان ساختن.[۱۶۲۲]

جوامد

سال sal [.۱] چیزی که از نی و چوب ساخته، به آن از آب گذرنـد، و [.۲] امـر از انـداختن، و [.۳] اضـطراب کردن، و [.۴] مضطرب ساختن[۱۶۲۳] دل.

سالاجه salaca (به رومی:) تخته‌ی مرده‌شوی.

سالت salt (به رومی:) فرد و تنها.

سلجوق Səlcuq نام امیری از امرای *ینغو* که سلاطین سلاجقه [از اولاد او] است. پدرش ـ *دقاق* Daqaq[۱۶۲۴] ـ به بیست و چهار [در سنگ سی و چهار] پشت به *افراسیاب* رسد.

سلجه salca جانوری کوچک که بر دواب می‌چسبد و آن *ساغیرتقه* sağırtqa (→) و کنه است.[۱۶۲۵]

سالغوت salğut [۱.] توجیهاتی باشد که برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود، و [۲.] به معنی: گذاشتن آغروق و بار سنگین در جایی.

سالغینجاق salğıncaq ریسمانی که اطفال از درخت آویخته، و بر آن نشسته، خود را حرکت دهند؛ (به عربی:) **أرْجُوحَة**؛ (به فارسی:) بادپیچ.

سالغین salğın و **سالقین**[۱۶۲۶] salqın نسیم خنک که در روز گرم وزد.

سالقوم salqum خوشه‌ی انگور و امثال آن؛ (به عربی:) **عُنْقُود**.[۱۶۲۷]

سالقوم کوپه salqum küpə (به رومی:) گوشواره‌ای است خوشه‌دار.

سالور Salur نام پسر *تاغ خان بن اوغوزخان*، معنی ترکیبی: [۱.] شمشیر زدن،[۱۶۲۸] و [۲.] نام طایفه‌ای از ترکمان، و به معنی: [۳.] می‌اندازد، و [۴.] اضطراب می‌کند،[۱۶۲۹] و [۵.] مضطرب می‌سازد.[۱۶۳۰]

سله səllə [۱.] دستار و شال که به سر پیچند، و [۲.] هدیه که در ایّام سرور و جشن به خانه‌ی داماد فرستند؛ و (به فارسی [ساله:]:) سبد و زنبیلی که چیز در آن گذارده، به سر گیرند.

سالیغ salığ و **سالیق** salıq [۱.] توجیهی که برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود، و [۲.] به معنی: سراغ و نشان، [۳.] و حربه.[۱۶۳۱]

مع المیم

مصادر[۱۶۳۲]

سمیرماک səmirmak فربه شدن.

جوامد[۱۶۳۳]

سامان saman [۱.] کاه باشد؛ (به عربی:) تِبْن،[۱۶۳۴] و [۲.] [نام] پادشاهی که نسب سلاطین سامانیّه به او رسد؛ و (به فارسی [سامان:]) [۱.] نظام و اندازه‌ی کار، و [۲.] قرار و آرام، و [۳.] شهر و قصبه، و [۴.] عفّت[۱۶۳۵] و عصمت، و [۵.] قوت و قدرت، و [۶.] نشانه‌ی تیر، و [۷.] به معنی: میسر.[۱۶۳۶]

سامان اوغریسی saman oğrısı (به رومی:) کهکشان؛ (به عربی:) **مَجَرّه**.

سمرکند Səmərkənd *سمرقند* است[۱۶۳۷] که شهر *ماوراءالنهر* باشد.[۱۶۳۸] معنی ترکیبی: *ده سمر*، و *سمر*[۱۶۳۹] Səmər نام[۱۶۴۰] پادشاهی است از ترک که بانی آن ده[۱۶۴۱] بوده [است.] **سمیرکند** Səmirkənd، *سمرقند* باشد.[۱۶۴۲]

سمیز səmiz فربه و سیمین باشد.

سمیزلیک səmizlik فربهی.

سمیزلیک اوتی səmizlik oti خرفه باشد، یعنی: **بَقلَة الْحَمقاء**.

سامسون Samsum [۱.] ولایتی از ممالک *قسطنطنیه‌ی*[۱۶۴۳] *روم*، و [۲.] نوعی از سگ بزرگ و درنده که از آن ولایت آرند، و به اسم آن ولایت شهرت یافته [است]، مثل قندز و سمور و بلغار.

مع النّون

مصادر

سانماق sanmaq قیاس کردن.

ساناماق sanamaq شمردن.

سانالماق sanalmaq شمرده شدن.

ساندیراقلاماق[۱۶۴۴] sandıraqlamaq هذیان گفتن.

سانجماق sancmaq [.۱] نیش زدن، و [.۲] حربه[۱۶۴۵] و نیزه و اشباهِ آن به جایی فرو بردن.

سانجیشماق[۱۶۴۶] sancışmaq [.۱] مطاعنه کردن، و [.۲] به یکدیگر حربه و نیزه زدن.

سانجیلماق sancılmaq فرو شدن.[۱۶۴۷]

سانقولانماق sanqulanmaq (به رومی:) حیران و سرگردان شدن.

جوامد

سان san [.۱] شماره و حساب، و [.۲] پاره عضو، و [.۳] **سان – سان** san—san یعنی: شرحه — شرحه، و [.۴] امر از قیاس کردن؛ و (به فارسی [سان:]) [.۱] رسم و عادت، و [.۲] سوهان، و [.۳] مانند، و [.۴] سلاح انسان[۱۶۴۸] یا اسب، و [.۵] سنگ فسان، و[۱۶۴۹] [.۶] سامان، و [.۷] قصبه‌ای از توابع *بلخ*.

ساناج sanac خیکچه و انبان پوستی.

ساناغ sanağ شماره و حساب.[۱۶۵۰]

ساناغچی sanağçı شماره کننده.

ساناغلیغ sanağlığ با شماره و حساب.

سنانیک sananığ جبان و ترسان[۱۶۵۱] (به لغت روم.)[۱۶۵۲]

سنتای Sıntay نام نویینی که [به] دلاوری مشهور بود.

سنجر Səncər [.۱] نام پادشاهی [است که] مولدش *سنجار* Səncər بود، و [.۲] نام پرنده‌ی شکاری؛ و (به فارسی:) مردمان صاحب حال و وجد و سماع.

سانجغی sancğı نیزه[۱۶۵۳] که بدان ماهی صید کنند.

سنجق səncəq و **سانجاق** sancaq [.۱] علم و لوا، [.۲] سوزن بی‌سوراخ تکمه‌دار؛ [.۳] و (به رومی:) حکومت ولایت کوچک که در تحتِ ایالت ولایت[۱۶۵۴] بزرگ باشد.

سانجیش sancış [.۱] مطاعنه؛ و [.۲] حربه و نیزه به یکدیگر فرو بردن.

سانجیغ sancığ وجع قولنج یا نفخ یا غیره.[۱۶۵۵]

سندلاج / سندولاج sandlac/sandulac پرنده‌ی کوچکی قریب به جثه‌ی بلبل که نر آن سبز باشد، و ماده‌اش زرد، و دمش دراز.[۱۶۵۶]

ساندیراق sandıraq یاوه و هذیانِ مریض و نائم[۱۶۵۷] [را گویند].

سنغراق saŋraq [.۱] دانه‌ی زردآلو و شفتالو[۱۶۵۸] و امثال آن که پهن باشد، و [.۲] دانه که مثل هسته‌ی خرما مدوّر باشد، آن را *چکیردک* çəkirdək گویند.

سانق sanq فضله‌ی جوارح.[۱۶۵۹]

سانقو sanqu و **سانقی** sanqı متحیّر و سراسیمه.

سانک saŋ یخ تنگ که بر روی آب بندد.

سنکسار saŋsar (به رومی:) [نام] جانوری [باشد که آن را] (به عربی:) دَلَق؛ و (به فارسی:) دله و موسوره [گویند.] و (به فارسی [سنگسار:])[۱۶۶۰] [سیاستی باشد مشهور که (به عربی:)] رَجْم باشد،[۱۶۶۱] یعنی: سنگباران.

سانو sanu (به رومی:) تصوّر و قیاس.

مع الواو

مصادر[۱۶۶۲]

ساووماق savumaq سرد شدن.

ساووتماق savutmaq (متعدّی است.)

ساوورماق savurmaq خاک و خرمن و امثال آن [را] افشاندن، و به باد دادن.[۱۶۶۳]

ساورولماق savrulmaq افشانده شدن، و به باد داده شدن.[۱۶۶۴]

ساوماق savmaq (به رومی:) رفع کردن.

ساوولماق savulmaq و **ساووشماق** savuşmaq جدا شدن و رفع شدن.

جوامد

ساو sav [۱.] جدا و منفصل؛ و (به رومی:) [۲.] امر از رفع کردن؛ و (به فارسی [ساو:]) [۳.] باج گرفتن، و [۴.] قراضه‌ی زر، و [۵.] بوته‌ی خاردار سفید رنگ به بلندی یک گز، در میان کرم پیله گذارند، تا پیله را بدان بتند، و [۶.] به معنی: ساییدن.

ساووت savut [۱.] زره باشد، و [۲.] امر از سرد کردن.[۱۶۶۵]

ساووت بوزان savut bozan پیکانی دراز و باریک؛[۱۶۶۶] (به فارسی:) زره‌شکاف.

ساووغ savuğ و **ساووق** savuq یعنی: سرد.

ساوق یوزلوک savuğ yüzlük یعنی: سردْ رو، یعنی:[۱۶۶۷] بی‌مهر.

ساووغلوق savuğluq سردی.[۱۶۶۸]

سوغات sovğat هدیه و ارمغان.[۱۶۶۹]

ساوغون savğun اسبی که از خامی[۱۶۷۰] برآورده، خنگ کرده باشند.

مع الهاء

سهرامیشی səhrəmişi اهمال کردن.

سهنه səhnə سفیه و احمق.

مع الیاء

مصادر[۱۶۷۱]

سایماق saymaq شمردن.

ساییلماق sayılmaq شمرده شدن.

سایلاماق saylamaq انتخاب کردن.

سایلاتماق saylatmaq (متعدّی است.)

سایلانماق saylanmaq (انفعال است.)[۱۶۷۲]

سیفاماق sıfamaq و **سیپاماق** sıpamaq خرج و پراکنده کردن.

سیفالماق sıfalmaq و **سیپالماق** sıpalmaq خرج و پراکنده شدن. در مشتقات به فاء می‌آید. (و بای عجمی) هر دو.[۱۶۷۳]

سایاغلاماق sayağlamaq یاوه و بیهوده و هذیان گفتن.

سیراماق sıyramaq سراییدن و خواندن مرغان.

سیراشماق sıyraşmaq (مفاعله است.)

ساییغلاماق sayığlamaq (به رومی:) هذیان گفتن.

جوامد[۱۶۷۴]

سای say [۱.] وقت و هنگام، و [۲.] نهری که در تابستان خشک،[۱۶۷۵] و در زمستان سیل از آن آید، و نهر کم آب،[۱۶۷۶] و [۳.] حساب و شماره، و [۴.] امر از شمردن.

سایاغ sayağ تنها راه[۱۶۷۷] رونده، و هرزه.

سیدام saydam/sıydam صاف و هموار و املس.

سیدغازی پنیری sıydğazı pəniri (به رومی:) سنگ سفید نرم که در میان سنگ رخام یافت شود، و برای بیاض چشم نافع است.[۱۶۷۸]

سیرک seyrək رفیق؛ (به فارسی:) تُنُک.

سایرو sayru بیمار.

سایرون sayrun هوای سردِ معتدل.

سیره səyrə پرنده‌ی کوچکی [است که] مثل بلبل می‌خواند.

سایغو sayğu (به رومی:) [۱.] شماره، و [۲.] تفکّر و اندیشه.

سایغولوق sayğuluq اندیشه‌ناک، و اندیشه‌ناکی.[۱۶۷۹]

سایو sayu شماره.

ساییغ sayığ (به رومی:) هذیان.

سـاییـن sayın [۱.] خـوب و برگزیـده، و [۲.] لقـب *باتوخان*[۱۶۸۰] *بن جـوجی‌خـان چنگیزخـان*. و **سـایین قلعه**[۱۶۸۱] Sayın Qala در حوالی *مراغـه* نـام قلعـه‌ای است.

مضمومات

مع الْباء

مصادر[۱۶۸۲]

سوپورماک süpürmık جاروب کردن.

سوپورتماک süpürtmək (متعدّی است.)

سوپورولماک[۱۶۸۳] süpürülmək جاروب شدن.

سبوکلاماک[۱۶۸۴] subuklamak پـی کـردن، و قطـع کردن قلم پا.[۱۶۸۵]

جوامد

سوبا soba (به رومی:) دراز[۱۶۸۶] و مستطیل.

سوباشی subaşı (به رومی:)[۱۶۸۷] شحنه و داروغه.

سوبای subay سوار جریده و تنها.

سوپورکو[۱۶۸۸] süpürgü جاروب.

سوبوسون subsun (به مغولی:) مروارید.

سوبوک sobuk [۱.] قلم پایین پا، و [۲.] به معنی: پی پا و رگِ پا.[۱۶۸۹]

سبکتکین Sübüktəkin اسم پدر *محمود شاه* هـست کــه ســبکتکین گوینــدش، و معنــی ترکیبــی: [۱.] نیک‌قدم؛ چـه **سوبوک** sübük (به مغـولی:) پـی پـا، و **تکین** təkin، نیکو باشد، و [۲.] نیکو صورت.

سوبی sobı (به رومی:) *سوبا* soba (←.) باشد.

مع التّاء

سوتاری sutary استخوان‌هـای پهلـو، یعنـی: قبرغـه qabırğa

سوتلاکان[۱۶۹۰] sütləgən نباتی باشـد کـه او را گلـی باشد مانند گـل شـبت، و از مـسهلات اسـت، چـون برگی از آن جدا کنند، شیر آید؛ (به عربی:) تَیُّـوع؛ (بـه فارسی:) لاغِیَه.

مع الجیم

سوجوق[۱۶۹۱] sucuq (به ترکـی رومـی:) الیـز انـداختن ستور، و (به اشباع ضمّه [sücük]) مطبوخی معیّن باشد و آن روده‌ی گوسفند باشد که با قیمه و پیاز پر کرده، و در روغن بپزند.

سوجوک[۱۶۹۲] sucuk شیرین و لذیذ.

سـوجی suci [۱.] سـاقی، و [۲.] آبـدار؛ و (بـه رومـی:) شراب.

مع الدّال

سودراماک südrəmək بر زمین کشیدن.[۱۶۹۳]

سودراتماک südrətmək (متعدّی است.)

سودراشماک südrəşmək (مفاعله است.)

سودرالماک südrəlmək (انفعال است.)

مع الرّاء

مصادر[۱۶۹۴]

سورماق sormaq [۱.] پرسیدن، و [۲.] مکیدن.

سورماک surmak (به اشباع) راندن و شـیار کـردن؛ و (به رومی:) مالیدن.[۱۶۹۵]

سوردورماق sordurmaq دیگری را [به] پرسـیدن و [مکیدن] امر کردن.[۱۶۹۶]

سـوردورماک sürdürmək دیگـری را بـه رانـدن و شیار امر کردن.

سـورولماق sorulmaq [۱.] پرسـیده شـدن، و [۲.] مکیده شدن.

سورولماک sürulmək (به اشباع) [.۱] رانده[۱۶۹۷] شدن، و [.۲] شیار شدن.[۱۶۹۸]

سوروشـــماق[۱۶۹۹] soruşmaq [.۱] پرســـیدن، و [.۲] مکیدن.

سوروشماک sürüşmək منجر شدن.[۱۷۰۰]

سوروشولماق soruşulmaq [.۱] پرسیده شدن، و [.۲] مکیده شدن.

سوراماق soramaq سراغ و تفتیش کردن.

ســـوراتماق soratmaq (متعـــدّی اســـت از ســـوراماق soramaq.)

سوراشـــماق soraşmaq (مفاعلـــه[۱۷۰۱] از ســـوراماق soramaq [است.])

ســـورالماق soralmaq (انفعـــال[۱۷۰۲] ســـوراماق[۱۷۰۳] soramaq [است.])

سوروتماک sürtmək (به اشباع) مالیدن.

سورتتورماک sürttürmək دیگری را به مالیدن امـر کردن.

سورتوشماک sürtüşmək به یکدیگر مالیدن.

سورتولماک sürtülmək مالیده شدن.

سورکاماک sürgəmək بر زمین کشیدن.

سورچماک sürçmək لغزیدن.

سورچولماک[۱۷۰۴] sürçülmək لغزیده شدن.

جوامد

سوراغ sorağ [.۱] تفحّص و تفتیش،[۱۷۰۵] و [.۲] نـشان و اثر.

سوران sürən غریو و آوازی باشد کـه لـشکریان بـه جمعیّت و[۱۷۰۶] ازدحام کشند.

سورچا sürçə لغزش.

سورغوج sorğuc (به رومی:) جیقه که بر سر زنند.

سورکاول surgavul جمعی کـه از عقـب لـشکر بـه راندن مأمورند.

سورکو sürgü (به رومی:)[۱۷۰۷] آلتـی کـه بـدان زمـینِ شیار شده[۱۷۰۸] و تخم افشانده شده[۱۷۰۹] را هموار کنند، تا تخم پوشیده شود.

سورکوتاشی sürgütaşı (به رومی:) سنگی هموار کـه به روی آن صلایه کنند.

سورکون sürgün از مکان و مسکن راندن.

سورمه کلید[۱۷۱۰] sürmə kilid نوعی از کلیدی [که] از چوب ساخته، به دیوار نصب کنند به پشت در، [و] با دست گشوده. (به عربی:) مِزْلاج.

سورمیشی sürmişi (به مغولی:) [.۱] شادی و سـرور و غریو، و [.۲] آوازی که در جنـگ بـه طریقـه‌ی خـود کشند، و به معنـی: [.۳] [sor:] پرسـش، و [.۴] [sür:] رانـدن، و [.۵] [sor:] مکیـدن، و [.۶] [sür:] شـیار[۱۷۱۱] باشد.

سوروجی sürüci [.۱] راننده، و [.۲] عمله‌ی یـام‌خانـه که همراه چاپار رفته است، تا اسب چاپار را برگردانـد از منزل.

سوروش soruş [.۱] استفسار، و [.۲] امر از پرسیدن، و (به اشباع [sürüş:]) امر از منجر شدن.[۱۷۱۲]

سوروغ/ق soruğ/q [.۱] پرسش و سؤال و احتـساب، و [.۲] ستون بلند،[۱۷۱۳] و [.۳] چوب بلنـد و [.۴] چـوبی که اطفال برای خود مرکب سازند.

ســوروغ کــونی soruğ küni روز پرســش، یعنــی: قیامت.

سوروک sürük گلّه و رمه.

مع الزّاء

مصادر[۱۷۱۴]

ســوزماک süzmək صـاف کـردن، و **قــوش اوزیــن سوزدی** quş özin süzdi و **فـلان کـوزین ســوزدی** filan güzin süzdi یعنی: به طرف پایین آمد از هوا، و چشم خود را در حالت خمار یا خواب نازک کرد.

سوزلاماک sözləmək حرف زدن و گفتن.

سوزلاشماک sözləşmək با هم مکالمه کردن.

سوزلاتماک sözlətmək و **سوزلاشتورماک** sözləştürmək مذکور ساختن، و گویا کردن.

جوامد

سوز söz [.۱] سخن، و (به اشباع [süz:]) [.۲] امر از صاف کردن و پشت چشم نازک کردن، و [.۳] بال جمع کردن طیور در وقت میل به نشیب.

سوزتیرکوچی söztərküçi سخن‌چین و نمّام.

سوزتیکار söz təkər سخن‌رس و غور کننده‌ی سخن.[۱۷۱۵]

سوزچی sözçi گوینده و صاحب سخن.[۱۷۱۶]

سوزکوچ sözgüç پالایش؛ (به عربی:) **مِصْفَاة**.

سوزمه süzmə شراب خالص.

سوزوک süzük صاف.

مع السّین

مصادر[۱۷۱۷]

سوساماق sasamaq تشنه شدن.

سوساتماق susatmaq تشنه کردن.

سوستایماق[۱۷۱۸] sustaymaq سست شدن.[۱۷۱۹]

سوستایتماق sustayıtmaq (متعدّی است.)

سوسمک susmaq (به رومی:) [.۱] شاخ زدن؛ (به عربی:) **مُنَاطحَة**، و [.۲] ساکت شدن.

سوسدورمک susdurmaq ساکت کردن.

جوامد

سوساق susaq چمچه.

سوسم susam (به رومی:) متحیر و حیران.

سوسون susun آب دوغ و آب مایعی[۱۷۲۰] که در ته ظرف شیر شتر جمع شود.

مع الغین

مصادر

سوغارماق[۱۷۲۱] suğarmaq سیراب کردن.

سوغاریلماق[۱۷۲۲] suğarılmaq سیراب شدن.

سوغالماق suğalmaq فرو رفتن آب به زمین و خشک شدن؛ (به عربی:) **نُضُوب**.

سوغالتماق suğaltmaq (متعدّی [است.])

سوغلاماق[۱۷۲۳] suğlamaq نوک حربه به جایی بردن.

سوغورماق soğurmaq چیزی را از چیزی[۱۷۲۴] بیرون کشیدن و درآوردن، مثلِ تیغی از غلاف، و پیکان از زخم، و مو از ماست و امثال آن.

سوغرولماق suğrulmaq کشیده شدن، و در آورده شدن.

جوامد

سوغان soğan پیاز؛[۱۷۲۵] (به عربی:) **بَصَل**.[۱۷۲۶]

سوغانلیغ Soğanlığ محلی در حوالی قلعه‌ی *تفلیس گرجستان*.

سوغلی soğlı سیخ کباب.

سوغون soğun نوعی گاو کوهی؛[۱۷۲۷] (به فارسی:) گوزن.

سوغولجان soğulcan (به عربی:) **خَرَاطِیْن** است.

مع القاف[۱۷۲۸]

مصادر

سوقماق soqmaq [.۱] فرو[۱۷۲۹] شدن، و [.۲] گزیدن جانور زهردار؛[۱۷۳۰] (به عربی:) **لَسْع** و **لَدْغ**، و [.۳] راه باریک که از جبال و راه‌های بزرگ منشعب شود.

سوقولماق soqulmaq [.۱] فرو شدن، و [.۲] گزیده شدن.[۱۷۳۱]

سوقوشماق soquşmaq [۱.] به یکدیگر فرو بردن، و [۲.] یکدیگر را گزیدن.

سوقرانماق suqranmaq (به رومی:) آهسته در زیر لب به کدورت سخن گفتن و لُندلُند کردن.

جوامد

سوقاغ soqağ [۱.] نوعی از جنس آهو، لکن بزرگتر[۱۷۳۲] که [از] شاخ آن دسته‌ی کارد سازند و خیلی صاف باشد،[۱۷۳۳] و [۲.] کوچه‌ی تنگ.

سوقسور[۱۷۳۴] soqsur اردک نر، یعنی: سونه sona.

سوققو soqqu هاون چوبین بزرگ.

سوقماغ/ق soqmağ/q [۱.] راه باریک که از راه بزرگ منشعب شود و به آبادی نرسد، و [۲.] فرو کردن و گزیدن.

سوقور soqur [۱.] جایی که آب آن خشک شده، و [۲.] کوری که چشمش بی‌آب شده، به مغاک افتاده باشد، و [۳.] چاه خشکیده، و (با قاف مشدّد [soqqur]) اسب و دواب مفلوک و ناتوان.

سوقوش soquş [۱.] مطاعنه، و [۲.] حربه به هم فرو بردن، و [۳.] گزیدن.

سوقوم soqum دوابی که برای[۱۷۳۵] [اکل] آن را ذبح کنند.[۱۷۳۶]

سوق soq چوب‌هایی که بر پا بندند و به او راه روند.[۱۷۳۷]

مع الْکاف

مصادر

سوکماک sökmək [۱.] شکافتن، و [۲.] [sögmək:] دشنام دادن.

سوکولماک sökülmək [۱.] شکافته شدن، و [۲.] [sögülmək:] دشنام داده شدن.[۱۷۳۸]

سوکتورماک söktürmək شکافانیدن.

سوکوشماک sögüşmək یکدیگر را دشنام دادن.

سوکلاماک sökləmək (به رومی:) یخنی کردن گوشت.

جوامد

سوک sög ارزنی بود[۱۷۳۹] که پوست آن را گرفته باشند.

سوکدانیس sögdənis نهاری باشد، یعنی: ناشتای صبح.

سوکدامیشی sökdəmişi بدون اضطراب از روی آسودگی دم زدن.

سوکسوک söksük درختی باشد که در زمین ریگ روید، و بعد از خشک [شدن]، ریشـ[ـه]های آن دراز از خاک برآمده، در روی زمین ظاهر شود که از آن عصا سازند؛ (به عربی:) غَضَا؛ و (به رومی:) [۱.] رفتار درشت ناهموار، و [۲.] اسبی که راه نداشته باشد.

سوکل sökəl [۱.] خسته و بیمار، و [۲.] کسی که از عضوی معیوب بود؛ و (به فارسی [سوکَل:]) زردی است که آفت کشتزار است.

سوکل‌لیک sökəllik بیماری.

سوکلمه sökləmə (به رومی:) گوشت یخنی.

سوکو sökü (به رومی:) نیزه.

سوکوجک[۱۷۴۰] sökücək شاخ‌های کوچکی که تراشیده، سیخچه کرده، به آن شکار کنند.

سوکود sögüd (به رومی:)[۱۷۴۱] بید باشد.

سوکوش sögüş دشنام؛ و (به رومی:) گوشت یخنی.

سوکونج sögünc دشنام.

مع اللّام

مصادر

سولماق solmaq افسرده شدن.

سولدورماق soldurmaq (متعدّی است.)

سولاماق solamaq آشامیدن.

سولوماق solumaq و **سولوق‌الماق** soluq almaq [و] **سولوقلا نماق** soluqlanmaq (به رومی:) [.۱] نفس کشیدن؛ و [.۲] از برای آسایش نفس، مکث کردن.

جوامد

سول sol [.۱] جانب چپ، و [.۲] امر از افسرده شدن.

سولاق solaq (به رومی:) [.۱] کسی که به دست چپ عادت کرده باشد، و [.۲] قلعه[ای] از ولایت *روس* در شمالِ *دربند*، رأس الحدّ *ایران* و[۱۷۴۲] *روس*.

سولپوک[۱۷۴۳] solpük / **سولجوق** solcuq (به رومی:) افسرده.

سولدوز Sulduz طایفه[ای] از اتراک.

سلطان بورکی sultan börki (به رومی:) گل بستان‌افروز.

سولغون solğun افسرده.

سولکون solgun تذرو.

سولوقغان soluqğan (به رومی:) آزار ضیق النّفس.

سولوق soluq/sülük [.۱] دهنه‌ی اسب، و [.۲] چیز آبدار، [.۳] و (به رو[می:]) **سلوق آلیم** soluq alım یعنی: نفس کشیده و دم بزنم.

سولوک sülük (به فارسی:) زلو؛ و (به عربی:) عَلَق.

سولوکان solugan (به رومی:) سرنج که رنگش زرد[۱۷۴۴] است.

مع المیم

مصادر

سومورماک somurmaq (به رومی:) نوشیدن به طور مکیدن؛ (به عربی:) مَصّ.

سومکورماک somgürmak آب بینی پاک کردن؛[۱۷۴۵] (به عربی:) امْتِخَاط.[۱۷۴۶]

جوامد

سمسک sümsük شخصی که هر جا مظنّه‌ی اکل باشد، در آن جا حاضر شود.

سومکوروک sümgürük و **سوموک** sümük آب بینی؛ (به عربی:) مُخَاط.

سومور- سومور sümür-sümür (به رومی:) بیهوده — بیهوده.

مع النّون

مصادر[۱۷۴۷]

سونماق sunmaq [.۱] دراز شدن، و [.۲] دراز کردن.

سونماک sönmək خاموش شدن آتش.

سوندورماک söndürmək (متعدّی است.)

جوامد

سونقور sunqur پرنده‌ی شکاری که شنقار هم گویند. و (به تاتاری و لکزی:) کور و نابینا.

سونکاک süŋək (مع الاماله) استخوان.

سونک soŋ پس و عقب، و اخری.[۱۷۴۸]

سونکرا soŋra بعد و عقب.[۱۷۴۹]

سونکراغی soŋrağı آخرین.

سونکر süŋər جرمی متخلخل شبیه به نمد کرم زده که چون به آب گذارند، آب کشد؛ (به عربی:) **اسفنج البَحْر**؛ (به فارسی:) ابر کهن.

سونکغی soŋği آخرین.

سونکغی‌ایقو soŋği uyqu خواب مرگ.

سونکو süŋü نیزه.

سونکونجه soŋunca از عقب.[۱۷۵۰]

سونکی soŋi آخرش.

سونکجه/ سونکینجه soŋicə/soŋincə از عقبش.

سونه sona [۱.] اوردک نر، و [۲.] طلا.

مع الواو

مصادر

سوواماق suvamaq اندود کردن.

سواتماق suvatmaq (متعدّی است.)

سووالماق suvalmaq اندود شدن.

سووارماق suvarmaq سیراب کردن.

سوووورماق[۱۷۵۱] sovurmaq کشیدن، و درآوردن لباس از بر، و رشته از لباس.

سوووورلماق savurulmaq کشیده شدن و درآورده شدن.[۱۷۵۲]

جوامد

سو su [۱.] آب، و [۲.] رواج و رونق و جاه و عزّت و آبرو؛ و (به فارسی [سو:]) جانب و طرف.

سوداغین sudağın آنچه در آب بود، یعنی: مَا فِی الْماء.[۱۷۵۳]

سوقابارجوغی suqabarcuği حباب روی آب باشد.

سوقایار suqayar [۱.] محل تلاقی دو آب [عموماً]؛ و [۲.] مکانی که آبِ قراسوی *بخارا* به *جیحون* می‌ریزد [خصوصاً].

سولوقچی suluqçi جمعی که آب آورده باشند.[۱۷۵۴]

سووات suvat [۱.] محلّی که دواب[۱۷۵۵] را در آن جا سیراب کنند، و آب بردارند، و [۲.] مقسّم و مأخَذ آب.[۱۷۵۶]

سووق suvuq مایع.

سویوسونی soyusuni جل وزغ، و طُحْلُب باشد.

مع الهاء

سهرامیشی söhrəmişi تعلّل و تقصیر.

مع الیاء

مصادر

سویماق soymaq کندن لباس[۱۷۵۷] و پوست، یعنی: خَلْع و سَلْخ.

سویولماق soyulmaq کنده شدن لباس و پوست.

سویدورماق soyudurmaq دیگری را به کندن لباس و پوست[۱۷۵۸] امر کردن.

سویلاماک süyləmək [۱.] (به اشباع) لغزیدن و دوکمانه شدن تیر، یعنی: بر زمین خورده، جسته، باز جای دیگر بخورد، و [۲.] (بلااشباع [söyləmək:]) گفتن.

سویلاشماک söyləşmək مکالمه کردن.

سیورغاماق sayurğamaq احسان و بخشش کردن.

سویانماک süyənmək تکیه کردن.

سایتالچیلاماک[۱۷۵۹] soytalçılamaq بر زمین خوردن و جستن.

جوامد

سوی soy [۱.] اصل و نسب، و [۲.] امر از کندن پوست و لباس.

سویغا soyğa (به رومی:) لباس و[۱۷۶۰] بالاپوش.

سویغون suyğun گوزن باشد.

سویلون soylun تذرو.[۱۷۶۱]

سیورغال sıvırğal احسان دایمی.

سویه süyə (به رومی:) عضاده و حلقه‌ی در.

مکسوارت[۱۷۶۲]

مصادر

سپماک sepmək افشاندن.

سپیلماک sepilmək (انفعال است.)

سیپالماق sıypalmaq لغزیدن.

سیپالاماق sıypalamaq مهربانی کردن.

سپقارماق sıpqarmaq ظرف آب و شراب را بـر سـر کشیدن، و تمام نوشیدن.

جوامد

سیبا sıba خاکی اسـت کـه بـرای صـیانت لـشکر در اطراف بلند کنند.

سیپانجاق sıpancaq جای[۱۷۶۳] لغزنده کـه اطفـال در آن جا نشسته، بلغزند؛ (به عربی:) **زُحْلُوقَة**؛ (به فارسـی:) لخشک.

سیپاو sıypav ملایمت و مدارا.

سپقین sıpqın (به رومی:) آلتی بـه شـکل پنجـه کـه ماهی بدان صید کنند؛ (به عربی:) **فاله**.×[۱۷۶۴]

سـیپکیل sipgil دانـ[ــه]هـای سـیاه و زرد کـه در بشره‌ی آدمی و در کشتزارها به هم رسد.

سیبکی sibəki زرد نیم‌رنگ.

مع الجیم

سیچان اوتی sıçan otı (به رومی:) گیاهی دوایی؛ (بـه عربی:) **سَمُّ الفَار**.

سیچانچیل sıçançıl (به رومی:) پرنـده‌ی درنـده کـه موش و گنجشک گیرد. (به فارسـی:) ورکـاک و شـیر گنجشک.[۱۷۶۵]

سـیچغان sıçğan [.۱] مـوش، و [.۲] نـام سـالی از سال‌های ترکی.

مع الخاء

سیخ sıx آبی که عمیق باشد.

مع الرّاء

سیرماک sırmak ربودن.

سیرمالماک sırmalmak ربوده شدن.

سریقماق sırıqmaq گریختن.

سریقتورماق sırıqturmaq گریزاندن.[۱۷۶۶]

سریماق sırımaq بخیه زدن.

سیریلماق sırılmaq بخیه‌دوزی شـدن، و (بـه اشـباع کسره [sıyrılmaq:]) لغزیدن.

سیریتماق sırıtmaq بخیه‌دوزی فرمودن.

جوامد[۱۷۶۷]

سیر Sır رودخانـه‌ی بـزرگ کـه از میـان *سـمرقند* و *تاشکنت* گذشـته، در *آرال خـوارزم* بـه رود جیحـون ریزد.

سـیرام Sıram [.۱] ولایتـی از *ترکـستان* بـه *فـاراب* مشهور شده[۱۷۶۸]، و [.۲] شهری که میان *خـاج* çaç و *بلاد ساغون* Balasağun واقع شده [است.]

سیرت sırt شانه و دوش.

سیرتاق sırtaq (به رومی:) بالاپوش.

سیرتلان sırtlan [.۱] جانوری شبیه به کفتار که از دو جنس به هم می‌رسد، و [.۲] به معنی: کفتار.

سرچه sırça [.۱] شیشه و آبگینه، و [.۲] تند و تیز.

سرچه بارماق serça barmaq (به رومی:)[۱۷۶۹] انگشت کوچک؛ (به عربی:) **خِنْصِر**.[۱۷۷۰]

سرداش sırdaş همراز.

سـیرغاق sırğaq و **سـیرقاق** sırqaq زمینـی کـه در هوای سرد از ترشّح [ابر] یخ بسته، لغزنده شود.

سیرکاک sirgək بی‌خواب و بی‌خـوابی؛ (بـه عربـی:) سَهَر.

سیرکه sirkə [.۱] بز نر کوهی، و [.۲] شپش ریزه؛ (به فارسی:) رشک.

سیرمه sırma (به رومی:) مفتول درازِ پهنِ باریک کـه در زردوزی به کار ببرند.

سره sıra [۱.] چیزی راسته و پهلوی هم چیده، و [۲.] صف لشکر، و [۳.] سطر کتاب، و [۴.] دانه‌ی به رشته کشیده.

سیریغ sırığ بخیه[۱۷۷۱] که بر جامه زنند.

سیریغلیغ sırığlığ بخیه‌دار.[۱۷۷۲]

سیریق sırıq (به رومی:) [۱.] چوب بلند [عموماً]، و [۲.] نیزه[۱۷۷۳] [خصوصاً].

سیریم sırım (به رومی:) دوال رکاب.

سیرین serin خنک و بارد.

سیرنچاق sırınçaq جای بلند لغزنده که اطفال در آن جا لغزند.

مع الزّاء

سیزماق sızmaq نقش کردن.

سیزماک sezmak [۱.] فهمیدن، و [۲.] [sızılmaq:] ترشّح کردن.[۱۷۷۴]

سیزیلماق sızılmaq نقش شدن.

سیزیلماک sezilmak فهمیده شدن.

سیزینماک sızınmak مترشّح شدن.[۱۷۷۵]

سیزغورماق sızğurmaq نقش کردن[۱۷۷۶] با نوک کارد[۱۷۷۷] و اشباه آن.

سیزلاماک sızlamaq (به رومی:) سوزش و ناله و زاری کردن.[۱۷۷۸]

سیزیلداماک sızıldamak (به رومی:) سوزش کردن.[۱۷۷۹]

جوامد

سیز siz [۱.] شما، و [۲.] **سیزسیز** siz siz یعنی: شمائید، و [۳.] به معنی نفی،[۱۷۸۰] مثل: **سیز سیز** sizsiz یعنی: بی‌شما، و [۴.] امر از نقش کردن، و [۵.] [sezilmək:] فهمیدن، و [۶.] [sızılmaq:] ترشّح؛ و (به فارسی [سیز:]) تیز.[۱۷۸۱]

سیزکاک sızgək پرده‌ی چشم.

سیزیندو sızındu ترشّح.

مع السّین

مصادر

سیسکانماک siskənmak از خواب به دهشت جستن.

مع الغین

مصادر[۱۷۸۲]

سیغماق sığmaq گنجیدن.

سیغیشماق sığışmaq به معنی: گنجیدن.[۱۷۸۳]

سیغورماق sığurmaq گنجانیدن.

سیغشتورماق sığışturmaq گنجانیدن.[۱۷۸۴]

سیغنماق sığınmaq [۱.] گنجیده شدن، و [۲.] پناه آوردن.[۱۷۸۵]

سیغندورماق sığındurmaq ملتجی ساختن.[۱۷۸۶]

جوامد

سغراق sağraq [۱.] کوزه‌ی لوله‌دار، و [۲.] پیاله و قدح شراب.

سیغغو sığğu گنجایش.

سیغناق sığnaq [۱.] پناه‌گاه، و [۲.] جای سخت،[۱۷۸۷] و [۳.] یک نوع خطی.

سیغیر sığır گاو[۱۷۸۸]

سیغیرتماج sığırtmac گله‌بان گاو.

سیغیرچین sığırçın پرنده‌ای سیاه که نقطهای سفید دارد؛ (به فارسی:) سار.

سیغیرچیق sığırçıq و **سیغیرچوق** sığırçuq (به رومی:) *سیغیرچین* sığırçın (←) باشد.[۱۷۸۹]

سیغیردلی sığır dili (به عربی:) لِسَان الثُّور، (به فارسی:) گاوزبان.

سیغیرقوشی sığırquşi (به رومی:) *سیغیرچین* sığırçın (→) باشد.[۱۷۹۰]

سیغیرقویروقی sığırquyruği گیاهی باشد؛ (به عربی:) سَمُّ السَّمَک.

سیغین sığın (به رومی:) [۱.] گاو کوهی، و [۲.] امر از گنجیده شدن و ملتجی شدن.

سیغینجه sığınca (به رومی:) حصار کوچک و پناهگاه.

مع القاف

مصادر

سقماق sıqmaq افشردن.[۱۷۹۱]

سیقلماق sıqılmaq افشرده شدن.[۱۷۹۲]

سیقناماق sıqnamaq از تنگدلی، به افراط گریه کردن.

سیقتاتماق sıqtatmaq به افراط گریاندن.[۱۷۹۳]

جوامد

سیق sıq (به رومی:) [۱.] تنگ و تنگنا، و [۲.] فشار، و [۳.] امر از افشردن.

سیقلیق sıqlıq (به رومی:) [۱.] تنگی و مضایقت، و [۲.] صفیر و آوازی که از منقار طیور برآید.

سقیش sıqış فشارِش.[۱۷۹۴]

سیقلچم sıqılçım (به رومی:) تنگنا و متراکم.

سیقندو sıqındu [۱.] افشرده‌ی هر چیز؛ (به عربی:) عُصَارَة، و [۲.] صمغ و شیره‌ی درخت.

مع الکاف

مصادر

سکریماک sigirmək / **سیکیرماک**[۱۷۹۵] sigirmək [۱.] جستن، و [۲.] جستن از خواب.[۱۷۹۶]

سیکریتماک / سیکیرتماک[۱۷۹۷] sigritmək/sigirtmək جهاندن.

جوامد[۱۷۹۸]

سیکریتمه sigritmə [۱.] موضع تند و تیز، و [۲.] راه صعب و باریک کوه‌ها که خطر افتادن باشد.

سیکیز sikiz\sikkiz [۱.] عدد هشت (مخفّف و مشدّد کاف استعمال شده) و (به فارسی [:sekiz]) [۲.] برجستن و لگد انداختن ستور.

سیکیل sikil (به رومی:) ثولول باشد.

مع اللّام

مصادر

سیلماق[۱۷۹۹] silmaq پاک کردن.

سلیلماق[۱۸۰۰] sililimaq و **سلینماق** silinmaq پاک شدن.

سیلاماک sıylamak [۱.] دست کشیدن، و [۲.] مهربانی کردن.

سیلاتماک sıylatmak [۱.] دست کشانیدن، و [۲.] مهربانی فرمودن.[۱۸۰۱]

سیلاشماک sıylaşmak [۱.] به یکدیگر دست کشیدن، و [۲.] مهربانی کردن.

سیلانماک sıylanmaq [۱.] دست کشیده شدن، و [۲.] مهربانی یافتن.

سیلکماک silkmək تکاندن.[۱۸۰۲]

[جوامد]

سیلا silə (به رومی:) وطن و مسکن.

سلکینجک silkincək تعویذ گردن.

سیلیغ siliğ [۱.] پاک و بی‌عیب، و [۲.] مخفّف *ایسیلیغ* isiliğ یعنی: گرمی.

سیلیغ اغچه[۱۸۰۳] siliğ ağça زر مالیده‌ی بی‌سکّه.

مع المیم

مصادر[۱۸۰۴]

سیمیزماک simizmak فربه شدن.

جوامد[۱۸۰۵]

سیمیز simiz فربه.

مع النّون

مصادر

سینماق sınmaq شکسته شدن.

سیندورماق sındurmaq (متعدّی است.)

سیلکینماک[۱۸۰۶] silkinmak (انفعال باشد.)[۱۸۰۷]

سینقماق[۱۸۰۸] sınıqmaq [۱.] شکسته حال و شکسته دل شدن، و [۲.] ناتوان شدن.[۱۸۰۹]

سیناماک[۱۸۱۰] sınamaq امتحان کردن.

سنالماک sınalmak امتحان شدن.[۱۸۱۱]

سنکماک sıŋmaq [۱.] منجذب شدن، و [۲.] خوض کردن، و [۳.] هضم کردن، و [۴.] فرو خوردن، و [۵.] تحمّل کردن، و [۶.] مرغ سر خود زیر بال کشیدن.

سینکورماک sıŋurmak (مع الاماله) [۱.] منجذب ساختن، و [۲.] خوض کردن، و [۳.] هضم کردن، و [۴.] تحمّل کردن.[۱۸۱۲]

سنکدورماک sıŋdurmak (متعدّی است.)

سنکراماک sıŋramak به حزن، آهسته گریه کردن.

سینکیرلاماک sıŋırlamak پی کردن.[۱۸۱۳]

سینکیرلاتماک sıŋırlatmak (متعدّی است.)

سینکیرلانماک sıŋırlanmak (انفعال است.)

جوامد

سین sin [۱.] یعنی: تو؛ و [۲.] **سین سین** sinsin یعنی: تویی، و (به اشباع کسره [sın:]) [۱.] قبر و مدفن اموات، و [۲.] امر از شکسته شدن، و [۳.] حرفی از حروف تهجّی.

سنجلایین sincilayın مثل تو.[۱۸۱۴]

سیندی sındı [۱.] گاز؛ (به عربی:) مِقْراض، و [۲.] به معنی: شکسته شد.

سندورسین sndursin و **سین سین** sinsin یعنی: تویی.[۱۸۱۵]

سین سیز sinsiz و **سین سزین** sinsizin یعنی: بی‌تو.

سینغراق sıŋraq دانه‌ی زردآلو و شفتالو، و هر دانه که پهن باشد.

سنکاک siŋak (مع الاماله) پشه؛ (به عربی:) بَقْ.

سینکیر sıŋır (مع الاماله) [۱.] عصب و پی، و [۲.] گریه‌ی بی‌اختیار.

سنکولی یاپراق siŋüli yaprağ بارهنگ باشد؛ (به عربی:) لِسان الْحَمَل.

سینکیل sıŋıl خواهر کوچک.

سینکیل‌لیک[۱۸۱۶] sıŋıllık خواهری.

سینکلی sıŋılı یعنی: خواهرش.[۱۸۱۷]

سین‌لیک sinlik یعنی: معیّن و مشخّص.

مع الواو

مصادر

سیوماک sevmək دوست داشتن.

سیودورماک sevdürmək (متعدّی است.)

سیویشماک sevişmək به هم دوست شدن.

سیویناک sevinmək شادی کردن.

سیویندورماک sevindurmak (متعدّی است.)

جوامد

سیوری sivri (به رومی:) نیش و تیزی هر چیز.

سیوری سنکاک sivrisiŋak (بـه رومـی:) پـشه؛ (بـه عربی:) بَق.[۱۸۱۸]

سیوکوم sevgüm مهر و محبّت.

سیووکلوک sevgülük و **سیویکلیک** seviklik [۱.] محبّت باشد، و [۲.] محبوب و دوست داشته.[۱۸۱۹]

سیول sivil ثولول[۱۸۲۰] باشد، (به رومی:) یعنـی: *سـکیل* sikil.

سیوینج sevinc مژده و نوید.

سیونجی sevinci مژدگانی.

مع الياء

سیرماق sıyırmaq لغزاندن؛ (به عربی:) ازلَاقَ.

سریلماق sıyrılmaq (به اشباع کسره) لغزیدن.

کتاب الشّین[1821]

[مفتوحات]

مع الباء[1822]

شاپات şapat و **شاپالاق** şapalaq سیلی باشد.
شبک səbək (به رومی:)[1823] نوعی از بوزینه.

مع التاء

شاتو[1824] şatu نردبان.

مع الرّاء

[مصادر]

شاریلداماک şarıldamak صدا کردن آب.

جوامد

شرانپو şaranpu (به بای عجمی، به رومی:) آلتی باشد که آن را آبدزدک گویند.

مع الشّین[المعجمه]

مصادر[1825]

شاشماق şaşmaq (به رومی:) مضطرب شدن.
شاشورماق[1826] şaşurmaq (متعدّی است.)

جوامد[1827]

شاشغون şaşğun (به رومی:) مضطرب.[1828]
شاشی şaşı (به رومی:) احول.
شاشلیک şaşılık احولی.

مع الغین

شاغیرداق şağırdaq آواز دو چیز که به هم خورند.
شغیلداق şığıldaq پارچه‌ی چرکی که در دنبه و موی گوسفند جمع شود؛ (به عربی:)[1829] زُوْفَاءِ رُطَب؛ (به فارسی:) سنکل میش.[1830]

مع الفاء

شفشال şəfşal [۱.] لباسی بود ناچسبان و از هم در رفته باشد،[1831] غیر موافق اندام [باشد]، و [۲.] کسی که عقل و فهم و گفت‌وگوی او پریشان باشد.

مع القاف

شقّه şəqqə (به رومی،) به معنی: هزل باشد و استهزاء.[1832]

شاقیردی şaqırdı صدایی که از تصادم دو چیز به هم دیگر آید.

مع اللّام[۱۸۳۳]

شالغورت şalğurt حیوان دو تخمه و دو رگه.

مع المیم

شامار şamar (به رومی:) [۱.] طپانچه، و [۲.] سیلی[ای] که بر رخساره زنند.

مع الواو

شاولوم şavlum جلف و شوخ.

مع الیاء

شای şay صاحب مکنت و غنا و کار سودمند.

مضمومات

[حرف الشین]

مع الدّال

شودرون[۱۸۳۴] şudrun ترشح، و شبنم، (به عربی:) رَشّ.

شودکلو şudəklu (به رومی،) یعنی: آن قدر و آن نوع.

شودرغو şudurğu [۱.] سازی که آن را عود گویند، و [۲.] نام پادشاه *تنکقوت* təŋqut که معاصر *چنگیزخان* بود، و **شیدورغو** sıdurğu هم گویند.

مع الرّاء

شور şor گیاهی شبیه به اشنان و اسفند؛ (به قبطی:) قاقلی؛ و (به عربی:) قَلّام؛ و (به فارسی و ترکی [şur:]) [۱.] شور، و [۲.] نام طایفه[ای] از *ترکمانیّه*.

شوراق şoraq (به رومی:) شوره‌زار؛ (به عربی:) شوق.[۱۸۳۵]

مع الکاف

شوک şok [۱.] راستگو؛ و [۲.] (به رومی:) گزنگبین؛ (به زند و پازند:) بازار؛ (به عربی:) سُوْق.

شوک‌کینه şokkinə یعنی: راست‌گفتارک.

شوکور şokur چتر، و آن سایبان سلاطین است.

شوکورچی şokurçi چتر دار.

مع اللّام

شول şol یعنی: آن.

شولاکای şolagay لعابی که از دهن روان شود؛ (به عربی:) رِیْق.

شولای şolay (در پیش اوزبکیّه‌ی توران و خوارزم) به معنی: بلی و آری باشد.

مع المیم

شومور şomur (به مغولی:) چراغ باشد.

[مع النون]

شونداق şundaq و **شوندای**[۱۸۳۶] şunday مرادف **مونداق** mundaq یعنی: مثل این و همچنین.

شونقار sunqar [۱.] مرغی است شکاری؛ و [۲.] وفات و رحلت پادشاهان و سلاطین.[۱۸۳۷]

مکسورات[۱۸۳۸]

[حرف الشّین]

مع الباء[۱۸۳۹]

شیبا sıba تیرْ باران؛ و (به فارسی:) افعی.[۱۸۴۰]

شیباق şıbaq [۱.] درمنه‌ی ترکی، یعنی: باوشان،[۱۸۴۱] و [۲.] نیز شاخ‌های نازک و خار و خاشاک که در پوشش عمارت کار کنند.

شیبان Şıban فرقه‌ی *تاجیک* و *تات*.

شبیکه şəbikə درفش باشد.

مع الدّال[۱۸۴۲]

شـــــیدورغو şıdurğu *شـــودورغو* şudurğu (←.) باشد.[۱۸۴۳]

مع الرّاء[۱۸۴۴]

شیرالغه[۱۸۴۵] şıralğa [۱.] گوشت شکار، و [۲.] حصّه و رسدی که از گوشـت شـکار و مـال [و] غنیمـت بـه کسی دهند.

شیرام şıram مقام و آرامگاه.

شیرداغ şırdağ [۱.] نمـدی چنـد لا کـرده بـه جـای تکلتو، در زیر زین گذارند، و یا به جای فرش در زیـر خود اندازند، و [۲.] جامه‌ی فراخ، یک لاییِ پیش واز، آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند.[۱۸۴۶]

شیرلاغان şırlağan شیربَخت، یعنی: روغن کنجد.

شیرلاغانجی şırlağancı عصار باشد.

مع الشّین[۱۸۴۷]

مصادر[۱۸۴۸]

شیشماک şişmak ورم کردن.

شیشلاماک şişlamak به سیخ زدن.

جوامد

شیش şiş [۱.] سـیخ، و [۲.] مـیخ‌هـای کوچـکِ نعـلِ اسب، و [۳.] ورم، و [۴.] امر از ورم کردن.

شیشک şişik متورّم؛

[شیشمان şişman] (به رومی:) بطین و فربه.

مع الغین[۱۸۴۹]

شیغاول siğavul میهمان‌دار.

مع اللّام[۱۸۵۰]

شیل şil (به رومی:) احول.

شیلان şılan سماط سلاطین و امرا، و اطعام عام؛ (بـه فارسی [شیلان:]) عنّاب.

شـــلتاق şıltaq [۱.] ادّعـــای دروغ، و [۲.] تحمیـــل بی‌حساب.

شیلیم şilim صـمغی کـه بـدان کاغـذ و امثـال [آن] چسبانند.

مع المیم[۱۸۵۱]

شیمماک şimmak مکیدن.

شـــیمالماق[۱۸۵۲] şımalmaq یازیـــدن مثـــل **قـــول شـــیمالماق**[۱۸۵۳] qol şımalmaq یعنـــی: دســـت بـــالا کردن، و آستین بر زدن.[۱۸۵۴]

جوامد

شیمدی şimdi الحال و بالفعل.

شیمدیه‌دک simdiyə dək یعنی: تا حال.

شمشک şimşək (به رومی:) برق باشد.

مع النّون[۱۸۵۵]

شین şin (به رومی:) [۱.] طرب و طربناک، [۲.] معمـور و آبادان، [۳.] و لون و فام.

شنک şink (به کاف تازی) [۱.] قطع و فـصل امـور، و [۲.] نام منصبی؛ و خوانین *مغول*، امرایی را که مـأمور به فصل امورند، *امرای*[۱۸۵۶] *شنک* گویند.

شنلیک şinlik [۱.] شادی و طربناکی، و [۲.] آبادی. و **آق‌شینلیک**[۱۸۵۷] aq şinlik سفیدْ چهره.[۱۸۵۸]

مع الواو

شیوران[1859] şıvəran [نام خاکشیر] باشد؛ (در شـیراز:) شفترک گویند.

كتاب الصّاد

مفتوحات[۱۸۶۰]

صداق sədaq و **صدق** sədəq ترکش.

صایین sayın [همان] *سایین* sayın (→.) باشد.

کتاب الطّاء[۱۸۶۱]

مفتوحات[۱۸۶۲]

[مع الباء]

طابور tabur (به رومی:) فوج و جماعت.

مع الزّاء

طراز təraz [۱.] شهری در حدود *چین* حسن‌خیز؛ و [۲.] نام یکی از ولایات *بدخشان*؛ و (به فارسی:) [۱.] کارگاه جامه‌بافی، [۲.] نیشکر و کارخانه‌ی شکرسازی، و [۳.] مقسّم آب، و [۴.] آراستن و ساختن چیزها، و [۵.] نقش و نگار، و زیب و زینت، و [۶.] آرایشگر، و [۷.] طرز و نمط؛ و (به عربی:) میل جامه محرمات،[۱۸۶۳] و آن معرّب است.

مع الشّین[۱۸۶۴]

طاش taş (به رومی:) [۱.] سنگ، و [۲.] بیرون.

طاشره taşrə و **طشره** təşrə (به رومی:) بیرون.

طاشرغی taşrəği یعنی: بیرونی.

مع الغین[۱۸۶۵]

طاغ tağ (به رومی:) [۱.] کوه، و [۲.] نام هیمه[ای] که آتش آن دیر خاکستر شود.[۱۸۶۶]

طغاجار Tağacar امیری از امرای *هلاکوخان* و *اباقا خان*.

طغان[۱۸۶۷] tağan (به رومی:) ظرف پهنی که کوکو و امثال آن درست کنند؛ (به فارسی:) تابه.

طغای tağay و **طغایی** tağayı برادر مادر.

طغماج Tağmac و **طمغاج**[۱۸۶۸] Tağmac نام فرقه[ای] از کفّار.

مع القاف[۱۸۶۹]

طاقه tağə نوعی از کلاه و عرقچین.

مع النّون[۱۸۷۰]

طانه tanə گوساله‌ی دو ساله.

[مع الواو]

طوار tavar (به رومی:) چاپار و مراعی.

طواشی təvaşı خواجه‌سرا؛ (به عربی:) خَصِی.

طاون tavun (به رومی:) سقف خانه.

مع الیاء[۱۸۷۱]

طای tay کرّه اسب یکساله و دو ساله.

طایدو taydu شهری در *ترکستان*، [بر] چهار فرسنگ در چهار فرسنگ، [که] قبلاً *قاآن* ساخت، و *خان‌بالیغ* که مقرّ سلطنت بود، متروک ساخت.

طایشی tayışı (به مغولی:) [۱.] نویسنده، و [۲.] حاذق[۱۸۷۲] و ماهر و استاد.

مضمومات

مع الباء[۱۸۷۳]

طوبال tubal (به رومی:)[۱۸۷۴] لنگی که پایش به زمین نرسد.

مع الرّاء

طرغای torğay [۱.] پرنده‌ای قریب به جثّه‌ی گنجشک، و [۲.] نام پدر *امیر تیمور گورکان* (به فتح راء هم آمده [torəğar]).

طرمتای toromtay پرنده‌ی شکاری که شنقار از آن[۱۸۷۵] [به هم می‌رسد.]

مع الغین

طوغان tuğan [۱.] پرنده‌ی شکاری که آن را ایتالکو itəlkü (←.) هم گویند، [۲.] شجاع، و [۳.] نام پادشاهی، و [۴.] نام یکی از ندمای[۱۸۷۶] مقرّب *سلطان احمد* و *ارغون‌خان* که قهستانی است.

طوغای toğay پیچ و خمی که در ممرّ رودخانه[ها] باشد، و با تای قرشت هم مستعمل است.

طغرا tuğra نشانی که در ابتدای فرامین، به آب طلا یا سرخی رقم شود.

طغرل toğrul [۱.] پرنده‌ای است شکاری، و [۲.] نام پادشاهی از سلاجقه.

مع النّون

مصادر[۱۸۷۷]

طوناتماک tünətmək (به رومی:) آرایش دادن، و مکلّل و مزیّن ساختن.

طوناناماک tünənmək (انفعال است.)[۱۸۷۸]

طونانما[۱۸۷۹] tünənmə (به رومی:) [۱.] آراستگی و کوکبه، و [۲.] اثاثه‌ی پادشاهی.

طونبای tünbəy (به رومی:) گاو باشد، یعنی: بَقَر.[۱۸۸۰]

مع الْیاء

طوی toy جشن و مجمع [عموماً]، و سور و عروسی[۱۸۸۱] [خصوصاً]؛ و (به رومی:) [۱.] پرنده‌ای که [(به فارسی:)] هوبره‌اش گویند؛ (به عربی:) **حُبارَی**، و [۲.] به معنی: موی، یعنی: **شَعْر**.

طویغون tuyğun [همان] *تویغون* tuyğun (←.) باشد [که گذشت.]

کتاب العین[۱۸۸۲]

مفتوحات

مع الرّاء[۱۸۸۳]

عرّاس ərras فریاد خر باشد.

علّانبر əllənbər حمّال و بارکش.[۱۸۸۴]

عنقوت ənqüt مرغابی‌ای است بزرگتر از اوردک.

مکسورات[۱۸۸۵]

عریلداماق ırıldamaq صدا کشیدن سباع در حین دیدن[۱۸۸۶] صید یا آدمی.

کتاب الغین[۱۸۸۷]

مفتوحات

مع الجیم[۱۸۸۸]

غجرچی ğəcirçi دلیل و بلد.

غجغاو ğacğav [.۱] دم گاو قطاس qotas (→.)و [.۲] دسته‌ی[۱۸۸۹] خاری که بر گردن اولاغ بندند به جهت استهزاء، که جست‌وخیز کند.

مع الراء

[مصادر]

غاربارماق ğarbarmaq غربال[۱۸۹۰] کردن.

جوامد[۱۸۹۱]

غرار ğerar جوال را گویند.

غرپیچی ğərpiçi (با بای عجمی، جیم عجمی)[۱۸۹۲] بند ترکش، و بند شمشیر، و بند سپر[۱۸۹۳] و امثال آن.

غرو ğərəv نیِ باریکِ ضعیف، یعنی: (در [عربی:]) قَصَب، و در *فرهنگ جهانگیری* بر وزن سَرو، به معنی: نی گرفته، و *برهان قاطع* به معنی: مزمار و قلم نوشته.

مع الزّاء

غازان ğazan [.۱] دیگ طبّاخی، و [.۲] رکاب پهن، و [.۳] توپِ دهنْ فراخ، و [.۴] طایفه‌ی *سالور* ترکمان[۱۸۹۴] در وقت نزول لشکر بدین اسم اوزانلامیشی کنند، و [.۵] مملکتی از ممالک *روس*، [.۶] و پادشاه *روس*، [.۷] و پادشاه معروف که *شنب غازان* در *تبریز* ساخته [است.]

غاز ایاغی ğaz ayağı گیاهی باشد، آطریلال گویند.

مع الشین[۱۸۹۵]

غاشون ğaşun (به مغولی:) تلخ.[۱۸۹۶]

[مع اللام]

غلچه ğəlçə پست و کوتاه. و (به فارسی [غَلْچِه:]) [.۱] روستایی، و [.۱] رند و اوباش.

غلکه ğələkə کلید چوبی که در پشت در ساخته باشند.

مع الیاء

غیداق Ğeydaq ولایتی در نزدیکی[۱۸۹۷] *قبچاق* که تیرهای آن جا سخت و راست باشد، (به عربی:) کَریم.

[مضمومات]

[مع الباء]

غوبچاچی[۱۸۹۸] ğubçaçı خدمتکار حرم.[۱۸۹۹]

[مع الراء]

غر ğor صدای غریدن رعد و سباع. و (به فارسی:) [.۱] برآمدگی‌ای که در اعضا به هم رسد، و [.۲] باد فتق. و

(به عربی:) [۱.] هر چیز سفید و پیشانی سفید، و [۲.] مهتر و بزرگوار.

غرّه ğorrə (به ترکی:)[۱۹۰۰] غریدن؛ و (به عربی:) [۱.] اوّل ماه و اول هر چیز، و [۲.] مهتر، و [۳.] سفیدی پیشانی اسب.

[مع الزاء]

غز ğoz صنفی از ترکان که در زمان *سلطان سنجر*، *خراسان* را مسخّر کردند، کَذَا فِی الْقامُوس.[۱۹۰۱]

[مع السین]

غوسون[۱۹۰۲] ğusun (به مغولی:) چکمه‌ی ساق بلندی است.

[مع المیم]

غوما ğuma کنیز مدخوله.

[مع النّون]

غونده ğunde جانوری است، یعنی: رُتیلاء.

غونک ğuŋ کلاغ سیاه.

مکسورات

مع الرّاء[۱۹۰۳]

غرناق ğırnaq (به ترکی:) کنیز و جاریه، و (در عربی [ğernaq:]) مرد جمیل، و جوان سفید.

مع الزاء

غژ ğej صدای تیر و سنگ و امثال آن.

مع اللّام

غیلجایماق[۱۹۰۴] ğılcaymaq از خود رفتن.

مع النّون[۱۹۰۵]

[مصادر]

غینکشیماق ğıŋşımaq فرست زدن از بینی، در وقتی که دماغ از استشمام رایحه‌ی تند بسوزد.

جوامد

غینه ğinə حرف تصغیر است.

غینچی ğınçı [۱.] چوبی که به گردن سگ بندند که نگریزد، و [۲.] جوال و توبره که در زیر گلوی اسب که به جل خوردن معتاد شده باشد [ببندند]؛ و **غنج** ğənc (بر وزن رنج، در فارسی:) جوال است.

کتاب الفاء[۱۹۰۶]

مفتوحات

مع الرّاء[۱۹۰۷]

فرجی fərəci چادری که زنان پوشند.

فرفر fərfər [۱.] روان و سلیس؛ و (به فارسی [فِرفِر:]) [۲.] چرمی مدوّر باشد[۱۹۰۸] که اطفال از آن ریسمان گذرانیده، به کشاکش آرند، و صدای فرفر از آن ظاهر شود.

فره fərə بچه‌ی کبک و تیهو و امثال آن.

فریسه fərisə/fırisə [۱.] نخ کبود؛ و [۲.] کلاغ سبز؛ و [۳.] (به رومی:) یک نوع سبزی است، یعنی: گندنا، کُرّاث؛ و (به عربی:) صید شکسته.[۱۹۰۹]

فریک fərik جوجه مرغ.

[مع السّین المهمله]

فسلکن[۱۹۱۰] fəsligən ریحان، یعنی: شاهسفرم، (به فارسی)؛ و (به عربی:) ضَمیران.

مع اللّام

فلفس fəlfəs سست.[۱۹۱۱]

مع الیاء[۱۹۱۲]

فیقور fəyqur **جُعَل** باشد، یعنی: (به عربی) **خُنْفَساء**.

مکسورات

مع الرّاء[۱۹۱۳]

فر fır صدایی که از پریدن طیور به هم رسد.

فرفرک fifirak چوب کوچک مدوّری است که به شکل چرخ تراشیده، اطفال سر آن را بر زمین گذاشته، به سر انگشت او را[۱۹۱۴] حرکت دهند تا به چرخ [در] آید.

فرّست firrıst صدایی که از دماغ اسب و پرانـدن سنگ و امثال آن درآید.

مع السّین[۱۹۱۵]

فسفیه fıfıya (به رومی:) فوّاره.[۱۹۱۶]

فسلدو fısıldu (به رومی:) آهسته به گوش کسی سخن گفتن.

مع الشّین[۱۹۱۷]

فیشقیرماق[۱۹۱۸] fışqırmaq صدا درآوردن از منخر بینی.

جوامد

فشک fişək [۱.] موشک بود که آلت آتش‌بازی [است]، و [۲.] قطار وزنه[ای] که باروت داشته باشد.

مع الکاف[1919]

فکر fēkər/fikər (به رومی:) غازه و گلگونه.

مع النّون[1920]

فینقیرماق/غ finqırmaq/ğ (به رومی:) صدا کـردن از منخر بینی.

کتاب القاف

مفتوحات

مع الألف[1921]

قاآن qaan شاهِ شاهان.

مع الباء[1922]

[مصادر]

قاپماق qapmaq ربـودن و بـا دسـت و پـا دهـن[1923] گرفتن سگ و اشباه آن.

قاپیشماق qapışmaq (مفاعله است.)

قاپیلماق qapılmaq (انفعال[1924] [است.])

قاپتورماق qapturmaq (متعدّی باشد.)[1925]

قاباماق qabamaq (با بای ابجد) محصور ساختن؛ و (بـا بای عجمـی [qapamaq:]، بـه رومـی:)[1926] مـسدود[1927] کردن.

قابالماق qabalmaq (انفعال است.)

قاپارماق[1928] qabarmaq [.۱] آبلـه کـردن، و [.۲] ورم کردن.

قاپارتماق qabartmaq (متعدّی است.)

قابساماق qabasamaq ناگهان در میان گرفتن و فـرو گرفتن.[1929]

قابقارماق qabqarmaq چیزی را در میان[1930] [قـاب] گذاشتن.

قابلاماق qablamaq لفافه کردن و قاب کردن.[1931]

قاپاتماق qapatmaq (به رومی:) مسدود[1932] کردن.

جوامد

قاب qab [.۱] ظرف باشد عموماً، و [.۲] جوال اسـتری باشد خصوصاً.

قابا qaba سطبر و ضـخیم و[1933] [برآمـده بـه شـکل] حباب [باشد.]

قباچه qabaça دو گوشه‌ی رومال را در روز سـرما بـه یکدیگر بستن و بر سر انداختن.

قبران qəbran [.۱] زبون و کاهل، و [.۲] مغرور.

قابارجوق qabarcuq آبله و تبخال.

قاپاغان qapağan دایم رباینده و گیرنده، در کـلاب و سباع اطلاق شود.[1934]

قابـاق qabaq [.۱] کـدو، و [.۲] نـشانه کـه تیـر بـدان اندازند که بر سر چوب بلند نصب شده باشد، و ظاهراً کدو نصب می‌کرده‌اند که به این اسم موسوم شده، و [.۳] پشت چشم؛ و (با بای عجمی [qapaq]، بـه رومـی:) سرپوش.[1935]

قاباق باغلاماق qabaq bağlamaq (به رومی:) اسناد [دادن] چیز غیر واقع، و توصیف کسی که سبب عجب و نخوت او شود.

قاباقوشلوق qabaquşluq (به رومی:) چاشتگاهِ بلندِ نزدیک[۱۹۳۶] به زوال.

قاباقولاغ qabaqulağ (به رومی:) سبوی دسته‌دار، و کوزه‌ی حلقه‌دار؛ (به عربی:) جَرَّة.[۱۹۳۷]

قاباقا باییمک qabaqa bayımak (به رومی:) طعام الوان خوردن[۱۹۳۸] باشد؛ (و با بای عجمی [qapaqa bayımak]) یعنی: لقمه را ربوده – ربوده خوردن.[۱۹۳۹]

قابال qabal [۱.] احاطه بود، و [۲.] امر از محصور شدن.

قابان qaban [۱.] خوک نر؛ و (با بای عجمی [qapan:]) [۲.] ترازوی بزرگ که آویخته، چیزی سنگین در آن کنند.

قبتال qabtal دامنه‌ی عقب زین.

قبتان qabtan محرف خفتان[۱۹۴۰] [است. و آن،] لباسی است که از دو طرف چاک دارد.

قابتورغای qabturğay کیسه‌ی بزرگ.

قبچاق Qapçaq [۱.] دشتی که [مبدأ آن] از سرحد *جرجان* [است]، [به] طول ششصد فرسنگ و عرض سیصد فرسنگ [است]؛ وجه تسمیه:[۱۹۴۱] *اوغوزخان* Oğuz xan با *ایت*[۱۹۴۲] *براق* It Buraq جنگ کرده، شکست خورد؛ در حین فرار، در میان رودخانه افتاده بود، اتفاقاً زن حامله که شوهرش در جنگ کشته شده[۱۹۴۳] بود در میان درخت مجوّفی وضع حمل نمود. در آن منزل *اوغوزخان* Oğuz xan شنید، و بر او دل بسوخت، و آن فرزند را به فرزندی خود قبول کرده، [و] *قابوجاق* Qabuçaq نام نهاد، [که] به تحریف عوام به *قبچاق* اشتهار یافت، و *اوروس* Urus و اکثر ایلات دشت را تابع او ساخته، او را به کنار *آتل* فرستاد، و سیصد سال در آن سمت پادشاهی کرد، و [۲.] نام طایفه‌ای از نسل او، و [۳.] نام پسر *تنگیزخان* Tiŋiz xan *بن اوغوزخان* Oğuz xan.

قبچور qapçur خراج مقرّر دیوانی.

قابجورما qabçurma آهن و فولادی است که با یکدیگر جوش داده، کارد و شمشیر از آن سازند.

قابچوق qabçuq یک نوع کیسه‌ای که از گردن آویزند، و خورجینی که از پوست دوزند.

قابطورغای qabturğay [همان] *قابتورغای* qabturğay (→.) باشد.[۱۹۴۴]

قابقاجاق qabqacaq ظروف.

قاپقارا qapqara و **قپقرا** qəpqəra و **قابقره** qabqərə و **قبقره** qəbqərə یعنی: سیاه محض.

قپلان qaplan پلنگ.

قابلامه qablama روکش کردن فلزّی به فلزی دیگر.[۱۹۴۵]

قابلوباقا qablubaqa (به رومی:) لاک پشت؛ (به عربی:) کشف.

قابو qabu [۱.] محاذی نشان، و [۲.] بر سر تیر آمدن، و [۳.] محل فرصت؛ و (با بای عجمی [qapu:]) [۴.] درِ سرای.

قاپو اوکجه‌سی qapu ökcəsi پاشنه‌ی در و آستانه‌ی در؛[۱۹۴۶] (به عربی:) عَتَبة.

قابوزاغ qabuzağ و **قابوغ** qabuğ و[۱۹۴۷] **قابوق** qabuq پوست،[۱۹۴۸] یعنی: قِشْر.

مع التّاء

[مصادر]

قاتماق qatmaq [۱.] ممزوج کردن، و [۲.] سخت شدن.

قاتیتماق qatıtmaq سخت کردن.

قاتیشماق / قاتیلماق qatışmaq/qatılmaq ممزوج شدن.

قاتیقلاشماق qatıqlaşmaq به هم سخت شدن.

قاتلانماق qatlanmaq [۱.] تحمّل کردن؛ و (به رومی، به کاف آخر گویند [qatlanmaq:]) و [۲.] چند لا[۱۹۴۹] شدن.[۱۹۵۰]

قاترامــاق qatramaq و **قاتنامــاق** qatnamaq [۱.] قطره زدن، و [۲.] به سرعت پویه کردن.

جوامد

قات qat [۱.] طبقه، [۲.] امر از ممزوج کردن، و [۳.] امر از سخت شدن؛ و [۴.] (به رومی:) حضور باشد؛ و **قات – قات** qat–qat یعنی: ته به ته، و طبقه – طبقه.

قاتاغان qataqan [۱.] اوروغی از *اوزبکیّه*، و [۲.] سخت شونده، و [۳.] سخت شده.[۱۹۵۱]

قاتقاق[۱۹۵۲] qatqaq سخت و صلب.[۱۹۵۳]

قاتلا qatla نوبت و کرّت.

قــتلاو qatlav نوعی از جوشن که برگ – برگ سازند.[۱۹۵۴]

قاتمر qatmər (به رومی:) شصت برگ و صد برگ بود که در گل‌ها مستعمل است.

قاتناشیق qatnaşıq آشوب و انقلاب.

قاتیش qatış ممزوج.

قاتیغ qatığ و **قاتیق** qatıq [۱.] سخت و صلب، و [۲.] نان خورش.[۱۹۵۵]

قــاتیغ کوزلــوک[۱۹۵۶] qatığ gözlük کنایه از خیره چشم باشد.

قاتیلیش qatılış مجمع دواب که به هم ممزوج شوند.

قاتینج qatınc هدیه که به جهت خرج عروسی برای داماد و صاحب طوی فرستند.

مع الجیم

مصادر[۱۹۵۷]

قاچماق /غ qaçmaq/ğ گریختن.

قاچورماق qaçurmaq (متعدّی است.)

جوامد[۱۹۵۸]

قاچ qaç (به رومی:) [۱.] چند [معنی]،[۱۹۵۹] و [۲.] امر از گریختن؛ و (به فارسی [قاچ:]) قاچِ خربزه و امثال آن.

قاجار qacar [۱.] استخوان زیرین فقرات پشت و پهلو، و [۲.] نام طایفه‌ای از اتراک.

قاچاغ qaçağ گریز.

قاچاغچی qaçağçı گریزنده.

قاچان qaçan یعنی: کی و چه وقت؟

قاچانغه تیکرو qaçaŋa tikrü یعنی: تا به کی؟ و تا به چه وقت؟[۱۹۶۰]

قاچانغچه qaçaŋaca یعنی: تا به کی؟

قچرچی qaçarçı بلد و دلیل باشد.[۱۹۶۱]

قاچغون qaçğun گریز باشد.

قاچغونچی qaçğunçı گریزنده.

قاچو qaçu (به اصطلاح اهل توران و خوارزم:) گریزی باشد که به یک حمله واقع شود.[۱۹۶۲]

قجیر qəcir کرکس؛ (به عربی:) نَسْر؛ گویند: [کرکس] روزی زیاده بر دو[۱۹۶۳] هزار فرسنگ قطع کند، [به دلیل آن‌که] بچه‌ی او را به زعفران آلودند، گمان یرقان کرد. در یک روز از *سراندیب* سنگ یرقان آورد. مسافت [آن در حین مراجعت] زیاده[۱۹۶۴] از این مقدار است.

قاچین qaçın وقتی که ممر سیل را بستند و باز زور کرده، نزدیک شده که بشکند، *قاچین* گویند.

مع الدّال

[مصادر]

قاداماق/غ qadamaq/ğ [.۱] میخ‌دوز [کردن]، و [.۲] محکم کردن.[۱۹۶۵]

جوامد

قاداغ/ق qadağ/q [.۱] میخ، و [.۲] رنگ صبّاغی.

قاداغلیغ qadağlıĝ [.۱] میخ‌دوز، و [.۲] محکم.[۱۹۶۶]

قادرغه qadırğa (به رومی:) نوعی از کشتی باشد.

قادانه qadana کنده‌ی پای محبوس.

قدغن qadağan [.۱] میخ‌دوز کننده، و [.۲] تأکید و شدّت.

مع الرّاء

مصادر

قاراماق/غ qaramaq/ğ و **قاراشماق** qaraşmaq و **قارالاماق** qaralamaq نگاه کردن.

قارارماق/غ qararmaq/ğ [.۱] سیاه و تیره شدن، و [.۲] مکدّر شدن.

قارارتماق qarartmaq (متعدّی است.)

قارغاماق/غ qarğamaq\ğ نفرین کردن.

قارماماق qarmamaq یعنی: ربودن.

قارماتماق qarmatmaq (متعدّی است.)[۱۹۶۷]

قارماشماق qarmaşmaq (مفاعله است.) [.۱] یکدیگر را ربودن، و [.۲] کشتی کردن.[۱۹۶۸]

قارماشتورماق qarmaşturmaq یعنی: کشتی گیرانیدن.

قاریماق qarımaq پیر شدن.[۱۹۶۹]

قاریتماق qarıtmaq پیر کردن.[۱۹۷۰]

قاریشلاماق qarışlamaq وجب کر[دن].

قاریشلاتماق qarışlatmaq (متعدّی است.)

قاریلاماق qarılamaq گز کردن و پیمودن.

قاریلاتماق/غ qarılatmaq/ğ (متعدّی است.)[۱۹۷۱]

قاریقماق qarıqmaq چشم به برف افتادن.

قارماق qarmaq (به رومی:) ممزوج و داخل کردن.

قارسماق qarsımaq (به رومی:) لباس فراخ را کوک زدن و تنگ کردن.

جوامد

قار qar [.۱] برف باشد؛ و [.۲] (به رومی:) امر از ممزوج کردن؛ و (به عربی [qar:]) [.۳] قیر، و [.۴] سرد؛ و (به تشدید راء [qarr:]) [.۵] مجتمع الآخر×، آ[رام گیرنده].

قرا qara و **قارا** qara [.۱] سیاه، و [.۲] آزار کابوس، و [.۳] مداد؛ و [.۴] (به رومی:) ساحل دریا، و [.۵] **کالاقرا** kala qara یعنی:[۱۹۷۲] مراعی و مواشی؛ و [.۶] **کیشی‌قرا** kişi qara اتباع و سایر النّاس باشد و از آن جا است که ملوک‌الطوایف را قراخان Qaraxan گویند. و [.۷] **کیشی**[۱۹۷۳] **قرامدین‌دور** kişi qaramdındur یعنی: مردی که از اتباع من است.

قرا آغاج qara ağac (به رومی:) درخت معروف؛ (به فارسی:) [.۱] دردار.

و **قرا آغریغ** qara ağrıĝ [.۱] مرض حمره؛[۱۹۷۴] و (به یونانی:)[۱۹۷۵] شقاقلوس، و [.۲] مرض مزمن را هم گویند.

قراباتاق qarabataq (به رومی:) مرغابی سیاه.

قراباش qarabaş (به رومی:) [.۱] بلبل، و [.۲] کنیز، و [.۳] رهبان نصاری.

قراباغ Qarabağ ولایتی در *آذربایجان*، منسوب به *ازّان بن فارس* است، و [شهر] *گنجه*، دارالملکِ آن [است.]

قرابنه qarabinə (به رومی:)[۱۹۷۶] نوعی از تفنگ.

قرابوغاز qaraboğaz (به رومی:) [۱.] بلبل، و [۲.] نوعی از گنجشک که زیر گلوی آن سیاه است، و [۳.] نام موضعی[۱۹۷۷] در دشت *قبچاق*.

قراتال qara tal (به رومی:) پرنده[ای است]؛ (به عربی:) عُقاب.[۱۹۷۸]

قرا تاووق qara tavuq مرغی است، به قدر قمری.

قراتایاق qara tayaq هجوم عام و غوغای اوباش که با چوب‌دست جنگ کنند.[۱۹۷۹]

قراتغو qaratğu آلتی که قوشچیان از بال طیور سازند و بدان قوش آواز کنند.

قرا تمغا qara tamğa فرمان پادشاهان ترک که مهرِ آن به سیاهی باشد، و آن مخصوص [احکام] یاسا[۱۹۸۰] و غضب است.

قراتون Qaraton محلّی باشد در میان *کابل* و *نیک نهار*.

قراچو qaruçu رجال سایره.[۱۹۸۱]

قراچورک‌اوتی qara çörək oti سیاه دانه که بر روی[۱۹۸۲] [نان] پاشند؛ (به عربی:) شُونیز.

قراچه qaraça نوعی از زخم که در اسب به هم رسد.[۱۹۸۳]

قرا چیریک qaraçerik لشکر سایره.

قراخان[۱۹۸۴] Qaraxan [۱.] اسم اولاد *مغول خان* [است که] پسرش، *اوغوزخان* Oğuz xan [است]؛ و [۲.] نام پادشاه *هند* معاصر *اسکندر*؛[۱۹۸۵] و [۳.] محلّی از محال *مینک قشلاق* Miŋ Qışlaq و [۴.] ملوک الطوایف. و [۵.] هر که از عوام به خودسری جمعی را خان شود، قراخانش گویند، و گویند:[۱۹۸۶] «ملوک عجم، دختری از خان *ترکستان* گرفتند، و هدایا فرستادند، از آن جمله غلام زنگی بود. و آن غلام در نظر خان مضحک نمود، به مجلس راه داد تا آن که ترقّی کرده، خروج کرد، و پادشاه شد. و اتراک روم او را *قراخان* Qaraxan گفتند.»

قرادوزن qaradüzən (به رومی:) طنبوری است چار تاری.

قرار qarar جوال باشد.[۱۹۸۷]

قراسو Qarasu رودخانه‌ای که از *بخارا* آمده، در حدود *خوارزم* به *جیحون* ریزد.

قراسنقور Qarasunqur [نام] *سنجر بن ملک شاه* است.

قراشنبه qaraşənbə یعنی: روز سیاه.

قراغ qəraǧ و **قاراغ**[۱۹۸۸] qarağ مردمک چشم.

قراغلیغ qarağlığ قحط و غلا.[۱۹۸۹]

قراغول qarağul دیده‌بان.

قراقات qaraqat ثمر درختی به قدر فلفل، [که] در ترشی به طعم زرشک[۱۹۹۰] [است].

قراقاش Qaraqaş [نام] محلّی باشد.

قراقالپاق Qaraqalpaq طایفه‌ای از مغول که در شمال *خوارزم*، در کنار *سیحون* سکنی دارند.

قراقوروت qaraqurut آب‌دوغ جوشانیده [و] خشک[۱۹۹۱] ساخته[۱۹۹۲] [شده].

قراقوش qaraquş عقاب بود.

قراقولاغ qaraqulağ [۱.] جانوری است درنده، بزرگتر از گربه، گویند [که] در عقب شیر راه رود، و چون جانوری بیند، به شیر بفهماند و شیر بعد از استیفای حظّ، مابقی را او آماده‌ی[۱۹۹۳] کارسازی کند؛[۱۹۹۴] و (به رومی:) [۲.] جمعی را گویند که از جانب اعیان در خان[ه]های پادشاهان برای استخبار حاضر شوند.

قراقوم[۱۹۹۵] Qaraqum [نام] ولایتی باشد.

قراقیر Qaraqır محلّی در دشت *قبچاق*، ما بین رود *گرگان* و *اترک*.

قراقریم Qaraqırım شهری از ممالک *ترکستان*، از آن جا تا *خان بالیغ*، و هم از آن جا تا *قاقبچو* Quqıbçu که سرحدّ *خطا* است چهل روز [راه است].

قراقیتاق/غ Qaraqıtaq/ğ محلّی از ولایت *داغستان*، مسکن *لکزیّه*.

قراکول Qaragül موضعی از *ماوراءالنهر*.

قراکونلوک[۱۹۹۶] qaragünlük (به رومی:) صمغی بود، یعنی:[۱۹۹۷] مَیعه‌ی سائله.

قرالتغو qaraltğu علامت[۱۹۹۸] سیاهی که در زراعت‌گاه نصب کنند به جهت طرد جانوران؛ (به عربی:) **لَعِیْن**.[۱۹۹۹]

قرامتول qaramtul مایل به سیاهی.

قراموق qaramuq [۱.] میوه شبیه به آلوبالو، (به عربی:) [زُعْرُور]، و [۲.] دانه‌ی سیاه در میان گندم، (به فارسی:) یعنی: زوان، شَیلم؛ و[۲۰۰۰] [۳.] آبله‌ی سیاه.

قرانغو qaraŋu تاریک.

قراوول qaravul [۱.] دیده‌بان، و [۲.] طایفه‌ای از اعراب زبیده.

قراوناس Qaravnas طایفه[ای] از مغول که بسیارند.

قرا یونجه qara yonca نوعی از سبست؛[۲۰۰۱] و (به طب:) حِنْدَقُوقی[۲۰۰۲] گویند.[۲۰۰۳]

قرایمیش qarayımış میوه‌ای است [که آن را] املوک əmlük هم نامند.[۲۰۰۴]

قرایلیکلی qarayılklı بند مرفق و زانو.

قربیل چبانی[۲۰۰۵] qərbil çıbanı (به رومی:) آزارِ آکله.

قارت qart آزار رشته؛ (به فارسی:) پیوک؛ و (به رومی:) زشت و قوی‌هیکل.

قرتال qartal عقاب.[۲۰۰۶]

قارتماق qartmaq آنچه از خاریدن کچل و جراحت ریزد.

قارتوق qartuq شاخ حجامت.

قرچان qarçan و **قرچه** qarça (به رومی:) پرنده[ای] کوچکتر از گنجشک، [به] رنگ زرد؛ (به عربی:) وَطْوَاط؛ (به فارسی:) ترند.

قرجه qarca (به رومی:) بازو؛(به عربی:) **عَضُد**.[۲۰۰۷]

قرچغای qarçığay باز شکاری؛ (به عربی:) بَازِیّ.

قارداش qardaş برادر.

قارداش قانی qardaşqanı (به رومی:) خون سیاوشان؛ (به عربی:) **دَمُ الْأَخوَین**.

قارس qars شال، و هرچه بر کمر بندند؛ و (به عربی [:qares]) سرمای سخت.

قرس qərs دست بر هم زدن؛ (به عربی:) **صُفْقَة**.

قارساق qarsaq حیوانی از سنجاب بزرگتر، از [بلاد] تُرک و روس آرند، پوستش[۲۰۰۸] ابلق، و خوشبوی و گرمتر از سنجاب و قاقم؛ (به فارسی:) فتک.[۲۰۰۹]

قرشی Qarşı ولایتی در *ماوراءالنهر*، و آن را نسف و نخشب هم گویند. و *حکیم بن عطا*، ماه مقنع [را] از چاه از سه فرسخی آن طالع کرد؛ و (به مغولی:) [۱.] گورخانه، و [۲.] به معنی: قصر و کاخ خانی[۲۰۱۰] است؛ چرا که *کپک خان* Köpək xan در دو فرسخی *نخشب*، قصری بنا کرده.[۲۰۱۱]

قارشو qarşu برابر و محاذی.

قرص qərs [همان] *قرس* qərs (←.) باشد.[۲۰۱۲]

قارغا qarğa [۱.] کلاغ، و [۲.] امر از نفرین کردن.

قارغه بوکن qarğa bükən (به رومی:) نام دوایی است [که] از جمله‌ی مسمومات [است]؛ قَاتِـل الْکَلْـب، و خَالِق الذّئْب؛ (به فارسی:) کچوله.[۲۰۱۳]

قارغه دولکی qarğa dölәgi (به رومی:) حنظل باشد.

غارغاشا ğarğaşa نزاع و غوغا.[۲۰۱۴]

قارغیش qarğış نفرین.

قرقره qәrqәrә مرغی[۲۰۱۵] شبیه به کلنگ، و پـر ایـن مرغ را در روز جنگ بر سر زنند، و علامـت بهـادری باشد.

قارلانقوج qarlanquc (به رومی:) پرستوک باشـد؛ (بـه عربی:) خُطّاف.

قارلواج qarluvac و **قارلوغـاج** qarluğac پرسـتوک باشد.[۲۰۱۶]

قارلیغ Qarlığ طایفه‌ای از اتراک. و وجـه تـسمیه آن که: چون *اوغوزخان* از ولایـت *غـور* و *غرجـستان* بـه *یورت قدیم* مراجعـت کـرد، زمـستان بـود [و] خیلـی سرد، و قدغن نمود که کسی تخلّف نکنند. آن‌ها کـه به جهت کثرت سرما تخلّف کردند به آن اسم موسوم شدند.

قارماق qarmaq چوبی که چنگل دارد و صیّاد مـاهی بـدان صـید کنـد؛ و (بـه رومـی:) ممـزوج و داخـل کردن.[۲۰۱۷]

قارن qarn شکنبه؛ و (بـه فـتح راء [Qarәn:]) [۱.] نـام مَلِکی از ملوک سلف، و [۲.] نام خارا تراشی که معلّـم *فرهاد* بود.

قارنی یاروق qarnıyarıq [۱.] بـذر قطونـا بـود،[۲۰۱۸] و [۲.] نام موضعی در جنوبی *مینک قشلاق*.

قـــارو qaru [۱.] عـــوض باشـــد، و [۲.] در میـــان می‌خوارگان پیاله‌ای که ساقی دهد در دور دیگر بـدل آن یک پیالـه بـه سـاقی دهنـد، و آن را *قـارو* qaru گویند، و اگر دو پیاله دهند، **قوش** quş گویند.[۲۰۱۹]

قاروجه qaruca (به رومی:) بازو بود؛ (به عربی:) عَضُد.

قره qәrә و **قاره** qarә [همان] *قـرا* qәra و *قـارا* qara (←.) باشد.

قاری qarı [۱.] پیر و مسن، و [۲.] ذرع، و [۳.] آلت گـز کردن، و [۴.] بازو از دوش تا سرانگشتان، و [۵.] امر از پر شدن.

قاریلیغ qarılığ پری.[۲۰۲۰]

قارین qarın شکم و شکنبه.

قارینچغه qarınçğa مورچه.

قارینداش qarındaş برادر.

مع الزّاء

مصادر

قازماق qazmaq کندن.

قازدورماق qazdurmaq امر به کندن کردن.

قازیشماق qazışmaq (مفاعله باشد.)[۲۰۲۱]

قازیلماق qazılmaq (باب[۲۰۲۲] انفعال است.)

قازغانماق qazğanmaq کسب و تحصیل کردن.

جوامد

قازاغوج qazağuc (به رومی:) اسب باشد.

قازاق qazaq و **قزاق** qәzaq [۱.] مرد بـی‌خانمـان، و [۲.] (Qazan:) نام طایفه[ای] کـه در شـمال *خـوارزم* باشد و والـیِ علـی‌حـده دارنـد، و [۳.] گـورخری کـه گورخرها از میان خود بیرون کنند.

قازالاق qazalaq و **قازالاغ** qazalağ قُبْرة و چکـاوک است.

قازن qazan [۱.] توپ کوتاه دهنْ فـراخ، و [۲.] دیـگ طباخی، و [۳.] رکاب پهن، و [۴.] طایفه‌ی *سـالور*[۲۰۲۳]

ترکمان، فرقه‌ی خود را در وقت نزول لشکر بـه ایـن اسـم آواز کننـد و پیـدا نماینـد،[۲۰۲۴] و [.۵] نـام[۲۰۲۵] پادشاهی از *چنگیزیّه*، بانی *شنب غازان*، [.۶] مملکتـی از ممالک *روس*، و [.۷] امر از تحصیل.[۲۰۲۶]

قازانج qazanc و **غازغانج**[۲۰۲۷] ğazğanc تحـصیل و اکتساب.[۲۰۲۸]

قازانچایی Qazançayı نهری در نواحی *قارص*.

قازغـان qazğan [.۱] چیـزی از چـوب و نـی مـدوّر [ساخته]، چون دیـگ از اوجـاغ برگیرنـد، بـالای آن گذارند، و [.۲] کننده و کنده[۲۰۲۹] و کندن، و [.۳] امر از سود کردن.

قازمه qazma (به رومی:)[۲۰۳۰] تیشه.

قازو qazu (به رومی:) تحصیل و مکتسب.[۲۰۳۱]

قـازوق qazuq [.۱] مـیخ بـزرگ، و [.۲] سـتاره‌ی جدی.[۲۰۳۲]

قازیندو qazındu (به رومی:) [.۱] ریـزه‌ی فلـزّات؛ (بـه عربی:) بُـرادَة و [.۲] تراشـه[ای] کـه از [دم تیـشه‌ی] نجّاران ریخته شود؛ (به عربی:) **حُکّاک**.

مع السّین

مصادر

قاسماقلاماق qasmaqlamaq [.۱] مَرْق بـر روی آش بستن، و [.۲] پرده‌ی ریم بر روی زخم به هم رسیدن.

جوامد

قسرغه qasırğa (به رومی:) گردباد؛ (به عربی:): **أعْصَار**.

قاسماق qasmaq [.۱] مـرق آش، و [.۲] پـرده‌ی ریـم جراحت.[۲۰۳۳]

قسناق qasnaq (به رومی:) چنبر بود.[۲۰۳۴]

قسناقچی qasnaqçı چنبر ساز.

قاسنی qasnı نوعی از صمغ است؛ (به عربی:) قِنَّة.

قاسیغ qasığ و **قاسیق** qasıq تهـی‌گـاه؛ (بـه عربـی:) خَاصِرة. و اهالی مملکت ینگـی دنیـا، حـاکم خـود را قاسیق گویند!

مع الشّین

مصادر[۲۰۳۵]

قاشیماق[۲۰۳۶] qaşımaq خاریدن، و **بویون قاشیماق** boyun qaşımaq شرمندگی بود.

قاشیتماق qaşıtmaq (متعدّی است.)

قاشـیلماق qaşılmaq (انفعـال[۲۰۳۷] قاشـیتماق qaşıtmaq[و به معنی:]) خود را خاریدن.[۲۰۳۸]

قاشانماق qaşanmaq بول کردن.

قاش‌قرالماق qaş qəralmaq اوّل شب باشد.

جوامد

قاش qaş [.۱] ابـرو، و [.۲] برابـر، و[۲۰۳۹] [.۳] حـضور، و [.۴] نگین انگشتر.

قاشاغو qaşağu آلتی دندانه‌دار از آهن[۲۰۴۰] که در تیمار دواب استعمال شود.

قاشانک qaşaŋ خیره و سمج.

قاشاو qaşav و **قاشـاوج** qaşavuc [همـان] *قاشـاغو* qaşağuç (←) باشد.

قاشقالداغ[۲۰۴۱] qaşqaldağ مرغابی است سیاه رنـگ؛ (به فارسی:) ماغ.

قاشقه qaşqa [.۱] حیـوان پیـشانی سـفید؛ و [.۲] (بـه رومی:) دلیر و پیشْ جنگ؛ و [.۳] نوعی از سـلاح کـه بر پیشانی اسب بندند در روز جنگ.

قاشقه اختاچی qaşqa axtaçı در پـیش مغـول، امیـر آخور اسبان پیشانی سفید بود.

قشمر qəşmər (به رومی:) مسخره.

مع الغین

قغنــک qəğənək شـیر غلیظـی بـود کـه از او، آغـوز سازند.

[مع الفاء]

قفجور qafcur خراج دیوانی.

مع القاف

مصادر

قاقماق qaqmaq چیزی را به چیزی زدن و کوبیدن.

قاقیشماق qağışmaq (مفاعله است.)

قاقیلماق qaqılmaq (انفعال است.)

قاقتورماق qaqturmaq کوبانیدن.

قاقشالماق[۲۰۴۲] qaqşalmaq خشک و قـاق شـدن بـه نحوی که بترکد.

قاقالاماق qaqalamaq بسیار فریاد کـردنِ ماکیـان در وقت تخم گذاشتن.

قاقرماق qaqırmaq (به رومی:) فریاد کردن.

قاقیماق qaqılamq (به رومی:) خشمناک شدن.

جوامد

قاق qaq [۱.] خـشک، و [۲.] آب بـاران کـه در دشـت جمع شده، بماند.[۲۰۴۳]

قاقاس qaqas خارج راه، و[۲۰۴۴] خارج سمت.

قاقالاغان qaqalağan مرغی بسیار فریاد کننده.[۲۰۴۵]

قاقرمه qaqırma (به رومی:) آواز و فریاد باشد.

قــاقرداغ qaqırdağ (بـه رومـی:) دنبــه‌ی[۲۰۴۶] بریـان روغن[۲۰۴۷] گرفته.

قاقشال qaqşal [۱.] هیمه‌ی خشک ترکیده، و [۲.] نام طایفه‌ای.

قاقــشاق qaqşaq (بـه رومـی:) *قاقـشال* qaqşal(→.) باشد

قاقلجم qaqılcım شراره‌ی آتش (به لغت رومی.)[۲۰۴۸]

قاقماج qaqlac ماهی خشک.

قاقیش qaqış کوبیدن.

قاقیغــانلیغ qaqığanlığ (بـــه رومـــی:) خـــشمناک و بدخوی.

مع اللّام

مصادر

قالمــاق qalmaq [۱.] مانـدن، و [۲.] (Qalmaq:) نـام طایفه.

قالینمــاق/ قالیــشماق qalınmaq/qalışmaq واپـس ماندن.

قالاماق qalamaq بر سر هم چیدن.

قالاتماق qalatmaq (متعدّی است.)

قالالماق qalalmaq بر سر هم چیده شدن.

قالقیماق[۲۰۴۹] qalqımaq برخاستن.

قالقیتماق[۲۰۵۰] qalqıtmaq و **قالقیزمــاق** qalqızmaq برخیزانیدن.[۲۰۵۱]

قالدورماق qaldurmaq (به رومی:) از جا برداشتن.[۲۰۵۲]

[جوامد]

قالای[۲۰۵۳] qalay لفظی است کـه طایفـه‌ی *مانکغیـت* Maŋıt، دسته‌ی خود را در وقت نزول لشکر بـه ایـن لفظ آواز کرده،[۲۰۵۴] پیدا نمایند؛ و معانی مشتقه هم از او مـــشتق [اســـت.] از *قالمــاق* qalmaq و *قالامــاق* qalamaq(→.) **قالپـــــاغ** qalpağ و[۲۰۵۵] **قالپـــــاق** qalpaq [۱.] کـــلاه عمومـــاً، و [۲.] کـــلاه گوشـــه‌دار [خصوصاً]؛ و [۳] به معنی: زلف.

قالتاق/غ qaltaq/ğ [۱.] پوست زین، و [۲.] خود زین.

قالتاغای qaltağay قلب و دغل.

قالتاغای‌لیغ qatağaylığ ناپاکی.

قلتبان qaltaban دیّوث.

قالدوراق qalduraq برجسته‌تر.

قالقان qalqan سپر.

قلّقان qalluqan (لام مضموم [مشدد]، به رومی:) گیاهی باشد؛ (به عربی:) **طراثوث**.[۲۰۵۶]

قلماش qalmaş بیهوده‌گوی، یعنی: قُلْ مَا شِئْت.

قلماق Qılmaq طایفه‌ای از مغول در شمال دشت *قبچاق* Qıpçaqاند.

قلماقی[۲۰۵۷] qılmaqı [۱.] نوعی از سلاح است، و [۲.] جیبه،[۲۰۵۸] و آن پارچ[ـه]های فولاد [است که] برگ برگ [ساخته]، صیقلی [کرده]، به روی هم دوخته، در جنگ پوشند.

قالمیش qalmış باقیمانده.

قلندس qələndəs (به رومی:) روز اوّل کانون الآخر.

قالیش[۲۰۵۹] qalış [لفظی است که به اضافه‌ی *کونکول* köŋül استعمال می‌شود، چنان‌که گویند:] **کونکل قالیش**[۲۰۶۰] köŋül qalış یعنی: توبیخ، و سرزنش.

قالین qalın [۱.] انبوه، و [۲.] مالی که داماد در خواستگاری، به خانه‌ی[۲۰۶۱] عروس فرستد.[۲۰۶۲]

قالین‌لیغ qalınlığ [۱.] نامزد کردن، و [۲.] مال به خانه‌ی عروس فرستادن.

مع المیم

مصادر[۲۰۶۳]

قاماشماق qamaşmaq کند شدن دندان و چشم.

قاماشتورماق qamaşturmaq کند کردن دندان، و خیره کردن چشم.[۲۰۶۴]

قاملاماق qamlamaq معالجه کردن.

جوامد

قام qam طبیب و حکیم و دانشمند.[۲۰۶۵]

قمچی qəmçi تازیانه.

قمغاق qımğaq گیاهی شبیه [به] یاوشان سبک.

قاملامیشی qamlamışı طبابت.

قاموق qamuq جمیع.

قامیش‌لیغ qamışlığ نیستان.

مع النّون

مصادر[۲۰۶۶]

قانماق qanmaq سیر شدن.

قاندورماق qandurmaq (متعدّی است.)

قاناماق qanamaq خونین شدن.

قاناتماق qanatmaq (متعدّی است.)

قاناتلانماق qanatlanmaq پر بر آوردن.

قانیقماق qanıqmaq معتاد و شیرگیر شدن.[۲۰۶۷]

قانیقتورماق qanıqturmaq (متعدّی است.)

جوامد

قان qan [۱.] خون، و [۲.] امر از سیر شدن.

قنات qanat [۱.] بال طیور؛ و [۲.] دامنه‌ی خیمه، و [۳.] [خیمه‌ی] آلاچوق؛ این که تحویل‌دار مسلخ[۲۰۶۸] پادشاهی را «صاحب جمع قنات» گویند، یعنی: صاحب جمع اَجنِحَه است، یا آن که صاحب جمع نیزه، قناره که گوشت از آن آویزند، و ثانی عربی است.

قنبیل اوتی qənbil oti (به رومی:) عِنَب الثَّعْلب.

قنجوقه qancuqa فتراک.

قانجیق qancıq سگ[۲۰۶۹] ماده؛ و (به رومی:)[۲۰۷۰] عموم ماده وحوش.[۲۰۷۱]

قاندا qanda [.۱] در کجا، و [.۲] در خون.

قاندین[۲۰۷۲] qandın [.۱] [از کجا]، و [.۲] از[۲۰۷۳] خون.

قاندیه‌دک qandiyədək (به رومی:) تا به کجا.

قندغای qəndəğay آهویی است بزرگتر از گاومیش.[۲۰۷۴]

قندور qəndur (به رومی:) خوش‌رفتار.

قانغالدوروق qaŋalduruq نوعی از زره در فرنگ ساخته شود.[۲۰۷۵]

قانقا qanqa زین[۲۰۷۶] قزاقی[۲۰۷۷] که پس و پیش قاش دارد.

قنقراو qanqırav زنگ بزرگ.

قانقی qanqı کدامین.

قانقلی / قانکلی qanqlı/qaŋlı [.۱] عرّاده و گردون، و [.۲] (Qaŋlı:) طایفه‌ای از اتراک؛ وجه تسمیه آن که: *اوغوزخان* در حربی، غنیمت بسیار گرفت و از احمال عاجز شدند، شخصی عرّاده وضع کرد و ساخت، اسم صانع را قانقلی [گفتند.] و طایفه‌ی مزبور از نسل اویند.

قانکشار qaŋşar محاذی و برابر.

قانلیغ qanlığ [.۱] خونین، و [.۲] خونخواه، و [.۳] قاتل و خونی.[۲۰۷۸]

قانی qanı یعنی: کو؟

قانی تولغان[۲۰۷۹] qanı tolğan خون گرفته.

قانیق Qanıq [.۱] نهری مابین *شکی* [و] *کاخت*؛ و [.۲] (qanıq:) معتاد [و] شیرگیر؛ و [.۳] امر از شیرگیر شدن.

مع الواو

مصادر

قاوماق qavmaq و **قاولاماق** qavlamaq راندن و دور کردن.

قاودورماق[۲۰۸۰] qavdurmaq (متعدی است.)

قاوولماق qavulmaq (انفعال است.)

قاوورماق qavurmaq بریان کردن.

قاووشماق qavuşmaq به هم پیوستن.

قاووشتورماق qavuşturmaq (متعدّی است.)

قاوشاماق qavşamaq و **قاوشانماق** qavşanmaq (به رومی:) کمربند بر کمر بستن.[۲۰۸۱]

جوامد

قاو qav از اسباب آتش زدن.

قاواق qavaq [.۱] میان تهی، [.۲] درخت کهن سال.

قاواق آغاجی qavaq ağacı (به رومی:)[۲۰۸۲] درخت بید.

قاوشاق[۲۰۸۳] qavşaq [یعنی: سست].

قاوغون qavğun تعاقب و[۲۰۸۴] تعاقب کننده.[۲۰۸۵]

قاوغونجی qavğunçı تعاقب کننده.[۲۰۸۶]

قاولوج qavluc علّت فتق که در بیضه‌ی آدمی به هم رسد.

قاولوق qavluq فرزندی که [از] نبیره به هم رسد؛ یعنی: نسل چهارم.

قاووت qavut گندم و نخود بریان شده و آرد شده؛ (به عربی:) سَوِیْق.

قاووجی qavuçı (به رومی:) نمّام و سخن‌چین.

قاوور qavur بی‌معنی و بی‌اصل.

قاورچاق qavurçaq مصغّر *قاوور* qavur (→.) باشد، و آن صورتی است که بچّگان بدان بازی کنند؛ (به فارسی:) عروسک و اشکال شب‌بازان که در پس پرده آرند.

قاوورچاغچی qavurçağçı شب‌باز.

قاووُرداق/غ qavurdaq/ğ گوشت در روغن بریان شده.[۲۰۸۷]

قاوورسون qavursun پر طیور تازه روییده و سیخ نشده.

قاوورسی qavursi پشم و نمد سوخته.

قاوورماج qavurmac [۱.] گندم برشته، و امثال آن، و [۲.] (Qavurmac:) نام محلّی از ولایات *ماوراءالنهر*.

قاووز qavuz و **قاووزغه** qavuzğa پوستی که از دانه‌ی ارزن در وقت کوبیدن جدا شود.

قاووق qavuq [۱.] مثانه؛ و (به رومی:) هم به این معنی آید، و [۲.] نوعی از کلاه که رومیّه بر سر گذارند.

مع الیّاء

مصادر[۲۰۸۸]

قایپانماق qaypanmaq خود را به یک سو کشیدن و به کنار رفتن.

قایتماق qayıtmaq برگشتن.

قایتارماق qaytarmaq برگرداندن.

قایتیشماق qayıtışmaq با هم برگردیدن.

قایریلماق qayrılmaq به عقب برگشتن و به جانب پشت خم شدن.[۲۰۸۹]

قایریلاماق qayrılamaq به عقب ماندن.

قایغورماق qayğurmaq غمناک شدن.[۲۰۹۰]

قایغانماق qayğanmaq خود را به یک سو کشیدن، و به کنار رفتن.

قایناماق qaynamaq جوشیدن.

قایرماق qayırmaq (به رومی:) مهربانی کردن.

جوامد

قای qay [۱.] حرف استفهام؛ یعنی: کدام؟ و [۲.] برف و باران به هم آمیخته، و [۳.] (Qay:) نام پسر *آی‌خان* *بن اوغوزخان* که ایل *قایی* Qayı ترکمان به او منسوب‌اند؛ و [۴.] (به مغولی:) محکم.

قایا qaya کوه بلند.

قایاش qayaş گویند: **اوروق قایاش** uruq qayaş، یعنی: نژاد و اقوام.

قایالیغ qayalığ [۱.] کوهستان، و [۲.] (Qayalığ:) ولایتی از *ترکستان*.

قایان qayan [۱.] کدام طرف، و [۲.] سیل قوی که از کوه به نشیب آید.

قایاندین qayandın از کدام طرف؟

قایانی qayanı کدام طرفش؟[۲۰۹۱]

قای‌بیر qaybir کدام یک؟[۲۰۹۲]

قیتاغ/ق Qıytağ/q نام محلّی [که] مسکن *لکزیه‌ی داغستان*[۲۰۹۳] [است.]

قایدا qayda در کجا؟

قایدین qaydın از کجا؟

قایدو Qaydu [۱.] جدّ دهم *امیر تیمور*، و [۲.] نبیره‌ی *اوکتای قاآن*.

قایراق qayraq سنگ فسان.

قایرو qayru و **قایری** qayrı عقب.[۲۰۹۴]

قایریتای qayrıtay اعظم امرای تالی نویین باشد.

قایریچی qayrıçı (به رومی:) مشفق و غمخوار.[۲۰۹۵]

قایسی qaysı کدامین؟

قایغو qayqu و **قایقو**[۲۰۹۶] qayqu غم و اندوه.

قایغولوق قوش qayğuluq quş جغد.

قیغناق qayqanaq خاگینه؛ (به عربی:) **عُجَّة**.

قیماق[۲۰۹۷] qaymaq [پرده‌ی رقیقی که] در روی شیر بندد.

قیناشلیق qaynaşlıq صاحب جوشش.

قینــاق Qaynaq [۱.] نـام طایفـه‌ای؛ (بـه رومـی:) [۲.]چنگال مرغـان شـکاری، و [۳.] جوشـشی کـه در رحم و دهن زنان نو زاییده به هم رسد.

قینـاووق qıynavuq [۱.] زمینـی کـه آب از آن جـا جوشیده، برآید، و [۲.] گرداب.

قاین qayın برادر زن.[۲۰۹۸]

قایو qayu کدام.

قایوق qayuq زورق کوچک.

قایی qayı [۱.] کدام، و [۲.] (Qayı:) طایفه‌ای از اتراک که خود را به *قای‌خان بن آی‌خـان* رسـانند و انجـب قبایل ترکمان می‌دانند.[۲۰۹۹] و سلاطین *آل عثمـان* از آن قبیله‌اند.

قاییش qayış تسمه، یعنی:[۲۱۰۰] پوست دراز.

قاین qayın [۱.] برادر زن، و [۲.] (Qayın:) نام ولایتی از *خراسان*.

مضمومات[۲۱۰۱]

مع الباء

مصادر[۲۱۰۲]

قوپماق qopmaq برخاستن.

قوپارماق[۲۱۰۳] qoparmaq (متعدّی است.)

قوپساماق qopsamaq به عربده[۲۱۰۴] نواختن.

جوامد

قوبا quba [۱.] عضو برآمده و ضـخیم، و [۲.] (Quba:) محلّـی میـان *دربنـد* و *شـابران*، [۳.] و (بـه [ترکـی] قلماقی:) زره‌ی جنگی.[۲۱۰۵]

قوباق/غ Qubaq/ğ ولایتی از *ترکستان* [کـه] *چنگیـز* در حـین تقـسیم ممالـک او را بـه *اوکتـای* داد کـه ولـی[۲۱۰۶] عهـد بـود [و] اسـب آن جـا خـوب بـوده است.[۲۱۰۷]

قوبـاتلوق qubatluq [در سنگـ: قوبـا قوشـلوق qoba quşluq.] چاشتگاه بلند.

قوبغه[۲۱۰۸] qobğa [۱.] دلو آب، و [۲.] برج دلو.

قبلا qəbələ برادر *منکو قاآن*، پادشاه *خطا*.

قوبور qobur (به رومی:) ظرف.

قوبورچوق qoburçuq (به رومی:) قـوتی[۲۱۰۹] کوچـک؛ (به عربی:) **حقّة**.

قوبوز qobuz [۱.] بربط [و آن] نوعی از سـاز اسـت، و [۲.] کمانچه.

قوپوسغه qupusğa (به رومی:) نباتی است برگ بـرگ، یعنی: کلم.

مع التّاء

مصادر

قوتورماق quturmaq دیوانه شدن.

قوتورتماق quturtmaq (متعدّی است.)

قوتولماق qutulmaq خلاص شدن.

قوتقارماق qutqarmaq (متعدّی است.)

قوتانلاماق[۲۱۱۰] qutanlamaq هاله کردن ماه.

جوامد

قوت qut (به مغولی:) میمنت و سـعادت؛ و (بـه عربـی:) غذا.[۲۱۱۱]

قوتان qutan [۱.] مرغ سـقا، [۲.] محوّطـه‌ی خوابگـاه گوسفند، و [۳.] هاله‌ی ماه.

قوتلـوغ/ق qutluğ/q [۱.] مبـارک و میمـون، و [۲.] لقبی که *چنگیزخـان* بـه *اتابـک مظفرالـدّین ابـوبکر*، پادشاه *فارس* داده بود، او را در فرامین، *قوتلـوغ خـان* می‌نوشتند.

قوتـور qotur [۱.] حیـوان جـرب‌دار، و [۲.] بـه معنـی: کسری، و [۳.] (Qotur:) نام نهری در ولایت *خوی*.

قوتوربوتور qotur botur (از اتباع است.) یعنی: ناصاف و ناهموار.

قوتوز qutuz سگ دیوانه.

مع الجیم

مصادر

قوجماق qucmaq به آغوش کشیدن.

قوجوشماق qucuşmaq به هم معانقه کردن.

قوجوشتورماق[۲۱۱۲] qucuşturmaq (متعدّی است.)

جوامد

قوجاق qucaq آغوش.

قوجغار qucğar قوچ باشد [اعم از] کوهی و [یا] غیره.[۲۱۱۳]

قوجه qoca مرد پیر.[۲۱۱۴]

قوجه یمشی qoca yemişi (به رومی:)[۲۱۱۵] [نوعی] از کُنار شبیه به عنّاب باشد.

قوچی qoçi (به رومی:) نوعی از تخت روان که با عرّاده کشیده شود.

مع الخاء[۲۱۱۶]

قوخو qoxu بو و رایحه.

مع الدّال

مصادر

قودورماق qudurmaq دیوانه شدن.

جوامد

قودا quda قبیله[ای] که دختر می‌دهند؛ و قبیله[ای را] که دختر می‌گیرند، **آندا** anda گویند.

قودوق qoduq [.۱] چاه، و [.۲] کره خر، و بچّه‌ی گوره‌خر، مثل: *قولان باشیغه ایش توشسا قودوقغه قراماس.*

qulan başığa iş tüşsə, qoduqğa qaramas

یعنی: «بر سر گورخر [کار] بیفتد، به بچّه نگاه نمی‌کند.»

قودومان quduman دیوانه‌ی خشک مغز.

مع الرّاء

مصادر[۲۱۱۷]

قورماق qurmaq [.۱] آراستن، و [.۲] نصب کردن.

قوردورماق qurdurmaq (متعدّی است.)

قورولماق qurulmaq (انفعال [است.])

قورتولماق qurtulmaq خلاص شدن.

قورشاماق qurşamaq [در سنگ: قورشوماق qurşumaq] [.۱] کمر بستن، و [.۲] احاطه کردن و در میان گرفتن قلاع.

قورشاتماق qurşatmaq (متعدّی است.)

قورشالماق qurşalmaq و **قورشانماق** qurşanmaq (انفعال باب باشد.)

قورغاداماق qurğadamaq متحصّن شدن.

قورقماق qorqmaq ترسیدن.

قورقوتماق qorqutmaq (متعدّی است.)

قورقوشماق qorquşmaq (مفاعله است.)

قوروماق qurumaq خشک شدن.

[قوروشماق] quruşmaq [به معنی خشک شدن باشد،] و حرف شین از زواید است که برای تزیین و توقیر کلام داخل[۲۱۱۸] شده [است.]

قوروتماق qurutmaq ممنوع و محروس شدن.[۲۱۱۹]

قوردوغلاماق qurduğlamaq گرگ زده شدن گوسفند.

جوامد[۲۱۲۰]

قور qur/qor [.۱] کمربند، و [.۲] سلاح، و [.۳] چینه‌ی دیوار، و [.۴] شرر و اخگر، و [.۵] حلقه حلقه نشستن

اهـل سـرور و جـشن، و [۶.] مثـل و کفـو، و [۷.] نشانه[ای] از طلا و نقره‌ی مدوّر کـه بـر سـر چـوب قاباق نصب کنند، و [۸.] (qur:) امر از آراسـتن، و [۹.] امر از نصب کردن؛[۲۱۲۱] و (به فارسی:)[۲۱۲۲] [۱.] پنبـه، و [۲.] خصیه، و [۳.] گره، و [۴.] برآمدگی اعضاء.

قوراق quraqc (به رومی:) خشکی.

قورپ qurp شکست‌هـای کنـار رودخانـه،[۲۱۲۳] یعنـی: **یارلیغان** yarlığan.

قوران qoran سلاح.

قورباغه qurbağa وزغ.

قربان qorban قاب کمان.

قورت qurt [۱.] کرم،[۲۱۲۴] [که (به عربـی:) آن را] دُوْد [نامند.]، [۲.] گرگ.[۲۱۲۵]

قورت باغری qurt bağrı نباتی اسـت [دوایـی، کـه] طبیب [آن را]، «مازَریون» گوید.

قورت قولاغی qurt qulağı (به رومـی:) نبـاتی اسـت پیل‌گوش نام.

قورتغا qurtğa عجوزه.

قورجوق qurcuq نمد دراز که درویشان دراز بریده، به دور کلاه پیچند.

قورچی qorçı/qurçi سلاح‌دار.

قورداشانک qurdaşaŋ و **قورداشانج** qurdaşanc و **قورداشانی** qurdaşanı (بـه رومـی:) جوشـشی بـود [که] با خارش در اعضاء [به هم رسد، و] بشره را[۲۱۲۶] سرخ کند؛ (به عربی:) شَرَا.[۲۱۲۷]

قورساق/غ qursaq/ğ حوصله و امعاء.

قورشاق qurşaq کمربند.

قورغاشون qurğaşun سرب.

قورغان qorğan حصن و حصار.

قورق qorq [۱.] ماکیانی که تخم نکنـد، و [۲.] امـر از ترسیدن.

قورقاغ/ق qorqağ/q ترسنده.

قورقـو qorqu و **قورقـوش** qorquş و **قورقـونج** qorqunc هراس و بیم.[۲۱۲۸]

قورقونجلـوغ qorquncluq [۱.] ترسـناک، و [۲.] ترسناکی، و [۳.] صاحب مهابت.

قرمساق qurumsaq [۱.] قربـان کمـان، و [۲.] کـسی که در ابتدای سفر از برابر اسب مسافر آمده به طـرف دیگر رود، و ...

قورمیشی qurmışı [۱.] آراسـتگی، و [۲.] چلّـه کـردن کمان و غیره.

قوروت qurut یعنی: [۱.] کشک، و [۲.] امر از خـشک کردن.

قـوروش[۲۱۲۹] quruş (بـه رومـی:)[۲۱۳۰] [۱.] [نـوعی] از زر[۲۱۳۱] که در مملکت *روم* رایـج اسـت، و [۲.] امـر از خشک کردن.

قوروغ/ق quruğ/q [۱.] خشک؛ [۲.] (به رومی:) غـوره، و [۳.] منع و حراست، و [۴.] اولنَگ و سبزه‌زار کـه بـه جهت دواب سلاطین نگاه دارند.

قوروق باشلیغ[۲۱۳۲] quruq başlığ شخص فرد مجرّد.

قوروق‌سای[۲۱۳۳] quruqsay [۱.] رودخانه‌ی خـشک، و [۲.] نام محلّی ما بین *نیک‌نهار* و *کابل*.

قوروقلوق quruqluq خشکی.

قورولتـای qurultay و[۲۱۳۴] **قوریلتـای** qurıltay (بـه مغولی:) مجمع عظیم که برای مشاوره باشد.

قـورون qurun وقـت و هنگـام، و **کـچ قـورون** gec qurun دیر وقت.

قوریا qurya دیوار بی‌بست.

قریشی qurəyşi کـلاه تاتـاری، یعنـی: کلاهـی کـه رویش هم پوست باشد.

مع الزّاء

مصادر

قوزغاتماق qozğatmaq بر هم زدن.

قوزغالمـــــــاقqozğalmaqو **قوزغالیــــــــشماق** qozğalışmaq بر هم خوردن، و بر هم زده شدن.

جوامد

قوز qoz گردکان؛ و (به رومی:) جایی که بـر او آفتـاب نتابد.

قوزالان qozalan (به رومی:) مادیان زاینده.

قوزای qozay ضدّ آفتاب‌رو.

قوزغالان qozğalan و **قوزغالیش** qozğalış انقـلاب و بر هم خوردگی.

قوزغون quzğun کلاغ سیاه بزرگ.

قـوزی قـولاغی quzi qulağı حُمـاض اسـت، یعنـی: ترشی.

مع السّین

مصادر

قوسماق qusmaq قی کردن.

جوامد

قوسقون qusqun (به رومی:) **قوشقون** quşqun یعنی: پار دم.

قوسوندی qusundi قی[۲۱۳۵] و غَثَیان.

مع الشّین

مصادر[۲۱۳۶]

قوشماق qoşmaq [۱.] اموات را بـه نوحـه سـتودن، و [۲.] همراه کردن و آمیختن، و [۳.] با هم دوانیـدن دو اسب.[۲۱۳۷]

قوشــولماق qoşulmaq و **قوشوشــماق** qoşuşmaq همراه شدن و آمیخته شدن.

قوشلاماق qoşlamaq دو اسبه[۲۱۳۸] شدن.

جوامد

قوش qoş [۱.] خانه و منـزل، [۲.] جفـت و زوج، و [۳.] دو پیاله‌ای که ساقی پـی در پـی دهـد، و [۴.] جفـت گاوکار، [۵.] و محل زراعت؛ و (به اشـباع ضـمّه [quş:]) طیور.

قوش اتمکـی quş ətməgi (بـه رومـی:) گیـاهی کـه طبیب، «تودری» اطلاق کند، و «قدومه» هم گویند.

قوشاق quşaq کمربند.

قوشانت qoşant هدیه، و تکلّفی که از خانه‌ی عروس به خانه‌ی داماد فرستند.

قوش اوزومی quş üzümi عِنَب الثَّعْلب است.[۲۱۳۹]

قوش بیکی quş bəgi امیر شکار باشد.[۲۱۴۰]

قوش دیوانی quş divanı سرکار قوشخانه.

قوش دلی quş dili [۱.] لسان العصافیر، و [۲.] نـوعی از طعام، و آن [چنان است کـه] خمیـر را مثـل زبـان مرغ بریده در روغـن و شـکر پختـه، بـر روی طعـام افشانند.

قوش غینه quşğına مرغک.

قوشوق qoşuq یک نوع تصنیف.[۲۱۴۱]

قوشوقلوق[۲۱۴۲] qoşuqluq ممزوج و آمیخته.

قوشلوغ[۲۱۴۳] quşluğ [۱.] چاشتگاه، و [۲.] مرغیّت[۲۱۴۴] و طیریّت.

قوشمار[۲۱۴۵] qoşmar (به رومی:) سه عدد چوبی است که با حلق[ـه]های آهنین تعبیه شده، شاطران به آن مرغ شکار کنند.

قوشنی qoşnı همسایه.

قوشون qoşun فوج عسکر.

قوشه qoşa [۱.] دو پیچ که در پیشانی اسبان بـه هـم رسـد، و [۲.] معـانی مـشتقّه از *قوشـماق* qoşmaq (←.) هم دارد.

مع الطاء

قطاس qotas گاو بحری که دم او را بـرای زینـت بـر گردن اسبان و سر علم بندند، و گویند: گـاوی اسـت کـه در کـوه‌هـای مـابین ملـک *خطـا* و *هندوسـتان* می‌باشد.

قطان qotan مرغ سقّا.

مع الغین[۲۱۴۶]

قوغ qoğ (به رومی:) شراره‌ی آتش.

قوغلامه qoğlama به آتش خشک شده.

مع اللّام

مصادر

قولماق qulmaq خواستن و طلب کردن.

قولداماق qoldamaq دست‌گیری کردن.

قولداتماق qoldatmaq (متعدّی است.)

قولدانماق qoldanmaq (انفعال است.)

قولاقلاشماق qulaqlaşmaq سر گوشی کردن.

قولاغ دوتماق qulağdutmaq عهد کردن.

قولاغلانماق qolağlanmaq قوس قزح ظـاهر کـردن آفتـاب؛ گوینـد: *آی آغلانـسا آیـدا یاغـار، کـون قولاغلانسه کوندا یاغار.*

ay ağıansa ayda yağar, gün qolağlansa gündə yağar.

جوامد

قول qol [۱.] از دوش تـا سرانگـشتان، و [مجـازاً] بـه معنی دسـت، و [۲.] تپّـه و تـل کـه در دامـن کـوه و صحرا واقع شود، و [۳.] سمت، و [۴.] قلـب لـشکر، و [۵.] امر از خواستن، و (به اشباع [qul:]) بنده و عبد.

قولاج qolac امتداد از سر پنجه تا سر پنجـه‌ی دیگـر، وقتی که [بازوها از هم] گشوده شود.

قولاغ qulağ گوش؛ و **دریا قولاغی**[۲۱۴۷] dəryaqulağı، [گوش] ماهی باشد.

قـولاق دوتمـاق qulaq dutmaq [۱.] عهـد بـستن و زنهار خواستن، و [۲.] ظاهر شدن قوس قزح.[۲۱۴۸]

قولاغچی qulağçı مگس‌های ریزه[۲۱۴۹] که در تابستان در صحراها به گوش و بینی آدمی می‌رود.

قولان qulan [۱.] گورخر؛ و [۲.] (به رومی:) تنگ اسب.

قولانـسه qulansa بـوی زیـر بغـل، و تعفّـن میـان انگشتان[۲۱۵۰].

قولان قویروغی qulan qutruği نام گیاهی [است.]

قولان qulan تنگ اسب.[۲۱۵۱]

قـولاووز qulavuz [۱.] دلیـل و رهنمـا، و [۲.] بیـرون آمدن[۲۱۵۲] سرخوشه از غلاف.

قولاووزلوق qulavuzluq دلالت و بلدی.[۲۱۵۳]

قولای qolay یعنی: به موقع و به جا؛ و (به رومی:) [۱.] سهل و آسان، و [۲.] به معنـی: بخـواهم و بخواهـد و بخـواهی و خواسـته، مـشتق از **قولمـاق** qulmaq. **قولای‌مین** qulaymın و **قولایدورمین** qolaydurmın به معنی: به موقع واقع شده‌ام و در سر تیرم.

قلب qolb (به رومی:) دسته؛ (بـه عربـی:) عُـرْوَة؛ و (بـه اندلیسی) تخمی باشد مانند نقره‌ی درخشان و سفید.

قولباغ qolbağ مهره که[۲۱۵۴] بـه رشـته کـشیده و بـه دست کنند.

قولتورماج qolturmac چاکِ قبا و خفتان.

قولتوغ/ق qoltuğ/q زیر بغل.

قولجاق qolcaq سلاح بازو در جنگ.[۲۱۵۵]

قولچیر[۲۱۵۶] qolçır سخن‌چین.

قولداش qoldaş هم‌دست.

قلقنه qolqına جراحتی که در اعـضای آدمـی و پـای اسب و استر به هم رسد و از جراحات ردّیه است.[۲۱۵۷]

قلماش qolmaş یاوه و بیهوده‌گویی.

قوللوق qulluq [.۱] بندگی و خدمت، و [.۲] [مجازاً بـه معنی:] عرض خدمت [استعمال می‌شود.]

مع المیم

مصادر

قومارماق qomarmaq احاطه کردن.

قوماریلماق qomarılmaq احاطه شدن.

جوامد

قوم qum ریگ نرم.

قوما[۲۱۵۸] quma کنیزی که مدخوله‌ی مالک باشد.

قومارغه qumarğa و **قومارغال** qumarğal احاطه.

قومالاغ/ق qumalağ/q پشکل.

قومبول[۲۱۵۹] qumbul فوج و دسته.

قوم بالیغی qumbalığı (به رومی:) ماهی سقنقور.

قومرال qumral (به رومی:) مدوّر.

قومسی[۲۱۶۰] qumsı (به رومی:) غمّاز و مکّار.

قوملاغ/ق qumlağ/q ریگستان و زمین بوم.

قومورسغه qumursğa مورچه.

مع النّون

مصادر

قونماق qonmaq نشستن و منزل کردن.

قونوشماق/غ qonuşmaq/ğ با هم نشستن و بـا هـم منزل کردن.

قوندورماق qondurmaq نشاندن.

قونغارماق qoŋarmaq از جا کندن.

قونغاریلماق qoŋarılmaq (انفعال باشد.)

جوامد

قونـاجین qonacın [.۱] مادیـان، و [.۲] مـاده گـاو دو ساله.

قوناش qonaş و **قوناشیق** qonaşıq حساب مقارنـه‌ی ماه و پروین از بیست و دوّم عقرب تا بیـست [و] دوم ثور نمودار نمی‌شود، و از بیست [و] دوم ثور تا بیست [و] دوم عقرب نمودار است، و در هر ماه یک شـب با مـاه مقارنـه کنـد. و مقارنـه‌ی در جـوزا را **بیچـین قوناش** biçin qonaş می‌گویند به جهت آن که وقت حصاد است.

قوناغ/ق qonağ/q [.۱] جاورس، و [.۲] مهمان؛ و [.۳] (به رومی:) سرا و منزل.

قونالغه qonalğa خرج[۲۱۶۱] نزول.

قونان[۲۱۶۲] qonan اسب سه ساله.

قونام qonam زخمی که در بدن اسب درآیـد، دو نـوع باشد: **ساریجه** sarıca و **قراجه**[۲۱۶۳] qaraca.

قونبول qonbul دسته و فوج.

قونـداق/غ qundaq/ğ [.۱] قمـاطی کـه طفـل بـر او پیچند، و [.۲] چوبی کـه لولـه‌ی تفنـگ در آن نهـاده است.

قندز qonduz و **قوندوز** qunduz [.۱] سگ آبی که از پوستش، کلاه و پوستین کنند، و جند بیدستر خصیه‌ی آن[۲۱۶۴] [است.]، و [.۲] نام قلعه‌ی *بدخشان*.[۲۱۶۵]

قندوز قیری qonduz qırı جند بیدستر.[۲۱۶۶]

قونده qundə رُتَیلاء.

قنغر[۲۱۶۷] qıŋır [.۱] اسب تیره رنگ، و [.۲] (Qıŋız:) اسم یکی از شهزادگان *چنگیزی* که در عهد *براق* بوده.

قنغور[۲۱۶۸] **اولنک** Qoŋur öləŋ نام علفزار وسیعی در حوالی *زنجان*، الحال *سلطانیّه* گویندش.

قونغرات Qoŋırat و **قونکرات**[۲۱۶۹] Qoŋırat قبیله‌ای از اتراک که نجیب‌اند.

قونغوز qoŋuz جانور سیاه که (به عربی:) **جُعَل** گویندش.

قونکاش qoŋaş [در سنگلاخ: قونگاق qonqaq.] (به رومی:) چرک خشک که از سر فرو ریزد؛ و (به فارسی:) سبوسه.

قونکشی qoŋşı همسایه.

قونوش qonuş [.۱] نزول و نشست، و [.۲] حساب مقارنه‌ی ماه و پروین.

مع الواو

مصادر[۲۱۷۰]

قووانماق quvanmaq فخر کردن و [مباهات.]

قوماق qomaq (به رومی:) گذاشتن.

قور qor می‌گذارد.

جوامد[۲۱۷۱]

قو qu نام مرغابی است که پرهای نرم دارد؛ (به فارسی:) ارج.

قوواق quvaq دامنه‌ی کوه.

قووان qovan (به رومی:) [.۱] جایی که زنبور عسل در میان آن خانه کند و عسلشان دهد؛ (به عربی:) **کُوَارَة**، و [.۲] امر از فخر کردن.

قووانق qovanıq چرک خشکی که از سر ریزد.

مع الیاء

مصادر

قویماق qoymaq [.۱] گذاشتن، و [.۲] ریختن آب.

قویولماق qoyulmaq [.۱] گذاشته شدن، و [.۲] ریخته شدن آب.

قویلاماق quylamaq به زیر زمین دفن کردن.

قویلاتماق quylatmaq (متعدّی است.)[۲۱۷۲]

قویلانماق quylanmaq (لازم است.)[۲۱۷۳]

جوامد

قوی qoy [.۱] گوسفند، و [.۲] امر از گذاشتن[۲۱۷۴] و ریختن.

قویاش quyaş آفتاب.

قویاق qoyaq سلاحی که در جنگ پوشند مثل قتلاو qıtlav، لیکن [فرق آن با قتلاو در این است که] برگ‌های[۲۱۷۵] قتلاو [را] بر رو می‌دوزند و از **قویاق** در میان گذارند.

قویان qoyan خرگوش.

قویانک qoyaŋ و **قویانغو** qoyaŋu آزار، [به عربی:] **عَرَقُ النِّسَاء**.[۲۱۷۶]

قویچی qoyçı [.۱] شبان، و [.۲] امر از گذاشتن؛ و «چی» çi حرف زاید[ی] است که گاهی در آخر [کلام] از مقوله‌ی تتمیم صوت در می‌آورند.

قویروغ/ق quyruğ/q [.۱] دم، و [.۲] نام ستاره‌ی سهیل، اقوال بلکه نام ستاره‌ی شعری باشد که به دم

ماند، خواه شامی، و خواه یمانی، و آن در *آذربایجان* و *ماوراءالنهر*،[۲۱۷۷] در اواسط تابستان طلوع کند، و گویند: **قویروغ طوغدی** quyruğ tuğdi، و بسیار آفاق است که قویروغ هست و سهیل هرگز در آن[۲۱۷۸] طلوع نمی‌کند بلکه **دائِمُ‌الْخَفا** است، مثل بنات‌النعش که **دائِمُ‌الظُّهور** است در آفاق شمالی.

قویروغ سالان quyruğ salan (به رومی:) پرنده[ای] کوچک‌تر از گنجشک [که پیوسته] دم خود را بر زمین زند؛ (به فارسی:) دمیجه؛ (به عربی:) **صعْوة**.[۲۱۷۹]

قوی قوشی qoyquşı پرنده‌ای از گنجشک کوچک‌تر [که] سر آن خط سیاه دارد.

قوین qoyın [۱.] بغل، و [۲.] آغوش.

قویوق quyuq [۱.] مایع غلیظ، و [۲.] مایعی که ته آن دُرد داشته باشد.

قویوم quyum (به عربی:) **فِضَّة**؛ (به رومی:) نقره.

قویومچی quyumçı زرگر.

قویون qoyun [۱.] بغل، و [۲.] آغوش، و [۳.] گردباد، و [۴.] گوسفند.[۲۱۸۰]

قویون کوزی qoyun gözi (به رومی:) بابونه؛ (به عربی:) **أُقْحُوان**.

قویی qoyi [۱.] زیر،[۲۱۸۱] ضدّ بالا؛ (به عربی:) **تَحْت**، و [۲.] چاه.

قوییغی quyiği زیرین.

مکسورات[۲۱۸۲]

مع الباء

مصادر

قپماق qıpmaq چشمک زدن؛ (به عربی:) **غَمْز**، لیکن با لفظ[۲۱۸۳] چشم اطلاق شود.

جوامد

قپ قرمزی qıpqırmızı سرخ محض.

مع الجیم

مصادر

قیجیشماق/غ qıcışmaq/ğ خارش کردن.

قیجیغلاماق qıcığlamaq انگشت به زیر بغل کسی زدن و خاریدن پهلو و کف پا، چنان که بخندد؛ (به عربی:) **تدغدغ**؛ (به فارسی:) غلملیچ گویند.

قجقیرماق qıçqırmaq فریاد کردن.

قجقیریشماق/غ qıçqırışmaq/ğ با هم فریاد کردن.

قجقیرداماق qıçqırdamaq (به رومی:) دندان به هم ساییدن که صدا کند.

جوامد

قیچقریش qıçqırış و **قجقریق** qıcqırıq فریاد و فغان.

قیچی qıyçı ترّه[ای] که داخل ماست کنند؛[۲۱۸۴] (به عربی:) **سَرمَق**.

قیجیش qıcış خارش.

قیجیغ qıcığ انگشت به زیر بغل کسی زدن و کف پا خاریدن که به خنده آید.

مع الیاء

مصادر

قیرماق[۲۱۸۵] qırmaq [۱.] خراشیدن، و [۲.] قتل عام، و [۳.] شکستن.

قیریلماق qırılmaq (انفعال است) [۱.] خراشیده شدن، و [۲.] قتل مفرط شدن، و [۳.] شکسته شدن.[۲۱۸۶]

قیردورماق qırdurmaq (متعدّی به هر سه معنی [مذکور است.])

قیرپماق qırpmaq خراشی که از خوردن و گذشتن تیر و سنگ باشد.

قیرپیلماق qırpılmaq (انفعال باشد.)[۲۱۸۷]

قیرقماق qırqmaq تراشیدن مو. و تراشی که از نجّاری باشد، آن [را] **یونماق**[۲۱۸۸] yonmaq [گویند.]

قیرقیلماق qırqılmaq (انفعال باشد.)

قرقتورماق qırqturmaq (متعدّی است.)[۲۱۸۹]

قیرلاماق qırlamaq راهی که به کوه پیچیده شود.

قرجیلداتماق qırçıldatmaq دندان به هم ساییدن.

قرجیلداشماق qırçıldaşmaq دندان به هم ساییده شدن، (و این باب لازم است و شین برای مفاعله است.)[۲۱۹۰]

قریغلاماق[۲۱۹۱] qırığlamaq کناره جستن.

جوامد[۲۱۹۲]

قیر[۲۱۹۳] qır [.۱] بلندی سر کوه؛ و [.۲] (به کاشغری:) بلندی کنار کردو، یعنی: مرز؛ و [.۳] (به رومی:) بیابان بی‌آب، [.۴] و دومویه؛ و [.۵] امر از خراشیدن، و [.۶] امر از قتل عام کردن، و [.۷] امر از شکستن؛ و (به فارسی، [قیر:]) [.۱] رفت، و [.۲] به معنی سیاه هم باشد.

قیراغ/ق qırağ/q کنار.

قیراغو[۲۱۹۴] qırağu (به رومی:) شبنم برف.

قران qıran [.۱] عقد مرواریدی که زنان بر رو گذارند؛ و [.۲] ختم و نصاب به حدّ کمال؛ و (به عربی:) قَرانات کَوَاکِب [در سنگ: قرانات علوی.]

قیراو qırav شبنم برف؛ (به عربی:) صَعِیْق.

قربیق qırpıq پوستی که به دور کلاه دوزند.[۲۱۹۵]

قربیندی qırbındı (به رومی:) قراضه‌ی مقراض خیّاط.

قرتیش qırtış [.۱] ریشه، و [.۲] سبزه‌ی تازه دمیده که هنوز ریشه باشد، و [.۳] تراشی که برای دباغت بر پوست زنند.

قرتیکین Qırtikin (تاء مکسور، کاف مکسور) ولایتی از *توران.*

قرقاول qırqavul تذرو.[۲۱۹۶]

قیرغو qırğu پرنده‌ی شکاری معروف، یعنی: باشه.

قیرغیچ qırğıç ته طعام که در دیگ بریان شود.

قیرغیز Qırğız طایفه‌ی عظیمی از اتراک که در سمت شمالی باشند، مواضع ایشان صعب است.

قرق qırq [.۱] عدد چهل، و [.۲] اوروغی از *اوزبکیّه*، و [.۳] امر از تراشیدن.

قرق اياغ qırq ayağ هزار پا [با]شد.[۲۱۹۷]

قیرقلیغ qırqlığ مقراضِ پشم‌چین.[۲۱۹۸]

قیرقیز Qırqız اسم قلعه[ای] باشد، و آن قلعه‌ی بلند رفیعی است در سر کوهی، و مردم در آن بسیارند؛ و (به لغت مغول:) چهل مرد.

قرقیل qırqıl دو مویه؛ (به عربی:) أَشْمَط اللِّحْيَة.

قیرلاغان چیبانی qırlağan çıbanı (به رومی:) طاعون.

قرماچه qırmaça خس و خاشاک که ریگ و خاک بر روی آن نشسته و صلب شده، در دریا کشتی به آن خورد، بشکند.

قرمز qırmız کرمی که بدان رنگ کنند به سرخی؛ (به عربی:) دُوْد الصَّباغِین گویند.

قیرناغ/ق qırnağ/q کنیز و جاریه.

قیریغ/ق qırığ/q [.۱] کنار، و [.۲] بیابان خشک [عموماً]، و بیابانی که میان *تاشکنت* و شهر *قویا* واقع است [خصوصاً]، مسافت آن هفت روزه راه [است.]، و

[۳.] طایفه[ای] از *ترکمانیّه*؛[۲۱۹۹] و (به مغولی:) بسته و مسدود.[۲۲۰۰]

قیریم Qırım ولایتی از ممالک شمالی، تختگاه تاتاریّه.

مع الزّاء

مصادر

قیزارماق qızarmaq سرخ شدن.

قزنماق qızınmaq و **قزیشماق** qızışmaq گرم شدن.

قزیتماق qızıtmaq (متعدّی است.)

قزینماق qızınmaq و **قزیشماق** qızışmaq و **قزیقماق** qızıqmaq (به رومی:) گرم شدن.

قزیتماق qızıtmaq (متعدّی است.)[۲۲۰۱]

قزینماق qızınmaq (لازم[۲۲۰۲] قزیلداماق qızıldamaq [است.]) صدایی که از پر تیر و سنگ آید.

جوامد

قز qız [۱.] دختر باکره؛ و [۲.] (به رومی:) گران، ضدّ ارزان.

قیزالاغ qızalağ لاله.

قیزاموق qızamuq آزار حصبه.

قیز اوغلان qız oğlan دختر بکر خوردسال.[۲۲۰۳]

قزغین qızğın [درسنگ قیزیغ [qıjlğ]] (به رومی:) [۱.] گرم و تفسنده؛ و. (با زای عجمی [qıjğın:]) [۲.] احول.

قیزقارداش qız qardaş خواهر.

قز قوشی qız quşi پرنده‌ای به قدر فاخته، گردنش زرد و سفید، بال‌هایش زرد؛ و (به رومی:) پرنده‌ای[۲۲۰۴] سبز رنگ مثل هدهد تاجدار است؛ (به عربی:) شِقِرّاق.

قزلیغ qızlığ [۱.] بکارت؛ و [۲.] (به رومی:) گرانی.[۲۲۰۵]

قزیل qızıl [۱.] سرخ، و [۲.] آشکار و شدید، و [۳.] مرغی به شکل طوطی سرخ رنگ، و [۴.] نوعی از باز.[۲۲۰۶]

قزیل آلا qızılala نوعی از ماهی، الطف و اللذ ماهیان است.

قزیل التون qızıl altun طلای احمر.

قیزیل [المه Qızıl [Alma شهری عظیم از ممالک خمسه‌ی فرنگ.

قیزیل ایاغ qızıl ayağ [۱.] پرنده[ای] سفید که پاهای دراز سرخ[۲۲۰۷] دارد، و اغلب در میان آب‌ها باشد، و [۲] کنایه از هجوم عام و غلبه‌ی اوباش.

قیزیل پالچیغ qızıl palçığ طین ارمنی؛ (به رومی:)[۲۲۰۸] [گِل سرخ].

قیزیل بیلکا qızıl bilgə نوعی از فرامین مغول که طغرای [آن] به سرخی نوشته [می‌شود.].

قیزیل تال qızıl tal بید سرخ.

قیزیل توکلو qızıltüklü جانوری که از پوست آن، پوستین کنند.

قزیلچه qızılça (به رومی:) [۱.] سرخاب؛ یعنی: غازه و گلگونه، و [۲.] آزاری مثل حصبه.

قیزیل قطیفه qızıl qətifə (به رومی:) نوعی از گل.[۲۲۰۹]

قیزیل یومورته qızıl yumurta عید نصاری.

قیزیمتول qızımtul رنگ مایل به سرخی.

مع السین

[مصادر]

قیسماق qısmaq تنگ فشردن.

قیسیلماق[۲۲۱۰] qısılmaq فشرده شدن.

قیستاماق qıstamaq تنگ گرفتن، و شدّت کردن.[۲۲۱۱]

قیستاتماق qıstatmaq (متعدّی است.)

قیستالماق / قیستانماق qıstalmaq/qıstanmaq بـه تنگی افتادن.[۲۲۱۲]

قیسقارماق qısqarmaq کوتاه شدن.

قیسقانماق qısqanmaq (بـه رومـی:) رشـک و حـسد بردن.

جوامد

قساج qısac (به رومی:) کلبتین.

قسراج qısrac مادیان.

قسنقنج[۲۲۱۳] qısnqanc (به رومی:) [۱.] رشک و حـسد، و [۲.] حاسد.

قیسیر qısır حیوانی که آبستن نباشد.

قیسقه qısqa کوتاه.

قیسیق qısıq شدّت.

مع الشّین

مصادر[۲۲۱۴]

قیــشلاماق qışlamaq معـروف اسـت.[۲۲۱۵] [قیـشلاق کردن، یعنی: زمستان را در مکان گرمسیر گذراندن.]

جوامد

قیش qış زمستان و شش ماه ثانی سال.

قیشلاق qışlaq معروف[۲۲۱۶] [است.]

قیشلامیشی qışlamışı م.[۲۲۱۷] [زمستان را در گرمسیر گذرانیدن].

قیشق qışıq ضدّ راستی، یعنی: کج.

مع الفاء[۲۲۱۸]

قیف[۲۲۱۹] qıf [ظرفی که] بدان عرق در شیشه کنند.

مع القاف[۲۲۲۰]

قیق qıq پشکل.

مع اللّام

مصادر

قلماق qılmaq کردن.

قیلشماق qılışmaq (مفاعله[۲۲۲۱] [است.])

قیلیلماق qılılmaq و[۲۲۲۲] **قیلنمـاق** qılınmaq کـرده شدن.

قیلاولاماق qılavlamaq تیز کردن شمشیر و کارد.

جوامد

قیل qıl [۱.] موی، و [۲.] امر از کردن.

قیلاو[۲۲۲۳] qılav [۱.] تیز کردن شمشیر، و [۲.] آبی کـه از دهن اسب یا گاو صاحب آزار آیـد، و [۳.] تکمـه‌ی گلوبنـد، و [۴.] نیـزه و بیـرق کـه از آن دسـته مـوی مسلسل بیاویزد.

قیلتیق qıltıq و **قیلچیق** qılçıq [۱.] موی، و [۲.] خـار ماهی، و [۳.] خار شلتوک و جو و امثال [آن] باشد.

قیـل قـویروق qılquyruq پرنـده[ای] شـبیه[۲۲۲۴] بـه بـاغری قـرا bağrı qara (←.) [کـه] فـوج فـوج [می]پرد؛ (به فارسی:) خرپله.

قیل‌لیق qıllıq مودار.

قیلیش qılış فعل و عمل و کردار.

قیلیغ qılığ خو و طبیعت.

مع المیم

مصادر

قیمشانماق qımışanmaq اندک جنبیدن.

جوامد

قیماج qıymac چشم احول کج‌نگاه.

قمیز qımız شیر مادیان [کـه آن را] تـرش‌کـرده، بـه عوض مسکرات نوشند؛ (به عربی:) لَبَن الرَّمَکَة.

مع النّون

مصادر

قیناماق qınamaq شکنجه کردن و[۲۲۲۵] تعذیب[۲۲۲۶] باشد

قینالماق qınalmaq (انفعال باشد.)

قینلاماق qınlamaq غلاف[۲۲۲۷] کردن.

قندرماق qındırmaq (به رومی:) تحریص کردن.

جوامد[۲۲۲۸]

قین qın [۱.] شکنجه و عذاب، و [۲.] غلاف کارد و شمشیر و امثال.

قین آغاجی qınağacı چوب خدنگ که از آن به جهت[۲۲۲۹] سخت بودنش تیر و نیزه و امثال آن[۲۲۳۰] سازند.

قینچی qınçı م.[۲۲۳۱] [غلاف را گویند.]

قندرغه qındırğa گیاهی م.[۲۲۳۲] (به فارسی:) دهله؛ (به عربی:) **قنْطَره.**[۲۲۳۳]

قندره qındıra خاری پهن است،[۲۲۳۴] گَوَن گویندش که از آن ریسمان تابندش.

قنیق Qınıq نام پسر *تنگیزخان بن اوغوز خان*؛ (به مغولی:) عزیز.

مع الواو

مصادر

قیورماق qıvramaq و **قیورانماق** qıvranmaq مجعّد ساختن مو، و گرد و مجتمع کردن.

جوامد

قیوراق[۲۲۳۵] qıvraq [گرد] و مجتمع.

قیوریم qıvrım جعد.

مع الیاء

مصادر[۲۲۳۶]

قیماق qıymaq [۱.] روا داشتن، و [۲.] ریز ریز و شرحه شرحه کردن.

جوامد[۲۲۳۷]

قیا qıya تند و تیز و کج باشد.

قیات Qıyat طایفه[ای] که انجب مغول‌اند.[۲۲۳۸]

قیاغ/ق qıyağ/q گیاه ریزه و خشک.

قیچی qıyçı مقراض.

قیمه qıyma گوشت ریز ریز.

قیماج qıymac چشم احول.

قیی qıyı (به رومی:) کنار دریا.

قیشق qıyşıq کج و ناراست.

قییق qıyıq سه گوشه از دستمال و غیره، و سرانداز زنان.

قیم qıyım روا داشتن؛ و[۲۲۳۹] **قیم — قیم** qıyım-qıyım، یعنی:[۲۲۴۰] ریز ریز.

قینه qına حرف تصغیر باشد.

کتاب الکاف

مفتوحات

مع الباء

کبرمک kəbərmək (به رومی:) ورم کردن.[۲۲۴۱]

جوامد[۲۲۴۲]

کبزه kəbzə کتف[۲۲۴۳] و دوش.

کبزه‌چی kəbzəçi شانه‌بین.

کپنک kəpəŋ لباس معروف نمدی.

کبه gəbə (به رومی:) آبستن.

مع التّاء

کتاول kətavul قلعه‌بان.

کتک kətək خانه‌ی مرغ.

مع الجیم[۲۲۴۴]

کجک kəcək پر کجی که در دم اوردک باشد.

کچه kəçə کسی که زبان او گرفته باشد.

مع الدّال[۲۲۴۵]

کدیک kədik و **کدوک** kədük رخنه باشد.

کدی kədi گربه بود، (به زبان رومی،)[۲۲۴۶] یعنی: هِرّة.[۲۲۴۷]

مع الرّاء

[مصادر]

کرنمک gərnəmək/**کرنمشک** gərnəşmək (به رومی:) خمیازه کشیدن و آغوش گشودن.

کرمک gərmək آغوش کشیدن.[۲۲۴۸]

[جوامد]

کرا ایت Kərəit طایفه[ای] از اتراک.

کرج kərc چاقو.

کرسته kərəstə (به رومی:) مصالح عمارت و سرا و کشتی، از سنگ و چوب و تخته و غیرها.

کرسی kürsi دامی که به آن ماهی گیرند.

کرسن kərsən طشتی که از چوب می‌تراشند.

کرفکه kərəfkə به معنی زره بود که آن را به ترکی، **ساووت**[۲۲۴۹] savut می‌گویند.[۲۲۵۰]

کرک kərək پرنده[ای] بیلدرچین نام؛ و (به فارسی [کَرَک:])[۲۲۵۱] نام شهری از مضافات *بیت المقدس* و آن جا را *سقف خانه* گویند.

کرکا kərgə چوب اطراف *آلا چوق* alaçuq.

کرکاو kərkəv درختی شبیه به درخت امرود کوهی باشد.

کرمید kərəmid (به رومی:) خشت پخته.

کروید kərvid (بـه رومـی:) [.۱] کـت و سـریر، و [.۲] داربستِ تاک، [.۳] و طـرّه‌ی پـیش سـقف عمـارت و ایوان.[۲۲۵۲]

کاروان قیرن kərvan qıran سـتاره‌ی کـاروان‌کُـش، هر ستاره‌ی نیّری است که خیلی به صـبح مانـده[۲۲۵۳] طلوع کند، و کاروان خیال کنـد کـه *سـتاره‌ی زهـره* است که قریب به آفتاب باشد. یـا کـه سـتاره‌ی نیّـر دیگر قریب به آفتاب و قریب به طلـوع صـبح،[۲۲۵۴] و راه افتد. و حال آن که خیلی بـه صـبح مانـده، پـس کاروان به جهت بی‌وقـت بـودن بارشـان بـه بلایـی دوچار شوند، بمیرنـد. لهـذا آن سـتاره بـه ایـن اسـم موسوم[۲۲۵۵] [شده است].

کرکه[۲۲۵۶] kərəkə (به رومی:) نوعی از عبا.

کرکی kərki (به رومی:) تیشه[ای بود] که بنایـان [بـا آن] کار کنند.[۲۲۵۷]

[مع الزّاء]

کز gəz [.۱] تیر بی‌پر و پیکان؛ و (به فارسی [گـز:]) [.۱] ذرع، و [.۲] نام آلت[۲۲۵۸] گز کردن، و [.۳] نـام درختـی که در کنار آب‌ها روید و **یولغون** yolğun گویندش؛ و (به عربی:) **طَرْفَا**؛ و (به ترکی رومی:) (با کاف تـازی[۲۲۵۹] [kəz:]) دفعه و نوبت.

کزک (با کاف عجمی و فتح زاء [gəzək:]) [.۱] آزاری که از سرمازدگی در رگ و اعضاء به هـم رسـد، کـزازش گویند، و [.۲] مزه‌ی شراب و هرچه تغیر ذائقه کنـد، و [.۳] به معنی نوبت.

کزلیک gəzlik کارد کوچک.

مع السّین

کستانه kəstənə و **کسدانه** kəsdənə (به رومی:) شاه بلوط.

کسر kəsər (به رومی:) تیشه‌ی نجّاری.

کسمک kəsmə [.۱] خوشـ[ـه]های گندم کـه بعـد از خرمن گرفتن بر زمین مانده باشد؛ (به عربی:) **قُـصارَة**؛ (به فارسی:) کفه،[۲۲۶۰] و [.۲] چوبی که بر گـردن سـگ بندند تا نگریزد؛ (به عربی:) **سَاجُور**.

کسمه kəsmə [.۱] اسبی که پدر یـا مـادر آن نجیـب باشد، و [.۲] نان کلیجـه، [.۳] و مـویی کـه سـر آن را مقراض کرده به رو گذارند؛ [.۴] (به رومـی:) نـوعی از پیکان که بزرگ و پهن باشد، و [.۵] نوعی از دِگـدِگی دراز و بزرگ که[۲۲۶۱] از کفل اسب بر زمین می‌رسد.

مع الشّین

کشیر kəşir زردک؛[۲۲۶۲] (به عربی:) **جزَر**.

مع الکاف

ککز kəkəz [.۱] کسی که آزار اُبنه داشته باشد؛ و (بـه کسر کاف ثانی، به رومی:) [.۲] سهل و آسان.

ککلیک kəklik کبک[۲۲۶۳] باشد.

ککلیک اوتی kəklik oti نباتی است، سَعْترش گویند.

ککلیـک ازمـاق[۲۲۶۴] kəklik azmaq فـساد معـده باشد.[۲۲۶۵]

ککردک gəgirdək غضروف و برآمدگی کـه در زیـر گلو باشد.

مع اللّام

کال kal شکست‌های کنار رودخانه.

کالا kala ستور [و] مراعی و مواشی.

کلار kələr (به رومی:) سوسمار.

کلته kəltə [.۱] عرق‌چین گوشه‌دار که دو طرف آن از بناگوش آویختـه؛ و [.۲] (بـه فارسـی [کلتـه:]) حیـوان سالخورده، و [.۳] هر چیـز نـاقص و کوتـاه و حقیـر و

اندک و نامرتّب و دم بریده،[۲۲۶۶] و [۴.] کسی که غیر فصیح باشد، و [۵.] چوب‌دستی سطیر و کوتاه.

کلته کلاس[۲۲۶۷] kəltə kələs چلپاسه.

کلینجک gəlincik (به رومی:) جانوری [است که] (به فارسی:) راسو گویندش و موش خرمایی؛ و (به عربی:)[۲۲۶۸] **اِبْن العُرْس**.

کلینجک چیچکی kəlincik çiçəki (به رومی:) لاله‌ی کوهی؛ (به عربی:) **شَقَایق النُّعْمَان**.

مع المیم

کم gəm (به رومی:) دهنه‌ی اسب.

کمپیر[۲۲۶۹] kəmpir زن پیر فرتوت.

کمره kəmrə (به رومی:) سرگین.

کمیشک kəmişk شخصی که دندان بالای او بر دندان زیرین سوار باشد یا از دهنش بر آمده، نمودار باشد.[۲۲۷۰]

کموک gəmük استخوان.

کمیرته gəmirtə (به رومی:)[۲۲۷۱] زردآلوی نارس.

کمیردک kəmirdək (به رومی:) استخوان نرم؛ (به عربی:) **غُضْرُوف**.

مع النّون[۲۲۷۲]

مصادر[۲۲۷۳]

کنده‌راماق gəndəramaq متعفّن شدن.

کنده‌راتماق gəndəratmaq گنده کردن.[۲۲۷۴]

جوامد

کان kan بسیار.

کنجه gəncə [۱.] طفلی که از پیر کهن سال به وجود آید؛[۲۲۷۵] و (به رومی:) [۲.] عموم طفل و بچّه را، گنج[۲۲۷۶] گویند؛ و (به فارسی [گنجه:]) [۳.] خر دم بریده؛ و [۴.] (Gəncə:) نام ولایتی معروف.

کندو gəndu (به رومی:) خود و خویشتن.[۲۲۷۷]

کندیر kəndir (به رومی:) گیاهی که از آن ریسمان تابند. و گویند: ریسمانی است که از پوست کتان تابند؛ (به عربی:) **قِنَّب**؛ (به فارسی:) کنب.

کنس kəns واله و مبهوت.

کنکس Kənəgəs اوروغی از *اوزبکیّه*.

کنه اوتی kənə oti (به رومی:) بید انجیر.

مع الواو

مصادر

کاوشاماک[۲۲۷۸] gəvşəmək نشخوار کردن؛ و (به رومی:) نرم و سست شدن.

کاولاماق kavlamək کاویدن.

جوامد

کاوورکا kavurga و **کوورکا** kovurga کوس بزرگ.

کورک kəvrək (به رومی:) طرد و شکننده.

کوزه gəvəzə (به رومی:) پرگوی و کثیر الکلام.

کوزن kəvzən جانوری [است که] راسو گویندش.

مع الشّین[۲۲۷۹]

کوش gəvş نشخوار.

کوشک gəvşək (به رومی:) نرم و سست.

کونی kəvəni (به رومی:) خادمه‌ی خواتین.

مع الیاء

کیماک gəymək پوشیدن.

کیلماک gəyilmək پوشیده شدن.

جوامد

کیبر kəybur پیکان بزرگ شکاری است، و تیری کـه آن نوع پیکان داشته باشد.

کیلی kəyli هاون بزرگ.

کیمور kəymur [محرّف] کیبر keybor (→.) باشد.

کیین gəyin و **کین** gəyn عقب و پس باشد.

کینجه geyincə از عقبش.

مضمومات

مع الباء[۲۲۸۰]

مصادر

کوپورماک köpürmak کف کردن آب [و] دهن.

کوپورتماک köpürtmak (متعدّی است.)

کوپولماق kopulmaq بسیار شدن.

جوامد

کوپ köp [.۱] بسیار، و [.۲] (küp) خم.

کوپچک köpçək چرخ عرّاده.

کوبجین köpcin و **کوبجون** köpcün و **کوبجـوک** köpcük بالشچه‌ی زیـن. و **کوپچـوک** köpçük (بـه رومی:) خمره‌ی کوچک باشد.

کوپراک köprak بیشتر و زیاده.

کوپروک köprük پل؛ (به عربی:) قَنْطَرَة.

کوپک köpək نـاف؛ و (با کاف و بای عجمی [göpək:]) سگ بزرگ پاسبان گلّه.[۲۲۸۱]

کوبک ساریغ göpək sarığ جانور زرد رنگ، به قـدر گربه [که] از[۲۲۸۲] [پوست] آن، پوستین سازند.

کوپلک köpələk جانور[ی است] شبیه به پروانه [اما] بزرگتر از آن [که] نقط[ـه]هـای الـوان در پـر و بـال دارد؛ و (با کاف عجمی، و بای عربی [göbələk:]) نبـاتی است سفید به شکل نـصف تخـم‌مـرغ معکـوس؛ (در طب:) فُطر.[۲۲۸۳]

کوبنک köbnək (به مغولی:) پنبه، یعنی: قُطْن.

کوپک köpük کف آب یا دهن و امثال.

کوپک طاشی köpük taşı (به رومی:) نـوعی از کـف دریا؛ (به فارسی:) فینَک.[۲۲۸۴]

کوپون köpün (به مغولی:) پسر باشد.

کوبه koba سجاف باشد.

کوپه küpə (به رومی:) گوشـواره؛ (بـه فارسـی [کوپـه:]) شاخ و شیشه‌ی حجام.

کوبه‌جی kübəci [.۱] [نام] محلّـی از *قراقیتـاغ* Qara Qaytaq *داغـستان*، و [.۲] نـوعی از شـال کـه از آن محل آرند.[۲۲۸۵]

کوپی güpi ظرفی که ماست در او ریخته، بر هم زده، روغن گیرند.

کوب یاغی küp yağı ثقل انگور که در روی پیالـه‌ی شراب ظاهر شود.

مع التاء

مصادر[۲۲۸۶]

کوتماک kütmək چرانیدن.

کوتارماک götərmək برداشتن.

جوامد

کوتاول kütavul قلعه‌بان.

کوتوال kütval قلعه‌بان.[۲۲۸۷]

کوتل kütəl جنیبت.

کوتروم götürüm شل زمین‌گیر.

کوتوک kötük [.۱] هیمه‌ی کنده؛ و [.۲] (بـه رومـی:) دفتر خاص پادشاهی.

کوتی köti بد و زبون.

مع الجیم

مصادر

کوچماک köçmək کوچ کردن.

کوچکاتماک güçgətmək زور زدن.

کوجلانماک güçlənmək صاحب زور شدن.

کوچوکلاماک küçükləmək بچه کردن سگ.[۲۲۸۸]

جوامد

کوج güc [۱.] زور، و [۲.] کار و بار و مهم، چون: **ایش و کوج** iş və güc ؛ و [۳.] (با جیم عجمی [küç:]) نقل و حرکت؛ و (به فارسی [کَج:])[۲۲۸۹] [۱.] احـول، و [۲.] نـام طایفه[ای] که کوچ بلوچشان[۲۲۹۰] گوینـد، اصلـشان از عرب *حجاز* [است، و] در *کرمان* سکنی دارنـد، و [۳.] جانوری که به نحوست اشتهار دارد، و [۴.] ولایتـی از *هندوستان* [کـه در] میـان[۲۲۹۱] *خطا* و *بنگـال* واقـع شده[۲۲۹۲] [است.]

کوچاری köçəri طایفه‌ی خیمه‌نشین.[۲۲۹۳]

کوجلوک‌کینه güclükkinə زورمندک.

کوچمان köçmən [به معنی]*کوچاری* köçəri (←) باشد.[۲۲۹۴]

کـوجن gücən (بـه رومـی:) خَـزّ باشـد و آن جـانور معروف[ـی است.]

کوچوک küçük سگ بچّه.[۲۲۹۵]

کوجون gücün از روی زور و عنف.

مع الدّال[۲۲۹۶]

کودماک[۲۲۹۷] güdmək (به رومی:) چرانیدن.

کودوجی[۲۲۹۸] güdüci شبان.[۲۲۹۹]

مع الرّاء

مصادر

کورماک görmək دیدن.

کورسـتماک görsətmək و[۲۳۰۰] **کورکوزماک** görküzmək نمودن.

کورونماک görünmək نمودار شدن.

کوروشماک görüşmək ملاقات کردن.

کوراشماک gürəşmək کشتی گرفتن.[۲۳۰۱]

کورکای‌ماک görkəymək صاحب حسن شدن.

کوروکلانماک görüklənmək شعله‌ور شدن آتش از دمیدن دم و نسیم.

کوره‌مک gəvrəmək (به رومی:) پارو[۲۳۰۲] کردن.

جوامد

کوراش güräş کشتی.

کوراشچی gürəşçi کشتی‌گیر.

کربـز kürbüz (بـه رومـی:) جـوان امـرد باشـد [و] نوخواسته؛[۲۳۰۳] و (به فارسی [کُربُز:]) [۱.] خبیـث، و [۲.] مکّار و خـدّاع، و [۳.] خیـار بـزرگ؛ (بـه عربـی:) قِثّـاء الْحمَار.

کربزلوک kürbüzlük مکّاری و بدکاری.[۲۳۰۴]

کورپه körpə [۱.] لحاف، و [۲.] یونجه‌ی نیم‌رس.

کورتون[۲۳۰۵] kürtün پالان خر و استر.

کرجـی gürci [۱.] تولـه‌سـگ، و [۲.] نـام طایفـه‌ی گرجی.

کرز gürz (بـه رومـی:) جـوان نوخواسـته؛ (بـه فارسـی [گُرز:])[۲۳۰۶] عمود آهنین.

کورک kürək [۱.] پارو، و [۲.] اسـتخوان شـانه، و [۳.] غوزه‌ی پنبه؛ و (به سکون راء و کاف [kürk:]) [۴.] پشم نرم، یعنی: تفتیک، و [۵.] (به رومـی:) ماکیـانی کـه از

تخم [باز]مانده باشد، و [۶.] پوستین؛ و (بـا کـاف اوّل عجمی، و سکون راء [gürk:]) [۷.]حسن و جمال و نمود.

کورکا kürkə نمد و سوزنی کـه بـر حاشـیه‌ی فـرش خانه گسترانند؛ و (به فتح راء و کـاف ثـانی [kürəkə:]) کرسـی[۲۳۰۷] کـه صـراحی و بـط شـراب بـر روی آن گذارند.

کورکابای körkəbəy یعنی: در حسن و جمال غنی و کامل.

کورکان kürəkən [۱.] داماد، [۲.] لقب *امیر تیمور*.

کورکلوک görklük یعنی: صاحب حسن.[۲۳۰۸]

کورکوز görküz [۱.] علامت و نمـودار، و [۲.] امـر از نمودن.[۲۳۰۹]

کورن kürən [۱.] جرگـه و حلقـه زدن سـپاه و فـرود آمدن به هیئت حلقـه، و [۲.] محلّـی از توابـع *ابیـورد خراسان*.

کورنک körnək (به رومی:) [۱.] تمثال و نمونه؛ و (بـا کاف و فتح راء، به وزن دورنـگ [korəng:]) [۲.] رنـگ مایل به سرخی [که] مخصوص اسب و استر [است.]؛ و **کُرنـک** (بـی واو، [بـه فارسـی [کورنـگ:]]) [۳.] نـام رودخانه‌ی مسکن الوار، از نـواحی *اصـفهان* گـذرد، و [۴.] میدان، و [۵.] دیگ رنگرزی.

کورشلوک körüşlük [۱.] صاحب نظـر، و [۲.] [**ییراق کوروشلوک** yıraq körüşlük یعنی:] دوربین.

کوروک körük [۱.] دم حـدادی،[۲۳۱۰] و [۲.] ماکیـانی که از تخم بازمانده باشند؛ و (به رومی:) به سـکون راء [kürk] گویند.

کرولدو guruldu (به رومی:) خروش و غریو.

مع الزّاء

مصادر

کوزاتمـــــاک közətmək و **کوزلامـــــاک**[۲۳۱۱] közləmək به نظر جستوجو کردن.

کوزلاشـماک közləşmək بـا یکـدیگر[۲۳۱۲] بـه نظـر جستوجو کردن.[۲۳۱۳]

کوزتوتمـاغ köztutmaq [۱.] چـشم داشـتن و توقّـع کردن، و [۲.] چشم را هـدف کـردن، و [۳.] چـشم را گرفتن.[۲۳۱۴]

کوزه‌مک gözəmək (به رومی:) رفو کردن جامه.

جوامد

کوز köz اخگر برافروخته، مَثَل: *کبابچی کوز آختـارور، مدعی سوز آختارور!*

Kəbabçı köz axtarur, müddəi söz axtarur!

و (بـا کـاف عجمـی[göz:]) (اوّل:) چـشم، و ([دویّـم:]) قرحه[ای] که از بدن برآید، و ([سیّم:]) فصل خریف، و ([چهارم:]) چشمه.[۲۳۱۵]

کوزکو güzgü آینه.

کـــوزل közəl [۱.]کـاه و خاشـاک[۲۳۱۶] سـوخته و پوسیده‌ی ته خرمن؛ و (با کـاف عجمـی [gözəl:]) [۲.] خوب و نازنین، و [۳.] کبک.[۲۳۱۷]

کوزلـــوک[۲۳۱۸] gözlük [۱.] **نـــرگس کوزلـــوک**[۲۳۱۹] nərgis gözlük ، یعنی: نـرگس چـشم ؛ و [۲.] (بـه رومی:) عینک، و [۳.] دانه‌ی سیاه لغزنده مـستعمل در دواهای چشم، و [۴.] گیـاهی[۲۳۲۰] کـه ([بـه فارسـی:]) چشمک گویندش.

کوزمه gözəmə (به رومی:) رفو باشد.

کوزنک gözünək از آلات خیمه باشد.[۲۳۲۱]

مع السّین

مصادر

کوسماک küsmək قهر کردن.

کوسترمک göstərmək (به رومی:) نمودن.

جوامد[۲۳۲۲]

کوساو kösəv هیمه‌ی نیم‌سوز.[۲۳۲۳]

کوستبک köstəbək (به رومی:) موش[ـی] کـه چـشم ندارد.[۲۳۲۴]

کوستک köstək (به رومی:) پابند ستور.

کوسم kosam بزی[۲۳۲۵] که پیشاپیش گوسفندان رود.

مع الشّین

کوشک köşək و **کوشلک** köşlək شتر بچّه‌ی یـک ساله.

مع الکاف

مصادر

کوکارتماک gögərtmək [۱.] رویانیدن و سبز کردن، و [۲.] کبود کردن.

کوکارماک gögərmək سبز شدن و روییدن.[۲۳۲۶]

کوکرامـــــاک kükrəmək و **کوکراشـــــماک** kükrəşmək غریّدن و نعره کـشیدن شـیر و رعـد و امثال [آن.]

کوکلاماک köklənmək [۱.] بخیه‌ی بزرگ بـر جامـه زدن و دوختن، و [۲.] ساز [را] کوک کردن.

کوکلاتماک köklətmək (متعدّی است.)[۲۳۲۷]

کوکلانماک köklənmək (انفعال است.)

جوامد

کوک kök [۱.] بخیه‌های بزرگ که بر جامـه و امثـال آن زنند، و [۲.] آهنـگ سـاز، و [۳.] ریـشه؛[۲۳۲۸] و (بـه فارسـی [کـوک:]) [۱.] کـاهو، و [۲.] سـرفه، [۳.] و گنبد؛[۲۳۲۹] و (هر دو کاف عجمی [gög]، در ترکـی:) [۱.] سبزه، و [۲.] کبود؛[۲۳۳۰] و **گوگ‌گوماک** gög gömək[۲۳۳۱] یعنی: کبود محض، و [۳.] آسـمان، و [۴.] سـوزاندن داغ از کاغذ کبـود؛ و (بـه فارسـی:) [۱.] تکمـه، و [۲.] دانه‌ی ثولول، و [۳.] گوساله.[۲۳۳۲]

کوکاناک kökənəl پرنده‌ای شبیه به باشه.[۲۳۳۳]

کوکایین gögəyin مگسی بزرگ [که] از چاروا خـون در آرد.

کوک بوز gög boz خاکستری رنگ.[۲۳۳۴]

کوکراک kükrək سینه.

کوکشون kökşün (به مغولی:) پیر و مسن.

کوک قارغه gögqarğa کلاغ سبز.

کوک کینه göggina کبود.

کوک کوماک gög gömək کبود بسیار کبود.

کوکل kökəl مرضعه.

کوکلتاش kökültaş برادر رضاعی.

کوکم gögüm (به رومی:) میـوه‌ی جنگلـی شـبیه بـه آلوبالو، یمیشان هم گویند؛ (به عربی:) زُعْرُور.

کــوکن kökən (بـه مغـولی:) [۱.] دختـر؛ (بـه فارسـی [کوکَن:]) [۲.] جوز، و غلّه‌ی نیم‌رس بریـان کـرده؛ و (به هندی:) [۳.] نام ولایتی از ملـک *دکـن* بـر سـاحل *دریای عمّان*.

کوکور kökör (به کاشغری:) مطهّره.[۲۳۳۵]

کوکوز köküz نفیس و تحفه.

کوکوس kögüs سینه.[۲۳۳۶]

کوکم gügüm (به رومی:) آفتابه‌ی بزرگ و ابریق.

کوکومتول gögümtül رنگ مایل به کبودی.

مع اللّام

مصادر

کولماک gülmək خندیدن.

کولوشماک gülüşmək (مفاعله است.)

کولومساماک[۲۳۳۷] gülümsəmək تبسّم[۲۳۳۸] کردن.

جوامد

کول kül (به اشباع) خاکستر، و (بلااشباع [kol:]) محل جمع شدن آب، یعنی: بِرْکَة؛ و (به فارسی [کول:]) [۱.] نادان، و [۲.] مکر و فریب، و [۳.] جوز[۲۳۳۹] [در سنگ جغد.] و [۴.] آبگیر.[۲۳۴۰]

کولاج göləc حلوایی که به آرد و تخم[۲۳۴۱] و روغن پزند؛ (به فارسی:) لابرلا.[۲۳۴۲]

کولاک külək موجه و تلاطم؛ و (به فارسی [کولاک:]) شتر.[۲۳۴۳]

کولاکا kölgə سایه.[۲۳۴۴]

کولاکاج یوزلوک güləkəc yüzlük خندان رو.

کولاکاک güləkək دایم خنده‌کننده.

کولالیز[۲۳۴۵] küləliz به میخ افتادن ستور که چاروا[۲۳۴۶] به پهلو بیفتد از جای که نتواند برخاست.[۲۳۴۷]

کلفچه kələfçə دو شاخه‌ای [که بر گردن] گنه‌کار [نهند.]

کولک kövlək (به رومی:) ظرفی که در آن شیر دوشند.

کولکو gülgü [۱.] خنده، و [۲.] خندان.

کولوک kövlük [۱.] شتر، و [۲.] اسب، و [۳.] دواب بارکش.

مع المیم

مصادر

کومماک gömmək به زمین پنهان کردن.

کومولماک gömülmək (انفعال است.)

کومدورماک gömdürmək (متعدّی[۲۳۴۸] [است.])

کومورماک gömürmək جاییدن.

کوموردامـاک gömürdəmək و **کوموردنمـک** gömürdənmək (به رومی:) غرّیدن شیر و آواز دهل و امثال[۲۳۴۹] [آن.]

جوامد

کوماج köməc [۱.] تخته[ای] که ستون[۲۳۵۰] از آن گذرد، و [۲.] نوعی از نان که پخته، خشک کنند. *جامی:*[۲۳۵۱] شعر: *بنان خشک کاوردی به پیشم،/ چرا باشی به جود خویش غرّه؟/ کماج خیمه را مانَد که نتوان،/ ز وی کندن به دندان نیم‌ذرّه.*

کومچوق kömçuq هیزم نیم‌سوخته.

کومروک gömrük (به رومی:) باج[۲۳۵۲] و عشور.[۲۳۵۳]

کومس[۲۳۵۴] küməs (به فتح میم، به رومی:) خانه‌ی مرغ.[۲۳۵۵]

کومـک kömək مدد و معاون؛ و (با کاف عجمی [gömək:]) [۱.] فک اعلای دهن؛[۲۳۵۶] و [۲.]

گوگ گماک gög gömək یعنی: کبود محض.

کومکوک gömgük کبود محض.[۲۳۵۷]

کومله kümlə و **کومه** kümə (به رومی:) [۱.] جای کوچکی که صیادان و برزگران در صحرا برای خود سازند، و [۲.] جای مرغان خانگی.

کومور kömür زغال.

کوموک gümük استخوان.

کوموکلوک kömüklük بر زمین پنهان شده.

کومولدوروک gömüldürük سینه‌بند اسب و شتر.

مع النّون

مصادر

کونکرامـاک küngürəmək خـود بـه خـود از غـیظ حرف زدن و لندلند کردن.[۲۳۵۸]

کونانماک könənmək خوش‌وقت و محظوظ شدن.

کوناندورماک könəndürmək (متعدّی است.)

کونکل دونمک göngül dönmək (به رومی:) بر هـم زدن دل و تهوّع باشد.

کونیلنمک günilənmək (به رومی:) رشک بردن.

جوامد

کون gün [۱.] آفتاب، و [۲.] روز، و [۳.] نام *اوغوز خـان بن قراخان بن مغول‌خـان*؛ **ایـل و گـون** il o gün بـه معنی: اعوان و انصار؛ و (به فارسی:) لـون؛ و (بلااشـباع [gön]، به ترکی:) نوعی از پوست مدبوغ.

کوناکون günəgün روز به روز.

کونای günay سمت آفتاب‌رو.[۲۳۵۹]

کون باتار gün batar جانب غرب.

کون بارداق gön bardaq ظـرف آب کـه از پوسـت دوزند.

کون توغار gün toğar جانب شرق.

کــون چیچکــی gün çiçəgi (بــه رومــی:) گــل آفتاب‌پرست.

کوندالیک gündəlik (به رومی:) یومیّه.

کوندلان köndələn بیراهه و کج.

کوندوز gündüz روز.[۲۳۶۰]

کوندوک gündük آفتابه و ابریق؛ و (به فارسی:) ظرف میان‌تهی، خم مانند که غلّه توی آن گذارند.

کونش günəş و **کوناش** günaş آفتاب و آفتاب‌رو.

کون قـولاغی[۲۳۶۱] gün qulağı (بـه رومـی:) جـانوری شبیه به سوسمار؛ (به عربی:) حِرْبَاء؛ و ([بـه] فارسـی:): آفتاب‌پرست.

کونکاوون güngəvün خرمگس.

کونکلاک göŋlək پیراهن.[۲۳۶۲]

کونکلاکجه göŋəlkcə یکتا پیراهن.

کونکل قالیش köŋül qalış دل‌مانـدگی و گرفتگـی خاطر.

کونکلوک göŋlük (بـه رومـی:) کُنـدر؛ یعنـی: صَـمْغ الْبُطْم، و [۲.] وظیفه و یومیه.

کونه قارغار günə qarğar (به رومی:) چلپاسه.

کونی güni [۱.] رشک و حـسد، و [۲.] هـر یـک از دو زن که در تحت یک مرد باشند؛ (به فارسی:) وسنی.

کونیلو günilü (به رومی:) [۱.] غیور و حسدناک، و [۲.] زنی که شوهرش زن دیگر داشته باشد.

مع الواو

مصادر[۲۳۶۳]

کوانماک güvənmək فخر کردن.

جوامد[۲۳۶۴]

کوانج güvənc نازش و مفاخرت.

مع الیاء

مصادر

کویماک küymək سوختن.

کویمانماک küymənmak بهانه و تعلّل.[۲۳۶۵]

جوامد[۲۳۶۶]

کویاو küyəv داماد.

کویاو اوتی küyəv otı (به رومی:) سعتر باشـد، [و آن] نباتی است [کوهی که برگ‌های ریزه دارد و خوشبو است.]

کویکاناک köykənək پرنده[ای] شبیه به باشـه کـه دم او را به دم باشه ثبت[۲۳۶۷] کنند.[۲۳۶۸]

کوینوک köynük ظرفی که از پوسـت سـاخته، شـیر شتر در آن دوشند.

کویوک köyük/koyuk سوزش و سوخته.

مکسورات

مع الباء

مصادر

کپلاشـماک kipləşmək تنـگ بـه هـم پیوسـتن و متّصل شدن.

جوامد[۲۳۶۹]

کیپ kip تنگِ درز به هم پیوسته.[۲۳۷۰]

کیپری kipri خارپشت.

کیپری تیکن kipri tikin نوعی از خارپشت که بزرگ باشد؛ (به عربی:) **دُلْدُل**.[۲۳۷۱]

کیبی gibi حرف تشبیه؛ یعنی: مثـل، در اواخـر الفـاظ آید.

مع التاء

مصادر

کیتماک kitmək رفتن.

کیتارماک kitərmək بردن.[۲۳۷۲]

کیتارتماک kitərtmək (متعدّی باشد.)[۲۳۷۳]

کیتاریلماک kitərılmak (انفعال باشد.)

کیتورماک kitürmək آوردن.

کیتورتماک[۲۳۷۴] kitürtmək (متعدّی باشد.)

کیتورولماک kitürülmək (انفعال باشد.)

جوامد[۲۳۷۵]

کیتمان kitman بیل،[۲۳۷۶] آلت حفر زمین.

مع الجیم

مصادر

کیچماک keçmək عبور کردن و گذشتن.

کیچورماک keçürmək (متعدّی باشد.)[۲۳۷۷]

کیچیلماک keçilmək (انفعال[۲۳۷۸] [است.])

جوامد

کیج gic [۱.] دنگ و مبهوت؛ [۲.] دیر و دیر وقت؛ [۳.] (و با جیم عجمی [kiç:]) امر از گذشتن.

کیج قورون gec qurun وقت شام و دیر وقت.

کیجکا gicga [۱.] قفا و پشت گـردن، و [۲.] لـشکری که به عقب تعیین شود.

کیجه keçə نمد؛ و (با کاف عجمی و جیم عربی [gecə:]) شب.

کیچیت keçit معبر آب.

کیجتکان keçitkən نباتی دوایی [است.]؛ (بـه طـب:) انجره.

کیجیش giciş خارش و سوزش.

کیجیک kiçik کوچک و حقیـر؛ و (با کاف عجمـی[۲۳۷۹] [gicik:]) حکه و خارش.

کیجیم keçim پوشش اسـب در روز جنـگ [کـه (بـه فارسی:)] برگستوانش گویند.

کیجی بوینوزی keci buynuzi خرنـوب باشـد، و آن نبطی و شامی و مـصری و هنـدی باشـد؛ (در طـب:) مفصل است.[۲۳۸۰]

مع الجیم

کیده‌رک kidərək (به رومی:) رفته رفته.

مع الرّاء

مصادر

کیرماک kirmak داخل شدن.

کیرکوزماک kirkuzmak (متعدّی باشد.)

کیریشماک kirişmak داخل شدن و آغاز کردن.

کیرلانماک kirlənmak چرکین شدن جامه و جراحت.

کیرناشماک kirnəşmak خمیازه کشیدن.

جوامد

کیر kir چرک و ریم.

کیراک kirək یعنی: باید.

کیراکلیک kirəklik بایستنی.

کیرپیچ kirpiç خشت.

کیرپیک kirpik مژگان.[۲۳۸۱]

کیرتاک kirtək برآمدگی نای حلقوم.

کرج kərəc گچ بود؛ (به عربی:) جَصّ.

کیرشان kirşan سفیداب.

کیریش kiriş [۱.] آنچه که از روده مثل ریسمان سازند و حلّاجان به کار دارند، و [۲.] چلّه‌ی کمان؛[۲۳۸۲] و (با کاف عجمی [giriş:]) مدخل.

مع الزّاء

مصادر

کیزماک kizmak سیر کردن و گشتن.

کیزدورماک kizdürmak (متعدّی است.)

کیزیشماک kizişmak (مفاعله است.)

کیزلاماک kizləmak و[۲۳۸۳] **کیزلاتماک** gizlətmək پنهان کردن.

کیزلاشماک kizləşmak با هم پنهان شدن.

کیزلانماک kizlənmak پنهان شدن.[۲۳۸۴]

جوامد

کیز[۲۳۸۵] kəyiz (به عربی:) لَبَد.

کیزاک kəzak [۱.] سیر و گردش، و [۲.] پاس و حراست، و [۳.] پاسبان و حارس، و [۴.] نوبت.

کیزاکچی kizəkçi پاسبان و حارس.

کیزتورلوق kizturluq سیاه خانه که از نمد باشد.

مع السّین

کیسماک kismak بریدن.

کیسیلماک kisilmak بریده شدن.

کیستورماک kistürmak (متعدّی است.)

کیسکولاتماک[۲۳۸۶] kiskulatmak ذبح فرمودن.

جوامد

کیساک kisak کلوخ.

کیسامان kisaman نمی‌برم.

کیسکن kisgin نوعی از گرز که سر آن را با زنجیر یا دوال بر دسته‌ی آن نصب کنند؛ (به فارسی:) پیازی گویند.

کیسمه kismə [۱.] نان کلیجه، و [۲.] موی[ی] چند [بود از] زلف که مقراض کرده،[۲۳۸۷] بر رو گذارند.

کیسوک kisük بریده.[۲۳۸۸]

کیسیم kisim مقاطعه‌ی دیوانی.

مع الشّین

مصادر

کیشناماک kişnamak شیهه زدن اسب.

جوامد[۲۳۸۹]

کیش kiş سمور؛ و (به فارسی [کـیش:]) [.۱] تـرکش، و [.۲] آیین و مذاهب، و [.۳] پر مرغان [عموماً]، و [.۴] پر تیر [خصوصاً]، و [.۵] نام جزیره[ای] که به هرمـوز مشهور شـده، و [.۶] نـوعی از جامـه‌ی کتـانی، و [.۷] درخت شمـشاد، و [.۸] لفظـی باشـد کـه بـه هنگـام شطرنج بازی استعمال کنند.

کیشان kiyşən/kişən زنجیر.

کیشی kişi [.۱] شخص، و [.۲] مرد و آوازه‌ی مرد.

کیشی قرا kişi qara اتباع و عوام النّاس.

مع الفاء

کیفته kiftə آسیب رسیده و رنج کشیده.[۲۳۹۰]

[مع الکاف]

کیکیرماک gigirmək آروغ زدن.

جوامد[۲۳۹۱]

کیکــردک gigirdak غـضروف و برآمــدگی نــای حلق.[۲۳۹۲]

کیکیرما kikirmə آروغ.[۲۳۹۳]

مع الزّاء[۲۳۹۴]

ککیز kikiz یعنی: مأبون.[۲۳۹۵]

مع اللّام

مصادر

کیلماک kilmak آمد.

کیلتورماک kiltürmak آوردن.

کیلتورتماک kiltürtmak (متعدّی است.)

کیلتورولماک kiltürülmak (لازم[۲۳۹۶] [است.])

جوامد

کیل kil [.۱] لفظ زایدی که از بـرای تـزیین کـلام در آخر صیغه‌ی مفرد مخاطب از فعل امر و نهی مـصادر گاهی واقع شود، چـون: **یتکیـل** yetkil، و [.۲] امـر از آمدن.

کیلیش kiliş آمدن.

کیلین[۲۳۹۷] kilin عروس.

مع المیم

کیم kim [.۱] یعنی: که؟ و [.۲] حرف استفهام، یعنـی: چه کس؟ و کی؟

کیمرسه kimərsə شخص.[۲۳۹۸]

کیمسان kimsən پوستی که او را معـصفر رزیـن[۲۳۹۹] سازند.

کیمسنه kimsənə (به رومی:) شخص.

کیمور kimur زغال.

کیمه kimə سفینه و زورق.

مع النّون

مصادر[۲۴۰۰]

کینکاشماک gingəşmak مشورت کردن.

کینکالمـــــاک gingəlmək و **کینلیـــــشماک** gingələşmək فراخ شدن.

کینکالتمـــاک gingəltmək و **کینکـــشتورماک** gingəştürmək فراخ کردن.[۲۴۰۱]

جوامد

کینت kent **و کیند** kend ده و قریه.

کیندیک kindik ناف.

کینکاش gengaş [.۱] مشورت، و [.۲] امر از مـشورت کردن.

کینک[۲۴۰۲] keŋ و **کینکیش** gingiş فراخ.

کینه kinə مثل غینه ğinə (→.) حرف تصغیر باشد.

مع الواو

مصادر[۲۴۰۳]

کیوورماک geyürmak داخل کردن.

جوامد[۲۴۰۴]

کیوه givə (به رومی:) جانوری است که بر کاغذ و پشم افتد؛ (به عربی:) **عُثّ**؛ و (بــه فارســی [گیــوِه:]) نــوعی از کفش ریسمانی.

مع الیاء

کیر geyir عقب و پس.

کیسی geysi (به رومی:) پوشاک و لباس.

کیک geyik آهو.

کییم geyim پوشاک و[۲۴۰۵] زره.[۲۴۰۶]

کیین geyin عقب.[۲۴۰۷]

کیونوکلامیشی geyünüklamışı [.۱] لباس پوشی، و [.۲] نوروز مغولیّه.

کتاب اللّام[۲۴۰۸]

[مفتوحات]

[مع الألف]

لا la [۱.] وای و افسوس، و [۲.] کلمه[ای] از مقولهٔی تتمیم صوت، و [۳.] مخفّف **لای** lay یعنی: دُرد و گل ته ظرف، و [۴.] دیگر این لفظ را بر جوامد ملحق ساخته، از آن‌ها اشتقاق صیغ کرده‌اند، مثل: **باشلاماق** başlamaq، شروع کردن؛ و **تاشلاماق** taşlamaq، انداختن سنگ؛[۲۴۰۹] و **کوزلاماک** közləmək، نگاه کردن، و اشباه آن‌ها.

لاچین laçın [۱.] شاهین باشد،[۲۴۱۰] و [۲.] قبیله[ای] از اتراک؛ و (به رومی:) کوه سخت.

لاچین قایا laçın qaya (به رومی:) [۱.] کوه سخت[۲۴۱۱] [عموماً]، و [۲.] کوهی که *نارین قلعه‌ی وان*[۲۴۱۲] در قلّه‌ی[۲۴۱۳] آن باشد [خصوصاً.]

لاش ləş نعش و جیفه؛ و (به فارسی:) [۱.] غارت و تاراج، و [۲.] ضایع و فرومایه، و [۳.] چیز کم[۲۴۱۴] و اندک.

لاغ-لاغ lağ-lağ (از توابع است.) یعنی: زبانه- زبانه؛ و (به فارسی [لاغ:]) **لاغ** lağ یعنی: بازی و هزل و ظرافت.

لاغ lağ و **لاق** laq حرفی است که در آخر بعضی از کلمات افاده‌ی معنی کثرت و انبوهی نماید، چون: **قونلاق** qunlaq یعنی: ریگستان؛ و **یاولاق** yavlaq یعنی: مکان بسیار.[۲۴۱۵]

لاو- لاو lav-lav [مرادف] *لاغ-لاغ* lağ-lağ (→.) است؛ و (به فارسی [لاو:]) [۱.] خاک سفیدی[۲۴۱۶] که خانه بدان سفید کنند، و [۲.] به معنی: لابه.

مع الباء

لبا laba (به مغولی:) پیر و مرشد.

لباشاق labaşaq (به مغولی:) قبا.

مع الفاء

لفادان lafadan (به رومی:) تخم نیم‌برشته.[۲۴۱۷]

مع القاف

لق laq (به رومی:) [۱.] پلاس، [۲.] بیضه‌ی متعفّن؛ و (به فارسی [لَق:]) [۱.] صاف و بی‌موی، و [۲.] فریب و بازی دادن.[۲۴۱۸]

[مع النّون]

لنکج kəngəc خرچنگ.

لنکر ləngər [۱.] لنگر دریا، و [۲.] مکان محترم از قبیل مزار اولیاء [عموماً]، و [۳.] محل معروف از ولایت *جام* توابع *هرات* [خصوصاً]، و [۴.] مکانی که هر روز آن جا اطعام مردم کنند؛ (به فارسی [لَنگَر:]) [۱.] تمکین و وقار، و [۲.] شخصی که در مکر و حیله به غایت باشد، به هر جا رود، سنگینی کند.

[مع الیاء]

[مصادر]

لایلاماق laylamaq اندود کردن و گل مالیدن.

لایلاتماق laylatmaq (متعدّی[۲۴۱۹] [است.])

لایلانماق laylanmaq (لازم [است.])

جوامد[۲۴۲۰]

لایین layın (به رومی:) حرفی است[۲۴۲۱] تشبیه، چون: **اوغورلایین** oğurlayın یعنی:[۲۴۲۲] مثل دزد؛ و **بونجیلایین** buncilayın یعنی:[۲۴۲۳] مثل آن.

مضمومات

[مع الباء العجمی]

لوپاک lüppək دانه[ای] شبیه به باقلا، از آن کوچک‌تر؛ (به فارسی:) مُلک.

[مع الجیم]

لوج luc برهنه و عریان؛ و (به فارسی:) نام ولایتی که آن را «لوج بلوج» گویند.

لوجه loca آلوچه‌ی بستانی.

[مع الدال]

لودوس ludus (به اصطلاح اتراک:) بادی که میانه‌ی جنوب و مغرب بوزد.

[مع الرّاء]

لوری قوشی lori quşi (به رومی:) مرغ همای.

[مع الغین]

لوغ luğ و[۲۴۲۴] **لوق** luq و **لوک** lük [۱.] به معنی یای نسبت، چون: **قوتلوغ** qutlüğ و **اوتلوغ** otlüğ؛ و [۲.] به منزله‌ی یای مصدری، چون: **چوقلوق** çoqluq [یعنی: بسیاری] و **توزلوک** tüzlük یعنی:[۲۴۲۵] راستی، و [۳.] به معنی صاحب، چون: **یورونلوق** yorunluq یعنی: پنبه‌دار؛ و **یورشلوک** yürüşlük یعنی: صاحب رفتار. **لوک** luk به غیر از آن [سه] معنی که گذشت[۲۴۲۶] [سه معنی دیگر نیز دارد:] [۱.] ضخیم، ضدّ نازک؛ و [۲.] (به ترکی[۲۴۲۷] رومی،) یعنی:[۲۴۲۸] چیزی مانند صمغ که دسته‌ی کارد و امثال [آن را] بدان محکم کنند؛ (به فارسی [لوک:]) لاک، و [۳.] نوعی از شتر. و [۴.] (در سیستان:) عشقه را اطلاق کنند، و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد؛[۲۴۲۹] و [۵.] کسی که با هر دو زانو، و کف دست‌ها راه رود؛ و [۶.] دوغی که جوشانیده باشند تا قروت شود.

[مع الیاء]

لوی loy (به مغولی:) [۱.] نهنگ، و [۲.] برج حوت، و [۳.] سالی از سال‌های ترکی.

مکسورات

[مع الغین]

لیغ liğ و **لیق** lıq و **لیک** lik مرادف **لوغ** luğ و **لوق** luq (←) [باشند.]، و[۲۴۳۰] به معنی نفی

مـــصدری،[۲۴۳۱] مثـــل: **الماســـلیغ** almasliğ یعنـــی: نگرفتن،[۲۴۳۲] و **کیتماسلیک** kitməslik یعنی: نرفتن. و لفظ زاید هم آیـد چـون: **المـاقلیغ** almaqlığ یعنـی: گرفتن؛ و **کیتماکلیک** kitməklik یعنی: رفتن.

[مع المیم]

لیمان liman (به رومی:) جـایی از دریـا کـه در آن جـا کشتی بندند و بر کشتی نشینند.[۲۴۳۳]

[کتاب المیم]

مفتوحات

مع الألف[2434]

ماچ maç بوسه.

مع التّاء

متل mətəl افسانه.

متــه mətə [۱.] کرمــی کــه در پــشم افتــد،[2435] و [۱.] کرمی که به گندم افتد؛ (به عربی:) سُوس.[2436]

مع الثّاء[2437]

مثل‌لیک məsəllik شبیه و مانند. و **بــی‌مثــل‌لیــک** bi misillik یعنی: بی‌اشتباه.

مع الخاء[2438]

مخ məx بوسه.

مخانیک məxanik اوجاقی که در میان خانه و خیمـه کنده شود.

مع الدّال

مدد حــال mədəd hal (بـه اوزبکـی تـوران:) سـرآویز زنان.[2439]

مع الرّاء

مصادر[2440]

ماریماق marımaq فریاد کردن گاو.

جوامد[2441]

مرد[2442] mərd ماه شعبان.

مرسین[2443] mərsin (به رومی:) درخت مورد؛ (به عربی:) آسِ.

مرکن[2444] mərgən تفنگ‌چی.

مرل[2445] mərəl آهوی ماده.

مارول[2446] marul (به رومی:) کاهو؛ (به عربی:) خَسّ.

مارولجوق[2447] marulcuq (به رومی:) خَربَق ابیض.

مریو[2448] məriv (به مغولی:) لفظی است کـه چـون در جنگ به حریف غالب شدند، دست افشانده، متکلّم به این لفظ شوند از روی نشاط.

مع الزّاء[2449]

مز məz غده‌ای بود که[2450] در گوشت به هم رسد.

مع السین[2451]

مسکمه məskəmə روغن تازه.

مع الشین[۲۴۵۲]

ماشاب maşab شال درشت و خشن.

مع القاف[۲۴۵۳]

مصادر[۲۴۵۴]

ماقتاماق/غ maqtamaq/ğ تعریف کردن.

جوامد[۲۴۵۵]

ماقتا maqta تعریف.

مقره məqrə (به رومی:) آلتی از قبیل چرخ که بگردد.

مع الکاف[۲۴۵۶]

مکن məkən آهویی از گاومیش بزرگتر.

مکه‌کی məkkəki (به اوزبکی توران:) گوشواره.

مع اللّام[۲۴۵۷]

ملش məlәş [۱.] طایفه[ای] از اتراک، و [۲.] محبوب خوش‌رفتار.

مع المیم[۲۴۵۸]

ماموق/غ mamuq/ğ پنبه.

مع النّون[۲۴۵۹]

مصادر[۲۴۶۰]

مانماق/غ manmaq/ğ فرو بردن نان و امثال آن به آب.

ماندورماق mandurmaq (متعدّی باشد.)

مانکماق/غ maŋmaq/ğ قدم گذاشتن.

مانکدورماق/غ maŋdurmaq/ğ (متعدّی باشد) یعنی: به رفتار آوردن.

مانکراماق maŋıramaq ناله [کردن] گاو و گوسفند.

جوامد[۲۴۶۱]

منتر mantər (به رومی:) سماروغ؛ (به عربی:) فُطْر و کَمَاة.[۲۴۶۲]

منداغان mandağan خم پاره‌ی توپ.

منطل məntəl (به رومی:) چوب پشت در.

منقلای mənqlay پیشانی و مقدّمة الْجیش.

مانک maŋ [۱.] گوسفند سه ساله، و [۲.] امر از قدم گذاشتن؛ و (به فارسی:) ماه.

مانکغیت Maŋğıt طایفه‌ای از اتراک.

مانکلای maŋlay پیشانی.[۲۴۶۳]

منکل məŋəl خلخال.

منکوش mankuş (به رومی:) گوشواره؛ (به عربی:) قِرَطة.

مانکش maŋiş خرام و رفتار و قدم گذاشتن.

مانه mana سنگ نشان که در سر راه‌ها گذارند؛ و (به فارسی:) اسباب و ضروریّات خانه.

مع الواو[۲۴۶۴]

ماو mav رتیلاء باشد.

ماوی mavi رنگ آبی.

مع الیاء[۲۴۶۵]

مای may (به اوزبکی:) روغن باشد.

مایروق mayruq شخصی که پای او کج و معیوب باشد.

مین meyn و **میین** meyin مغز سر.[۲۴۶۶]

مضمومات[۲۴۶۷]

مع الجیم[۲۴۶۸]

موچک müçək [۱.] جانوران حقیر که در گرما به هم رسد،[۲۴۶۹] [۲.] [به معنی بوسه باشد،] (به عربی:) **قُبْلَة**.

موچلکا möç\lgə وثیقه و محضر که در عهود و مواثیق درست شود، یعنی: حجّت.

موجنه mücnə مغز بادام و زردآلو و امثال [آن.]

موچه müçə یعنی: شغل و عمل دیوانی.

مع الرّاء

مر mər (به رومی:) رنگ نیلی و لاجوردی؛ و (به مغولی:): راه و طریق.

مردار آغاجی mırdar ağacı درخت کوهی که طبیب، «عنب الدّب» گوید، [و آن] نر و ماده دارد.

مرغاول Mırğavul اسم مرد شجاعی از لشکر *براق*، پادشاه *ترکستان*.

موری mori (به کاشغری:) [۱.] سردوش، و [۲.] ولایتی از *ترکستان*؛ و (به فارسی [موری:]) [۱.] راه گذر آب و لوله‌ی سفالین که در ممرّ آب گذارند، و [۲.] نوعی از بافته‌ی ریسمانی[۲۴۷۰] و مهره‌های ریزه که زنان دست‌بند سازند.

مع الزّاء

موز muz یخ؛ (به عربی:) **جَمْد**.

مع السین[۲۴۷۱]

موسون mosun (به مغولی:) یخ باشد، یعنی: **جَمْد**.

مع الشّین[۲۴۷۲]

موش muş کنج خانه؛ و (به فارسی [موش:]) [جانوری] معروف است.

موشک[۲۴۷۳] müşək آتش‌بازی.

موشمله muşmula (به رومی:) میوه[ای] باشد جنگلی، یعنی:[۲۴۷۴] ازگل əzgil.

موشک muşuk گربه؛ (به عربی:)[۲۴۷۵] **هِرّة**.

مع الصّاد[۲۴۷۶]

موصلوق musluq [۱.] (به رومی:) بنگ؛ (به عربی:) **بَنْج**، و [۲.] شیر حمّام و امثال[۲۴۷۷] [آن]، [۳.] راه آب.[۲۴۷۸]

مع الغین[۲۴۷۹]

موغول Moğul اسم پسر *النجه خان بن کیوک خان*، نه نفر از ایشان سلطنت کردند.

موغولچین moğulçın یعنی: موغول رنگ، یعنی: سفید.

مع اللّام

مول[۲۴۸۰] mul حرام‌زاده؛ و (به فارسی:) [۱.] بودن و درنگ کردن در کارها، و باز ایستادن،[۲۴۸۱] و [۲.] معشوق زن، و [۳.] ناز و غمزه؛ و (به عربی:) **عَنْکَبوت**؛ و (به هندی:) قیمت و بها.

مولدور moldur تگرگ؛ (به عربی:) **بَرَد**.

مولوز muluz (به رومی:) خشت پاره.

مع النّون[۲۴۸۲]

مصادر

مونکایماق/غ moŋaymaq/ğ غمناک شدن.

مونکراماق/غ moŋramaq/ğ و **مونکراشماق/غ** moŋraşmaq/ğ و **مونکرایماق/غ**[۲۴۸۳] moŋraymaq/ğ

و**مونکورغامــاق/غ**/moŋurğamaq/ğ نالــه کــردن انسان.[۲۴۸۴]

مونکلاشماق/غ muŋlaşmaq/ğ با هم غم دل گفتن.

جوامد[۲۴۸۵]

مونا muna (اشاره است.) یعنی: این است.

مونجا munca و[۲۴۸۶] **مونجه** müncə یعنی: این قدر.

موندا munda در این جا.

مونداغی mundağı در این جایی.

مونداغین mundağın در این جایی را.

مونداق mundaq [۱.] این چنین، و[۲۴۸۷] [۲.] این وقت.

موندو mundu [۱.] نوعی از سیخ که بـه شـکل نیـزه باشد که به جهـت منـع عبـور خـصم[۲۴۸۸] در اطـراف خندق اوردو نصب کنند، و [۲.] سـیخی کـه صـیّادان بدان صید کنند از وحوش[۲۴۸۹] و سباع.

مونغال Muŋal طایفه[ای] از *قلماق* Qılmaq کـه در *خطا* Xata[y] سکنی[۲۴۹۰] دارند.

مونک muŋ درد و غم؛ و (به هندی:) نیش را گویند که از سموم[۲۴۹۱] است.

مونکا muŋa به این.

مونکان[۲۴۹۲] muŋan (بـه مغـولی:) نقـره؛ (بـه فارسـی:) سیم.[۲۴۹۳]

مونکلوغ muŋluğ مؤلم و متألّم.

مونکو moŋu (به مغولی:) [۱.] طویـل العمـر، و دایـم و همیشه، و [۲.] نام پادشاهی که با *دارا* بـود در جنـگ *سکندر*، و [۳.] نام پسر مهین *تولی بن چنگیزخان* کـه *خطا* ملک او بود، و او را *منکو قاآن* گویند.

مونکوز muŋuz شاخ حیوانات.

مونکوش moŋuş گوشه‌ی خانه و سرا.

مونوغان monuğan پیر فرتوت.

مونونک monuŋ اسم اشاره.

[مع الواو]

مو mu حرف استفهام؛ و (به فارسی [مو:]) مـوی، یعنـی: شَعْر.

مع الیاء[۲۴۹۴]

مویمول muymul (به رومـی:) **کویکانـاک** köykənak (←.) که گذشت.

مکسورات

مع التّاء[۲۴۹۵]

میتّــــین mittin آلتــی از آهــن ســر تیــز کــه سنگ‌تراشان[۲۴۹۶] [سنگ را] بدان شکافند و بـشکنند. و (به فارسی، [و] بدون تشدید [mitin:]) به همین معنـی باشد.

[مع الشین]

میشه mişə جنگل.

مع الصّاد[۲۴۹۷]

مصر طاووغی mısır tavuği (به رومی:) بوقلمون.

مع الغین[۲۴۹۸]

میغ miğ بُروت باشد، یعنی: سبلت؛ و (به فارسی [میـغ:]) سحاب، و بخارِ تیره.

مع الکاف[۲۴۹۹]

میکیجین migicin خوک مادّه.

میلتیق mıltıq تفنـگ؛[۲۵۰۰] (بـه فارسـی:) تُفَـک[۲۵۰۱] و کمان زنبوری؛ (به عربی:) بُنْدُق.

مع النّون[۲۵۰۲]

مصادر[۲۵۰۳]

ميناماک minmak (به اشباع) سوار شدن.
ميندورماک mindürmak (متعدّی[۲۵۰۴] [است.])
مـين‌چـشماک minçişmak لجـاج کـردن، و بـسيار حرف زدن.
مين‌کزاماک miŋzamak شبيه و مانند بودن.

جوامد[۲۵۰۵]

مين min من.
مين مـين min min و **مـين‌دورمـين** mindurmin يعنی: منم.
مينجه mincə و **مينجا** minca به قدر من.
مينجاغ mıncağ خر مهره.
ميناو mındav گردن.[۲۵۰۶]
مينک mənəğ [۱.] خال، و [۲.] هـزار، يعنـی: أَلْـف، و [۳.] نام اوروغی از *اوزبکيّه*.
مينک اياغ miŋ ayağ جانوری که هزار پـا[يـ]ـش گويند.
منکا miŋə به من.
مينکليغ miŋliğ خالدار.[۲۵۰۷]
مينکلی minəkli [۱.] يعنی: خالدار، و [۲.] پادشاهی از اولاد *اوغوزخان* که سابع خوانين مغوليّه است.
مينکيز miŋiz [همان] **بينکيـز** biŋiz (←.) باشـد.[۲۵۰۸] يعنی: بشره و سيما.
مينک‌ليک miŋlik منيّت و خودبينی.
مين‌ساک minisak آرخالق.

مع الياء[۲۵۰۹]

مِيَه miyə مغز سر.

کتاب النون

مفتوحات

مع الرّاء

نرکه nərkə جرگه و حلقه زدن.

ناری narı آن طرف.[2510]

ناری‌راق naryraq آن طرف‌تر.

نارین narın خاصه، چون: **نارین قلعه** narın qala، و **سرکارنارین** sərkarnarın.

مع السّین[2511]

نسنه nəsnə (به رومی:) شیء.

مع الطّاء

نطس nətəs (به رومی:) شیار.

مع الغین[2512]

ناغو nağu و **نغو** nəğu یعنی: چرا؟

[مع الواو]

ناو nav (به عربی:) مِیْزَاب باشد، و آلتی که به آن از آب گذرند.

نوکر nökər (به مغولی:) یار و مصاحب، و مشیر؛ و (در ایران و توران:) به چاکر و ملازم اطلاق کنند.

ناولیق navlıq ناودار.

مع الهاء

نه دکلو nə dəŋlü (به رومی:) چه قسم و چه نوع؟

مع الیاء[2513]

نی ney جلقو باشد که از گردن مرغان آویزند.

نایمان nayman [۱.] طایفه‌ای از *اوزبکیّه*؛ و [۲.] (به مغولی:) عدد هشت.

مضمومات

مع التاء

نوتوقچی notuqçi پرنده[ای] شبیه به **چالاغان** çalağan، سرش مو ندارد.

مع الغین

نوغای Noğay طایفه‌ای از تاتار.

[مع الیاء]

نویات Noyat *قلماقیّه*، به پادشاه خود این لفظ گویند.[2514]

نویان noyan و **نویین** noyin [۱.] سپه‌سالار بزرگ، و [۲.] به معنی، شهزاده، و [۳.] سبدی که از چوب بافته باشند.

مکسورات

نی nə لفظی باشد که [۱.] در ابتدا به معنــی «چــه»، و [۲.] در انتها به معنی، «را» ([و در فارسی:]) [۳.] حــرف ربط باشد.

نی نی ni ni چه چیز را؟

نی ایچون ni içün و **نی اوچون** ni üçün بــرای[۲۵۱۵] چه چیز؟

نی ایردی/ نــی ایــرکین ni irdi/ni irkin چــه خبــر بوده است؟[۲۵۱۶]

نی ایرکانی ni irkəni چه بود؟

مع الباء[۲۵۱۷]

نبتاس nibtas خوش و فراغت و بی‌تشویش.

مع التّاء

نیتماک nitmak یعنی: چه کردن. **نیتی** nitti [۱.] چــه کرد؟ و [۲.] چه شود؟ و [۳.] چه کند؟ **نیتنک** nitiŋ چه کردی؟ **نیتار** nitar و **نیتادور** nitadur چــه مــی کنــد؟ **نیتکیــل** nitkıl چــه بکــن؟ **نیتماکیــل** nitmәkıl چــه مکـــن؟[۲۵۱۸] **نیتنـــک** nitiŋ و **نیتنکیـــز** nitiŋiz و **نیتنکلار**[۲۵۱۹] nitiŋlar چه بکنید؟ **نیتمانــک** nitmaŋ و **نیتمــانکیز** nitmaŋız و **نیتمــانکلار** nitmaŋlar چــه مکنید؟[۲۵۲۰] **نیتام**[۲۵۲۱] nitam و **نیتکامین** nitkәmin و **نیتکــالی‌مــین** nitkәymәn چــه بکــنم؟ **نتــسانک** nitsәŋ/**نیتکاســـین** nitkәsin و **نیتکـــای‌ســـین** nitkәysin چه کنی؟ **نتیب** nitib و **نتبان**[۲۵۲۲] nitibәn و **نیتمیش** nitmiş چــه کــرده، و چگونــه؟ **نیتمــشانک** nitmişaŋ چه کرده؟ **نیتای** nitәy چه کــنم؟ **نیتــایین** nitәyin چه کند و چه کنی؟[۲۵۲۳] **نیتساک**[۲۵۲۴] nitsәk و **نیتکــامین** nitkәmin و **نیتــالی** nitәli و **نیتــالین** nitәliŋ چه کنیم[۲۵۲۵]؟ **نیتکومدور**[۲۵۲۶] nitkumdur چه خواهم کــرد؟[۲۵۲۷] **نیتکوندور** nitkundur چــه خــواهی کرد؟ **نیتکوسیدور** nitkusidur چه خواهــد کــرد؟[۲۵۲۸] **نیتکای** nitәkәy و **نیتا** nitә و **نتسا** nitsә و **نتــسونک** nitsuŋ و **نیتــسدیک** nitsidik چــه کنــد؟ و **نیتکــای** nitәkәy بــه معنــی چــه شــود؟ هــم آیــد[۲۵۲۹]. **نیتــا آلغــای**[۲۵۳۰] nitә alğay و **نیتــا آلا** nitә ala و **نیتــا آلسا**[۲۵۳۱] nitә alsa و **نیتـا الـسون** nitә alsun و **نیتـا الدیک** nitә aldık چه تواند کرد؟[۲۵۳۲]

[جوامد]

نیتاک nitәk و **نیتوک** nitük چه نحو؟ و چگونه؟

نیتکای nitkәy چه شود؟[۲۵۳۳]

نیتی nitti [۱.] چه شود؟ و[۲۵۳۴] [۲.] چه کند؟ و [۲.] چــه کرد؟

نتیب nitib و **نیتبان** nitibәn چه نحو؟ و چگونه؟

مع الجیم[۲۵۳۵]

مصادر[۲۵۳۶]

نیچوکلاشماک niçükləşmәk چه نحو کردن.

جوامد[۲۵۳۷]

نیچوک niçük چگونه؟ و چه نحو؟

نیجه[۲۵۳۸] nicә چه قدر؟ و هر چند.

مع الدّال[۲۵۳۹]

نیدین nidin از چه جهت؟

مع السّین[۲۵۴۰]

نیسی neysi چه چیزش؟

مع الکاف[۲۵۴۱]

نکنده nigəndə (به رومی:) بخیه.

نیکا niga به چه جهت؟

مع اللّام[۲۵۴۲]

نیلاماک neyləmak چه کردن، مخفّف **نی‌ایلاماک** neyeləmak.

جوامد[۲۵۴۳]

نیلار nilar چه‌ها.

[مع المیم]

نیمه nimə و **نیمرسه** nimərsə چیز، یعنی: شِیْء.

نیمم nimim چیزم.

مع النّون[۲۵۴۴]

نیناک ninək مردمک چشم.

نینک niŋ به معنی را[۲۵۴۵] [که در فارسی] رابط[۲۵۴۶] مفعول است.[۲۵۴۷]

نینی nini چه چیز را؟

نی نیمه ni nimə چه چیز؟

[مع الواو][۲۵۴۸]

نیوچون niyüçün چرا؟ و برای چه چیز[۲۵۴۹]؟

کتاب الواو

مفتوحات

مع الخاء[2550]

وخ vəx [.۱] حـرف تأسّـف و تحـسّر، و [.۲] در وقـت انتعاش طبیعت گویند.

مع الرّاء

ور ساقی varsaqi (به رومی:) نوعی از تصنیف.

مع الهاء

وه vəh [به معنی] وخ vəx (→.) باشد.

مضمومات[2551]

ول vul حرفی است که افـادەی فاعلیّـت کنـد، چـون: **قراول** qaravul، یعنی: نگهبـان، و **یـساول** yasavul، یعنی: سازنده.

[مع الواو]

ووه vuh نوحەی موحّش که سگ و شغال و امثال آن کنند.

مکسورات

مع الرّاء[2552]

ویرەسی verəsi (به رومی:) بیع و شراء و سلم.

مع الشّین[2553]

وشنه[2554] vişnə (به رومی:) آلوبالو.

کتاب الهاء

مفتوحات

مع الباء[2555]

هابی[2556] həpi (به رومی:) جمله و همه.[2557]

مع الرّاء

مصادر[2558]

هارماق harmaq خسته و مانده شدن.

جوامد[2559]

هراول haravul جمعی که پیشاپیش لشکر به عنـوان طرح راه روند.

هرای haray فریادِ استغاثه و اعلام.

هرباتن hərbatan صده و دهه‌ی لشکر.

هرطمان[2560] hərtman (به رومی:) شبنم.

هرک[2561] hərək (به رومی:) شیار.

هریانی həryanı هر جایی و هر طرفی.

مع المیم[2562]

همول həmul همان.[2563]

مع النّون[2564]

هنک hənək هزل و ظرافت.

مع الواو[2565]

مصادر[2566]

هوالانماق havalanmaq هوا گرفتن.

جوامد[2567]

هاو hav [۱.] آری و بلی، و [۲.] لفظی باشد که در وقت حمله و نهیب از برای اظهار صولت گویند.

مع الیاء

هایداماق haydamaq هی گفتن در وقت راندن گاو و ستور[2568] و اولاغ.

جوامد

های hay حرف توجّع و استغاثه، و **هـای ـ هـای** hay-hay در شدّت گریه، و رانـدن سـتور گوینـد. و **هـای هوی** hay o huy شور و غوغا.

هی hey حرف تعجیل و حرف تحسین [است.]

هـی تولوکـوم hey tulukum و **هـی تولـوم** hey tulum قسمی از سرود که در عروسی‌هـا بـه رقـص می‌خوانند.

هی‌های اولنک hey hay ulaŋ و **هـای اولنـک**[۲۵۶۹] hay ulaŋ قسمی از سرود که در عروسی، در وصـف عروس و داماد می‌خوانند.

مضمومات

مع الباء[۲۵۷۰]

هوبلاماق hoplamaq بلع کردن و فرو بردن.[۲۵۷۱]

جوامد[۲۵۷۲]

هوپوش hoppuş نوعی از چلپاسه‌ی بزرگ.

هوپوشک hopuşak هدهد.[۲۵۷۳]

[مع الرّاء]

مصادر[۲۵۷۴]

هورماق hurmaq دمیدن و پف کردن.

هورماک hürmak عف عف کردن سگ.

هوراتماک huratmak دور کردن.

هورکوتماک hürkütmak رمانیدن.

جوامد

هورکنج hürkünc رم و وحشت.

مع النّون[۲۵۷۵]

هونیلاماک hunılamaq تیر را بر زه کمان گذاشتن.

جوامد[۲۵۷۶]

هونه hünə آهوی نر.

هونی huni قیـف باشـد، یعنـی: آنچـه بـدان عـرق و چیزهای دیگر به شیشه‌ها کنند.

مکسورات[۲۵۷۷]

هقلاوق hıqlavuq علّتی [که آن را (به عربـی:)] فُـواق [نامند.]

کتاب الیاء

مفتوحات

مع الألف[2578]

یا ya [.۱] کمان، و [.۲] لفظ تردید.

مع الباء

یاپماق yapmaq پوشیدن و پوشانیدن؛ و (بـه رومـی:) ساختن.

یاپیلماق/غ yapılmaq/ğ پوشیده شدن؛ و (به رومـی:) ساخته شدن.[2579]

یاپینماق yapınmaq متلبس شدن و بر خود پوشیدن.

یاپوشماق/غ yapuşmaq/ğ چسبیدن.

یاپیشماق yapışmaq هـم [بـه معنـی] چـسبیدن[2580] [است.]

یاپوشـــــــــولماق/غ[2581] yapuşulmaq/ğ [و] **یاپیشلماق/غ**[2582] yapışılmaq/ğ چسبیده شدن.

یاپیشتورماق/غ yapışturmaq/ğ چسبانیدن.

یاپشتورولماق yapışturulmaq چسبانیده شدن.[2583]

جوامد

یاب yab ممرّ آب؛ و (به فارسی [یـاب:]) هـرزه و نـابود بود؛[2584] و (با بای عجمی [yap:]) حرف مبالغـه، چـون: **یاپ یاشیل** yap yaşıl یعنـی: سـبز محـض، و **یـاپ یاستی** yap yastı، پهن محض، و امر از پوشـیدن؛ و (به رومی:) **یاپ یاپ** yap yap یعنی: آهسته آهسته، و **یوک یاپ** yuk yap (به طریق مزاوجه) یعنی: احمـال و اثقال.

یابا yaba چوبی و آلتی که خرمن بـه بـاد دهنـد؛ (بـه فارسی:) هید.[2585]

یاباق/غ yabaq/ğ کره اسب شیرخواره؛ و (بـه رومـی:) پشم نرم گوسفند؛ (به عربی:) *صُوْف*.

یاپالاق[2586] yapalaq پرنده‌ی زردرنگ [و] فراخ چشم.

یابان yaban بیابان بی‌آب و علف.

یابانجی yabancı (به رومی:) بیگانه.

یابان طوراق اوتی yaban turaq oti (بـه رومـی:)[2587] گیاهی شبیه به برگ کرفس؛ (به فارسی:) زوفرا.

یابانه yabanə (به رومی:) هرزه و بیهوده. **یابانه اوتمک** yabanə ötmək هرزه‌گویی.[2588]

یاپار yapar [.۱] نام پسر دوّمی *آی‌خان* ولد *اوغوزخان*، و [.۲] به معنـی: مـی‌پوشـد و مـی‌پوشـاند؛[2589] و (بـه رومی:) می‌سازد؛ و (به مغولی،) یعنی:[2590] هرچه پـیش آید فرو برد.

یـاپراق/غ yapraq/ğ و **یاپورغـاق/غ** yapurğaq/ğ برگ.

یاپو yapu (به رومی:) بنا[۲۵۹۱] و اساس عمارت.

یاپوچی yapuçı معمار و بنّا.

یاپوشغان yapuşğan [۱.] سریـشم، و [۲.] چـسبنده و چسبیده.[۲۵۹۲]

یاپوغ/ق yapuğ/q [۱.] پوشیده، و [۲.] پوششی که بـر روی چیزی پوشیده[۲۵۹۳] [شود] عموماً.[۲۵۹۴]

یاپی yapı کمر کوه.

یاپیجی yapıcı (به رومی:) معمار و بنّا.

یاپینجی yapıncı [۱.] نـوعی از بـالاپوش لبـاس کـه مخصوص *لکزیّه‌ی داغستان* باشد، و [۲.] به معنی بـر خود پوشیدنی؛[۲۵۹۵] و [۳.] *کپنک* kəpək.

مع التّاء

مصادر[۲۵۹۶]

یاتماق yatmaq خوابیدن.

یاتغورمـــاق yatğurmaq خوابانیـــدن[۲۵۹۷] (متعـــدّی است.)[۲۵۹۸]

یاتیشماق yatışmaq با یکدیگر خوابانیدن.

یاتلاماق yatlamaq بیگانه، و دور کردن.

جوامد

یات yat بیگانه.

یاتـــاغ/ق yatağ/q [۱.] خوابگـــاه، و [۲.] پـــاس[۲۵۹۹] و پاسداری.

یاتاغان yatağan (به رومـی:) [۱.] یـک نـوع کـاردی است بسیار بزرگ، بر کمر زنند، و [۲.] به معنی: بسیار خوابنده.[۲۶۰۰]

یاتسی yatsı [وقت] خفتن.

یاتلیغ yatlığ [۱.] هم خوابه و دختر، و [۲.] بیگانگی.

یاتوغان yatuğan سازی است که سمتورش گویند.

یاتوغانچی yatuğançı نوازنده‌ی سمتور.

یاتوق yatuq صراحی پهن؛[۲۶۰۱] (به فارسی:) بطک.

یاتیش yatış پاسبانی و کشیک.

مع الخاء

یخشی yaxşı خوب.

یخـــشیلار yaxşilər [۱.] خوبـــان، و [۲.] بـــه معنـــی: استحسان می‌کند.[۲۶۰۲]

مع الدّال

مصادر

یاداماق yadamaq ضعیف و ناتوان شدن.

یاداتماق yadatmaq (متعدّی باشد.)

جوامد

یاد yad بیگانه؛ و (به فارسـی:) [۱.] تـذکّر و بیـداری، و [۲.] نقش و نگار.

یداتاشـی yədataşı و[۲۶۰۳] **یـاده تاشـی** yadataşı و **یده تاشی** yədətaşı سنگ یـده؛ (بـه عربـی:) **حَجَـر الْمَطَر**.

یاداغ yadağ تردّد دائمی، و حرکت شبانه‌روزی.[۲۶۰۴]

مع الرّاء

مصادر[۲۶۰۵]

یارماغ yarmağ [۱.] شکافتن، و [۲.] زر سرخ و سفید.

یاردورماق/غ yarudurmaq/ğ (متعدّی باشد.)[۲۶۰۶]

یارامـــاق/غ yaramaq/ğ پـسند و موافـق افتـادن و شایسته شدن.

یارانمـــاق/غ yaranmaq/ğ بـه معنـی[۲۶۰۷] *یارامـاق* yaramaq (→.) باشد.

یاراشـــماق yaraşmaq [۱.] صـلح کـردن و سـازگار شدن، و [۲.] برازنده شدن.[۲۶۰۸]

یاروماق/غ yarumaq/ğ و **یاروشماق/غ** yaruşmaq/ğ روشن شدن و جلا یافتن.

یاروتماق/غ yarutmaq/ğ و **یاروشتورماق/غ** yaruşturmaq/ğ (متعدّی باشد.)

یاراتیلماق yaratılmaq آفریده شدن.

یاراغلاماق yarağlamaq آماده و یراق کردن.

یاراغلاتماق/غ yarağlatmaq/ğ (متعدّی باشد.)

یاراغلاشماق yarağlaşmaq (مفاعله باشد.)[۲۶۰۹]

یارلیغاماق yarlığamaq آمرزیدن.

یارمانماق yarmanmaq و **یارماشماق** yarmaşmaq به چوب و ریسمان و دیوار و امثال آن چسبیدن و بالا رفتن.

یارشماک yarışmak اسب تاختن.

جوامد[۲۶۱۰]

یارا yara و **یرا** yəra زخم.

یاراسه yarasa و **یاراسیق** yarasıq شپّرک؛ (به عربی:) **خُفّاش**؛ و **یاراسه** yarasa به معنی دل‌پسند هم باشد.[۲۶۱۱]

یاراش yaraş و **یاراشیق** yaraşıq [۱.] صلح و سازگاری، و [۲.] برازندگی.

یاراشمیشی yaraşmışı [۱.] صلح و سازگاری، و [۲.] برازندگی.[۲۶۱۲]

یاراغ/ق yarağ/q و **یراغ/ق** yarağ/q [۱.] اسباب و آلات، [۲.] لایق.

یاراغسیز yarağsız و **یاراقسیز** yaraqsız بی‌آلت و نالایق.[۲۶۱۳]

یاراغلیغ yarağlığ و **یراقلیغ**[۲۶۱۴] yaraqlığ [۱.] صاحب اسباب و تجمّل، و [۲.] شایسته و لایق و زیبا باشد.[۲۶۱۵]

یارپوز yarpuz نباتی است «پودنه»اش گویند.

یارپی yarpı (به رومی:) نصف.

یاردیم yardım (به رومی:) امداد و کمک.[۲۶۱۶]

یارغاغ/ق yarğağ/q [۱.] پوست دبّاغی نشده، و [۲.] لباسی که مغول از پوست دوخته، پوشند.[۲۶۱۷]

یارغو yarğu [۱.] [محـ]ـاکمه، و [۲.] دعوی و نزاع.

یارغوجی yarğuci شکافنده، و [و به همین نسبت] امیر دیوان [را خوانند.]

یارغوجاق yarğucaq آسیای دستی.

یارقانات yarqanat **خُفّاش**باشد، یعنی: شب‌پره.[۲۶۱۸]

یارلی yarlı گدا و فقیر.

یارلیغ yarlığ [۱.] فرمان پادشاهان ترک و طغرای رقم، و [۲.] به معنیِ یاری.

یارلیغا yarlığa آمرزش و رحمت.

یارلیغان yarlığan شکست‌های کنار رودخانه.

یارماق yarmaq [۱.] زر سرخ و سفید، و [۲.] شکافتن، چنان که گذشت (←.)

یارمه yarma دانه که بعضی از آن در آسیا خورد شود، و بعضی نیم‌خورد؛[۲۶۱۹] (به عربی:) **جَریش** باشد.[۲۶۲۰]

یارمچه yarmaça (به رومی:) هیمه‌ی درشت.[۲۶۲۱]

یاروغ/ق yaruğ/q [۱.] روشن، و [۲.] شکاف.

یاروغلوق yaruğluq و (با هر دو قاف) هم به معنی روشنی.[۲۶۲۲]

یاروماغور yarumğur روشن نشونده.

یاره yara زخم و جراحت؛ و (به فارسی [یاره:]) [۱.] دست برنجین و [۲.] مرکّبی از ملیّنات،[۲۶۲۳] و [۳.] توانایی، و [۴.] قدر و اندازه.

یاره‌تاشی yarataşı **حَجَر الْعَاج**، و حجر اعرابی باشد؛ (به فارسی:) سنگ زخم.

یاری yarı [۱.] نصف، و [۲.] انبان؛ و (به فارسی:) [۱.] کمک، و [۲.] زن دو برادر، یکدیگر را **یاری** گویند.

یاریش yarış اسب تاختن.

یاریم yarım نصف.[۲۶۲۴]
یاریمچوق yarımçuq نصفه و ناقص.
یارین yarın فردا.
یاریناسی yarındası در فردایش.
یارینقی yarınqı فردایی.[۲۶۲۵]

مع الزّاء

مصادر

یازماق yazmaq [.۱] نوشتن، و [.۲] خطا کردن، و [.۳] گشودن،[۲۶۲۶] و [.۴] شروع کردن.
یازیلماق yazılmaq لازم باب سابق[۲۶۲۷] باشد، به هر [چهار] معنی[۲۶۲۸] (→.)
یازغورماق yazğurmaq مقصّر ساختن و اسناد گناه دادن و بازخواست کردن به سبب گناه.[۲۶۲۹]

جوامد

یاز yaz [.۱] شش ماه اوّل سال، و [.۲] سه ماه بهار [را] هم [گویند.]، و [.۳] امر از معانی *یازماق* yazmaq (→.) [است.]
یازر[۲۶۳۰] yazur (به مغولی:) [.۱] بزرگ قوم، و [.۲] نام پسر بزرگ *آی خان بن اوغوزخان*، و چون ایل **یازر** در *خراسان* آمده، در اطراف ولایت درون سکنی دارند[۲۶۳۱] به این جهت درون را **یورت یازر** Yurt Yazur گفتند.[۲۶۳۲] و آنچه از آن طایفه در میان کوه[۲۶۳۳] درون مشغول دهقنت شدند، آن‌ها را **قراتاشلی** qarataşlı گفتند، و به معنی: [.۳]می‌نویسد، و [.۴] خطا می‌کند، و [.۴] می‌گشاید، و [.۵] شروع می‌کند.
یازوق yazuq گناه.
یازیم yazım سرنوشت.[۲۶۳۴]
یازی yazı دشت خالی از سبزه.

مع السّین[۲۶۳۵]

یاساماق yasamaq آراستن و ساختن.
یاساتماق yasatmaq (متعدّی باب است.)
یاسالماق yasalmaq و **یاسانماق** yasanmaq (لازم آید.)
یاستاماق yastamaq تکیه دادن.
یاسماق yasmaq (به رومی:) کمان را شکستن.

جوامد

یاس yas عزا و ماتم.
یاسا yasa و **یاساق** yasaq [.۱] سیاست و نسق[۲۶۳۶] و ترتیب و ساختگی، و [.۲] قصاص، و [.۳] حکم و فرمان.[۲۶۳۷]
یاساقلیغ yasaqlığ [.۱] سپاهی، و [.۲] صاحب نسق و صاحب سیاست.[۲۶۳۸]
یاساقی yasaqı سپاهی.[۲۶۳۹]
یاسال[۲۶۴۰] yasal [.۱] صف، و [.۲] امر از ساخته شدن؛ و (به فارسی:) تاجی از ریاحین که در روز عشرت بر سر نهند.
یاسامیشی yasamışı نظم و ترتیب و ساختگی و آراستگی.
یاسانجاق yasancaq شخص خود آرا و خودساز.
یاساو yasav صف.
یاساول yasavul عمله‌ی چوبدار معروف.[۲۶۴۱]
یاستانجاق yastancaq تکیه‌گاه.
یاستوق yastuq متکا و بالش.
یاسموق yasmuq عدس.
یاسون yasun (به مغولی:) استخوان.
یاسی yası [.۱] پهن و عریض، و [.۲] هنگام خفتن.[۲۶۴۲]

مع الشّین

مصادر

یاشاماق yaşamaq زیستن و زندگانی دراز کردن.

یاشاتماق yaşatmaq (متعدّی باشد.)

یاشارماق yaşarmaq اشک آلود شدن چشم، و اشک ریختن و نمناک شدن.[۲۶۴۳]

یاشارتماق yaşartmaq (متعدّی است.)

یاشورماق yaşurmaq پنهان کردن.

یاشونماق yaşunmaq پنهان شدن.

جوامد

یاش yaş [۱.] طفل خوردسال، و [۲.] اشک چشم، و [۳.] عمر و سنّ،[۲۶۴۴] و [۴.] فرزند و اولاد.

یاشار yaşar: **اوچ تورت یاشار** üç tört yaşar یعنی: سه چهار ساله.[۲۶۴۵]

یاشلیغ yaşlığ طفولیّت، و **کیچیک یاشلیغ** kiçik yaşlığ یعنی: خردسال.[۲۶۴۶]

یاشماق yaşmaq روبند زنان؛ (به عربی:) لِثام.

یاشورون yaşırun مخفی و پنهان.

یاشیق yaşıq [۱.] لاغر و ضعیف، و گویند به معنیِ [۲.] آفتاب هم آید.

یاشیل yaşıl رنگ سبز.

یاشیل باش yaşıl baş نوعی از اردک.

یاشمتول yaşımtul رنگ مایل به سبز.

یاشین yaşın برق باشد.[۲۶۴۷]

مع العین

مصادر[۲۶۴۸]

یاغماق yağmaq باریدن.

یاغدورماق yağdurmaq و **یاغدورتماق** yağdurtmaq (متعدّی باشد.)

یاغیقماق yağıqmaq یاغی شدن.

جوامد

یاغ yağ [۱.] روغن، و [۲.] امر از باریدن.

یاغ اورکی yağ örki (به رومی:) رودهٔ چرب بود که توی آن پر کرده، طبخ نمایند؛ (به فارسی:) جهودانه.

یاغچامور[۲۶۴۹] yağçamur (به رومی:) نان گرمی که با روغن و شیره سرشته، بخورند؛ (به فارسی:) چنگال.

یاغدو yağdu [۱.] نور و ضیاء، و [۲.] روشن[۲۶۵۰] و نورانی باشد.[۲۶۵۱]

یاغدولوق yağduluq روشن.

یاغریق yağrıq (به رومی:) چوب گنده که بر بالای آن هیمه بشکنند و نجّاران چوب تراشند و قصّابان گوشت پاره کنند.

یاغرین yağrın شانه.

یاغرینجی yağrınçi شانهٔ پهن.

یاغلاغو yağlağu روغن داغ‌کن.

یاغلامیشی yağlamişi چرب کردن، و در عادت مغول اوّل نوبت که کودکان شکار روند، انگشت بزرگ او را به گوشت چربش بمالند، و آن را *یاغلامیشی* yağlamişi گویند. و ایضاً در جنگ‌گاه، سری که اوّل دفعه به پای علم آورند گویند: «*توغ را یاغلامیشی کردند.*»

یلغبای قوشی yalğıbay quşi پرنده‌ای است.

یاغلیغ/ق yağlığ/q روغن‌آلود.

یاغمور yağmur (به رومی:) باران.

یاغی yaği دشمن.

یاغیر yağır [۱.] شانه، و [۲.] جراحتی که در شانهٔ دواب باشد.

یاغیز yağız (به رومی:) چرده و رنگ سیاه؛ و **قرایاغیز** qara yağız یعنی: [۱.] سیاه چرده، و [۲.] اسب سیاه را هم گویند که (به عربی:) اَدْهَم باشد.[۲۶۵۲]

یاغیش yağış بارش.

یاغین[۲۶۵۳] yağın باران.

مع الفاء

[جوامد]

یافراغ/ق yafrağ/q برگ.

مع القاف

مصادر[۲۶۵۴]

یاقماق yaqmaq [۱.] افروختن، و[۲۶۵۵] [۲.] طلا کردن و [۳.] حنا و مرهم بستن و امثال آن، و [۴.] اثر کردن و پسند افتادن سخن، و [۵.] تهمت کردن[۲۶۵۶] و اسناد سخن غیر واقع.

یاقیلماق yaqılmaq لازم است به معانی گذشته (←.)

یاقارماق yaqarmaq عجز و الحاح کردن.

یقالاماق yaqalamaq گریبان کسی را گرفتن.

یاقالاشماق yaqalaşmaq (مفاعله است.)

یاقینلاشماق yaqınlaşmaq نزدیک شدن.

یاقینلاشتورماق yaqınlaşturmaq (متعدّی باشد.)

جوامد[۲۶۵۷]

یاق yaq [۱.] سمت و جانب، و [۲.] امر از افروختن و سایر معانی *یاقماق* yaqmaq (←.)

یاقا yaqa **و یقا** yəqa [۱.] کنار، و [۲.] گریبان جامه، و [۳.] اسم فاعل *یاقماق* yaqmaq (←.) به معانی گذشته.[۲۶۵۸]

یاقتو yaqtu روشنی و[۲۶۵۹] روشن.

یاقین yağın نزدیک.

مع الکاف

یک yək و[۲۶۶۰] **یکلش** yəkləş بد و زبون.

یکن yəgən (به رومی:) برادرزن.

مع اللّام

مصادر

یالاماق yalamaq [۱.] لیسیدن، و [۲.] تیر در کمان پیوستن.

یالاشماق yalaşmaq با هم لیسیدن.[۲۶۶۱]

یالانکلاماق yalaŋlamaq و **یالانکاجلاماق** yalaŋaclamaq برهنه کردن.

یالانکلاتماق yalaŋlatmaq و **یالانکاجلاتماق** yalaŋaclatmaq و **یالانکاتتورماق** yalaŋlatturmaq و **یالانکاجلاشتورماق** yalaŋaclaşturmaq (متعدّی یالانکلاماق yalaŋlamaq [است.])[۲۶۶۲]

یالبارماق yalbarmaq عجز کردن.

یالانکلانماق yalaŋlanmaq و **یالانکاجلانماق** yalaŋaclanmaq برهنه شدن.[۲۶۶۳]

یالچیماق yalçımaq بهره یافتن.

یالدیراماق yaldıramaq درخشیدن.

یالدیراتماق yaldıratmaq (متعدّی است.)

یالدوزلاماق yalduzlamaq [۱.] مطلا و زراندود کردن، و [۲.] زرق و تلبیس باشد.

یالقاماق yalqamaq یاری کردن.

یالقیماق yalqımaq [۱.] رنجیده شدن و زحمت کشیدن، و [۲.] کوفته و خسته شدن.

یالقیتماق yalqıtmaq (متعدّی است.)[۲۶۶۴]

یالینماق yalınmaq لابه کردن سگ به صاحبش، و عجز کردن.

یالایماق[۲۶۶۵] yalaymaq (به رومی:) درخشیدن.

یالتاقلانماق yaltaqlanmaq (به رومی:) چاپلوسی و تملق[۲۶۶۶] کردن.

یالینلانماق yalınlanmaq (به رومی:) مشتعل و افروخته شدن.

یالینلاندورماق yalınlandurmaq (متعدّی است.)

جوامد

یالاغ/ق yalağ/q ظرف شکسته یا جایی که در آن جا به سگ طعمه دهند؛ (به عربی:) مِیْلَغَة الْکَلْب.

یالانغاج yalaŋac و **یالانکاج** yalaŋac برهنه و عریان.

یالانک yalaŋ [۱.] برهنه و عریان، و [۲.] قماش و متاع نادوخته.

یالاو[۲۶۶۷] yalav [۱.] حریر سرخی که بر کلاه خود پیچند، و [۲.] شقّه‌ی نیزه و علم، و[۲۶۶۸] [۳.] به معنی شعله.

یالپاق yalpaq پهن.[۲۶۶۹]

یالتاقلیغ yaltaqlığ چاپلوسی و لابه؛ (به عربی:) تَبْصِیْص.

یالچو yalçu (به رومی:) ساروج، یعنی: آهک کوبیده.

یالدوز yalduz (به رومی:) زراندود.

یالدوز قورتی yalduz qurti و **یالدیراوق موجک** yaldır oq mücək کرم شب‌تاب.

یالدیراق yaldıraq ستاره‌ی سهیل.

یالدیرایش yaldırayış (به رومی:) درخشش و تابش.[۲۶۷۰]

یالغان yalğan دروغ.

یالغانچی yalğakçı دروغ‌گو.[۲۶۷۱]

یالغانچی‌لیغ yalğançılığ و **یالغانلیق**[۲۶۷۲] yalğanlıq دروغ‌گوی.

یالغوز yalğuz و **یالغوزون** yalğuzun به[۲۶۷۳] تنهایی.

یالغین yalqın (به عربی:) سَراَب، در شوره‌زار نماید.[۲۶۷۴]

یلمان yalman [۱.] تند و تیز، و [۲.] تندی کوه.

یلن yələn رفرف خیمه، یعنی: پارچه‌ی الوانی که بر دوره‌ی خیمه دوزند.

یالی yalı (به رومی:) [۱.] موی و[۲۶۷۵] گردن و یال اسب و استر، و [۲.] کنار رودخانه و ساحل دریا که در آن جا عمارت ساخته باشند.

یالین yalın [۱.] شعله‌ی آتش، و [۲.] امر از *یالینماق* yalınmaq (←.)

یالین‌لیغ yalınlığ افروخته و مشتعل.[۲۶۷۶]

یالین‌راق yalınraq افروخته‌تر.

یالینک yalıŋ برهنه و عریان.

یالینک‌لیغ yalıŋlığ برهنگی.[۲۶۷۷]

یالینکچق yalıŋçəq (به رومی:) عریان.

یالینقات yalıŋqat (به رومی:) شخص فرد و جریده.

مع المیم

مصادر

یاماماق yamamaq پینه کردن.

یاماتماق yamatmaq (متعدّی است.)

یامالماق[۲۶۷۸] yamalmaq (لازم باشد.)

یامانلاماق[۲۶۷۹] yamanlamaq [۱.] بدگمان شدن، و [۲.] بدگوی[ی] و سعایت کردن.

جوامد

یاماج yamac (به رومی:) تل و کمر کوه.

یاماغ/ق yamağ/q پینه و پاره؛ و (به رومی:) [۱.] مشربه‌ای که از پوست و تلاطین دوزند، و [۲.]

فرقه[ای] از ینکچیریان مستحفظ قلاع، و [۳.] خدمتکاران جزو کارخانجات.

یاماغلیغ yamağlığ و **یاماقلیغ** yamaqlığ پینه‌دار.

یامان yaman بد و زبون؛ و (به مغولی:) بز؛ (به عربی:) مَعْز.[۲۶۸۰]

یامانلیغ yamanlığ بدی و زبونی.[۲۶۸۱]

یمدو yamdu (به جغتای) و[۲۶۸۲] **یمدک** yəmdik (به رومی:) موی زهار باشد.

یامغور yamağur باران.

یامچی yamaçi ضابط اسبان چاپاری که منزل به منزل بسته‌اند.

مع النّون

مصادر[۲۶۸۳]

یانماق yanmaq [۱.] سوختن، و [۲.] برگشتن.

یاندورماق yandurmaq (متعدّی یانماق[۲۶۸۴] yanmaq [است.])

یانجماق yancmaq نرم کردن.

یانجدورماق yancdurmaq (متعدّی یانجماق[۲۶۸۵] yancmaq [است.])

یانجیلماق yancılmaq (لازم یانجماق yancmaq [است.])

یانداشماق yandaşmaq هم‌دوش و هم پهلو شدن.

یانداشتورماق yandaşturmaq (متعدّی یانداشماق[۲۶۸۶] yandaşmaq [است.])

یانکماق yaŋmaq به غلط انداختن و مبهوت کردن.

یانکتماق yaŋıtmaq چیزی[۲۶۸۷] را غلط کردن.

یانکلماق yaŋılmaq خود غلط کردن.[۲۶۸۸]

یانکشاماق yaŋşamaq (به رومی:) پرگویی کردن، یعنی: کثیر الکلام شدن.[۲۶۸۹]

یانقولاماق yanqulamaq (به رومی:) صدا کردن.

یانکسیلاماق yaŋsılamaq تقلید کسی کردن.

جوامد

یان yan [۱.] سمت و پهلو و جانب و جنب،[۲۶۹۰] و [۲.] امر از *یانماق* yanmaq؛ و (به فارسی [یان:]) [۱.] مرکب و راحله چون نریان و مادیان، و [۲.] صوفیه آنچه به مکاشفه بینند، *یان* yan گویند.

یانا yana و **ینا** yəna [۱.] نیز، (به عربی:) اَیْضاً، و [۲.] به معنیِ دیگر، و [۳.] به معنیِ غیر، و *یانا* yana به معنی سوزان و رجوع‌کنان[۲۶۹۱] هم باشد.

یانتاق yantaq خار شتر.

یانجاق yancaq جوشنی که در روز جنگ بر دو پهلوی اسب بندند. **کیجیم** kicim آن است که بر اسب افکنند.

یانجغای yancğay [۱.] آلتی که بدان چیزها را نرم کنند، و [۲.] به معنیِ نرم کند.[۲۶۹۲]

یانجوق yancuq کیسه و جیبی که به پهلوی قبا دوخته شود.[۲۶۹۳]

یانغو yanğu عکس آواز، یعنی:[۲۶۹۴] صدا؛[۲۶۹۵] (به رومی:) سوختن عمارات، [و به هر دو معنی] مأخوذ از *یانماق* yanmaq (←) است که برگشتن و سوختن باشد.[۲۶۹۶]

یانغی yangi یعنی: هر[۲۶۹۷] طرفی.

یانک yaŋ [۱.] نو و تازه؛ و [۲.] امر مشتق از *یانکماق* yaŋmaq یعنی: به غلط بیفکن.

یانکا yaŋa (به رومی:) جانب و سمت.

یانکاجیغ yaŋacığ دو طرف درگاه.

یانکاراق yaŋaraq آن طرف‌تر.

یانکاغ/ق yaŋağ/q [۱.] چهره و رخساره، و [۲.] جوز گردکانی یا نارجیلی.

یناکان yanagan کرگدن.

یانکلا yaŋlı مثل و مانند.[۲۶۹۸]

ینکلیغ yanglığ مثل و مانند.

یـانکی yaŋi [.۱] نـو و تـازه، و [.۲] نـام قلعـه[ای] در *روس* که **یانکی قلعه**اش yaŋi qala گویند.

یانکیش yaŋış (به رومی:) سهو و غلط.

یانکیلتمـاج yaŋıltmac [.۱] لغـز، و [.۲] سـخنی کـه معنی آن مفهوم نشود و غلط انداز باشد.

یانلی قورت yanlı qurt (به رومی:) کفتار؛ یعنی: ضَبْع.

ینه yenə و **یانه** yana [همان] **ینا** yəna و **یانـا** yana (←.) [باشد] که گذشـت.[۲۶۹۹] و **یانـه** yana هـم بـه معنی **یانا** yana (←.)که گذشـت. و (به فارسی [یانا:]) [.۱] تخم بزرگ، و [.۲] هاون.

مع الواو

مصادر

یاواشماق yavaşmaq حلیم و بردبار شدن.

یاووماق yavumaq و **یاووشماق** yavuşmaq نزدیک شدن.

یاووتمـــــــاق yavutmaq و **یاووشـــــــتورماق** yavuşturmaq (متعـــــدّی یاوومـــــاق yavumaq و یاووشماق[۲۷۰۰] yavuşmaq [است.])

یاووتکمـاک yavutkəmək تغییـر دادن و منحـرف ساختن، و برگردانیدن پا و سخن و امثال[۲۷۰۱] [آن.]

یاولاماق yavlamaq دشمن را تابع و مطیع ساختن.

جوامد[۲۷۰۲]

یاو yav دشمن.

یاواش yavaş حلیم[۲۷۰۳] و بردبار.

یواشه yavaşa (به رومی:) لواشه باشـد کـه بـه گـوش اسبان جلف کنند تا ملایم شود.

یـاوچی yavçı آن کـه دعـوت مـردم بـه عروسـی و مهمانی کند.

یاوری yavrı بچّه‌ی وحوش و طیور.

یاوشان yavşan دِرمَنه‌ی ترکی؛ (به عربی:) شِیْح.

یاوغان yavğan مأکول خالص بی‌اِدام.

یـاولاق yavlaq دشمنـستان،[۲۷۰۴] یعنـی: مکـانی کـه دشمن بسیار در آن جا باشد، و گویند: به معنی عجب و غایت هم آید.

یاوو yavu (به رومی:) ناپدید[۲۷۰۵] و مفقود.

یاووز yavuz بد و زبون.[۲۷۰۶]

یاووغ/ق yavuğ/q نزدیک.

یاوه yava نانی که در روغن پختـه شـود؛ (بـه فارسـی [یاوه:]) سخن هرزه و بیهوده.

مع الیاء

مصادر

یایماق yaymaq [.۱] پهن کردن، و [.۲] ماست بر هم زدن برای روغن گرفتن.

یایقالماق yayqalmaq پهن پهن[۲۷۰۷] راه رفـتن و بـه ناز خرامیدن.

یایقانماق yayqanmaq (به رومی:) شستن [و] شـست و شو دادن.[۲۷۰۸]

یایاقلاماق yayaqlamaq پیاده شدن.

یایلاماق yaylamaq به ییلاق رفتن و ضـدّ **قـشلاماق** qışlamaq.

جوامد

یای yay [.۱] کمان، و [.۲] فـصل تابـستان،[۲۷۰۹] و [.۳] علم یده یعنی: استعمال حَجَرالْمَطَر را علمِ یای گویند. چه، احتیاج به آن عمل، بیشتر در تابستان می‌باشد؛ و [.۴] امر از *یایماق* yaymaq (←.)

یایاق yayaq پیاده.

یایان yayan (به رومی:) پیاده.[۲۷۱۰]

یایپانک yaypaŋ پهن و عریض.

یـــایچی yayçı [۱.] کمـــانگر، و [۲.] جـــادوگر، و [۳.] شهری ما بین *چارجو* و *بخارا*، در کنار *آمویه* باشد.
یایداق yaydaq اسب برهنه.[۲۷۱۱]
یایقرا yayqıra (به رومی:) تهدیدی بود[۲۷۱۲] که قادر بر آن نباشد.
یایقین yayqın نمود آب در شوره‌زار؛ (بـه عربـی:)[۲۷۱۳] سَراب.[۲۷۱۴]
یایلامیشی yaylamışi تابستان را در جایی گذرانیدن.
ییلیم yaylım (بـه رومـی:) [۱.] سریـشم؛ (بـه عربـی:) غَری،[۲۷۱۵] و [۲.] توپ و تفنگ بسیار کـه پـی هـم در جنگ خالی شود.
یایمه yayma بالچه‌ی[۲۷۱۶] زین.[۲۷۱۷]
یاینی yaynı (به رومی:) سبک، ضدّ سنگین.
یاییق yayıq [۱.] نهره باشد که روغن از ماسـت جـدا کنند، و [۲.] نهری عظـیم کـه مـابین *قـزّاق* و *روس* باشد.

مضمومات

مع الباء[۲۷۱۸]

یوپغه yupğa نازک و رقیق.
یوپغـــالیق yupğalıq [۱.] نـــازکی، و [۲.] ســـستی و تهاون.

مع التّاء

مصادر

یوتماق yutmaq فرو خوردن و بلع کردن.[۲۷۱۹]
یوتتورماق yutturmaq (متعـدّی یوتمـاق[۲۷۲۰] yutmaq [است.])
یوتولمـــاق yutulmaq (لازم یوتمـــاق[۲۷۲۱] yutmaq [است.])
یوتغونماق yutğunmaq آب گلو را از غصّه یا از خیال فرو خوردن.
یوتولماک yutulmaq\yutalmak سرفه کردن.

جوامد

یوت yut [۱.] برف پر که راه‌ها [را] مسدود کند؛ و [۲.] (به مغولی:) وبایی که در گله‌ی گوسفند افتد، [۳.] و امر از *یوتماق* yutmaq (←.)
یوتال yutal سرفه.
یوتغون yutğun (اسم مصدر) [۱.] فرو خوردن، و [۲.] به معنی: گرداب.

مع الخاء

یوخسول اورغانی yoxsul urğanı (به رومی:) گیـاهی که او را عَشَقَة گویند [و آن] بر درختان پیچد.

مع الرّاء

مصادر

یورماق yormaq تعبیر کردن خواب.
یوروماک yürümək راه رفتن.
یوروتمـــاک yürütmək (متعـــدّی یورومـــاک[۲۷۲۲] yürümək [است.])
یوروشـــماک yürüşmək (مفاعلـــه‌ی[۲۷۲۳] یورومـــاک yürümək [است.])
یورولماک yürülmək (لازم یوروماک[۲۷۲۴] yürülmək [است.])
یورتماق yürtmək هروله کردن و بـه تعجیـل رفـتن سواره.
یورتوشـــماق yürtüşmaq (مفاعلـــه‌ی[۲۷۲۵] یورتمـــاق yürtmək [است.])
یورکوزماک yürküzmək تردد کردن.
یورکوشماک yürküşmək (مـرادف یورکوزمـاک[۲۷۲۶] yörküzmək (←.) [است.])

یورغالاماق yorğalamaq به تعجیل رفتن اسب، و این اشد از *یورتماق* yürtmək است.

یورغالاتماق yorğalatmaq (متعدّی یورغالاماق[۲۷۲۷] yorğalamaq باشد.)[۲۷۲۸]

جوامد

یوراک yürək دل.

یورت yurt [۱.] مسکن، و [۲.] امر از *یورتماق* yurtmaq.

یورتاق yortaq (اسم فاعل یورتماق[۲۷۲۹] yurtmaq [است.]) (←.)

یورتاول yortavul جمعی که به ایلغار اسب رانند.

یورتچی yortçi [۱.] کلاغ، و [۲.] آن که تعیین جای اوردو در[۲۷۳۰] کاروان کند.

یورتغه yurtğa قبرستان.

یورتمه yurtma رفتار با تعجیل.[۲۷۳۱]

یوردو[۲۷۳۲] yurdu (به رومی:) سوراخ سوزن و سوراخ تیر و تیشه.

یورغه yorğa دواب راهوار.

یورغون yorğun خسته و وامانده.

یورغونلوق yorğunluq واماندگی.[۲۷۳۳]

یوروش yürüş رفتار.

یوروشلوک yürüşlük صاحب رفتار.[۲۷۳۴]

یورون yorun پاره که پینه به آن کنند.

یورونجغه yoruncğa نباتی است سبز که هر چند درو[۲۷۳۵] کنند، بیشتر درمی‌آید، یعنی: یونجه؛ (به عربی:) **فِصْفِصَة**[۲۷۳۶]؛ (به فارسی:) اَسپِست.

یورونلوق yorunluq پینه‌دار.

مع الزّاء

مصادر

یوزلانماک yüzlənmək متوجّه شدن و رو[۲۷۳۷] کردن.

یوزلاشماک yüzləşmak (مفاعلهٔ یوزلانماک[۲۷۳۸] yüzlənmak [است.])

جوامد

یوز yüz [۱.] رو، و [۲.] عدد صد، و [۳.] اوروغی از *اوزبکیّه*؛ و (به فارسی [یوز:]) [۱.] تفحّص کننده،[۲۷۳۹] چون: **رزم یوز** rəzm yuz یعنی: رزم‌جو، و [۲.] نام جانوری شکاری معروف، و [۳.] سگ توله که به جست‌وجوی آن صید از بوته پیدا شود، و [۴.] جست‌و خیز کردن.

یوزار yüzar عدد صد.[۲۷۴۰]

یوزباشلیغ yüzbaşlığ بزرگ‌ترین انواع سیاه خیمه و آلاچوق، و آن از صد چوب ساخته شود.

یوزسیزلیک yüzsizlik بی‌رویی.[۲۷۴۱]

یوز قاره‌لیغ yüz qaralığ روسیاهی.

یوز کینه yüzkinə یعنی: رویک، و **کینه** kinə لفظ تصغیر است.[۲۷۴۲]

یوزلوک yüzlük نقاب و برقع، و[۲۷۴۳] گویند: **ایکی یوزلوک** iki yüzlük یعنی: دو رویی.

یوزی توبان yüzi tuban [۱.] سرازیر، و [۲.] به رو در افتاده.

مع السّین

یوسک yusək جل وزغ؛ (به عربی:) **طُحْلُب**.

یوسون yosun [۱.] طرز و اسلوب و شیوه؛ و [۲.] (به رومی:) جل وزغ.[۲۷۴۴]

یوسونلوق[۲۷۴۵] yosunluq صاحب طرز و اسلوب؛[۲۷۴۶] و **بو یوسونلوق**[۲۷۴۷] bu yosunluq یعنی: این گونه، و این طرز.[۲۷۴۸]

یوس یومری yus yumri (به رومی،) یعنی: گرد محض، و **یوس** yus لفظی است که از برای مبالغه مخصوص لفظ **یومری** yumri موضوع است، مثل:

یـاپ یاسـتی yap yasti و **دس دکرمـی**[2749] dəs dəkirmi.

مع الشّین

یوش yuş (به رومی [و] بالاشباع:) خیره و لجوج.

مع الغین

مصادر

یوغورماق yoğurmaq خمیر کردن و سرشتن.

یوغرولمـــــاق yoğrulmaq (لازم یوغورمـــــاق[2750] yoğurmaq [است.])

جوامد[2751]

یوغان/ یوغون yoğan/yoğun ضخیم و سطبر.

یوغروش yoğruş سرشت.[2752]

یـوغری اول Yoğri ol بیابـانی مـا بـین *بـیش‌بـالیغ* Bişbalığ و *خان‌بالیغ* Xanbalığ.

مع القاف

مصادر

یوقماق yoqmaq سرایت کردن.

یوقولمـــاق yoqulmaq (لازم از یوقمـــاق[2753] yoqmaq [است.])

یوقلاماق yoqlamaq [۱.] تفحّص کردن، و [۲.] گـم و ناپدید کردن.[2754]

یوقلاتمـــاق yoqlatmaq (متعـــدّی[2755] یوقلامـــاق[2756] yoqlamaq [است.])

یوقالماق yoqalmaq نیست و معدوم شدن.

یوقالتمـــــاق yoqaltmaq (متعـــــدّی یوقالمـــــاق[2757] yoqalmaq [است.])

جوامد

یوق yoq یعنی: نه؛ (به عربی:) لَا.

یوقا yoqa (مخفّف یوپغا yupğa [است.]) یعنی: نـازک و نوعی از نان تنک.

یوقاری/یوقغاری yuqari/yuqğari بالا، یعنی: فَوْق.

[یوق] ایسا yoq isə و[2758] **یـوق ایرسـا** yoq irsə و **یوقـسا** yoqsa [۱.] حـرف تردیـد، و [۲.] بـه معنـی نباشد، و [۳.] به معنی الّا و اگرنه؛ و **یوقسا** yoqsa بـه معنیِ «سرایت کند» هم باشد.

یوقسول/یوقسیز yoqsul/yoqsız مفلس و بی‌چیز.

یوقسوللوغ yoqsulluğ و **یوقسوزلوغ** yoqsuzluğ و **یوقسیزلیغ** yoqsızlığ بی‌چیزی.[2759]

یوقلوق yoqluq نیستی.

یوقوش yoquş جانب بلندی کـوه، و فـرازه‌ی کـوه، و گریوه.

مع الکاف[2760]

مصادر

یوکلاماک yükləmak بار کردن.

یوکلاتمـــاک yüklətmak (متعـــدّی یوکلامـــاک[2761] yüklamak [است.])

یوکلاشـماک yükləşmak (مفاعلـه‌ی یوکلامـاک[2762] yükləmak [است.])

یوکلانمـاک yüklənmak (انفعـال[2763] یوکلامـاک[2764] yüklamak [است.])

یوکورماک yügürmak دویدن.

یوکورتمـاک yügürtmak (متعـدّی یوکورمـاک[2765] yügürmak [است.])

یوکونمـاک yükünmak [۱.] زانـو بـر زمـین زدن از برای تعظـیم. و معمـول اتـراک آن [اسـت] کـه بـه خدمت سلاطین روند در مقام سلام، زانـو بـر زمـین زده، تسلیمات کنند، و نیز اربـاب حـوائج بـه دو زانـو

نشـسته، عـرض مطلـب نماینـد، و [۲.] بـه معنـی عرض[۲۷۶۶] کردن.[۲۷۶۷]

یوکوندورماک yükündürmak (متعدّی یوکونماک yükürmak [است.])

یوکونـــدورولماک yükündürülmak (انفعـال یوکونماک yükürmak [است.])

جوامد

یوک yük [۱.] بار؛ و (به فارسی:) [۲.] آهـن تنـور کـه گوشت بریان را از آن آویزند.

یورکوجی yorkuci برادر کوچک زن.

یوکوروش yügürüş دویدن.

یوکوروک yügürük صاحب دو.

یوکساک yüksək بلند.

یوکسوک yüksük انگشتوانه‌ی خیاطی.

یوکوش yüküş بسیار.[۲۷۶۸]

مع اللّام

مصادر

یولماق yolmaq کندن مو و پر؛ و (به عربی:) نَتْف.

یولدورماق yoldurmaq (متعدّی یولماق[۲۷۶۹] yolmaq [است.])

یولونماق yolunmaq (انفعال[۲۷۷۰] [است.])

یولاتماق yolatmaq راه دادن.[۲۷۷۱]

یولـــداماق yoldamaq راهنمـایی کـردن و بــه راه انداختن.

یولوقماق yoluqmaq دوچار شدن.

یولوقوشـــماق yoluquşmaq (مفاعلـه‌ی[۲۷۷۲] یولوقمـاق yoluqmaq [است.])

جوامد

یـــول yol [۱.] راه و سـلوک، و [۲.] امـر از *یولمـاق* yolmaq (→.)

یولار yolar (به رومی:) [۱.] افسار و مهـار شـتر؛ و [۲.] مضارع *یولماق* yolmaq (→.) و اسم فاعلش و اسـم مصدرش.

یولاووج yolavuc پیغمبر و راهنما و مرشد.

یولبارس yolpars جانور درنـده، بزرگتـر از شـیر، بـه رنگ شـیر، و مخطـط، و سـبیل‌هـای دراز دارد و در سمت *خوارزم* و *آرال* بسیار می‌باشد.

یولچی yolçı راهرو و مسافر.

یولداش yoldaş رفیق و همراه.

یولدوز yulduz [۱.] ستاره، و [۲.] پسر *آی خـان بـن اوغوزخان*، بعـد از پـدر مالـک و افسر شـد[۲۷۷۳] و او سادس خوانین طبقه‌ی مغولیّه است.

یولـدوز قـورتی yulduz qurti (بـه رومـی:) کـرم شب‌تاب.

یولسیز yolsız بیراه و ناقص در طریقت و سلوک.

یولغون yolğun (به فارسی:) گز؛ (به عربی:) طَرْفَاء.

یولغـون قـوزاغی yolğun quzaği (بـه رومـی:) ثمـر چوب گز.

یول کوپری yol köpri پلی باشد ما بین ولایت *خوار* و *سمنان*، [و آن] رأس الحد *عراق* و *خراسان* باشد.

یولوق yoluq [۱.] موی کنده، و [۲.] امـر از *یولوقمـاق* yoluqmaq (→.)

یولوم yolum معبر آب.

یولی yoli یعنی:[۲۷۷۴] راهش، و (بالاشباع) یعنی: بشویم.

مع المیم

مصادر

یومماق yummaq چشم بر هم نهادن، و دهن هم.

یومولماق yumulmaq (انفعـال یوممـاق[۲۷۷۵] yummaq [است.])

یومالاتماق yumalatmaq غلطانیدن.

یومالانمـــاق yumalanmaq (انفعـــال یومالاتمـــاق yumalatmaq [است.])[۲۷۷۶]

یومشاماق yumşamaq نرم شدن.

یومشاتماق yumşatmaq نرم کردن.

یومورماک yumurmak خراب کردن.

یومرولمـــــاک yumrulmak و **یومروشـــــماک** yumruşmak (انفعال یومورماک yumurmak [است.])

جوامد

یومــاق yumaq [۱.] کلافـه‌ی نـخ، و [۲.] بـه معنـی شستن.

یومالاق yumalaq غلطک باشد و آن غلطـک عـرّاده باشد،[۲۷۷۷] و هر مدوّری که به قدر[۲۷۷۸] گـوی غلطـان باشد.[۲۷۷۹]

یومران yumran موش.

یومرانچی yumrançı مرغ موش‌گیر.

یومران قازیغ yumran qazığ نوعی از موش بزرگ.

یومرو yumru مدوّر.

یومروق yumruq مشت.

یومروق غینه yumruqğinə یعنـی: مـشتک، و **غینـه** ğinə علامت تصغیر است.

یومرولکو yumrulku خراب.

یومشاق yumşaq نرم.

یومشاقلیغ yumşaqlığ نرمی.

یومورتغه yumurtğa بیضه.

یوموق yumuq چشم و دهن[۲۷۸۰] [بر هـم] نهـاده[۲۷۸۱] [را گویند.]

مع النّون[۲۷۸۲]

مصادر

یونماق yonmaq تراشیدن.

یونـدورماق yundurmaq (متعـدّی یونمـاق yonmaq [است.])

یونولماق yunulmaq (انفعال یونماق yonmaq [است.])

جوامد

یون yun [۱.] رو، و [۲.] سامان، و آراستگی، و [۳.] امـر از *یونمـاق* yonmaq (→) و (بـه فارسـی:) [۱.] نمـد و[۲۷۸۳] نمد زین، و [۲.] فلس و فلـوس، و [۳.] رنـگ و لون، و [۴.] نام رودخانه.

یونت yunt [۱.] مادیان، و [۲.] [نام] سالی از سال‌های ترکی.

یونت قوشی yunt quşi (به رومی:) پرنده[ای] که [بـه عربی:] صعوة باشد.

یونجه yonca علف.

یونقه yonqa تراشه[ای] کـه از [دم تیـشه و رنـده‌ی] نجّاران ریزد.

یونــک yüŋ [۱.] پـر طیـور و پـشم حیوانـات، و [۲.] [yu(v)uŋ:] به معنی: بشویید.

یونکول yüŋül سبک.

یونه yönə تکلتوی زین.

[مع الواو]

یوماق yumaq (بالاشباع) شستن.

یودورماق yudurmaq (متعدّی یوماق yumaq [است.])

یooولماق yuvulmaq (انفعال یوماق yumaq [است.])

یوالامــاق yuvlamaq و **یووالاتمــاق** yuvalatmaq غلطاندن.

جوامد[۲۷۸۴]

یــووا yuva [۱.] آشـیانه‌ی طیـور، و [۲.] طایفـه[ای] از اتراک.

یووالاق yuvalaq (به رومی:) گلوله و گوی مدوّر.[۲۷۸۵]

یوووسغه yuvusğa مغسل موتی.[۲۷۸۶]

یوووش yuvuş قلم؛ (به فارسی:) کلک.

یووندور yuvundur آب غسّاله.

مع الیاء

مصادر

یویماق yuymaq محو و معدوم [کردن.]

یویولماق yuyulmaq محو و معدوم شدن.[۲۷۸۷]

مکسورات[۲۷۸۸]

مع الباء

مصادر[۲۷۸۹]

ییبارماک yıbarmaq فرستادن.

جوامد[۲۷۹۰]

ییپ yıp ریسمان.

ییبار yıbar مشک نافه.

ییپلیک[۲۷۹۱] yıplık [نخ] که از پنبه [رشته شده] باشد.

مع التّاء

مصادر

ییتماک yetmək [۱.] رسیدن، و [۲.] یدک کشیدن.

یتشماک yetişmək رسیدن.[۲۷۹۲]

یتیلماک yetilmək (انفعال یتشماک yetişmək [است.])

ییتورمـــــاک[۲۷۹۳] yetürmək/ **ییتکورمـــــاک**[۲۷۹۴] yetkurmaq و **یتیـــشتورماک** yetiştürmək (همـــه متعدّی یتشماک yetişmək باشد.)

جوامد[۲۷۹۵]

ییتار yetər یعنی: [۱.] بس و کـافی، و [۲.] بـه معنـی می‌رسد، و [۳.] یدک می‌کشد. و [۴.] به معنی فاعل و مصدر[۲۷۹۶] [این دو] معنی هم[۲۷۹۷] [استعمال می‌شود.]

ییتاک yetak اسب جنیبت[۲۷۹۸] که الحال **یدک** yədək گویند.

یتّی yetti هفت عدد.[۲۷۹۹]

ییتی آتا yetti ata کنایه از آباءِ علوی.[۲۸۰۰]

ییتی او yetti öv هفت تا.[۲۸۰۱]

یتیک yetik واقف و خبیر.

یتیکان yetigən ستاره‌ی بنات النعش.

مع الدّال

مصادر

ییــدماک yedəmak (بـه رومـی:) جنیبـت کـشیدن و جمّـازه کـشیدن، و در نفـرین گوینـد کـه **ییــدانیک اولــسون** yedəniŋ ölsün یعنــی: جمّـازه کـشت[۲۸۰۲] بمیرد.

ییدر yedər (به رومی،) یعنی: می‌کشد.

جوامد

یدک yedək جنیبت.

یدی قرداش yedi qardaş و **یــدیلر** yeddilər (بـه رومی،) یعنی: می‌کشد.[۲۸۰۳]

مع الرّاء

مصادر

ییرماق yırmaq شکافتن.[۲۸۰۴]

ییرتماق yırtmaq دریدن.

ییرتیـــشماق yırtışmaq (مفاعلـــه‌ی[۲۸۰۵] یرتمـــاق yırtmaq[است.])

ییرتیلماق yırtılmaq (انفعال یرتماق yırtmaq [است.])

ییرلاماق yırlamaq خوانندگی کردن.

ییرلاماک yerləmak (بلااشباع) جا کردن.[۲۸۰۶]

ییرلاشماق yırlaşmaq (مفاعله‌ی یرلاماق yırlamaq است.)

ییرلاشماک yerləşmak جا کردن؛ و صیغِ[۲۸۰۷] **یرلاشماغ**[۲۸۰۸] yerləşmağ با غین، و از **ییرلاشماک** yerlaşmak با کاف اشتقاق شود.

ییراغراماق yırağlamaq دور شدن.

جوامد

ییر yer/yir [۱.] زمین، و [۲.] جا و بستر، و [۳.] خواندگی، [۴.] و امر از **ییرماق** yırlamaq، و [۵.] به معنی: می‌خورد و خورنده و خوردن.

ییرازوق yer azuq یعنی: خوراک.

یراق‌دور yıraq dur/**ییراق‌راق غینه** yıraq raq ğına و **یراق‌راق قینه**[۲۸۰۹] yıraq raq qinə دور ترک.

یراو yırav خواننده.

یرتلاش yırtlaş [۱.] شکافته و چاک چاک، [۲.] بی‌شرم و دریده چشم و بی‌حجاب.

یرتماج yırtmac (به رومی:) چاک و شکاف.

ییرتوق[۲۸۱۰] yırtuq پاره.

یرتیجی yırtıci درنده.

یرقانی yerqani یعنی: [۱.] خونی که می‌خورد، و [۲.] خون زمین، و [۳.] کنایه از چیزی که بر زمین ریخته، ضایع شود.[۲۸۱۱]

ییرقویی yerquyi یعنی: زیر زمین.

ییرکوکی yerköki زردک؛ (به عربی:) جَزَر.

یرلیک یرین yerlik yerin جا به جا، و هر صاحب‌جای جای خود را.

ییرنیمه yirnimə چیز خوردنی.[۲۸۱۲]

یریق yırıq لب شکافته.

مع الزّاء

یزنه yeznə [۱.] شوهر خواهر، و [۲.] شوهر دختر.

مع الشّین

مصادر[۲۸۱۳]

ییشماک yeşmək گشودن بند و گره.[۲۸۱۴]

ییشنماک yeşiŋmək [۱.] گشوده شدن،[۲۸۱۵] و [۲.] لباس درآوردن برای استراحت.

مع الغین[۲۸۱۶]

یغماق yığmaq جمع کردن.

ییغدورماق yığdurmaq (متعدّی ییغماق yığmaq [است.])

ییغیلماق yığılmaq و **ییغیلشماق** yığılışmaq (انفعال ییغماق yığmaq [است.])

ییغلاماق yığlamaq گریه کردن.

ییغلاتماق yığlatmaq (متعدّی باشد.)

ییغلاشماق yığlaşmaq (مفاعله‌ی ییغلاماق[۲۸۱۷] yığlamaq [است.])

ییغلامسینماق yığlamsınmaq گریه‌ناک شدن.

جوامد

ییغاج yığac [۱.] چوب، و [۲.] فرسنگ.

ییغلاغو yığlayğu گریه و گریان.

ییغناق yığnaq جمعیّت.

ییغی yığı گریه.

ییغین yığın فوج و[۲۸۱۸] گروه و انبوه.

ییغنت yığınt فیل که جانوری است[۲۸۱۹] [بزرگ و خرطوم‌دار و قوی چثّه].

مع القاف

مصادر [۲۸۲۰]

ییقماق/غ yıqmaq/ğ [.۱] بر زمین افکندن، و [.۲] خراب کردن.

ییقتورماق yıqturmaq (متعدّی یقماق yıqmaq [است.])

ییقلماق yıqılmaq (انفعال یقماق [۲۸۲۱] yıqmaq [است.])، یعنی: خراب شدن و افتادن.

جوامد

ییقوق yıquq ویران.

ییغلغور yığılğur افتاده و ویران شده.

ییقلماغور yıqılmağur نیفتاده و و ویران نشده.

مع الکاف [۲۸۲۲]

مصادر [۲۸۲۳]

ییکیرماک yigirmək ناخوش آمدن و استکراه از کسی و [۲۸۲۴] چیزی.

ییکرانماک yigrənmak هم به معنی *ییکرماک* yikirmak باشد.

جوامد [۲۸۲۵]

ییک yik بد و زبون و ناخوش.

ییکن yigən همشیره‌زاده.

ییکولوک yiklük خوردنی.

ییکیت yigit جوان.

ییکیت‌لیک yigitlik جوانی. [۲۸۲۶]

ییکرمه yegirmə عدد بیست.

ییکین yegin (به رومی:) خوب و مرغوب.

ییکین‌لیک yeginlik خوبی.

مع اللّام

مصادر

ییلماک yılmak [.۱] پویه کردن، و [.۲] راه رفتن به تعجیل، و [.۳] دویدن به طریق هروله.

ییلماق yılmaq (به رومی:) ترسیدن.

ییلدورماک yıldurmak (متعدّی ییلماک [۲۸۲۷] yılmaq [است.])

ییلدورماق yıldurmaq (متعدّی [۲۸۲۸] [است.])

ییلاماک [۲۸۲۹] yılamaq درخشیدن. [۲۸۳۰]

ییلپیماک yelpimak باد زدن.

ییللانماک yellənmak باد کردن و متورّم شدن. [۲۸۳۱]

ییللاماک yelləmak چیزی را باد کردن.

جوامد

ییل yel [.۱] باد، و [.۲] سال، و [.۳] امر **ییلماک** yelmək. و [.۴] (به رومی:) [۲۸۳۲] امر از **ییلماق** yelməq (→.)

ییلاک [۲۸۳۳] yilək [.۱] بالاپوش نازک پیش‌واز آستین کوتاه، و [.۲] پر تیر؛ و [.۳] (به رومی:) پر و بال و دم طیور.

ییلاک‌لیک yiləklik بالاپوش‌دار.

ییلان yılan [.۱] مار، و [.۲] نام سالی از سال‌های ترکان.

ییلان اوتی yılan oti نباتی است دافع مسموم؛ (به عربی:) ثِیْل باشد. [۲۸۳۴]

ییلان بالیغی yılan balığı یک نوع ماهی باشد مارماهی گویند.

ییلانغاج yılaŋac دستنبو، (به رومی؛ [و] به عربی:) شَمَّامَة.

ییلانک yılaŋ چست و چابک.

ییلانه آغـووپرن yılana ağu verən حیـوانی اسـت شبیه به مار.[۲۸۳۵]

ییلان یاسـتوغی yılan yastuği (بـه رومـی:) دوایـی است که او را *قورت قولاغی* qurt qulağı هم گوینـد؛ (به فارسی:) پیل‌گوش؛ (به عربی:) **خُبْز الْقَرُور**.

ییلبازه yelbazə (به رومی:) باد زن.[۲۸۳۶]

ییلپکوج yelpigüç (به جغتای:) باد زن.

ییلجـــیلای yelçılay [.۱] ماننـد بـاد، یـا [.۲] ماننـد سال.[۲۸۳۷]

ییلچی‌لیق yılçılıq گویند: **یوز ییلچی‌لیق** yüz yılçılıq یعنی: صد ساله.

ییلقـی yılqı گوینـد:[۲۸۳۸] **اون ییلقـی**[۲۸۳۹] on yılqı ده ساله.

ییلکا yelkə رگ دو طرف عقب گردن.

ییلکان yelkən بادبان کشتی؛ (به عربی:) شِراَع.

ییلکو yelgu تیغ دلّاکی؛ (به فارسی:) استره.[۲۸۴۰]

ییلکین yelgin نعل اسب که در وقت لگد پراندن بـه جایی برسد.

ییل‌لیق yıllıq و **ییـل‌لیـک** yillik بـه معنـی **ییلقـی** yılqı.

ییل یاپاراک yel yaparak (به رومی:) رفتار سریع.

مع المیم[۲۸۴۱]

مصادر

یمورماک yımurmak خراب کردن.

یمروشـــــماک yımruşmak و **یمرولمـــــاک** yımrulmak خراب شدن.

جوامد[۲۸۴۲]

ییم yem خوراک دواب و طیور.

ییماک yemək [.۱] عموم اطعمه، و [.۲] خوردن.

یمتوک yemtük پر و بالی که از صید نیم خورده [باز] مانده باشد.

یمداش[۲۸۴۳] yemdaş [.۱] هم‌خوراک، و [.۲] هم‌کاسه.

ییمرولکو yimrulku خراب و ویران.[۲۸۴۴]

ییملیک yemlik نباتی است [بـه فارسـی:] آلالاشـنگ گویند؛ (به عربی:) **لِحْیَة الْتَیْس**.

یمیش yemiş عموم فواکه.

یمیـشان yemişan (بـه فارسـی:) کـویج؛ (بـه عربـی:) **زُعْرُور**.

مع النّون[۲۸۴۵]

مصادر[۲۸۴۶]

ینکماک yeŋmak (مع النون) مغلوب کردن و مبهـوت کردن.

یینکنماک yiŋinmak (انفعال ینکمـاک[۲۸۴۷] yeŋmak [است.])

جوامد

ینک yeŋ [.۱] آستین، و [.۲] امر از **ینکماک** yeŋmək ، و [.۳] به معنی: بخورید، مشتق از **ییماک** yemək.

یینکه yeŋə زنی است که عروس را آرایش کرده، بـه حجله برده، به داماد سپارد.

یینکا yeŋə به تازگی، و نوی.

یینکی yeŋi نو و تازه.

یینکچـری yeŋi çeri معنـی ترکیبـی، یعنـی: لـشکر جدید. و گروهی باشند در روم در عداد غلامان شاهی که صاحب اوجاق و رسم و طریقت‌اند، و مشهورند به عدّت و کثرت و قوّت.

یینکیل yeŋıl سبک.

ینووتماک yınutmak تغییر دادن و برگردانیدن.

مع الیاء[۲۸۴۸]

[مصادر]

یماک yemək [۱.] خوردن، [۲.] اطعمه و آذوقه، [۳.] خوردنی.[۲۸۴۹]

[جوامد]

ییرقانی yerqanı کنایه از چیزی که بر زمین ریخته شود و یا مثل چیز بر زمین [ریخته] که[۲۸۵۰] بیهوده تلف شود.

ییرنمه yerinmə چیز خوردنی.

تذییل

در بعض نکاتی که در کتاب **امیرعلی‌شیر نوایی**
استعمال شده، از عربی و فارسی و کنایات.



حرف الألف

آب آتشْ رنگ: شراب.

آباد: [.۱] معمور؛ و [.۲] خـوش و نیکـو؛ و [.۳] خانـه‌ی کعبه؛ و [.۴] آفرین.

آبادان: معمور و خوش.

آبدان: [.۱] خوب و خوش؛ و [.۲] مثانه‌ی آدمـی؛[۲۸۵۱] و [.۳] ایستادنگاه آب.

آبکش: رگ‌های[۲۸۵۲] برگ درختان.

آبگون: آبرنگ.[۲۸۵۳]

آبگینه: شیشه.

آبنوس: درخت سیاه، چون بر آتش گذارند، بوی خوش دهد.

آبنوسی: رنگ سیاه.[۲۸۵۴]

آبی: [.۱] ابا کننده، و [.۲] کبود نیم‌رنگ.

آذر: آتش.

آرنج: بندگاه بازو.

آزاد: [.۱] راست و درست؛ و [.۲] نوعی از سـرو؛ و [.۳] نوعی از سوسن؛ و [.۴] نام شهری از *نخجـوان*؛ و [.۵] بی‌عیب؛ و [.۶] بی‌قید؛ و [.۷] مجرّد و رها شده.

آزاده: مجرّد و بی‌علاقه.

آزر: [.۱] عمّ *ابراهیم* [— عَلَیْـه الـسّلام —]؛ و [.۲] نـام بتی.

آزرم: [.۱] حیـا و شـرم؛ و [.۲] بزرگـی و عـزّت؛ و [.۳] تاب و طاقت؛ و [.۴] مهر و محبّت؛ و [.۵] غم و اندوه؛ و [.۶] عـدل و انـصاف؛ و [.۷] ظـاهر و آشـکار؛ و [.۸] سلامتی[۲۸۵۵] و راحـت؛ و [.۹] قهـر و غـضب؛ و [.۱۰] تقصیر و گناه؛ و [.۱۱] به خواری و زاری گذاشتن؛[۲۸۵۶] [.۱۲] پاس خواطر نگه داشتن؛ و [.۱۳] نام دختر خسرو *پرویز*.

آستان: درگاه.

آشام: [.۱] تجرّع و آشـامیدن؛ و [.۲] خـوراک بـه قـدر حاجت؛ و [.۳] ولایتی ما بین مشرق و شمال *بنگالـه*؛ و [.۴] آب برنج پخته.

آغاز: ابتدا.

آگین: محشوّ و انباشته.

آلفته: رند و خوش طور.

آیان: ظاهر و عیان.

اپّانی: مشتی که بر قفا و پی گردن کسی زنند.[۲۸۵۷]

ابتر: دم بریده و بی‌خیر.

ابرش: اسبی که بر اندام او دانـ[ـه]های سفید باشد.

ابواب: اسناد که راست و دروغ بر اخـذ و عمـل کـسی بدهند.[۲۸۵۸]

احداد: مجری حدود الهی.

ادوار: [.۱] دورها؛ و [.۲] علم موسیقی.

اردستان: ولایتی در حوالی *یزد*.

ارقام کنار جام: عبارت است از خطـوط سـبعه: اول، خط جور؛ دوّم، خط بغداد؛ و سیّم، خط بصره؛ چهـارم،

خطا؛ پنجم، خط اشک؛ ششم، خط کاسه؛ هفتم، خط فرودینه،[۲۸۵۹] و تفصیل در حرف خاء مذکور می‌شود — إنْ شاءَ الله —.[۲۸۶۰]

ازاره: دوره‌ی ما بین دیوار و عمارت.[۲۸۶۱]

اژدروش: کنایه از: [۱.] اسب؛ و [۲.] علم.

اسب: [۱.] م[۲۸۶۲] [= معروف است.]؛ و [۲.] نام آلتی از آلات شطرنج.

اسکندرانی: کرسی، و صندلی.

اشتَرَک: موجه‌ی آب.

اشک: [۱.] قطره؛ و [۲.] نام پادشاهی که *اشکانیان* به او منسوب‌اند.

اشکانیان:[۲۸۶۳] طبقه‌ی سیم از ملوک عجم.

اشهب: [۱.] سفید مایل به تیرگی؛ و [۲.] اسب کبود؛ و [۳.] نوعی از عنبر.

الفنج: اندوزنده، و جمع کننده.[۲۸۶۴]

اَنْبَه: میوه[ای] به شکل[۲۸۶۵] شمامه در *هندوستان* به هم رسد.

انداز: کنایه از شیوه و حالت.

اندام: [۱.] شکل و شمایل؛ و [۲.] زیبا و زیبایی؛ و [۳.] ادب و قاعده؛ و [۴.] کار به نظام.[۲۸۶۶]

انکاره: تهیه‌ی امر.

اوجّه: ولایتی باشد حسن‌خیز.

ایزاره: همان ازاره باشد.

حرف الباء [العربیه]

بابل: [۱.] [نام] شهری است، و بر تلی [که] قلعه‌ی آن شهر بود، [۲.] چاهی عمیق هست، گویند: هاروت و ماروت در آن جا محبوس‌اند.

باغ جهان‌آرا و **باغ زاغان** و **باغ سفید** و **باغ گل‌افشان** و **باغ نو:** باغ‌های معروف است در *هرات*.

برقندان: روز آخر شعبان که او را کلوخ‌اندازان هم گویند.[۲۸۶۷]

بت آزری: کنایه از محبوب است، چه *آزر* خوب بت می‌تراشید.

بحر بیخ‌شاخ: کنایه از کف مرد سخی باشد.

بِحِل: حلال کردن.[۲۸۶۸]

بد علف: کنایه از چاروایی که جو را بد بخورد و بدعادت باشد.

برسری: [۱.] تفوّق و برتری؛ و [۲.] علاوه.[۲۸۶۹]

برطاس: ولایتی از[۲۸۷۰] *ترکستان*.

برگ نی: رنگ سبز باشد.[۲۸۷۱]

برنجینه: آلات و زیور برنجی.

بساط: از اصطلاحات بازی شطرنج.

بط: صراحی شراب.

بلارک: تیر و شمشیر.

بلبله: [۱.] کوزه‌ی لوله‌دار؛ و [۲.] صدا؛ و [۳.] آواز صراحی.[۲۸۷۲]

بم: فوق، ضدّ تحت؛ و زیر و بم، اوج و حضیض نغمه [را گویند.]

بنگاه: منزل.

بوقلمون: [۱.] نوعی از دیبای رومی که هر لحظه به رنگی نماید؛ و [۲.] نام مرغی.[۲۸۷۳]

بهرام چوبین: نام مبارزی که سردار لشکر *هرمز بن نوشیروان* بود و به سبب این که لاغر و خشک اندام بود، او را چوبین و چوبینه گفته‌اند.

بَهْمَن: [۱.] چشمه[ای] در *جرجان*؛ و [۲.] قلعه[ای] در *هندوستان*.

بیت اللطف: فاحشه خانه.

بی‌حال: ناتوان؛ و نیم‌رنگ.[۲۸۷۴]

بیداد: نام شهری در *ترکستان*.

بیدر: شهری در ممالک[۲۸۷۵] *هند*.

بیدق: پیاده‌ی شطرنج.

بیرنگ: نقشی که نقاشان برای امتحان بدون رنگ بر کاغذ کشند.

[حرف] الباء الفارسی[2876]

پاده: چراگاه.

پازه: چوب درازی که برزیگران آهن بدان بسته، شیار کنند.

پاکدامن: کنایه از پرهیزکار.

پامرد: کوشش و سعی.

پدرفتار: قبول کننده.[2877]

پرتاب: به دور انداختن.

پرچم: [۱.] کاکل؛ و [۲.] دسته موی که از علم آویزند.

پرداز: [۱.] قلم نازکی که نقّاشان در چهره‌سازی و غیر آن بر روی رنگ زنند؛ و [۲.] اسم مصدر زدودن و جلا دادن؛ و [۳.] رفع کردن؛ و [۴.] آراستن؛ و [۵.] ساختن؛ و [۶.] برانگیختن؛ و [۷.] فارغ گشتن.[2878]

پرغازه: پر نرم طیور.

پرکاله: لخت و پاره.

پرگاو: [۱.] آن که شاخ‌های زیاده از درخت ببرد، مثل: باغبان و غیره؛[2879] و [۲.] به معنی: پرنده.

پرمکس: [۱.] جنسی از جامه‌ی ابریشمی در کمال نازکی؛[2880] و [۲.] جوهر شمشیر و فولاد جوهردار را پرمکسی گویند.[2881]

پرند/پرنیان: منقّش و زین‌پوش و سبزه که آن را یونجه گویند.

پریخوان: افسونگر؛ و مسخّر جن.[2882]

پژمان: غمناک.

پشیز: فلس کوچک که منقور گویند.[2883]

پشیزه: [۱.] پولکی که از طلا و نقره درست کنند،[2884] بر سینه بند اسب و امثال آن دوزند؛[2885] و [۲.] چرمی که بر دهن[2886] خیمه دوخته، ریسمان بدان گذرانند.[2887]

پفیوز: کسی که لاف پیمانه زند و کاری از او نیاید.[2888]

پیلپوش: یک نوع پوششی بود در عمارت و آن سقف هموار است که به طریق پل چوبی پوشند.[2889]

پلنگینه: یک نوع پوششی که از پوست ببر و پلنگ ساخته، در روز جنگ پوشند و بر اسب اندازند.[2890]

پندار: فکر و تصوّر.

پوده: رکوی سوخته و چوب پوسیده که بدان چخماخ زده، آتش افروزند.[2891]

پهلوی: [۱.] پهلوانی؛ و[2892] [۲.] شهری؛ و [۳.] زبان شهری.

پیازی: یک نوع پیکان است.[2893]

پی سپر: [۱.] رونده؛ و [۲.] چیز لگدکوب شده.

پیسه: ابلق، سیاه و سفید به هم آمیخته.

پیشان: پیش.

پیل: [۱.] فیل باشد؛ و [۲.] آلاتی از آلات شطرنج.[2894]

پیل بالا: یعنی: فیل قامت.

پیلپایه: ستونی که سقف بر آن قرار گیرد.

حرف التاء

تاپاک: بی‌قراری.

تابدان: [۱.] خانه[ای] که پنجره و اُرُسی کرده و جام و شیشه و کاغذ چسبانیده باشد؛ و [۲.] گلخن حمّام؛ و [۳.] کوره‌ی آهنگری.

تاج خروس: گل بستان‌افروز باشد.

تاربست: یعنی: به یکدیگر بسته و بافته.[2895]

تحرمز: حرامزادگی کردن.

تحریر: خط سیاهی که بر دوره‌ی کتابت طلا و نقش‌ها کشند.[2896]

تخمیانه: بذوریات، و آنچه تخم شمرده شود.

ترانه: [۱.] (به اصطلاح اهل نغمه:) تصنیفی که سه گوشه داشته؛[2897] و [۲.] امرد و صاحب جمال.

تردامن: فاسق و می‌خواره.

ترسا: م [= معروف است]؛ ترسناک.

ترک: (به فارسی:) کلاه‌خود.[۲۸۹۸]
تشعیر: بوته[ای] که نقّاشان با طلا ساخته، بر دار زنند.
تشویر: (به فارسی:) اشتقاق جعلی باشد[۲۸۹۹] به معنی:[۲۹۰۰] شورش‌انگیزی.
تعبیه: چیزی را در چیزی پنهان کردن.
تفسان: سوزان.
تکاور: اسب.
تکسیر: (به اصطلاح نقاشان:)[۲۹۰۱] پردازی بود که در سایه‌سازی و نازک‌کاری بر روی نقش‌ها زنند.[۲۹۰۲]
تلالا: صوتی است که مطربان در تصنیفات می‌خوانند.
تلّه: تله باشد.
تنبول: [۱.] برگی است که در *هندوستان*، پان گویند؛ و [۲.] به معنی: کباده؛[۲۹۰۳] و [۳.] قلعه[ای] در *هندوستان*.
تنک: [۱.] یک لنگ بار؛ و [۲.] خروار شکر؛ و [۳.] بی‌مثل؛ و [۴.] ولایتی از *بدخشان*؛ و [۵.] نام مقامی از *ترکستان*؛ [۶.] تیر؛ [۷.] دکان عصّاری؛ و [۷.] نواری که بر کمر[۲۹۰۴] چاروا بندند.[۲۹۰۵]
تنند: تنومند کاهل.
تنه ترنا و **تنه درنا:** صوت و نقشی[۲۹۰۶] باشد که مطربان می‌خوانند.[۲۹۰۷]
[ته]: [۱.] پایین؛ و [۲.] مخفّف تاه که در ورق کاغذ در لای قماش[۲۹۰۸] [استعمال شود].

حرف الجیم [العربیه]

جام: نام حاکم شهر *تته*، از ولایت *سند*.
جام جم و **جام جمشید:** جام شراب.[۲۹۰۹]
جام جهان‌بین: جام *کیخسرو* است که در آن جا استخراج مجهولات کرد.
جام هلالی: چون هلال به شکل کاسه‌ی معکوس.[۲۹۱۰]
جاناجان: کنایه از یکی بودن جان خود با جان جانان.
جد: [۱.] بخت؛ و [۲.] خط؛ و [۳.] رزق؛ و [۴.] عظمت؛ و [۵.] کنار نهر؛ و [۶.] (بالکسر:) کوشش.
جرده: اسب.[۲۹۱۱]
جرعه‌دان: حقه و قوتی.
جرمانه: ترجمانی که از مجرمان گیرند.
جرّه: [۱.] نرینه‌ی هر جانوری؛ و [۲.] باز سفید؛ و [۳.] کوچک هر چیزی؛ و [۴.] شجاع و دلیر و جلد و چابک؛ [۵.] [نام] سازی؛ [۶.] قریه[ای] از توابع *شیراز*.
جریده: [۱.] دفتر؛ و [۲.] فرد و تنها؛ و [۳.] نیزه‌ی کوچک قلندران.
جزع: [۱.] سنگی مخطط، سیاه و سفید شبیه به حدقه‌ی چشم؛[۲۹۱۲] و [۲.] کنایه از چشم.
جعفری: نوعی از مار.
جلاجل: سنج‌های کوچک دایره.
جناب:[۲۹۱۳] (به کسر، به عربی:) [۱.] آستان در؛ و [۲.] ریسمانی که بر گردن چاروا بندند. (و به فتح و ضم، به فارسی:)[۲۹۱۴] [۱.] دامنه‌ی زین؛[۲۹۱۵] و [۲.] تسمه‌ی رکاب؛ و [۳.] گروی که دو کس با هم بندند.[۲۹۱۶]
جندره: (به عربی:) [۱.] قلم تازه به روی خط کهنه[۲۹۱۷] کشیدن؛ و (به فارسی:) [۱.] چوب گنده و ناتراشیده؛ و [۲.] چوبی که به جهت کوفتن رخوت پوشیدنی تراشند.[۲۹۱۸]
جوانه: بچه‌ی نورسیده‌ی طیور و بهایم.
جوکی: [۱.] ریاضت‌کش؛ و [۲.] مرشد هندوان؛ و [۳.] پسر *شاهرخ بن امیر تیمور*.
جولهه: شَعرباف.
جِه: زن غیر مستوره.[۲۹۱۹]
جهان‌آرا: باغی است در *هرات*.
جیحون: رودخانه؛ و آمویه‌اش هم گویند.

[الـ]ـجیم [الـ] ـعجمی

چار بالش: متکایی که بر اطراف گذارند.
چارتار: نوعی از آلچه‌ی بدقماش.
چرخ مشعله: سر مشعل که مشبّک است.[۲۹۲۰]
چـرکس: [نـا]م طایفـه[۲۹۲۱][ای] در شـمال *داغـستان* باشند.
چست: زود و چالاک.[۲۹۲۲]
چغانه: [۱.] [نام سازی که مطربـان نوازنـد؛ و [۲.] نـام پرده و نغمه‌ای است از موسیقی؛] [۳.] قصیده‌ی شـعر هم باشد.
چغل: م [= معروف است.] لَعْنَه الله.[۲۹۲۳]
چک: [۱.] [حجّت و منشور و قبالـه و بـرات، و صـک معرب آن است؛ و [۲.] سخن و آواز تیغ؛ و [۳.] صدای شکستن چیزی؛ و [۴.] مشته‌ی حلّاجان؛ و [۵.] چـوبی که بدان غلّه کوبند؛] [۶.] نابود هم[۲۹۲۴] باشد.

حرف الحاء

حال: [۱.] [حالت و این دم؛ و [۲.] واحد احوال؛] [۳.] دم مرگ هم باشد.
حالی: [۱.] آراسته؛ و [۲.] فی الفور.
حرش: ضایع و بی‌مصرف.
حصیری لباس: جامه‌ای اسـت کـه بـه طـرح حـصیر بافند.[۲۹۲۵]
حظیره: محوطه و خانه.
حق‌گوی: مرغی است که[۲۹۲۶] شباویز[۲۹۲۷] گویند.
حقه عقیق: کنایه از دهان محبوب.
حوض ماهیان: نام موضعی[۲۹۲۸] در *هرات*.
حـولان: کنایـه از: [۱.] نـوروزی؛ و [۲.] بـاج و خـراج سالیانه.
حویلی: تصغیر حول، گرداگرد سرا؛ محوطه‌اک.

حرف الخاء

خاراسم: کنایه از اسب سخت رفتار.
خاره پرکاو: سنگ‌بر و سنگ‌تراش.
خاشه: مخفّف خاشاک.
خاکی: یک نوع تیری[۲۹۲۹] که آن را در آماج خانـه بـر نشانه اندازند.
خال: [۱.] علم و رایت؛ و [۲.] شـتر بـزرگ و شـتر نـر سیاه؛[۲۹۳۰] و [۳.] برد یمانی؛ و [۴.] ابری [بـ]ـی باران؛ و [۵.] برق؛ و [۶.] نخوت؛ و [۷.] جامـه‌ی نـرم؛ و [۸.] کوه بزرگ؛ و [۹.] مرد عزب[۲۹۳۱] ضـعیف القلـب هـم باشد.
خـــام: [۱.] قلــم؛ و [۲.] شــراب؛ و [۳.] کمنــد؛ و [۴.] ریسمان. و (به عربی:) [۱.] تـرب؛ و [۲.] چـرم دباغـت نکرده؛ و [۳.] کرباس ناشسته.
خاوران: ولایتی از *خراسان*، مولد حکیم *انوری*.
خاوند: مخفّف خداوند، یعنی: صاحب و مولی.
خجنک: اسب.
خرّاس: خم ساز.[۲۹۳۲]
خرپشته: خیمه و خرگاه.
خریطه: ظرفی است از پوست و غیر آن که چیـزی در آن نهند.[۲۹۳۳]
خسروچین: کنایه از آفتاب.
خسرو رنگ: کنایه از ماه.
خس‌خانه: خانه[ای] باشد که در تابستان خـار شـتر و خس در اطراف آن چیده، آب بر آن پاشند، تـا هـوا را خنک کند.
خشت: [۱.] بادزن خشتخانه؛ و [۲.] موضعی در کـلات *ابیورد* و *فارس*؛ و [۳.] نوعی از حلوا.[۲۹۳۴]
خشت‌خانه: خانـه[ای] باشـد کـه در تابـستان بـادزن بزرگـی در میـان آن قـرار داده و آن را بـا ریـسمان کشیده باشند تا تبرید هوا کند.

خشخاش: لشکر مکمّل با سلاح.

خطبه: (بالضّم، به عربی) وسمه.[۲۹۳۵]

خط جام: برای جام جم هفت خط مقـرّر اسـت: (اوّل:) خط جور که خط لب جام باشد؛ (دوّم:) خـط بغـداد؛ و (سیم:) خط بصره؛ (چهـارم:) خـطّ ازرق؛ (پـنجم:) خـط اشک؛ (ششم:) خط کاسه؛ (هفتم:) خط فرودینه.

خطّـه: [۱.] (بالکسر:) بلـده؛ (بالـضّم:) [۲.] حـال؛ و [۳.] حاجت؛ و [۴.] مقصد.

خمس المبارک: عدد پنج.

خنج: ناز و کرشمه.

خنگ: [۱.] سفید؛ و [۲.] اسب سفید.

خنگ‌پی: پی سفید که هنوز رنگ نشده باشد.[۲۹۳۶]

خواب خرگوش: غفلت.

خوازه: [۱.] [چوب‌بندی که برای عمارت و آیین‌بنـدی و امثال آن کنند؛] [۱.] آفرین هم باشد.[۲۹۳۷]

خیزران: چوبی است هندی، زرد رنگ که از آن چیـق و حصیر بافند.

خیل‌خانه: [۱.] سیاه خیمه[۲۹۳۸] که مخـصوص خیـل و حشم صحرانشین [می‌باشد.]؛ و [۲.] به معنی: خیـل و حشم.

حرف الدّال

داج: تجّار و[۲۹۳۹] مکّاریان.

داشخانه: خانه‌ی سفال‌پزی و کوره‌پزی بود.[۲۹۴۰]

داغ: شرابی که بر جامه ریخته شود.

داغل: مخفّف داغول؛ مکار و عیّار و حرامزاده.

داو: [۱.] نوبت بازی شطرنج؛ و [۲.] زیاد کـردن خـصل قمار؛ و [۳.] فحش و دشنام.[۲۹۴۱]

دبّابه: [۱.] نوعی از آلات قلعه‌گیـری اسـت[۲۹۴۲]؛ و [۲.] نام یکی از آلات شطرنج.

درج عقیق: کنایه از دهان محبوب.[۲۹۴۳]

دردی آشام: می‌خواره.

درناتلالا: صوت و نقشی باشد که مطربان می‌خوانند.

دست پیچ: بهانه.

دستور: چوبی که بر روی و پشت در اندازند.

دغاباز: حیله‌گر.[۲۹۴۴]

دغل: بیشه‌ی پر[۲۹۴۵] درخت.

دفک: مصغّر دف، یعنی: دایره.

دلّال: ناز و عشوه.

دلّة و **دلّةالمختالة:** زن مکّاره.

دنکانـه: زری باشـدکه جمعـی در میـان خـود بـرای سرانجام مایحتاج جشن و عیش تقسیم کنند.

دواج: روپوش تخت.

دورات طاس‌نگون: گردش فلک.

دیوباد: گردباد.

حرف الذّال

ذباب: [۱.] دم شمشیر؛ و [۲.] سـر دنـدان شـتر؛ و [۳.] کوهی در *مدینه*؛ و **ذباب العین:** مردم چشم.

ذرایر: [۱.] جمعِ [ذراره]؛ [۲.] آنچـه را گوینـد[۲۹۴۶] کـه پاشیده شود.[۲۹۴۷]

حرف الرّاء

رشته‌ی مریم: رشته‌ی خرقه‌ی[۲۹۴۸] *حضرت عیسی* [–عَلَیْه السَّلام–] که *حضرت مریم* تابیده بود.

رفرف: آن است که چون براق ماند، او حضرت رسالت پناه – صَلّ علـ – را به مقام قَاب قَوْسَین[۲۹۴۹] رسانید.

رکیب: رخوت و مایحتاج [و] پوشیدنی.

رواق: [۱.] پیشگاه خانه؛ و [۲.] ایوانی کـه در مرتبـه‌ی دوّم خانـه سـاخته باشـند؛ و [۳.] بـه معنـی: خانـه و سرا.[۲۹۵۰]

حرف الزاء

[الزاء العربیّه]

زابلستان: سیستان و توابع، و آن را مُلک نیم‌روز هم گویند.
زاد سرو: مخفّف آزاده سرو، یعنی: سرو راست.[2951]
زاغ: [۱.] پولک سیاهی که در گوشه‌ی کمان در زیر چلّه گذارند؛ و [۲.] قولی از موسیقی.
زاک: معربش زاج است.
زرافه: [۱.] جانوری که آن را شتر گاوپلنگ گویند؛ و [۲.] نام آلتی از آلات شطرنج[2952].
زر مغربی: [۱.] آفتاب؛ و [۲.] زر خالص.
زورق: طلق باشد.[2953]
زره: [۱.] حلقه؛ و [۲.] جوشن؛ و [۳.] حلقه‌ی گوش.
زرّین غزال: آفتاب.
زلفین: [۱.] (به ضمّ اول و کسر فاء:) حلقه‌ای که بر چهارچوب صندوق و در خانه نصب کنند؛ [۲.] (و به فتح فاء:) دو زلف.
زمرّد رنگ: کنایه از بنگ ساییده.
زنخ زدن: [۱.] کنایه از تراشیدن موی زنخ؛ و [۲.] به معنی: لاف زدن.[2954]
زنگ: [۱.] [زنگار و چرکی که بر روی آینه و فولاد نشیند؛ و [۲.] پرتو آفتاب و ماه؛ و [۳.] زنگله‌ی بزرگ؛ و [۴.] به] معنی: تند و تیز هم آید.
زنگی شب رنگ: زحل باشد.
زود: نام ولایتی در نواحی *همدان*.
زولانه: زنجیری که بر پای مجرمان کنند.[2955]
زیلوچه: قالیچه.
الزّاء العجمیّه[2956]
ژنده: پاره.

حرف السّین

ساری: شهری در *مازندران*.
سایر[2957] علوی مقام: *جبرئیل* – عَلَیْه السّلام –.
سپری: شکل مدوّر.
سبزخنگ:[2958] اسب کبود.
سبعه‌ی سیّاره: کتاب مثنوی *نوایی* [که آن را] بر داستان *بهرام گور* نظم کرده [است.]
سرّاج: لقب *ابونصر سراج* که از مشایخ است.
سره: [۱.] بی‌عیب و نیکو؛ و [۲.] زر تمام عیار؛ و [۳.] شِقّه و حریر علم.
سقلاب: ولایتی از ممالک شمالی.
سقیفه: صفّه؛ و از این است *سقیفه‌ی بنی صاعده*.[2959]
سگلابی: سگ آبی.
سلاسل: [۱.] قلعه در حوالی *کرمان‌شاهان*؛ و [۲.] قلعه‌ی *شوشتر*.
سلطانی: چاشتگاه سلطانی.
سنمار: مخفّف سنّمار، و آن بنایی بود که برای *نعمان بن امرءالقیس خورنق* نامی، قصری ساخت و بعد از اتمام، او را از بام قصر به زیر انداخت و هلاک شد و از آن وقت جزای *سنمّار* در عرب ضرب المثل شد.
سورت: *بندر سورت* به آن مضاف است.[2960]
سوسن آزاد: سوسن سفید.
سرپنج: دستارچه‌ی کوچک.
سیفور: بافته‌ی ابریشمی بسیار لطیف.
سیه تاب: آلت فولادی که بی‌جوهر باشد.

حرف الشّین

شادروان: [۱.] سایبان و پرده‌ی بزرگ که در پیش ایوان ملوک کشند؛ و [۲.] نام لحنی از سی لحن باربد.[2961]
شاه جوکی: [۱.] مرشد و مرتاض هندوان؛ و [۲.] پسر *شاهرخ شاه بن تیمور گورکان*.
شاه کار:[2962] [کار] بزرگ و بی‌مزد.
شب اندر روز: یک نوع جامه‌ای است.
شبنم: یک نوع بافته‌ای است بسیار نازک و لطیف.
شد: (به اصطلاح مطربان:) ابتدای نغمه باشد.

شربتی: بافته‌ی ریسمانی باشد که بسیار نازک و لطیف باشد.[۲۹۶۳]

شستمان: (به ضمّ اوّل) پرداز سایه[۲۹۶۴] که نقاشان با قلم مو بر روی نقش‌ها زنند.

شغب: شور و شر.

شغبناک: شورانگیز.

شقّه: (به کسر) [۱.] آنچه از جامه به درازی بریده شود؛ و [۲.] پارچه‌ی شکافته؛ و [۳.] نصف هر چیزی، هرگاه شکافته شود؛ و [۴.] پارچه‌ی درازی که بر علم و نیزه بندند؛ و [۵.] (به ضم اول) به معنی ناحیه و دوری سفر دور و مشقّت.

شکیل: پابسته و صاحب جمال.

شمره: (به اصطلاح خطاطین:) خنجری است که در خط ثلث و نسخ در سر حرف‌های الف و نون و غیر آن نویسند.

شمط: آمیختن سیاهی و سفیدی به یکدیگر.[۲۹۶۵]

شموس: [۱.] (بالفتح) چموش و سرکش؛ و [۲.] (بالضّم) نوعی از قلّاده.

شمیانه: مخفّف شامیانه؛ نوعی از خیمه.

شنعت: رسوایی.[۲۹۶۶]

شنگ: [۱.] خیاری که برای تخم نگاه دارند؛ و [۲.] درخت سرو.

شی لله: [۱.] گدایان گویند؛ و [۲.] در مقام تحسین هم استعمال شود.

حرف الصاد

صدف کار: نقّاش.

صلا: آواز دعوت.

صندل‌باف: یک نوع بافتنی است که آن را سجاف لباس کنند.

حرف الضّاد

ضرب راست: کنایه از ضرب دست راست. قَالَ اللهُ تعالی: ضَرْبًا بِالْيَمِينِ [۳۷/۹۳].

حرف الطّاء

طاق و طرنب: جوش و خروشی که با ساز و عشرت باشد.[۲۹۶۷]

طبرخون: عنّاب.

طراز: [۱.] شهری در حدود *چین* که حسن‌خیز است و مشک خوبی دارد؛ و [۲.] ولایتی از *بدخشان*؛ و [۳.] کارگاه بافتن جام[ـه]های فاخر؛ و [۴.] نی‌شکر؛ و [۵.] [کار]خانه‌ی شکرپزی؛[۲۹۶۸] و [۶.] مقسم آب؛[۲۹۶۹] و [۷.] آرایش؛ و [۸.] نقش نگار و زیب و زینت؛ [۸] (و به کسر، در عربی) علم جامه و آن معرب است.

طرسوس: ولایتی از مغرب زمین.[۲۹۷۰]

طرف: (به کسر اوّل و سکون ثانی:) [۱.] اسب نیل‌رنگ؛ و [۲.] جوان بزرگوار.

طرید: جنگ و نبرد.

طنّاز: هزل کننده.

طنز: هزل.

طیّار: مهیّا و آماده.[۲۹۷۱]

طیلسان: [۱.] فوطه و ردایی که بر دوش گیرند؛ و [۲.] جامه[ای] که بر سر پوشند تا کمر [را] فرو گیرد.

حرف العین

عامه: (به تخفیف میم:) [۱.] آنچه بدان از چوب و از آب گذرند؛ و [۲.] دسته‌ی غلّه‌ی[۲۹۷۲] درویده [را گویند.]

عجوز: [۱.] مرد پیر؛[۲۹۷۳] و [۲.] زن پیر؛ و[۲۹۷۴] [۳.] زن جوان؛ و [۴.] قبله؛ و [۵.] زمین؛ و [۶.] آسمان؛ و [۷.] آفتاب؛ و [۸.] خلافت؛ و [۹.] دست راست؛ و [۱۰.] اسب؛[۲۹۷۵] و [۱۱.] شیر؛ و [۱۲.] شتر؛ و [۱۳.] روباه؛ و [۱۴.] گرگ؛ و [۱۵.] کفتار؛ و [۱۶.] گاو نر و ماده؛ و

[.۱۷] سگ؛ و [.۱۸] عدد هزار؛ و [.۱۹] چاه؛ و [.۲۰] دریا؛[۲۹۷۶] و [.۲۱] کشتی؛ و [.۲۲] تاجر؛ و [.۲۳] مسافر؛ و [.۲۴] توبه؛ و [.۲۵] گرسنه؛[۲۹۷۷] و [.۲۶] عاجز؛ و [.۲۷] شجاع؛ و [.۲۸] تیردان؛ و [.۲۹] سپر؛ و [.۳۰] کمان؛ و [.۳۱] حربه؛ و [.۳۲] حرب؛ و [.۳۳] رأیت؛ و [.۳۴] لشکر؛[۲۹۷۸] و [.۳۵] پلک چشم؛ و [.۳۶] جهنّم؛ و [.۳۷] بت؛ و [.۳۸] شراب؛ و [.۳۹] سراب؛ و [.۴۰] هالهی آفتاب؛ و [.۴۱] خیمه؛ و [.۴۲] دنیا؛ و [.۴۳] زره زن؛[۲۹۷۹] و [.۴۴] ریگ؛[۲۹۸۰] و [.۴۵] دیگ؛ و [.۴۶] دلو؛ و [.۴۷] فربهی؛[۲۹۸۱] و [.۴۸] سال؛ و [.۴۹] باد سموم؛ و [.۵۰] زِهار؛[۲۹۸۲] و [.۵۱] خوش؛ و [.۵۲] نعره [در سنگ نقره.]؛ و [.۵۳] میخ؛[۲۹۸۳] و [.۵۴] قبضهی شمشیر؛ و [.۵۵] درخت خرما.

عشق پیچان: عَشَقه باشد که به درخت پیچد.

علّانبر: حمال باشد.

علالا: شور و غوغا.

عمل و قول: نقش؛ و صوت مطربان.

عنکل: أصْلُهُ عَنْ کُل؛ کسی که صحبت او خوش نیاید.

حرف الغین

غرنیش: صدای عظیم.

غرو: نی باریک که در کنار روخانـ[ـه]ها[۲۹۸۴] روید.

غرواش: آلتی که جولاهان بدان آهار[۲۹۸۵] بر جامه پاشند.

غزال زر:[۲۹۸۶] آفتاب.

غلو: (به فارسی:) هجوم.

غلوله: گلوله.

غنج: کرشمهی کردن[۲۹۸۷] (به فتح و ضم.)

غور: [.۱] نام طایفه[ای] از *تاجیکیه*؛ و [.۲] نام ولایتی در حوالی *هرات* که منسوب به آن طایفه بود.

غنچک: کمانچه است که [آن، نامِ] سازی است.

حرف الفاء

فال نخود: فالی است که زنان فالگیر[۲۹۸۸] بینند، و آن[۲۹۸۹] به دوازده نخود میشود.

فانوس خیال: فانوسی است[۲۹۹۰] که به هوای شمع میگردد.

فراش: (بالفتح:) [.۱] پروانه و پرّهای که درون قفل کنند؛ و [.۲] گل آب آورده. (و بالکسر:) [.۱] بستر؛ و[۲۹۹۱] [.۲] تخمهایی که در شراب باقی بماند؛ و [.۳] دورک زیر زبان.

فراغ: (به فارسی)[۲۹۹۲] [.۱] [باد] سرد؛ و [.۲] سرور خاطر.

فرخار: آرایش و آراستگی.

فرزه: (بالضّم) [.۱] کنار دریا؛ و [.۲] سوراخ آستانهی در؛ و [.۳] سوراخ دوات.[۲۹۹۳]

فره: (به کسر اوّل، و تخفیف ثانی) [.۱] خوشخوی و خوشمنش؛[۲۹۹۴] و [.۲] سبقت و پیشی؛ و [.۳] بسیار و فزونی؛[۲۹۹۵] و [.۴] غلبه که دو حریف را[۲۹۹۶] با هم در نرد و شطرنج و امثال آن اتّفاق افتد.

فریر: نام[۲۹۹۷] گیاهی است که یونجهاش گویند.[۲۹۹۸]

فش: [.۱] کاکل اسب؛ و [.۲] پیرامون دهان.

فکوک: نام کتابی است.

فلوری: نام یک نوع درهمی است.[۲۹۹۹]

فله: شیرِ حیوانی تازه زائیده.

فوطه: آنچه بر سر و کمر پیچند.

فیروزه خاتم: کنایه از آسمان.[۳۰۰۰]

[حرف القاف]

قادر انداز: کسی که در انداختن، قادر و ماهر باشد.

قارن: [نام] سنگتراشی که در قصر *فرهاد* کار میکرده و معلّم *فرهاد* بود؛ و نام پهلوانی معروف.

قاروره: [.۱] شیشه؛ و [.۲] عملی که در تسخیر قلاع به کار برند، و آن، چنان است که قاروره پر نفط

کرده[۳۰۰۱] و آتش زده، به میان قلاع انداخته،[۳۰۰۲] خان[ـه]ها را بسوزانند.
قاذورات: [۱.] پلیدی‌ها؛ و [۲.] بدخو.
قدر[انداز]: حکم قدر باشد و رد نشود، و قادرانداز هم گویند، چنان‌که گذشت.[۳۰۰۳]
قرابه: [۱.] صراحی؛ و [۲.] چون سر رشته‌ی تسبیح را گره‌خور درست می‌کنند، و لهذا آن را گاهی به قرابه کفار تشبیه می‌کنند؛ چرا که به صراحی ماند.
قفسه: قفسه‌ی دکّان بزازی باشد.
قطر: (بالضّم:) [۱.] [خطی که از مرکز به دایره رسد؛ و [۲.] ناحیه؛ و] [۳.] عود هم[۳۰۰۴] باشد که چوب خوش‌بویی است.
قلاش: بی‌سر و سامان.
قیروان: [۱.] سرحد مغرب؛ و [۲.] گروه سواران؛ و [۳.] لشکر عظیم.

حرف الکاف

[الکاف العربیه]
کاج: [۱.] سیلی؛ و [۲.] طپانچه که بر رو زنند؛ و [۳.] آبگینه.[۳۰۰۵]
کازی: نام گلی باشد خوشبوی.
کاو: برنده و کاونده.[۳۰۰۶]
کاوکاو: کاوش.
کایاک:[۳۰۰۷] اجوف میان تهی.
کبریت: زر خالص.
کبوتر دم: کنایه از شراب سرخ.
کتابة: آنچه بر دوره‌ی طاق و دیوارِ عمارات به قلم جلی نویسند.[۳۰۰۸]
کتون: جامه‌ای است از جنس کتان [و] کلفت‌تر از کتان.
کجک: قلّاب[۳۰۰۹] و پر کجی که در سر دم اوردک باشد.
کجکول: کشکول باشد.
کدو امرود: نوعی باشد از امرود.
کر: [۱.] [نام] رودخانه[ای] باشد در *شیروان*؛ و [۲.] همچنین در *فارس*.
کرامند: با قدر و قیمت و قابل.[۳۰۱۰]
کربز: خبیث؛ مکّار؛ حیله‌ور.
کرخ: [۱.] (بالضّم) محلّی در *هرات*؛ و [۲.] (بالفتح، و السکون) محلّه‌ای در *بغداد*.
کرّ و فرّ: شکوه و طمطراق.
کرک: کرگدن.
کری: کرایه.
کریاس: آستان، و دالان خانه.
کش: [۱.] خوب و خوش؛ و [۲.] ستاره‌ی زحل؛ و [۳.] زیر بغل؛ و [۴.] گوشه‌ی ران؛ و [۵.] زخمی که بر دست و پای شتر به هم رسد؛ و [۶.] کشنده، چون دلکش.
کلاله: زلف و کاکل.
کلبه: [۱.] (به عربی:) رنج و تعب؛ و [۲.] (به فارسی:) خانه‌ی محقّر.
کلعند: (به وزن کلقند) [۱.] مردم ناتراشیده؛ و [۲.] امرد؛ [۳.] قوی‌هیکل باشد.
کمخا: بافته‌ی ابریشمی[۳۰۱۱] منقّش به الوان مختلف.
کنّافه: نام یکی از آلات شطرنج.
کنب: [۱.] (به وزن ادب) چرک دست و پای؛ و [۲.] (به کسر نون) ورق الخیال، یعنی: بنگ.[۳۰۱۲]
کوف: شانه‌ی جولاهان.
کوهه: [۱.] زره باشد؛ و [۲.] موجه‌ی آب؛ و [۳.] حمله و نهیب.
که: مخفّف کاه، به معنی کاهش.
کهکوب: (بالضّم) مخفّف کوه کوب.
کیمخت: پوست سقری.
حرف الکاف[۳۰۱۳] [العجمیه]

گبرکی: [۱.] شال؛ و [۲.] جام شرابی که منسوب به گبران است.

کجک: پر کجی که در دم مرغابی باشد.[۳۰۱۴]

گچ کروهه: گلوله‌ای است که از گچ ساخته در کمان گروهه اندازند.

گرا و **گرای:** غلام سیاه.

گرد بالش: متکّای مدوّر.

گردنامه: [۱.] دعایی باشد که از برای پیدا شدن[۳۰۱۵] گریخته و گم شده نویسند؛ و [۲.] به معنی: نقش نگین.

گرفت: (به اصطلاح اهل نغمه:) مخالف شدّ باشد.

گرد یزدی: یک نوع بافته‌ی بسیار نازک که آن را خانه خانه بافند، و زنان آن را معجر می‌کنند.

گروهه: گلوله باشد.[۳۰۱۶]

گز دسته: جاروب.

گلاله: پیراهن.

گلبانگ: آواز مؤذن و آواز کشیدن معرکه‌گیران باشد.

گل نافرمان: گلی باشد[۳۰۱۷] که رنگش بنفش نیم‌رنگ است.

گل‌ها چه گل: یک نوع بازی است.

گهزن:[۳۰۱۸] شفره‌ی صحّافی.

حرف اللّام

لاده: سگ ماده.[۳۰۱۹]

لاشه: مرده‌ی جمیع حیوانات چارپا.

لعاب: چیزی است سفید که در شدّت گرما مثل تار عنکبوت در هوا پیدا شود.[۳۰۲۰]

لعبت‌باز و **لعبتک‌باز:** شب باز باشد.[۳۰۲۱]

لطف: جماع.

لک: صد هزار.

لگن: [۱.] شمعدان؛ و [۲.] طشت کوچکی که در آن دست شویند.

لنج: خرام از روی ناز.

لوح: (به فتح:) [۱.] استخوان؛ و [۲.] تشنه شدن؛ و [۳.] رنگ گردانیدن. و [۴.] (بضم) شدّت گرمای تابستان.

لوحه: پرنده[ای] به قدر کبک دری ملوّن به الوان.

لولی: [۱.] طایفه[ای] که در کوچ[ـه]ها و خان[ـه]ها خوانندگی و گدای[ـی کنند]؛ و [۲.] به معنی: نازک و ظریف؛ و [۳.] (در هندوستان:) قحبه را گویند.

لوند: [۱.] سپاهی؛ و [۲.] رند و بی‌باک؛ و [۳.] زن فاحشه؛ و [۴.] پسر بدکاره؛ و [۵.] شاگرد و خدمتکار.[۳۰۲۲]

حرف المیم

مات: مغلوب شدن حریف در بازی.

ماشوره: [۱.] نی باشد که به آن آب خورند؛ و [۲.] مطلق لوله؛ و [۳.] نوعی از بازی.

ماوی: کبود.

ماوی بی‌حال: کبود نیم‌رنگ.

ماه خرگاه و **ماه خرگهی:** ماه هاله‌دار.

ماه مقنّع: ماه نخشب.

مثابه: دامگاه صیّاد.

مثال: بستر، یعنی:[۳۰۲۳] نهالی.

محافه: محفّه.

محور: چوبی که خمیر به آن پهن کنند.

مدفون: پرنده[ای] در *هندوستان*، به بزرگی[۳۰۲۴] طوطی، پرهای الوان دارد[۳۰۲۵].

مرّ: (به فتح) عقد پنجاه که برای شماره‌ی زر مقرّر است.

مراغه: به خاک غلطیدن ستور.

مرز: [۱.] (به عربی:) گزیدن به اطراف انگشتان و دندان به آهستگی؛ و (به فارسی:) [۲.] زمین و خاک اطراف باغچ[ـه]ها؛ و [۳.] به معنی: بوزه.

مرزبان: رئیس آتش‌پرستان.

مرغنی: موضعی از متنزّهات *هرات*.
مستغل: جایی که غلّه از آن برگیرند.[۳۰۲۶]
مسلوخ: کثافات مسلخ.
مشرب: ظریف و به هر زبان آشنا.
مطبّق: نوعی از بافته‌ی ابریشمی منقش.
مطری: زلف پریشان شده؛ مِنْ طرّه، به معنی زلف.
مقرنس: یک نوع نقشی مانند[۳۰۲۷] قرناس الجبل. یعنی: بینی کوه [که] همان نقش برآمدگی را در عمارات مقرنس گویند.
مطرّز:[۳۰۲۸] [۱.] راه راه بافته شده؛ و [۲.] منقّش و مزیّن.
مقامات: (به اصطلاحات اهل نغمه:) نواهای موسیقی.
مقط: قط زن.
ملاء: (به وزن امل) اشراف.[۳۰۲۹]
ملس: [۱.] خایه بیرون کشیدن؛ و [۲.] سخت راندن.
ملنگ: بی‌سر[۳۰۳۰] و پای برهنه.
منصوبه: [۱.] نشستن نقشی در بازی، خواه موافق مراد، و خواه مخالف؛ و [۲.] اسم بازی از هفت بازی نرد.[۳۰۳۱]
منقاش: موچین و مقراضی که به آن سر شمع گیرند.[۳۰۳۲]
موبد: (به وزن مقبل)[۳۰۳۳] [۱.] دانشمند و حکیم؛ و [۲.] حاکم دیر[۳۰۳۴] آتش‌پرستان.
مورچل: مخفّف مورچال، و آن خندقی کوچک باشد که در اطراف اردو به جهت حفظ لشکر کَنَند.
موری: رهگذر آب.
موسیجه: پرنده‌ای که به باغ‌ها اذیّت رساند.
موسیقار: [۱.] سازی است معروف؛ و [۲.] گویند: پرنده[ای] که در منقار او سوراخی بسیار هست،[۳۰۳۵] و از آن سوراخ‌ها، آوازهای گوناگون می‌آید و موسیقی از آن مأخوذ است.
مولّه: [۱.] سرگشته؛ و [۲.] بید[۳۰۳۶] مجنون.
مهتر: پرستار اسب.
مهچه: (به فارسی:) شقه‌ی[۳۰۳۷] علم.
مه خرگه نشین: [۱.] ماه هاله‌دار؛ و [۲.] محبوب خیمه‌نشین.
مهر بادامه: مهری است که به شکل بادام ساخته شده.
مهل: مهلت.
میرزا: آن‌که از طرف پدر، شاهزاده باشد.
میرک: آن‌که از طرف مادر، شاهزاده باشد.

حرف النّون

ناجخ: تبرزین.
ناربن: درخت انار.
نارون: بیشه[ای] در *دارالمرز*.
ناسره: نارایج.
نال: ناله و نالنده.
ناموس: [۱.] صاحب اطّلاع به باطن امر؛ و [۲.] *جبرئیل*؛ و [۳.] حاذق در امر؛ و [۴.] بیشه‌ی شیر. و [۵.] (به فارسی:) بانگ و آوازه.
ناوک: تیر. و **ناوچه تیر**:[۳۰۳۸] یعنی: چوب درازِ میانْ خالی که تیر کوچک در آن گذاشته،[۳۰۳۹] اندازند.[۳۰۴۰]
ناورد: جولان.
نحله: [۱.] زنبور عسل؛ و [۲.] عطای بلاعوض. و [۳.] (به کسر) دعوی.
نسف: نام شهر سبز رنگ[۳۰۴۱] که آن را کش و نخشب هم گویند.
نسق: [۱.] ستاره‌ی جوزا؛ و [۲.] سیاست؛ و [۳.] انتظام؛ و [۴.] افشاندن تخم زراعت.
نسناس: [۱.] جنسی از خلق که به یک پا می‌جهند؛ و [۲.] گویند: قومی‌اند از *یأجوج و مأجوج*؛ و [۳.] قومی‌اند به صورت انسان اما از اولاد آدم نیستند.
نطع: پوستی مدبوغ که آن را می‌گسترانند.

نظایر خوان: دم‌کشی مطربان و خوانندگان.

نفیــر: [۱.] نالــه؛ و [۲.] گــروه عــام؛ و [۳.] کرنــای کوچک.[۳۰۴۲]

نقش و عمل/ نقش و صورت: از اصـطلاحات اهـل نغمه است.

نقش دوشش: نقشی باشد که غالباً بـه حریـف غالـب آید.

نمط: گروه آدمی؛ و دانشمند.[۳۰۴۳]

نوبت: مجال و فرصت.

نهالی: بستر.

نیم‌ترک: کلاه‌خود.

حرف الواو

والای ماوی: تافته و حریر کبود.

وثاق: (به ضم، [به] فارسی) خانه و سرا.

وغا: (به فارسی:) جنگ و کارزار.

حرف الهاء

هزاره: طایفه‌ی عظیمی که در کوهـستانِ[۳۰۴۴] نـواحی *قندهار* و *کابل* سکنی دارند.

هفت خوان رستم: هفت عقبه‌ای اسـت کـه [رسـتم] طی کرده [است.]

هفتورنگ: بنات النّعش کبری.

هفت اورنگ: «سبعه»ی *ملاجامی*.

هلالی قدح: جام هلالی باشد که گذشت.

هوی: صدای قلندران.

هیرمند: رودخانه‌ی بزرگی است که از حـوالی *قنـدهار* گذرد.

هیلاج: کتابی از کتب *شیخ عطّار*.

حرف الیاء

یام: اسب چاپاری که در منازل بسته شود.

یتیم: [نام] پهلوان طرّار [باشد.]

یتیمانه: طرّارانه.[۳۰۴۵]

یکران: اسب.

خاتمه



در بعضی از **اشعار نوایی** – عَلَیْه الرّحْمة –[۳۰۴۶] که معنی لغت و مضمون شعر[۳۰۴۷] مفهوم نگشته، منها: لفظ *ارانک* ərəŋ :

شعر[۳۰۴۸]

ای نوایی یار دردی نی بلا مهلک ایمیش،/کیم ارانک ضعف ایتکالی عشاقنی ایلر هلاک.

Ey Nəvayi yar dərdi ni bəla mühlik imiş,\ Kim ərəŋ zə'f etgəli uşşaqını eylər həlāk.

منها: مضمون این شعر:

شعر[۳۰۴۹]

ساغینما بارجا بیشغ سوزنی طبع ایتار آشام،/ بولورمقی و هاضم چو ایکسی مطبوخ.

Sağınma ba-ca pışığ sözni təbə' itar aşam,\Bolurmaqı olu hazım çü ikisi mətbux.

منها *ساقیزغان* saqızğan ، که در **لیلی [و] مجنون** در وصف طراوت هوا گوید:

شعر[۳۰۵۰]

یا طوطی اولور سپهر خضرا،/ بولور انکا جوجه فرش غبرا.

Ya tuti olur sipihri xizra,\ Bolur aŋa cucə fərşi ğəbra.

اعضا سیدا کیم بوتوب یانکی پر،/ بوتغای باری بیزنی سبزه‌ی تر.

A'zasidə kim butub yaŋı pər,\ Tutğay barı bizni səbzə-yi tər.

تون کوننی قیلورنی نقشه سزغان،/کافور ایله مشک دین ساقیزغان.

Tün künni qılur ni nəqşə sızğan,\ kafur ilə müşgdin saqızğan

در این جا مؤلفین رومی، و **ندرعلی** بتعالهم، و همچنین **فراغی** و **نصیری**، دست و پا زده، به محض مناسبت مقام، به معنی *ساقساغان* saqsağan که کلاغ ابلق باشد، گرفته‌اند؛ اما به ذهن قرار نمی‌گیرد و شاید به معنی سرشته و ممزوج باشد، یعنی: نگارنده‌ی این نقش روز و شب را به مشک و کافور آمیخته می‌کند.

و منها، *توندی* tondı ، که در داستان پنجم از **سبعه‌ی سیاره** گفته:

شعر[۳۰۵۱]

ایچتی بهرام جام نیلوفری،/ توندی کیم یاسالغای اول بیری.

Içti Bəhram cami niluferi,\ Tondı kim yasalğay ol biri.

منها، *چاپون* çabun که در **لیلی [و] مجنون**، در وصف شب گوید:

شعر

ناگاه اوکو چیکماکای دیبان اون،/ تومشوغی ایتب کوزینی چاپون.

Nagə o kücikməkey debən ün,\Tumşuğı itib gözüni çabun.

منها، *حاله* halə:

شعر[۳۰۵۲]

حالا که میسّر اولور اول می بیله خوشحال،/ نیو چون که رقم قیلمادی لار غمزغه حاله.

Hala ki müyəssər bolur ol mey bilə xoşhal,\ Niyüçün ki rəqəm qılmadılar ğəmzəğə xalə.

شعر[۳۰۵۳]

دیب ایردینک جان بیر ای اولسانک تیمیشتی اول محل [وه] کیم،/گدا سلطانغه نیتکای جز گدالیغ اوتساهم حاله.

Deb irdiŋ can bir ay olsaŋ timişti ol məhəl [vəh] kim,\ Gəda sütanğa netkəy cüz gədalığ ötsə həm xalə.

منها:[۳۰۵۴] *پیچیر کوکاپلپا صداسینی توز.*[۳۰۵۵]

Bicir köke palpa sədasını tüz.

منها *زیره‌کوپ یاغی* zirə küp yağı :

شعر

نیتای گـردون شبـستانیـدا انجـم نـی شـفق ایچـرا،/ شـفق گـون مـی نـی سـوزمای ایچکـوم اولساریزه‌کوب یاغی.

Nitəy gərdun şəbistanıda əncümənni şəfəq içrə,\ Şəfəq gun meyni süzməy içküm olsa zirə küp yağı.

منها عروسک ərusək در **لیلی [و] مجنون** در ابتدای کتاب گوید:[۳۰۵۶]

شعر[۳۰۵۷]

قیش مهرینی چون ایتیک راک ایتنک،/ قارنینک صدفین عروسک ایتنک.

Qış mehrini çün itikrək etiŋ,\ Qarnıŋ sədəfin ərusək ettiŋ.

منها موچی müçı :

شعر

کرایاغنک چیقتی اشکینک نینک سوی دیـن تاییلیـب،/ ای نـوایی! شـکر اول ایچیـره دورانـنـک موچی.

Gər ayağıŋ çıqtı əşkiŋniŋ suyidən tayılıp,\ Ey Nəvayi şükr ol kuy içrədür anıŋ müçı.

و در بعض نسخ *سوچی* suçı دیده شده [است].

منها *نبتاس* nəbtas\nüh-tas ، که در **خسرو [و] شیرین** در وصف **بهرام** چنین گفته:

شعر

قرایغو کئچه اوقی چیقسا یادین،/ اوتوب نبتاس فلک دین یوق سهادین.

Qarayqu gecə oqı çıqsa yadın,\Ötüb nəbtas/nüh-tas/ feləkdin yoq sühadın.

در یک نسخه *طاس فلک* tas fələk، و در یک نسخه *تینماس*[۳۰۵۸] *فلک* tinmas fələk دیده شده؛ و نظر به این دو نسخه شعر موزون و معنی صحیح است؛ لیکن به نسخ متعدّدّه رجوع شد، *نبتاس* nəbtas بود، و *نبتاس* nebtas به کسر نون؛ در فارسی به معنی خوش و بی‌تـشویش باشـد و بـه آن معنـی هـم درست است اما وزن ندارد. شاید *نبتاس* محرّف *نتاس* nətas باشد، یعنی: شب تاریـک چـون تیـرش از کمان درآید، خوش و بی‌تشویش از فلک نه، که از سها بگذرد.

منها *یادورغون* yadurğun که در **سدّ سکندری**، در وصف لشکر **روس** گوید:

شعر

ولی باد پارلاغه سالغان کئچیم،/ سقرلات و پارجا یادورغان کئچیم.[۳۰۵۹]

Vəli bad palarğa salğan geçim,\Saqralat o barca yadurğan geçim.

حسب الفرمودهٔ ملازمان عالی‌جاه، معلّی‌جایگاه، حشمت و عظمـت و اجـلال دسـتگاه شـهامت و بسالت، انتباه فخامت و مناعت، اکتناه مخدومنا النّجیب الحسیب و مطاعنا الأدیب اللّبیب، وحید عـصر و

یگانه‌ی دهر سُمّی **خلیل جلیل ابراهیم** أعنی **میرزا محمّد ابـراهیم سـبزواری**- ادام اللهُ إقبالَـه وَ عُمـرَه بِطَریقِ الأوفر بِحُرمةِ اَئمّةِ الأثنا عَشَر، وَ صانَهُ من شَرِّ الْأَشْرار وَ مَکرِ الفُجّارِ فِـی الـدّارینِ بحُرمـةِ سیّد الْکَونین- قلمی گردید علی یدِ الحقیرِ الفقیرِ المحتاجِ إلی رحمةِ اللهِ، **محمّد صادق سبزواری.**
تَمّت الْکِتابُ بِعَونِ الْمَلِکِ الوهّابِ فِی مَشْهد الْمُقدّسِ وَ فِی شَهرِ شعبانِ المُعظّمِ، سنةَ [۳۰۶۰] ۱۲۴۰.

افزوده‌ها



۱. نمایه سرواژه‌های موجود در لغت ترکی رومی

۲. نمایه‌ی سرواژه‌ها با معادل آن‌ها در لغت ترکی رومی

۳. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت مغولی

٤. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت مغولی

٥. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت فارسی

٦. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت فارسی

۷. نمایه‌ی سراوژه‌های موجود در لغت عربی

۸. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت عربی

۹. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت هندی

۱۰. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت هندی

۱۱. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت گرجی

۱۲. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت دارالمرزه

۱۳. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت ترکمانیه

١٤. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت قلماقی

۱۵. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت ترکی توران

۱٦. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت ترکی توران

۱۷. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت کاشغری

۱۸. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت سمرقندی

۱۹. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت سمرقندی

۲۰. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت خوارزمی

۲۱. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت لکزی

۲۲. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت قبطی

۲۳. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت زند و پازند

۲٤. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت شیراز

۲۵. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت اندلیسی

۲٦. نمایه‌ی سرواژه‌ها و معادل آن‌ها در لغت یونانی

۲۷. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت سریانی

۲۸. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت سیستانی

۲۹. نمایه‌ی سرواژه‌ها با معادل آن‌ها در لغت طب

۳۰. نمایه‌ی سرواژه‌های موجود در لغت اصفهانی

۳۱. نمایه‌ی سرواژه‌ها با معادل آن‌ها در لغت اصفهانی

۳۲. نمایه‌ی لغات عربی

۳۳. نمایه‌ی آیات، عبارات و اصطلاحات عربی

۳٤. نمایه‌ی اعلام

۳۵. نمایه‌ی حیوانات

۳٦. نمایه‌ی گیاهان و نباتات

۳۷. نمایه‌ی آلات و اصطلاحات موسیقی

۳۸. نمایه‌ی اجرام و افلاک آسمانی

۳۹. نسخه بدل‌ها

۱. ب و ج: + اما بعد
۲. د: اما بعد.
۳. ب: – ملک‌داری.
۴. ج و د: ابواب.
۵. ج: + ابونصر شاه عباس./ د: + نائب السلطنة العلیة العالیّة، عباس میرزا.
۶. ج و د: – السّلطان ابْنُ السُّلطان شاه عبّاس قاجار.
۷. ج: – در لغات ترکی.
۸. ج و د: + بر نصیری.
۹. د: + محکم و عباد کتابـ[ـی] است که قاموس مختصر آن‌ها است.
۱۰. ج: + آید./ ب: + شود.
۱۱. ج و ب: + کرده.
۱۲. ج و د: به بیان./ ب: + بیان.

۱۳. ج: معلوم.
۱۴. د: + ثمام رونده‌ایست که بسیار دراز می‌کشد، و هرچه در طرف ثمام نهاده شود واضح و آشکار خواهد بود، مثل است در عرب.
۱۵. ج و ب:– ثمام که.
۱۶. ج: به خلاصه‌ی عباسی موسوم نمود.
۱۷. ج: – لغت.
۱۸. ج: از آن جهت.
۱۹. ب: – باشد.
۲۰. ج:– شده.
۲۱. ب: – بیان.
۲۲. ب و ج: – تبدیل دال و تاء به یکدیگر مگر در بعضی جاها.
۲۳. ب و ج: – تبدیل غین و قاف و خا به یکدیگر مگر در بعضی جاها.
۲۴. د: ... با قاف نوشته باید شد. + تبدیل کاف عربی به دال.
۲۵. ب و ج: – تبدیل سین به صاد و تاء به طاء.
۲۶. ج: دورلوک.
۲۷. ج: اکثر حروف را مثل و بیابان را.
۲۸. ب و ج: – تبدیل قاف و غین در آخر کلمه به همدیگر مگر در فعل امر.
۲۹. ج: از آن جهت.
۳۰. ب و ج: – تبدیل الف و هاء در آخر کلمات به همدیگر مگر در بعضی جاها.
۳۱. ج:– آید.
۳۲. ج: اتکه./ ب: – و آنکه.
۳۳. ب و ج: – ابدال حرکت.
۳۴. ب و ج: – ذکر و حذف یاء.
۳۵. ب و ج: – تخفیف و تشدید.
۳۶. ب و ج: – تبدیل الف به یاء.
۳۷. ب و ج: – در زیاد شدن سین به آخر.
۳۸. ب و ج: + فعل امر اصل هر صیغه است. حرف مصدر ماق و ماک.
۳۹. ب و ج: – حرف ماضی دی و تی.
۴۰. ب: – و تی.
۴۱. ج: – و در بنای فعل ماضی، دی و تی به آخر او ملحق کنند مثل: آلدی و کیتی./ د: + حرف مضارع ار، دور، غان، کان.
۴۲. ج: + لفظ.
۴۳. ج: – ار و.
۴۴. ب: – مثل.
۴۵. ب: – و کیتار.
۴۶. ب: + (مستقبل.)
۴۷. ج: دورارغان.
۴۸. ب و ج: – استعمال صیغ با قاف، غین یا کاف به سماع است.
۴۹. ج: و از آن جهت.
۵۰. ج: بیلمای.
۵۱. ب و ج: – مضارع با ضمایر متّصله و منفصله.
۵۲. ج: باروریم.
۵۳. ب: رفتیم.
۵۴. ب: کشیدیم.
۵۵. ب و ج: – صیغ حالی به معنی مصدر آن‌ها.
۵۶. ج: آمده.
۵۷. ب و ج: – معانی قان و کان.
۵۸. ج: – افشانده، و افشاندن./ ب:– و افشانده.
۵۹. ب و ج: – معنی لیغ.
۶۰. ب و ج: – معنی میش.
۶۱. ب و ج: – معنی لا، و دا، و را.
۶۲. ج: + و هوسلانماق و همچنین بولاتماق یعنی: ادا کردن.
۶۳. ج: بولاتماق.
۶۴. ج: منقص شدن.
۶۵. ب: کورانماک.
۶۶. ب: – هم.
۶۷. ب: – و بلا لام
۶۸. ج: + خلاص شدن و.
۶۹. ج: – این باب.
۷۰. ج: به معنی علامت هر لازم.
۷۱. ج: – اکثر.
۷۲. ج: اردوماق.
۷۳. ج: – توشودماق.
۷۴. ج: باتماق و باتورماق.
۷۵. ب: – حرف.
۷۶. ب: – و به رای مهمله منضم شود.
۷۷. ج: آنماق.
۷۸. ب: – و تودورتماق.

۷۹. ب: – و اولتورتماق.
۸۰. ج: گاهی به دو نوع بنا کنند متعدی را./ ب: – متعدی.
۸۱. ج: – و مثل.
۸۲. ب: – و تیکورتماک./ د: + مصدر با ضمیر تکلّم مضارع منفی باشد.
۸۳. ب و ج: – گاهی قاف یا کاف در مصدر یکسان باشد.
۸۴. د: + حذف شدن حرف مصدر.
۸۵. ج: آلمائین.
۸۶. ج: مثل از.
۸۷. ب و ج: – ماضی متکلّم معنی مصدر افاده کند.
۸۸. ج: + و همچنین توکدوک یعنی: ریختیم. و توکدوکچه یعنی: ریختن و یغلادوق یعنی: گریه کردنم.
۸۹. ج و ب: ایلادوکیم.
۹۰. ج و ب: آغلادوغیم.
۹۱. ج: – و همچنین توکدوک یعنی: ریختیم. و توکدوکچه یعنی: ریختن.
۹۲. د: + علامات اسم مصدر: قاف و غین و کاف و شین و میم و جیم و لام و نون و غو و کو و یش و یغ.
۹۳. ب: – و غین.
۹۴. ج: – و خیال.
۹۵. ج و ب: + و یعنی.
۹۶. ج: – به لفظ.
۹۷. ب: – مثل.
۹۸. ج: ترش.
۹۹. ج: – بریش.
۱۰۰. ب: – و تی.
۱۰۱. ب: – یعنی.
۱۰۲. ب: – و اوردونک:یعنی، زدی، و کیتتنک: یعنی، رفتی، و توتتونک: یعنی،گرفتی.
۱۰۳. ج و د: + دونکلار.
۱۰۴. ج: تیتنیکیز.
۱۰۵. ج: سایتوق.
۱۰۶. ب: – الفاظ مشترکه میان ماضی و مضارع میش، چون: المیش.
۱۰۷. ج: پنهان گردیده شده.
۱۰۸. ج: یاشورنوغان./ ب: یاشانورغان.
۱۰۹. ب: یاشانادورغان.
۱۱۰. ج: یودر.
۱۱۱. ج: قویدور.
۱۱۲. ب و ج: – غای و کای و سون و دیک مشترک است.
۱۱۳. ج: دیکسا.
۱۱۴. ج: کیدیکسا.
۱۱۵. ج: تیسا.
۱۱۶. ج: کیلوکوجی.
۱۱۷. ب: – نهایت.
۱۱۸. د: یعنی.
۱۱۹. ج: + به معنی/ ب و د: + یعنی.
۱۲۰. ج: افعال.
۱۲۱. ج: + اولن.
۱۲۲. ب: فارسی.
۱۲۳. ج: اوتالیغ.
۱۲۴. ج: بارورواختارور./ ب: بارواختار.
۱۲۵. ج: – علامت جمع حاضر.
۱۲۶. ج و ب: می‌گویی.
۱۲۷. ب: می‌گویند.
۱۲۸. ب: یعنی:
۱۲۹. ب:– و آلماغین.
۱۳۰. ج: + است./ ب: + باشد.
۱۳۱. ب: – کیامان گویند.
۱۳۲. ج و ب: تاپمانام.
۱۳۳. ج: + آید.
۱۳۴. د: – گویند. علامت اسم مفعول. ... اهل روم.
۱۳۵. ج: یتمک.
۱۳۶. ب: – به محض.
۱۳۷. ب: – مصدر.
۱۳۸. ج: + و.
۱۳۹. ج: – و غانجه.
۱۴۰. ج: + کونجه./ ب: – کوجه.
۱۴۱. ب: + و جیم.
۱۴۲. ج: – به معنی.
۱۴۳. ب: جماعت.
۱۴۴. ج: – و ایت.
۱۴۵. ب: – و مضارع از نفی باشد.

۱۴۶. ب: + آلمیـشانک، دیرمیـشانک یعنـی: گرفتـه... . مایدور علامت ماضی از نفی و مـضارع از نفـی باشد چون:
۱۴۷. ج: خواهند.
۱۴۸. ج: خواهید.
۱۴۹. ج: + جمع.
۱۵۰. ج: + است.
۱۵۱. ج: + به.
۱۵۲. ج: است.
۱۵۳. ج: – اگر.
۱۵۴. ج: نگیرم.
۱۵۵. ج: + چون.
۱۵۶. ج: + دی.
۱۵۷. ج: + را گویند.
۱۵۸. ج: آن‌ها.
۱۵۹. ج: – آنلار یعنی: آن‌ها.
۱۶۰. ج: + چون مونکا.
۱۶۱. ج: این‌چنین، حرف ربط ساکنه است.
۱۶۲. ب: – غوسی و کوسی ... حرف ربط.
۱۶۳. ج: – مونجه یعنی: ... حرف ربط ساکنه است.
۱۶۴. ج: سوتونک.
۱۶۵. ب: + از او و از من؛ اگر کاف را حذف کره به حرکـت آخر ادا شود چون: مونی، و منی یعنی.
۱۶۶. ب: + یعنی.
۱۶۷. ج: – و همچنین.
۱۶۸. ج: ایردیک./ ب: ایدرک.
۱۶۹. ج:– ایرور به معنـی: هـست، چـون: فـلان ایـرور، یعنی: فلان هست.
۱۷۰. ج: – ایمان.
۱۷۱. ب: – یعنی: نیستی، چون: یامان ایمانک.
۱۷۲. ب: – با کاف فارسی، چون: یخشی ایسانک یعنـی: خوب باشی و اگر باشی.
۱۷۳. ج و ب: + فارسی.
۱۷۴. ج: + از تک./ ب: + نجی.
۱۷۵. ج: – آید.
۱۷۶. ج: باشد.
۱۷۷. ج: – یک.
۱۷۸. ب: – است.
۱۷۹. ب: – چون: بلادورسیز. توک با کاف تـازی هـم از حروف زایده است
۱۸۰. + یارشماق اوّل.
۱۸۱. ج: ثانی.
۱۸۲. ب: – به معنی کیل.
۱۸۳. ج و ب: + است.
۱۸۴. ج: – چـون: اولمـاکلیغ بـه معنـی اولمـاک یعنـی: مردن.لا هم از حروف زایده.
۱۸۵. ج: کردن.
۱۸۶. ب: – است.
۱۸۷. ب: نون.
۱۸۸. ب: – مراد سین‌سیز.
۱۸۹. ب: – به معنی بیر — بیر.
۱۹۰. ج: به معنی.
۱۹۱. ب: – است و.
۱۹۲. ج: باب الألف./ ب: – کتاب الألف.
۱۹۳. ب: – آء.
۱۹۴. ج: کرده‌اند.
۱۹۵. ج: جمع الباء
۱۹۶. ج: + محض.
۱۹۷. ج: من التاء.
۱۹۸. ج: آتینغان.
۱۹۹. ج و ب: – آتما.
۲۰۰. ج: – هر دو صیغه.
۲۰۱. ج: + یعنی.
۲۰۲. ج: + است.
۲۰۳. ب: – آتیب و.
۲۰۴. ج: انداخته‌ام.
۲۰۵. ج: – و نینداختنش.
۲۰۶. ج: یعنی.
۲۰۷. ب: – تا انداختن و به قدر انداختن. آتغونـک یعنـی: خواهی انداخت. آتغوسی، یعنی.
۲۰۸. ج: انداختی.
۲۰۹. ب: – است.
۲۱۰. ب: + است.
۲۱۱. ب: باشد.
۲۱۲. ب: – است.
۲۱۳. ج و ب: – است.
۲۱۴. ج: نامیدن.

۲۱۵. ب: اسم.
۲۱۶. د: یعنی.
۲۱۷. ج: فاعل.
۲۱۸. ج و ب: + و به معنی: نامدار.
۲۱۹. د: – سه معنی دارد، اول. به معنی.
۲۲۰. د: – دویم.
۲۲۱. د: – سیم، مجاز.
۲۲۲. ج و ب: – آتلیغ ... معنی: نامدار.
۲۲۳. ج: – به سکون تاء.
۲۲۴. ج و د: – نام مرغ شکاری./ ب: – پرنده شکاری (نام مرغ شکاری.)
۲۲۵. ج: – زده./ ب: زنند.
۲۲۶. ب: – گشودن.
۲۲۷. ب: از.
۲۲۸. د: – است.
۲۲۹. ب: – با.
۲۳۰. ج: – سوزناک کردن با خارش. آجیشماق.
۲۳۱. ب: – به معنی.
۲۳۲. ب:– شدن.
۲۳۳. ج: – جصّ.
۲۳۴. ج: آجتیغ.
۲۳۵. ب: – است.
۲۳۶. ب: – یعنی.
۲۳۷. ج: – مفاعله‌ی اخسوملاماق است. + به معنی بد مست شدن است.
۲۳۸. د: + الجوامد.
۲۳۹. ب: باشد.
۲۴۰. ج: آخسادورغه.
۲۴۱. ج: منطقه الکمانه.
۲۴۲. ج: + رمه است یعنی:
۲۴۳. ج و ب: – باشد. د: بود.
۲۴۴. ب: است.
۲۴۵. ب: – است.
۲۴۶. ب: + و میانجی کسی کردن.
۲۴۷. ب: – آرتماق/ غ: متعدّی آراماق است. آرالاماق/غ: تفحّص کردن و میانجیگری کردن.
۲۴۸. د: + و منه مشتقاته.
۲۴۹. ج: + یعنی از فارسی و ترکی.
۲۵۰. ب: حجله.
۲۵۱. ج: + و.
۲۵۲. ج: پیش پیش.
۲۵۳. ج: زیاده.
۲۵۴. ج: آرمش.
۲۵۵. ج و ب: + و.
۲۵۶. ج: اردنجه.
۲۵۷. ب: – یعنی.
۲۵۸. ج: – فلک.
۲۵۹. ج: – و کمین.
۲۶۰. ب: – به مجاز.
۲۶۱. ب: – معجمه.
۲۶۲. ج و ب: آرتمیش.
۲۶۳. ب: + نام.
۲۶۴. ج: – به وزن.
۲۶۵. ب: بود./ د: – قرفه است.
۲۶۶. ب: مصفّا.
۲۶۷. ج: – نهر.
۲۶۸. ج و ب: – یعنی.
۲۶۹. ب: یعنی.
۲۷۰. ج: + باشد.
۲۷۱. ج و ب: + یعنی.
۲۷۲. د: + باشد.
۲۷۳. ج: آسویماق.
۲۷۴. ج و ب: آسایقور.
۲۷۵. ب و ج: یاء
۲۷۶. ب: – و به معنی آویخته.
۲۷۷. ج: + و آشماق.
۲۷۸. ب: + است.
۲۷۹. ج: + پیوند کردن، و.
۲۸۰. ب و د: + است.
۲۸۱. ب و د: + است.
۲۸۲. ج: گله و.
۲۸۳. ب: پایین.
۲۸۴. ب: – زده.
۲۸۵. د: گذاشته.
۲۸۶. ب و د: + است.
۲۸۷. د: – است.
۲۸۸. ج و ب و د: – به کسر غین و سکون لام اول، و نون و فتح لام ثانی.

۲۸۹. ج و د: + جوامد
۲۹۰. د: – نام دارد. ... آغ بوغا.
۲۹۱. ج: به معنی گوسفند.
۲۹۲. د: + اوروس.
۲۹۳. ب: + به معنی.
۲۹۴. ب و د: – با کسر سین است.
۲۹۵. ب: + است.
۲۹۶. ب: – خواه در رفتار و.
۲۹۷. ب: + خواه.
۲۹۸. ج و ب و د: – چنان‌که گویند: آغرین‌یورو: آهسته برو و آغرین‌اور: آهسته بزن.
۲۹۹. ج و ب: آغریق.
۳۰۰. د: – با کسر سین است.
۳۰۱. ج و ب: عطیه.
۳۰۲. ب: – آغو: زهر
۳۰۳. ج: کنند.
۳۰۴. د: – و به رومی ... آغیرلامیشی.
۳۰۵. ج: – جمع.
۳۰۶. د: – مع.
۳۰۷. ج: آقرماق.
۳۰۸. ب: + به همان.
۳۰۹. ج: + ذیل.
۳۱۰. ج: – می‌شود.
۳۱۱. ج: + است.
۳۱۲. ج: مرکبّی. / ب: ترک.
۳۱۳. ج و ب: – یعنی: بدمستی.
۳۱۴. ج: آقچی.
۳۱۵. د: – معانی‌ست، ... آقین و آقنجی: غارت.
۳۱۶. ب: – مع الکاف.
۳۱۷. د: + اکمز.
۳۱۸. ب: – جو.
۳۱۹. ج و ب: تخمه‌ی بزرگ.
۳۲۰. د: – گرفتار شدن. آلاقماق و آلاقشماق: به هم برآمدن.
۳۲۱. ج و ب: – آلارتماق: از غیظ چشم را خیره کردن، و منه مشتقاته.
۳۲۲. د: – از غیظ چشم ... به معنی: حضور، و.
۳۲۳. ج: + و.
۳۲۴. ج: می‌شده.
۳۲۵. ب: – ابجد.
۳۲۶. ب: + است.
۳۲۷. ب: – است.
۳۲۸. د: – اسم.
۳۲۹. ج: – زنبور.
۳۳۰. ج: غارتگر.
۳۳۱. ب: – نام.
۳۳۲. ج: + و برای صاحب./ د: + برای.
۳۳۳. ج و ب: + بوده.
۳۳۴. ج: – نام.
۳۳۵. ج و ب: زینت و تاج./ د: رعیت و تاج‌گزار.
۳۳۶. در نسخه‌ها معادل «مقارن جگر» هم آمده که به نظر می‌رسد نادرست باشد، لذا ما از ذکر آن خودداری کردیم. در متن سنگلاخ این معادل ذکر نشده است.
۳۳۷. ج: – کنند.
۳۳۸. ب: – ترک.
۳۳۹. ج و ب: + باشد.
۳۴۰. ج: – باشد.
۳۴۱. ج: – ترک.
۳۴۲. ب و د: – به زبان رومی.
۳۴۳. ب: ترکی.
۳۴۴. آلنجیل: (با لام و نون ساکن.)
۳۴۵. ج: + را گویند.
۳۴۶. ب: – بیست
۳۴۷. ب و د: – یعنی.
۳۴۸. د: + کنند.
۳۴۹. ب: – و آنده.
۳۵۰. ب: – و عمو.
۳۵۱. ب: – یعنی.
۳۵۲. ج: شاهزادگان در هنگام می خوردن.
۳۵۳. ج و ب و د: خوش‌آمد کردند.
۳۵۴. ب: + یعنی.
۳۵۵. ب: – گویند.
۳۵۶. ج و ب و د: – خواهر.
۳۵۷. ج و د: + به غین و نون معجمتین.
۳۵۸. ب: – تکلیف.
۳۵۹. ب: – و آنقوت.
۳۶۰. ب:– مصادر.

۳۶۱. ب: درک کردن.
۳۶۲. ب: + دست.
۳۶۳. ب: طاق و.
۳۶۴. ب: – انفعال است. آیریلیـشماق: مفاعلـه. از هـم جـدا شدن. آییرتلاماق: از هم جدا کردن.
۳۶۵. ب: – متعدّی است.
۳۶۶. ج: + است.
۳۶۷. ب: + است.
۳۶۸. ب: کاسه باشد.
۳۶۹. ج: در ایران، گاه مـی‌شـود کـه خـدمتکار مطـبخ را گویند.
۳۷۰. ب: + صوتی است.
۳۷۱. ج: وزغ.
۳۷۲. ب: – ایوا: به باشد.
۳۷۳. ج و ب: یعنی.
۳۷۴. ج و د: اوپوک.
۳۷۵. ج: اوتورکاماک.
۳۷۶. ج: اوتکاتماک.
۳۷۷. ج: اوتغاتماک./ ب: اوتغونماق.
۳۷۸. ب: اوتوماک.
۳۷۹. ج: اوتوتماک.
۳۸۰. ج: منهل.
۳۸۱. ج: – زهر یعنی: سم.
۳۸۲. ب: – امر.
۳۸۳. ج: گذشت چنان‌که پیش.
۳۸۴. ج: + گویند.
۳۸۵. ج: – گویند.
۳۸۶. ج: قوش.
۳۸۷. ج: + و نام یک نوع مکانی است.
۳۸۸. ج: – اوتکون: گذرنده و نام یک نوع پیکانی
۳۸۹. ج و د: به مغولی.
۳۹۰. ب: – به فارسی: سـار و سـارنگ. اوتلکـو: پرنـده‌ی شکاری.
۳۹۱. ج: اشکنه.
۳۹۲. ب: + شاعر
۳۹۳. ج و ب: یارم.
۳۹۴. ب: – اوچورماق: متعدّی اوچماق.
۳۹۵. ب: اوجوشتورماک.
۳۹۶. د: است.
۳۹۷. ب: جوامد.
۳۹۸. ب: – اوچاو یعنی: سه تا.
۳۹۹. ب: بالا.
۴۰۰. ج: داشته باشد.
۴۰۱. ج و ب و د: مغر.
۴۰۲. ج: اوجانک. / ب: اوجان
۴۰۳. ب: – علّت.
۴۰۴. ب: – با کاف تازی، شمع و آتش خاموشی، و به معنی: نیم‌سوز و افسرده. اوچون.
۴۰۵. ب: – نام.
۴۰۶. ب: نیران.
۴۰۷. ب: – من المصادر.
۴۰۸. ج: اوداووا.
۴۰۹. ب: – باشد.
۴۱۰. ج: و به معنی بخار است.
۴۱۱. ب: – اورماق.
۴۱۲. ب: – است.
۴۱۳. ب: – اورلماک: انفعال اورماک.
۴۱۴. ج: – مفاعله است. یعنی: به یکدیگر زدن، و جنـگ و جدل کردن اروشتورماق.
۴۱۵. ج: سوزناک.
۴۱۶. ب: – اورکماک.
۴۱۷. ب: + و به معنی.
۴۱۸. د: + به معنی.
۴۱۹. ج: اورتلاشمشی.
۴۲۰. ج: وسط و میانین.
۴۲۱. ج: اوردیش./ د: اورُدبَش.
۴۲۲. ج: – و بذر و زراعت.
۴۲۳. ج: – اوروغلـوغ/ق: خویـشی. اوروق قایـاش: از اتبـاع است یعنی: خویش و تبار.
۴۲۴. ب: – آن ریسمانی را گویند که.
۴۲۵. ب: – است. + که در علفزار به پای اسب بندند.
۴۲۶. ب: + و اریک ؟ نیز آمده.
۴۲۷. ب: – غاشیه.
۴۲۸. ب: – کردن.
۴۲۹. ب: – گل.
۴۳۰. ج و د: + معروف.
۴۳۱. ج: زیغی.
۴۳۲. ج: + یعنی.

۴۳۳. ج: – به او.
۴۳۴. ب: یعنی.
۴۳۵. ب: شهید شدن.
۴۳۶. د: + استونلاماک.
۴۳۷. د: – شدن.
۴۳۸. د: + یعنی.
۴۳۹. ب: – و حقیر.
۴۴۰. ب: شدن.
۴۴۱. ج: اوشوندق.
۴۴۲. ج: اوغورلوماق.
۴۴۳. د: دزدیدن.
۴۴۴. ج: + متحرک.
۴۴۵. ج و ب: اوغورلوق.
۴۴۶. ب: – صاحب.
۴۴۷. ب: فرزندان.
۴۴۸. ب: – باشد.
۴۴۹. ب: – مع القاف. مصادر. اوقوماق/غ: خواندن. اوقوشماق: مفاعله است.
۴۵۰. ج: اوقوقلاماق.
۴۵۱. د: + و به معنی همان.
۴۵۲. ج: – و به معنی هم.
۴۵۳. ج: + ـی به جهت.
۴۵۴. ج: – بدان.
۴۵۵. ج: – بود.
۴۵۶. ج: – اوکماک: مدح و ستایش کردن.
۴۵۷. ب: خلوت.
۴۵۸. ج: ادا کردن.
۴۵۹. ب: – مشتق از اوکماک.
۴۶۰. ب: – و تخت‌گاهش خطا، شیوه‌اش عطا.
۴۶۱. ج: اوکوراک.
۴۶۲. ج: اوکوک.
۴۶۳. ج: + باشد.
۴۶۴. ج: اوکلوکا.
۴۶۵. ج: + است.
۴۶۶. ج: – پیوستن و.
۴۶۷. د: اولوماک.
۴۶۸. ج: نو کردن.
۴۶۹. د: گرفتن.
۴۷۰. ب: + عجمی، به.
۴۷۱. ج: اولاشایق.
۴۷۲. ج: – به هم.
۴۷۳. ب: – به محض نشستن برمی‌خواست. + برخواستن.
۴۷۴. ج: آن شب.
۴۷۵. ج: نظام.
۴۷۶. ج: + نُه.
۴۷۷. ج: سرودی که در میان اتراک معمول است.
۴۷۸. ب: – و پیری.
۴۷۹. ب: – اولوک.
۴۸۰. ج: + را گویند.
۴۸۱. ج: مردن.
۴۸۲. ج: + با تاء قرشت.
۴۸۳. ج: اوملاق.
۴۸۴. ج: – کون خان.
۴۸۵. ب: پسرهای.
۴۸۶. ب: – و امید.
۴۸۷. ب: + است.
۴۸۸. ج: – یعنی.
۴۸۹. ب: – مصادر.
۴۹۰. ب: – اواد: مرز کنار کردو باشد.
۴۹۱. ب و د: باشد.
۴۹۲. ب: – است.
۴۹۳. ج و د: – اویور: (به رومی:) اراده‌ی خواب کردن.
۴۹۴. ج: + است.
۴۹۵. ج: + اویور: (به رومی:) اراده‌ی خواب کردن.
۴۹۶. ج: + است.
۴۹۷. ج: اویوشماک.
۴۹۸. ب: – اویلاشماک: زن گرفتن و صاحب خانه شدن.
۴۹۹. ج: – اویلاشماق: تفکّر کردن.
۵۰۰. ج: اویلاشماک. / ب: – تفکّر کردن. اویوشماک.
۵۰۱. ج: + و غلبه کردن.
۵۰۲. ب: – و بخوابد.
۵۰۳. ب: – جای.
۵۰۴. ب: – نشونده.
۵۰۵. ج: در آن زمان که.
۵۰۶. ج: + می‌کردند. / ب: جدّش.
۵۰۷. ج: ایوقیزی.
۵۰۸. ج: اوقیزی.

۵۰۹. د: + باشد.
۵۱۰. ج: – و پیوک. / ب: – و علّت عرق بدنی؛ به فارسی: رشته و پیوک.
۵۱۱. ب: – معنی.
۵۱۲. ج: به غیر از منع کردن.
۵۱۳. ب: – و چهار معنی ... کسره است.
۵۱۴. ج: ایتاشلماق.
۵۱۵. ب: + دهن است و.
۵۱۶. ج و ب: + و دامنه‌ی کوه.
۵۱۷. ب: + است.
۵۱۸. ج: ایتادورن.
۵۱۹. ج: لیک.
۵۲۰. ج: – آبی.
۵۲۱. ج: غموص.
۵۲۲. ب: – شد.
۵۲۳. ب: + فارسی است.
۵۲۴. ج: گوشت.
۵۲۵. ب: گیاهی.
۵۲۶. ج: + است.
۵۲۷. ج: – ناخنه.
۵۲۸. ب: – زود.
۵۲۹. ج: مرض.
۵۳۰. ب: شراب نوشیدن.
۵۳۱. ج: ایچنسماک.
۵۳۲. ب: – ایچاوغلان: ایچ‌آغا باشد.
۵۳۳. ج: ایچیماراک.
۵۳۴. ج: ایچکاوراک.
۵۳۵. ج: ایچکاریکی.
۵۳۶. ج: – ایچماک: پوستین.
۵۳۷. ب: + است.
۵۳۸. ب: یعنی.
۵۳۹. ج: خال. / ب: مال.
۵۴۰. ب: – به معنی: بود، و به معنی: بویش.
۵۴۱. ج: بودند.
۵۴۲. ب: – ایردینک: رسیدی و رساندی.
۵۴۳. ج: – و متابعت کردن.
۵۴۴. ج و د: – به رومی.
۵۴۵. ج و د: مرد را گویند.
۵۴۶. ب: است.
۵۴۷. ج و د: + حرف شرط.
۵۴۸. ب: – و اگر برسید، و اگر برسانید.
۵۴۹. ج: + به معنی.
۵۵۰. ب: – ارکج باشد ... تاپماس ایرکاج.
۵۵۱. ج: + است.
۵۵۲. ب: + یعنی.
۵۵۳. ج و ب و د: + یعنی.
۵۵۴. ج: وسط.
۵۵۵. ب: ایرکانکین
۵۵۶. ج: + فارسی.
۵۵۷. ب: – مصغّر.
۵۵۸. ب: – ایرماق: نهر کوچک.
۵۵۹. ب: برسد.
۵۶۰. ب: + رسانیدن.
۵۶۱. ب: – ایرورسین: هستی، و می‌رسی و می‌رسانی.
۵۶۲. ج: ایریکیک و.
۵۶۳. ج: دلجویی.
۵۶۴. ب: – با یکدیگر جویی کردن.
۵۶۵. ب و د: + غیرمصادر.
۵۶۶. ب: – مصادر.
۵۶۷. ب: – نسیم.
۵۶۸. ب: – است.
۵۶۹. ب: – و طلب کردن.
۵۷۰. ج: – کردن.
۵۷۱. ب: – ایسنماق: گرم شدن.
۵۷۲. د: + به کاف.
۵۷۳. ج: حیات.
۵۷۴. ب: وا.
۵۷۵. ب: – ایسناتماک: متعدّی باشد.
۵۷۶. ب: – و اگر باشم.
۵۷۷. ب: – باشی.
۵۷۸. ج: – کرسی و.
۵۷۹. ب: جیفه.
۵۸۰. ب: – ایستمه: تب باشد.
۵۸۱. ب: – ایشلاماک: کار کردن.
۵۸۲. ب: – ایش‌قور: کارزار.
۵۸۳. ج: – اسب.
۵۸۴. ب: – ایشلک: به رومی، کار کرده و کار آزموده.

۵۸۵. ج: ایطفی.
۵۸۶. ج: + ایظفی.
۵۸۷. ج: – خم.
۵۸۸. ب: – با هم گردیدن.
۵۸۹. ب: ایکانک.
۵۹۰. ب: – ایکا: مالک و صاحب، به کاف عجمی.
۵۹۱. ج: همنشین.
۵۹۲. ج: ایکاف.
۵۹۳. ج: هر دو باشد.
۵۹۴. ج و ب: هر دو تای ما.
۵۹۵. ج: ایکامین. / ب: ایکانکین.
۵۹۶. ب: – ایکاوکا: به هر دو.
۵۹۷. ج: دوک. / ب: – ایکاواره: به هاء زده، دوکسه.
۵۹۸. ج: + بوده.
۵۹۹. ب: – و در فارسی، اتّصال با هم، و محبوب و مطلوب.
۶۰۰. ج و ب: زرد.
۶۰۱. ب: – کجی.
۶۰۲. ب: – ایکریم: گرداب؛ ... زین نهند.
۶۰۳. ج: – ایکنه: سوزن ... به معنی: بازو.
۶۰۴. ج: – جوزا.
۶۰۵. ج: – از افق.
۶۰۶. ب: – ایکی تیوه‌لیک یولوم ... کاذب باشد.
۶۰۷. ج: هر دوتا.
۶۰۸. ب: – ایکیرار: دو تا.
۶۰۹. ب: – ایکیز: توأم.
۶۱۰. ب: – ایکی یوزلک: دو رو.
۶۱۱. ب: – متعدّی است ... ایلتماق.
۶۱۲. ج: بار. / ب: – و مار.
۶۱۳. ب: – باشند.
۶۱۴. ب: – به جیم.
۶۱۵. ب: – ایلداملیق: سرعت و چابکی.
۶۱۶. ج: ایلدم.
۶۱۷. ج: ایلغاچی.
۶۱۸. ب: – ایلغاوچی: ایلغار کننده.
۶۱۹. ب: – ایلقی ... صد ساله.
۶۲۰. ج: – یعنی نه پس.
۶۲۱. ج: – کاف [تازی] ابتداء و.
۶۲۲. ب: + نام.
۶۲۳. ب: – به انفصال لامین، مثلاً یوز ایل‌لیک.
۶۲۴. ج: – ایلیش‌ایل ... نیم‌گرم.
۶۲۵. ج: ایمچاک.
۶۲۶. ب: – ایمیزدورماک: متعدّی ایمیزماک.
۶۲۷. ج: ایماس بول.
۶۲۸. ج: + ندارم.
۶۲۹. ج: – ایمانک یعنی: نیستم.
۶۳۰. ب: – به عربی: ضَبَاب.
۶۳۱. ب: – ایندورماک: متعدّی.
۶۳۲. ج: – اینجتماک: متعدّی است.
۶۳۳. ب: – اینجنماک: انفعال است.
۶۳۴. ب: – اینکراماق و.
۶۳۵. ب– ایناناک: خصی شدن و اخته شدن.
۶۳۶. ب: – باشد.
۶۳۷. ب: + کردن.
۶۳۸. ج: اینجیمک.
۶۳۹. ب: اینجیکاکیم.
۶۴۰. ج: + تازی. / ب: – به جیم و کاف.
۶۴۱. ج: – میناداو گویند.
۶۴۲. ج: + گویند و. / ب: – به کاف عجمی.
۶۴۳. ج: – گاو.
۶۴۴. ج و ب: – اوّل.
۶۴۵. ب: – به رومی.
۶۴۶. ج: ایورولماک.
۶۴۷. ج: ایووریک.
۶۴۸. ج: ایورورماک.
۶۴۹. د: – پوست.
۶۵۰. ج:– باشد.
۶۵۱. ب: یک من.
۶۵۲. ب: + است.
۶۵۳. ج: – عجمی.
۶۵۴. ج: اندازند.
۶۵۵. ب: – بای عجمی.
۶۵۶. ب: – بدبو.
۶۵۷. ب: – مصادر.
۶۵۸. ب: – و سلوک.
۶۵۹. ج: + آوازه.
۶۶۰. ب: – شده.

۶۶۱. ج: – بار ایساک: باشیم.
۶۶۲. ب: – بار ایسام: باشم.
۶۶۳. ج: چیزی
۶۶۴. ج: – باریدا: در بودنش.
۶۶۵. ج: – کرّاث.
۶۶۶. ب: – باریش: رفتار.
۶۶۷. ب: – بارینجه: مرادف باریجه.
۶۶۸. ج: – قول.
۶۶۹. ج: روز شنبه.
۶۷۰. ب و ج: – بسلمک: ... به عربی: صدا.
۶۷۱. ب: بالای.
۶۷۲. ج: بامغون و بایغون
۶۷۳. ج: پایه.
۶۷۴. ب و د: – است که.
۶۷۵. ب: – باشد.
۶۷۶. ب: – و متوجّه ساختن.
۶۷۷. ج و ب: + متعدّی است.
۶۷۸. ب: – و راهی کردن.
۶۷۹. ب: – باشیجی: راهنما.
۶۸۰. ج و د: + باشد. / ب: – باشلامیشی به معنی: باشلاماق.
۶۸۱. ب: – و گویند ... می‌شود.
۶۸۲. ب: – و به هم پیوستن.
۶۸۳. ب: + دارد.
۶۸۴. ب: باغینداق.
۶۸۵. ب: – پیوند کنند. + بندند.
۶۸۶. ب:– باشد.
۶۸۷. ج: بغل‌غاز.
۶۸۸. ب: – به غین.
۶۸۹. ب: – و به رومی: محکم.
۶۹۰. ج: صاحب هنر.
۶۹۱. ب:– و پیاله‌ی شراب
۶۹۲. ج: – یعنی: بنج.
۶۹۳. ج: جمیع.
۶۹۴. ب: – نوعی.
۶۹۵. ب: – رومی.
۶۹۶. ب: – بای عجمی ... ترکی رومی.
۶۹۷. ب: – و سکون قاف.
۶۹۸. ج: – و ضایع.
۶۹۹. ب: – و بای ابجد، به الف کشیده و سکون نون.
۷۰۰. ب: – رومی.
۷۰۱. ج: + نیز.
۷۰۲. ب: + گویند.
۷۰۳. ب: – باشد.
۷۰۴. ب: درد.
۷۰۵. ج و ب: – قول.
۷۰۶. ب: غیرمصادر.
۷۰۷. ج: به باد داده و نیست کرده.
۷۰۸. ج: – است.
۷۰۹. ج: – نام.
۷۱۰. ب: – بایغیز ... توابع هرات.
۷۱۱. ج: + خان.
۷۱۲. ب: – پایه: پست و زبون.
۷۱۳. ب: – و آجی بیان.
۷۱۴. ج: – نام.
۷۱۵. ب: – ریسمانی.
۷۱۶. ب: به معنی.
۷۱۷. د: + ب.
۷۱۸. ج: به عمل آوردن.
۷۱۹. ب: – وثوق و.
۷۲۰. ج: – و حاصل شدن و وثوق و اعتماد کردن. + پوشانیدن.
۷۲۱. ج: – بوتکارماک ... پوشانیدن
۷۲۲. د: ساخته شدن.
۷۲۳. ب: – و ساختن، و به عمل آمدن، و پوشانده شدن.
۷۲۴. ب: – که در صحراها. + است.
۷۲۵. ب: درشت.
۷۲۶. ب: – بوته: بوتا باشد ... مانده باشد.
۷۲۷. ج: بوخناق.
۷۲۸. ب: گریه در گلو گره شده باشد.
۷۲۹. ب: مهاجرت.
۷۳۰. ج: زنجیری که بر پای ستوران و مجرمان نهند.
۷۳۱. ج: چلوق.
۷۳۲. ب: بخیه.
۷۳۳. ج: بودورماک.
۷۳۴. ب: – و به سر درآمدن.
۷۳۵. ج: یودورماک.
۷۳۶. ج: بودورتماک.

۷۳۷. ج: – است. سکندری دادن.
۷۳۸. ب: – سکندری دادن و به سر درآوردن.
۷۳۹. ب: – بودورماک: به رومی، سکندری خوردن.
۷۴۰. ج: + بود.
۷۴۱. ج: – جوامد.
۷۴۲. ج: – من الرّاء.
۷۴۳. ج: غیر مصادر.
۷۴۴. ج: بودماق.
۷۴۵. ج: بودولماق.
۷۴۶. ج: بودانماق.
۷۴۷. ج: بودوشماق.
۷۴۸. ج: + مع الرّاء.
۷۴۹. ج: – بود.
۷۵۰. ب: – بورکانماک: انفعال است. یعنی: پوشانده شدن.
۷۵۱. ج: بورماشماق.
۷۵۲. د: – بود.
۷۵۳. ب: – و دین
۷۵۴. ب: – علاقه‌ی کوچک.
۷۵۵. ب: – جرز.
۷۵۶. ب: – آهوی ماده، و با جیم عجمی.
۷۵۷. ب: + است.
۷۵۸. ج: پیچیدن. / ب: – و پیچش.
۷۵۹. ب: دل.
۷۶۰. ج: بورکوک.
۷۶۱. ب: – که چون او را پیچند، آب آید.
۷۶۲. ج و ب: + بود.
۷۶۳. ج: + شدن.
۷۶۴. ج: + آتش.
۷۶۵. ب: – بورون: ابتدا و مقدّم، و بینی بـه اعتبـارِ مقـدمِ اعضا بودن.
۷۶۶. ب: + بود.
۷۶۷. ب: – به عربی.
۷۶۸. ب: غیرمصادر.
۷۶۹. ج: یعنی: آب منجمد./ ب: – یخ یعنی: جمد.
۷۷۰. ج: – باشد. / د: – باشد به.
۷۷۱. ب: – بوزا و بوزنی: زخمی که از بن ناخن برآید.
۷۷۲. ب: – چوب‌دستیِ سرْ گنده.
۷۷۳. ب: – بوزلوک یعنی: کرباس.
۷۷۴. ج: آدمی.
۷۷۵. ب: – بوزوک ... طیور.
۷۷۶. ب: – و آدم منقبض.
۷۷۷. ج: + امر.
۷۷۸. ج: – امر از.
۷۷۹. ب: – بوسو: کمین باشد.
۷۸۰. ج و ب: – خالی شدن.
۷۸۱. ب: – بوشاتماق: متعدّی است.
۷۸۲. ب و د: – بردن.
۷۸۳. ج: + است.
۷۸۴. ب: جوشیده.
۷۸۵. ج: – نام.
۷۸۶. ب: + است.
۷۸۷. ج: به رومی: گلو و حلقوم.
۷۸۸. د: – به رومی... آبستن؛ و.
۷۸۹. ب: – نان ضخیم ... به رومی.
۷۹۰. ج: – بوغاز: آبستن؛ و به رومی: گلو و حلقوم.
۷۹۱. ج و ب و د: – به لغت جغتای: بوغوز.
۷۹۲. ج: – و بوغچی.
۷۹۳. ج: + است.
۷۹۴. ب: – بوغز: گلو، و علیق دوّاب.
۷۹۵. ب: بوغنماق.
۷۹۶. ب: – بوغورداق ... تنه‌ی درختان.
۷۹۷. ج: – مصغّر.
۷۹۸. ب: – مصادر.
۷۹۹. ب: – خصم.
۸۰۰. ج: – جوامد.
۸۰۱. ب: – بوقورداق: همان بوغورداق.
۸۰۲. د: ک.
۸۰۳. ج و ب: – مصادر.
۸۰۴. ج: خیمده شدن.
۸۰۵. ب: – بوکالماق ... تهوّع کردن.
۸۰۶. ج: – در جنگ.
۸۰۷. ج: – کند.
۸۰۸. ب: – بوکسا... بوکر است.
۸۰۹. ج: باشد.
۸۱۰. ج: توان شد و توان بود./ ب: – بولا آلماق‌لیغ: تـوان شدن، و توان بودن
۸۱۱. ب: – بولونماک: جدا و منقسم شدن.

۸۱۲. ب: بولوشماک.
۸۱۳. ب: – بولوشماک: [مفاعله] از بولماک.
۸۱۴. ج: – آش.
۸۱۵. ب: – و شوریده شدن.
۸۱۶. ب: – بولغانماق و بولغاشماق. + است.
۸۱۷. ب: – از پولاماک.
۸۱۸. ب: پولاماک.
۸۱۹. ب: – شدن، و بودن، و
۸۲۰. ج: بولما.
۸۲۱. ج و ب و د: – خراب.
۸۲۲. ب: خراب شدن.
۸۲۳. ج: – بوری
۸۲۴. ب: – و منقلب و آشفته.
۸۲۵. ب: – و به معنی: شونده، و شده، و شدن.
۸۲۶. ب: – و آشفتگی.
۸۲۷. ب: – بولوک ... ده باشد.
۸۲۸. ج: – باشد.
۸۲۹. ب: – مع النون. مصادر.
۸۳۰. ب: – جوامد.
۸۳۱. ب: – به رومی.
۸۳۲. ب: – و گرفتار ساختن، و ریسمان بر پای صید بستن.
۸۳۳. ب: – و هذیّت. مع الیاء.
۸۳۴. ج: بویالاتماق.
۸۳۵. ب: – جوامد.
۸۳۶. ب: – بویاغلیغ یعنی: رنگین.
۸۳۷. ج: شخصی شخصی.
۸۳۸. ب: بویراق.
۸۳۹. ب: – به رومی.
۸۴۰. ب: امر فرمودن.
۸۴۱. ج: + بود.
۸۴۲. ب: – بویرولتو.
۸۴۳. ب: – بود.
۸۴۴. ج: – یعنی.
۸۴۵. ب: – و بویون.
۸۴۶. ج: + یعنی.
۸۴۷. ج و د: – و به عربی. / د: + یعنی.
۸۴۸. ب: – بویون قایشماق: خجل شدن باشد.
۸۴۹. ج: – تاجی.
۸۵۰. ج: + الباء مع الباء. / ب: – مکسورات./ د: باب المکسورات.
۸۵۱. ب و د: – مع التاء.
۸۵۲. ج و ب و د: + زخم.
۸۵۳. ب: – ساخته شدن و.
۸۵۴. ب: – بیتماک.
۸۵۵. ب: + است.
۸۵۶. ج و د: خ.
۸۵۷. ب: – مصادر.
۸۵۸. ج و د: د.
۸۵۹. ب: + شده.
۸۶۰. ج و د: ر.
۸۶۱. ب: – و از کلماتی ... چنان که گویند:
۸۶۲. ج و د: + جوامد. / ب: – بیریکماک ... متعدّی است.
۸۶۳. ب: – و بیرکونجی‌لیک.
۸۶۴. ب: – بیردیک: مانند هم.
۸۶۵. ج: + یعنی.
۸۶۶. ب: – بیرکینه: مصغّر یک باشد.
۸۶۷. ب: – یعنی: یک یک.
۸۶۸. ب: – به معنی.
۸۶۹. ج: – جوامد.
۸۷۰. ج: اثبات.
۸۷۱. ج: + نیز آمده.
۸۷۲. ب: – بیز — بیز، یعنی: ماییم.
۸۷۳. ب: – بایش عجمی.
۸۷۴. ج: – دهند.
۸۷۵. ج: + داده.
۸۷۶. ب: – بیزینک: ما.
۸۷۷. ج و د: س.
۸۷۸. ب: – یعنی: پخته شدن و تذکّر یافتن.
۸۷۹. ج و ب و د: – تا.
۸۸۰. ج: + راه.
۸۸۱. ب: – بیشمه و بیشی: نان‌های کوچک که در روغن پزند.
۸۸۲. ج: بیشیق/ ـغ
۸۸۳. ب: – به معنی.
۸۸۴. ج و د: – شدن. / ب: شد.
۸۸۵. ب: – و به معنی: قصد و عزم.
۸۸۶. ب: – مرغ.

۸۸۷. ب: باشد.
۸۸۸. ب: – جوامد.
۸۸۹. ب: – مخفّف بییک.
۸۹۰. ب: – و بزرگ.
۸۹۱. ج: + در روز جنگ.
۸۹۲. ب: – بیکر: زن محترمه. بیکیز: درفش است.
۸۹۳. ب: یعنی.
۸۹۴. ج: – بیلکورماک: معلوم شدن. بیلکورتماک: متعدّی است.
۸۹۵. ب: – باشد.
۸۹۶. ب: – بیلتورغی: پارساله.
۸۹۷. ب: – بیلکو: تمغا و نشان.
۸۹۸. ب: – بیلکولوک: نشانه‌دار.
۸۹۹. ب: – و به معنی ... فهم‌کنان.
۹۰۰. ج: – عالم و.
۹۰۱. ج: – شبیه.
۹۰۲. ب: – یام.
۹۰۳. ج: – بینکیزش: یعنی.
۹۰۴. ب: – بیه: مادیان.
۹۰۵. ب: – پرستش کردن، و.
۹۰۶. ب: – و داد.
۹۰۷. ب: خود و اهل.
۹۰۸. ب: – تاریلماق: لازم.
۹۰۹. ب: – جوامد.
۹۱۰. ج: ترانکو.
۹۱۱. ب: گشایش.
۹۱۲. ب: – و بی‌حجاب.
۹۱۳. ج: کرده.
۹۱۴. ج: – متفرّق و.
۹۱۵. ب و ج: – تاریغ ... مرغی بزرگ.
۹۱۶. ج و د: – تاز: زن فاحشه.
۹۱۷. ب: سوختگی.
۹۱۸. ج: + و زن فاحشه.
۹۱۹. ج: تاسه‌لاماق.
۹۲۰. ب: – تاشینماق :لازم باشد.
۹۲۱. د: – است.
۹۲۲. ب: – و سنگ زدن. تاشلاتماق: متعدّی است.
۹۲۳. ج: از.
۹۲۴. ب: – و بیرون.
۹۲۵. ب: + باشد.
۹۲۶. ج: کردن.
۹۲۷. ب: بیرون.
۹۲۸. ج: – نام.
۹۲۹. ج و د: + نام.
۹۳۰. ب: + روزن.
۹۳۱. ب: – و دیگر وزن معیّنی، و. + به معنی غلّه و.
۹۳۲. ب — زیور و.
۹۳۳. ب: – شدن.
۹۳۴. ج: – جوامد.
۹۳۵. ب: – فرد و.
۹۳۶. ب: + وزن.
۹۳۷. ب: – و زدن.
۹۳۸. ج: کاغذ سازند، و پذیرفتن و نیز دویدن.
۹۳۹. ب: خشک.
۹۴۰. ب: – باشد.
۹۴۱. ج: – و زمین‌بوسی.
۹۴۲. ب: – و زمین‌بوسی در خدمت سلاطین.
۹۴۳. ب: – و ناو کوچک که به آن از آب عبور کنند.
۹۴۴. ج: – دفتر.
۹۴۵. ج و ب: – مصادر.
۹۴۶. ج: – سگ.
۹۴۷. ب: – و جنگ کردن.
۹۴۸. ب: – است.
۹۴۹. ب و د: + باشد.
۹۵۰. ب: – سبزه و.
۹۵۱. ب: – به معنی.
۹۵۲. ب: – و بسیار.
۹۵۳. ج: + و هوا. ب: – و به معنی انقلاب دریا.
۹۵۴. ب: – و انقلاب هوا باشد.
۹۵۵. ب: – اضطراب باشد.
۹۵۶. ب: – تلیم: به رومی، فراوان باشد.
۹۵۷. ب: – به عربی: مَصّ.
۹۵۸. ج: + تامچه.
۹۵۹. ج و ب: + باشد.
۹۶۰. ب و د: + است.
۹۶۱. ب و د: + است.
۹۶۲. ب: – تانیلماق: شناخته شدن.
۹۶۳. ب: – و توبیخ.

۹۶۴. ب: – تنبه‌لاماق ... تعجّب کردن.
۹۶۵. ج: خیمه‌ی کوچکی در میان چادر بزرگ زنند.
۹۶۶. ب: – تنغال/ تنقال ... ترنگ باشد.
۹۶۷. ج و ب و د: + صنعت.
۹۶۸. ج: – کنند.
۹۶۹. ب: – تانکسوغ/ق: [همان] تانسوغ باشد.
۹۷۰. ب: – تانکلاغی: فردای[ـی] باشد.
۹۷۱. ب: – مصادر.
۹۷۲. ج: تاوساق.
۹۷۳. ب: — است.
۹۷۴. ب: – باشد.
۹۷۵. ج: + سرخوش و.
۹۷۶. ج: گویند که به راحت پرورده شده باشد.
۹۷۷. ب: – تاوشانجیل: عقاب بود؛ به فارسی، آلّه.
۹۷۸. ج: خرگوش باشد و نام غفلت باشد.
۹۷۹. ب: – یعنی.
۹۸۰. ج: – تاووشقان اویقوسی ... غفلت باشد.
۹۸۱. ج: تاوولغا.
۹۸۲. ب: – تایاردیک: [همان] تایاماق باشد.
۹۸۳. ج: تایایلماق.
۹۸۴. ب: – تایانماق: تکیه کردن.
۹۸۵. ج: و چوب. / ب: – و چوب‌دستی.
۹۸۶. ج: پیر.
۹۸۷. ب: – باشد.
۹۸۸. ب: لغزش کننده.
۹۸۹. ب: لغزیدن.
۹۹۰. ج: توپورلاماق.
۹۹۱. ج و ب: + کردن.
۹۹۲. ب: – به جهت پیدا کردن چیزی گم شده. توب.
۹۹۳. ب: – چون: توب توغری یعنی: بسیار راست.
۹۹۴. ب: – و توپی.
۹۹۵. ج: توپار.
۹۹۶. ب: – بی‌باران.
۹۹۷. ب: – نگون و.
۹۹۸. ج: یعنی: راست و سطح محض. / ب: – راست و سطح محض.
۹۹۹. ج: + محض.
۱۰۰۰. ب: – گرد و.
۱۰۰۱. ب: – و درست اندیشه کردن.
۱۰۰۲. ب: – توپّوق: غوزک پا.
۱۰۰۳. ب: – توپورچاق: توبچاق است.
۱۰۰۴. ج: + و تبی.
۱۰۰۵. د: ت.
۱۰۰۶. ب: – و داشتن.
۱۰۰۷. ج: توتوغلاشماق.
۱۰۰۸. ج: – توتاغان ... آتش افروزند.
۱۰۰۹. ب: – توتغو: توتروق باشد.
۱۰۱۰. ب: – یعنی: أرْز، به عربی.
۱۰۱۱. ب: – پرده که به در گیرند؛ تتق: هم
۱۰۱۲. ج: + مصادر.
۱۰۱۳. ب: – به فارسی: به، و
۱۰۱۴. ب: – یافتن. مع الراء.
۱۰۱۵. ب: – و ماندن.
۱۰۱۶. ب: تورقوتماق.
۱۰۱۷. ج: – به دام.
۱۰۱۸. ب: – جوامد.
۱۰۱۹. ب: – به معنی: محاذی ... رفته است؛ و
۱۰۲۰. ج: که ممالک توران منسوب به اوست.
۱۰۲۱. ب: – به معنی: دلاور، و تفحّص، و مطلوب هر جای، و.
۱۰۲۲. ب: – و تورتار، یعنی.
۱۰۲۳. ب: – تورتار: چهار تا. تورتارلا: چهار تا با هم.
۱۰۲۴. ج: مجتمع.
۱۰۲۵. ج: سازند.
۱۰۲۶. ج و ب و د: – بود.
۱۰۲۷. ج: – و پاسبانی. / ب: – و نگهبان و پاسبانی.
۱۰۲۸. ج: یعنی: بیراه و همچنان‌که.
۱۰۲۹. ج: یعنی: بیراه و همچنین‌که هستم. / ب: – تورغانیم بیرله، یعنی: سراپا و همچنین هستم
۱۰۳۰. ج: – سر.
۱۰۳۱. ب: – و به معنی: قماشی.
۱۰۳۲. ج: و فرامین.
۱۰۳۳. ب: – و واداشتن.
۱۰۳۴. ج: افزون.
۱۰۳۵. ب: – تورکان: به معنی، افرد باشد.
۱۰۳۶. ج: + باشد.
۱۰۳۷. ب: نورسیده.

۱۰۳۸. ب: – و رمیدن و وحشت.
۱۰۳۹. ب: + یعنی کلنگ.
۱۰۴۰. ب: – تورور ... گرفته است.
۱۰۴۱. ب: – و ثبات.
۱۰۴۲. ب: پادشاهان.
۱۰۴۳. ب: – و بوخاو که بر دست و پای ستور گذارند.
۱۰۴۴. ج: + باشد.
۱۰۴۵. ج: + توزماق ... رشته کشیدن.
۱۰۴۶. ج: – به اشباع، تحمل کردن و.
۱۰۴۷. ج: + راست کردن.
۱۰۴۸. ج: – کوک کردن، و مهره به رشته کشیدن.
۱۰۴۹. ج: – توزاتماک: ساختن، آراستن، راست کردن.
۱۰۵۰. ج: – شدن.
۱۰۵۱. ب: توزالانماک.
۱۰۵۲. ج و د: + توزلانماق: نمک سوده شدن.
۱۰۵۳. ج: توزالانماق.
۱۰۵۴. ج: توزاتماق.
۱۰۵۵. ب: – و راست.
۱۰۵۶. ب: + کوهی.
۱۰۵۷. ب: – نام.
۱۰۵۸. ج: لوله‌ای
۱۰۵۹. ج: توسقادول.
۱۰۶۰. ج: + است.
۱۰۶۱. ج: + است.
۱۰۶۲. ج: گستردن.
۱۰۶۳. ج: – جوامد.
۱۰۶۴. ب: – یعنی.
۱۰۶۵. ج: غین.
۱۰۶۶. ج: توغودورماق.
۱۰۶۷. ج: ریزه کردن.
۱۰۶۸. ب: – جوامد. توغالاق: مدوّر باشد.
۱۰۶۹. ج: – زاینده.
۱۰۷۰. ب: – مع الفاء.
۱۰۷۱. ب: – جوامد.
۱۰۷۲. ج: – و آبی که از دهن روان شود.
۱۰۷۳. ب: – پا.
۱۰۷۴. ج و ب: یافتن.
۱۰۷۵. ج و ب: یافته شدن.
۱۰۷۶. ب: — است.
۱۰۷۷. ب: – باشد.
۱۰۷۸. ج: توقتایای. / ب: – توقرات ... توقسایای.
۱۰۷۹. ب: – توقلوق ... بی‌پیکان باشد
۱۰۸۰. ج و د: و به رومی: مشته حلاجی هم باشد.
۱۰۸۱. ج: عدد.
۱۰۸۲. ب و د: ص.
۱۰۸۳. ب: – یعنی: نه فلک.
۱۰۸۴. ب: – است.
۱۰۸۵. ب: – و به معنی: صدمه.
۱۰۸۶. ب: – و جل دوّاب.
۱۰۸۷. ب: اساس.
۱۰۸۸. ج: + مصادر.
۱۰۸۹. ج: + و.
۱۰۹۰. ج: – ریخته شدن.
۱۰۹۱. ب: – توکتورماک: متعدّی است.
۱۰۹۲. ج: توکونماک.
۱۰۹۳. ج: توکالاماک.
۱۰۹۴. ب: – و جستجو کردن.
۱۰۹۵. ج و ب:– جوامد.
۱۰۹۶. ب: ضدّ.
۱۰۹۷. ب: – تولاماک ... جوارح خصوصاً.
۱۰۹۸. ب: – و نتاج گوسفند و گاو ... اغیمتول و قریمتول.
۱۰۹۹. ب: – کردن.
۱۱۰۰. ج: – جوارح.
۱۱۰۱. ب: – و عوض کردن و تولک کردن.
۱۱۰۲. ج: – تولاشیق ... هیزم باشد.
۱۱۰۳. ج: جمع.
۱۱۰۴. ج: اسم.
۱۱۰۵. ب: و امر از پیچیدن.
۱۱۰۶. ج: بود.
۱۱۰۷. ب: – تولومبه ... آب کشند.
۱۱۰۸. ب: – کوچک.
۱۱۰۹. ب: – باشد.
۱۱۱۰. ج: – تومان.
۱۱۱۱. ج: + دو. /ب: – که از زمین متصاعد شده، روی هوا [را] فرا گیرد و آن.
۱۱۱۲. ج: + ه باشد.
۱۱۱۳. ج: پایان.
۱۱۱۴. ب: – به معنی بینی، و.

۱۱۱۵. ج: + سر.
۱۱۱۶. ب: – تونالماق: برهنه شدن.
۱۱۱۷. ب: – تونکتاریلماک: واژگون شدن.
۱۱۱۸. ب: – به معنی: شب، و.
۱۱۱۹. ب: غبار.
۱۱۲۰. ج: – مضارع تونماق.
۱۱۲۱. ب: – و فعل مضارع تونماق، و مضارع مصدر توناماق.
۱۱۲۲. ب: – و اساسه، و کوکبه‌ی ملوک.
۱۱۲۳. ب: – تونپوز ... بافند.
۱۱۲۴. ب: – به معنی: سرد یعنی: بَرد، و.
۱۱۲۵. ج: + مصادر.
۱۱۲۶. ب: – هر چیز.
۱۱۲۷. ب: – مصادر.
۱۱۲۸. ب: + متعدی است.
۱۱۲۹. ب: – فهمیدن باشد. ... معنی لازم
۱۱۳۰. ب: – به معنی: توغدری یعنی: حُبارَی، به عربی؛ و./ ج: – حُباری، به عربی.
۱۱۳۱. ب: – عین.
۱۱۳۲. ب: – نامند.
۱۱۳۳. ب: – تویماغور: گرسنه‌ی دایمی.
۱۱۳۴. ب و د: + باشد.
۱۱۳۵. ج و د: + است.
۱۱۳۶. ج: + التاء مع التاء.
۱۱۳۷. ب: – مصادر.
۱۱۳۸. ب: – و جنبیدن.
۱۱۳۹. ب: – متعدّی است.
۱۱۴۰. د: – بود.
۱۱۴۱. ج: تیبانک.
۱۱۴۲. ب: – تیب تیک: راست، بسیار راست.
۱۱۴۳. ج: تیبراشکمک.
۱۱۴۴. ج: + التاء.
۱۱۴۵. ج و ب و د: ... و پنبه از دانه جدا کردن.
۱۱۴۶. تیتلاماک.
۱۱۴۷. ب: – پاره.
۱۱۴۸. ب: – تیتراکوج: تیله‌های جیقه که همه لرزان است.
۱۱۴۹. ب: ایام.
۱۱۵۰. ب: – تیرکوزماک: زنده کردن.
۱۱۵۱. ب: – کردن.
۱۱۵۲. ب: – مریض و غیره.
۱۱۵۳. ب: – و خراشیدن.
۱۱۵۴. ب: – و روغن جوشان.
۱۱۵۵. ب: – تیرکاک ... ساق‌دار پوشند.
۱۱۵۶. ب: – تیریکلای، یعنی: به زندگی.
۱۱۵۷. ج: بعد از درو [و] زراعت در میان کاه بماند.
۱۱۵۸. ج: – کشیدن.
۱۱۵۹. ب: – مهره به.
۱۱۶۰. ب: – و به اشباع، زانو؛ و به فارسی، به معنی: تند. تیزک: سرگین دوّاب.
۱۱۶۱. ج و د: + گویند.
۱۱۶۲. ب: – تیشلاشماک ... دندان گرفتن.
۱۱۶۳. ج: + مصادر.
۱۱۶۴. ب: – جوامد. تیقیلش: ازدحام باشد.
۱۱۶۵. ب: – مصادر.
۱۱۶۶. ج و د: + قبیل.
۱۱۶۷. ب: – و به معنی: رسیدن، و ارزیدن.
۱۱۶۸. ب: – و با کاف عجمی ... جنگ کردن.
۱۱۶۹. ب: – بالاشباع.
۱۱۷۰. ب: – و نصب شدن.
۱۱۷۱. ب: – تیک‌تورغوزماق/غ: ساکت ساختن و خاموش.
۱۱۷۲. ب: غلطیدن.
۱۱۷۳. ب: – تیکیرلاتماک: غلطاندن. تیکیرلانماک و تیکیرلاشماک: غلطیدن.
۱۱۷۴. ب: – حرف ترجّی، به رومی، و.
۱۱۷۵. ب: – امر از.
۱۱۷۶. ج: + و.
۱۱۷۷. ب: – به معنی: تصادم، و امر از ارزیدن.
۱۱۷۸. ب: – تیکرا: دوره و اطراف.
۱۱۷۹. ب:– و تلاقی و به هم خوردن و جنگ کردن.
۱۱۸۰. ج: ملاقات.
۱۱۸۱. ب: – به یکدیگر.
۱۱۸۲. ب: – تیلینماک ... بریده شدن.
۱۱۸۳. ب: – دیوانه شدن. تیلبه‌راتماک.
۱۱۸۴. ب: – شرحه بریدن.
۱۱۸۵. ب: – و مسئلت.
۱۱۸۶. ب: – تیلانچی: گدا باشد.
۱۱۸۷. ب: – تیلبه: دیوانه. تیلبه‌لیک: جنون و دیوانگی.

۱۱۸۸. ب: – در جاده‌ی زمین.
۱۱۸۹. ب: + یعنی.
۱۱۹۰. ج: تزئین.
۱۱۹۱. ج: + و نام گیاهی که.
۱۱۹۲. ب: – تیمورقاپو ...ستاره‌ی جدی.
۱۱۹۳. ب: + است.
۱۱۹۴. ب: – تینکشاماک ... موازنه کردن.
۱۱۹۵. ج: تینکلاشماک.
۱۱۹۶. ج: تینکالاشماک.
۱۱۹۷. ب: – و با هم مساوی شدن.
۱۱۹۸. ب: – و آرمیده.
۱۱۹۹. ب: – تینک‌قور: نظیر و کفو.
۱۲۰۰. ب: – و به سیخ کشیدن.
۱۲۰۱. ب: – یعنی دوزانیدن.
۱۲۰۲. ج: – مع الیاء.
۱۲۰۳. ج: تیتماق.
۱۲۰۴. ج: – مفتوحات.
۱۲۰۵. ج: + علی‌حده.
۱۲۰۶. ب: – با جیم عجمی گویند:
۱۲۰۷. ب: اونکلانکچه.
۱۲۰۸. ج: چند.
۱۲۰۹. ج: الجیم مع الباء.
۱۲۱۰. ب: زدن.
۱۲۱۱. ج: فرمودن.
۱۲۱۲. ج: – و زخم‌دار شدن به شمشیر و امثال آن. چاپتورماق: دوانیدن، و تاخت فرمودن. / ب: – و تاخت فرمودن.
۱۲۱۳. ب: – ستیز و.
۱۲۱۴. ب: – دوانیدن و.
۱۲۱۵. ب: – شمشیر نواختن و.
۱۲۱۶. ب: شمشیر.
۱۲۱۷. ج: چاپانی.
۱۲۱۸. ج: راننده. / ب: دوانیده.
۱۲۱۹. ب: صلاح.
۱۲۲۰. ب: – و به رومی، کسی که تلبیس‌کن باشد.
۱۲۲۱. ب: – و دمه.
۱۲۲۲. ج و ب: سیاه.
۱۲۲۳. ب: – چپق: به رومی، چرک چشم.
۱۲۲۴. ج: الجیم مع التاء.
۱۲۲۵. ب: – ایشان را غریب‌زاده نامند و.
۱۲۲۶. ب: – چاتاغ ... شریک و سهیم.
۱۲۲۷. ج و ب: چاتاک.
۱۲۲۸. ج: – ضبط.
۱۲۲۹. ب: – یعنی: چوب خط.
۱۲۳۰. ب: – و تپّه یعنی.
۱۲۳۱. د: + چتیک: به رومی، گربه باشد.
۱۲۳۲. ب: – چاتی ...گربه‌بید.
۱۲۳۳. ج: جوامد.
۱۲۳۴. ب: – بود.
۱۲۳۵. ج و ب: – مع الجیم.
۱۲۳۶. ج: + مع الدال. / ب: – باشد.
۱۲۳۷. ب: – جادو: نوعی از گنجشک، و.
۱۲۳۸. ب: – بلند.
۱۲۳۹. ب: – است. جوامد.
۱۲۴۰. ب: – به رومی.
۱۲۴۱. ب: – چرای: چهره و رخسار.
۱۲۴۲. ب: چی چی.
۱۲۴۳. ب: – خیمه کوچک که.
۱۲۴۴. ب: – گویند.
۱۲۴۵. ب: بود.
۱۲۴۶. ب: – چری.
۱۲۴۷. د: ش.
۱۲۴۸. ب: – چشته ... طعمه و طعام اندک.
۱۲۴۹. ب: + جغتای.
۱۲۵۰. ب: – چاغاناق: آرنج و بند دست.
۱۲۵۱. ج: دوستی و صحبت. / ب: صحبت.
۱۲۵۲. ب: – بدگویی و سعایت، و فولاد آتش‌زنه، چاقماق زدن.
۱۲۵۳. ب: – آتش و برق.
۱۲۵۴. ج: + و درخشیدن.
۱۲۵۵. ب: – و چاقناشماق/غ.
۱۲۵۶. ج: چاغی لاغای.
۱۲۵۷. ب: – چاقچالاغای: انقلاب و بر هم خوردگی.
۱۲۵۸. ب: – چاقناشیق: انقلاب و بر هم خوردگی.
۱۲۵۹. ب: – یعنی: صَقْر.
۱۲۶۰. ب: چاقر.

۱۲۶۱. ب: – چاقیلداق ... شخص پرگو.
۱۲۶۲. ج: + مصادر.
۱۲۶۳. ب: – و او معروف ... طرف پیشانی.
۱۲۶۴. ج و ب و د: + چالماقلیغ.
۱۲۶۵. ج و ب: - نواختن ... جالیلماقلیغ.
۱۲۶۶. ب: – و دزدیدن.
۱۲۶۷. ج و د: – چالماقلیغ ... نواخته شدن.
۱۲۶۸. ب: – شتر بچه، و.
۱۲۶۹. ج: – گروه.
۱۲۷۰. ب: – چالاسین: چابک و چالاک. + چـالاغلی: مرغـر موش[گیر.]
۱۲۷۱. ب: چالای.
۱۲۷۲. ب: – موش‌گیر.
۱۲۷۳. ب: – بنوازد و بنوازی و.
۱۲۷۴. ج و ب: + و.
۱۲۷۵. ب: نقاره.
۱۲۷۶. ب: – چالپا و چالپوق ... شده باشد.
۱۲۷۷. ب: – و ظریف الطّبع.
۱۲۷۸. ب: – سر.
۱۲۷۹. ب: + و بلغار.
۱۲۸۰. ج: + دوخته و.
۱۲۸۱. ب: – چالیجی ... فرو رونده.
۱۲۸۲. ج: – از جنس.
۱۲۸۳. ب: – چلیش ... دیگر باشد.
۱۲۸۴. ب: – و اکراه.
۱۲۸۵. ب: – چمچه.
۱۲۸۶. ب: – چمچه‌بالیغ ... کفچلیز.
۱۲۸۷. ج: + مصادر.
۱۲۸۸. ب: – چاناق و.
۱۲۸۹. ج و ب و د: – با اوّل مفتوح.
۱۲۹۰. ب: دهنه‌ی
۱۲۹۱. ج: تیره بودن.
۱۲۹۲. ج: + باشد.
۱۲۹۳. ب: – پا.
۱۲۹۴. ب: – یعنی: زوان.
۱۲۹۵. ب: – و رنگین.
۱۲۹۶. ب: – ایشیک آقاسی.
۱۲۹۷. ب: یعنی.
۱۲۹۸. ج: + کلمه‌ی رابطه است مثل.
۱۲۹۹. ب: اوکاجه.
۱۳۰۰. ب: – و با جیم ... یکتا پیرهن،
۱۳۰۱. ب: – و باغچه ... طاق محقّری.
۱۳۰۲. ب: – بر هم زدن ... چایقالماقلیغ.
۱۳۰۳. ب: – چایقون: جنبش آب و هوا.
۱۳۰۴. ب: – چایلان: ریگ بوم.
۱۳۰۵. ب: – اسم.
۱۳۰۶. ب: – یعنی.
۱۳۰۷. ج: التاء مع الباء. / ب: الباء/ د: ب.
۱۳۰۸. ب: – چوبولتماق/غ.
۱۳۰۹. ب: – و چوبروماقلیغ.
۱۳۱۰. ب: – و چوبرولماقلیغ.
۱۳۱۱. ج: چوپورماق ... چوپوروشماقلیغ.
۱۳۱۲. ج: چوپوروتماق.
۱۳۱۳. ب: – چوپان آلداتان: به ترکی توران.
۱۳۱۴. ب: – چوبور: موی بز و گوسفند، و جنگل پر درخت.
۱۳۱۵. ج: – باشد.
۱۳۱۶. ب: – مع الخاء.
۱۳۱۷. ج: – باشد. / ب: شد.
۱۳۱۸. ب: – مصادر.
۱۳۱۹. ب: – و سیاه سوخته شدن.
۱۳۲۰. ب: – سازی.
۱۳۲۱. ب: – و بالکل، و جمعیّت و اجتماع.
۱۳۲۲. ب: – چوردوک ... زوفرا.
۱۳۲۳. ج: چورکانوشوک.
۱۳۲۴. ب: – چورک اوتی ... حبّه السّودا.
۱۳۲۵. ب: دوری.
۱۳۲۶. ج: + المعجمیه.
۱۳۲۷. ب: – مصادر.
۱۳۲۸. ب: – کردن.
۱۳۲۹. ج: – مع الشین.
۱۳۳۰. ب: – چوغورجوق: نام پرنده‌ای کوچک.
۱۳۳۱. ج:+ کاوش کردن.
۱۳۳۲. ج: گودال کردن.
۱۳۳۳. ب: – جوامد.
۱۳۳۴. ب: + شدن.
۱۳۳۵. ب: – و به معنی: منگله‌دار.
۱۳۳۶. ب: – مع الکاف.
۱۳۳۷. ج: – چوکورماک: فرو نشاندن.

۱۳۳۸. ب: چوکورماک.
۱۳۳۹. ب: – و راسب و.
۱۳۴۰. ب: یعنی.
۱۳۴۱. ج: + باشند.
۱۳۴۲. ب: – چوکان: جوکری باشد.
۱۳۴۳. د: ل.
۱۳۴۴. ب: – و چولغاناق.
۱۳۴۵. ب: – کاروان قیران، یعنی.
۱۳۴۶. ب: – جولکا ... سبزه.
۱۳۴۷. ب: است.
۱۳۴۸. ب: – مثل.
۱۳۴۹. ج: چومی.
۱۳۵۰. ب: – چومورغای ... فرو ببرد.
۱۳۵۱. ب: – مصادر.
۱۳۵۲. ب: – جوامد.
۱۳۵۳. ج: + است.
۱۳۵۴. د: – باشد.
۱۳۵۵. ب: – بزرگ و.
۱۳۵۶. ب: – و سفینه.
۱۳۵۷. ج: – جویماق/غ. / ب: جایماق.
۱۳۵۸. ج: – ناپخته.
۱۳۵۹. ج: الجیم مع الباء.
۱۳۶۰. ب: – و.
۱۳۶۱. ب: است.
۱۳۶۲. ب: – مصادر.
۱۳۶۳. ب: – و منقبض.
۱۳۶۴. ج: + است.
۱۳۶۵. ج: چیچاوب.
۱۳۶۶. ب: – جوامد.
۱۳۶۷. ج: – مصادر.
۱۳۶۸. ب: – چیرماماق/غ: پیچیدن.
۱۳۶۹. ب: – و چیرمالماق.
۱۳۷۰. ج: – چیرماتماک.
۱۳۷۱. ب: – چیرماتماق ... پیچاندن.
۱۳۷۲. ب: – به این معنی.
۱۳۷۳. ب: – و رخسار.
۱۳۷۴. ب: – چیرپی ... قصّار.
۱۳۷۵. ج: دانه.
۱۳۷۶. ج: + است.
۱۳۷۷. ج: + صیدگاهی.
۱۳۷۸. ب: – چیرغامیشی ... قلندروش نامند.
۱۳۷۹. ج: چیرک.
۱۳۸۰. ج: + بود.
۱۳۸۱. ج: چیریت: مصدر مساحت شصت ذرع در شصت ذرع کردن باشد.
۱۳۸۲. ب: – مصادر.
۱۳۸۳. ج: چیزکیشماک.
۱۳۸۴. ب: – به لغت روم. جوامد.
۱۳۸۵. ج: – مع السین.
۱۳۸۶. ج: چیس.
۱۳۸۷. ب: – مصادر.
۱۳۸۸. ب: – باشد.
۱۳۸۹. ب: – جوامد.
۱۳۹۰. ج و د: – که به شکل پرده، از نی و. + از. / ب: – و با جیم عجمی ... از نی و.
۱۳۹۱. ج: + نهند.
۱۳۹۲. ج: بدان.
۱۳۹۳. ب: – جیغلدو ... می‌شود.
۱۳۹۴. ج: – رانند.
۱۳۹۵. ج: + و بیرون.
۱۳۹۶. ب: – و در دولاب‌ها گذارند.
۱۳۹۷. ب: – چیقوق: درآمده. چیقیر: به معنی، چیقریق.
۱۳۹۸. ب: زمین.
۱۳۹۹. ب: – بود.
۱۴۰۰. ج: تلخ.
۱۴۰۱. ج: – چکیلدام: پیاز لاله باشد.
۱۴۰۲. ب: – چکیلدام چیچکی: بیخی شبیه به سیر صحرایی.
۱۴۰۳. ب: – و بوته‌هایی.
۱۴۰۴. ج: مغز.
۱۴۰۵. ب: – و پیش.
۱۴۰۶. ب: – است.
۱۴۰۷. ج: + را گویند.
۱۴۰۸. ج: + از چشم چرک آید، و.
۱۴۰۹. ب: – جیلغو: علاقه‌ی گردن قوش.
۱۴۱۰. ب: – آن حلقه‌ی ... نهند، و.
۱۴۱۱. ج: بغراق.

۱۴۱۲. ب: – جوامد.
۱۴۱۳. ب: – چیمدیک: نیشکونچ باشد.
۱۴۱۴. ج: چیلیغ.
۱۴۱۵. ج: چیلناماک.
۱۴۱۶. ج: چینی طاق.
۱۴۱۷. ج: – کوچک.
۱۴۱۸. ج: – چنقراق.
۱۴۱۹. ب: – چنقراق و.
۱۴۲۰. ب: – جنک ... جرس.
۱۴۲۱. ب: – و می‌خوانند.
۱۴۲۲. د: – چیمللیغ ... جمع است، و.
۱۴۲۳. ج: جیولتماک
۱۴۲۴. د: – پادشاهی ... گردانیدن.
۱۴۲۵. د: – چیوروک ... چیورونتی: و.
۱۴۲۶. ب: – چیورونتی ... چاورمه باشد.
۱۴۲۷. ج: تلخ.
۱۴۲۸. د: – و چاورمه ... انگور ترش.
۱۴۲۹. ب: – که رنگرز به کار برد.
۱۴۳۰. د: – جویر ... جیم ابجد.
۱۴۳۱. ب: – غیر مستوره.
۱۴۳۲. ب: – اسم فاعل است. + علامت.
۱۴۳۳. د: – فاعل ... مثل تمورچی.
۱۴۳۴. ب: – و از مقوله‌ی تتمیم صورت نیز آید.
۱۴۳۵. د: – و به خانه‌ی نامزد آید، و با جیم.
۱۴۳۶. ج: – و برج عقرب.
۱۴۳۷. ج: الحاء الفتوحه.
۱۴۳۸. د: – حرش: ضایع و نابود.
۱۴۳۹. ب: – به فارسی.
۱۴۴۰. ب: + است.
۱۴۴۱. ج: حق‌گوی.
۱۴۴۲. ج: سال گذشته.
۱۴۴۳. ج: + مع الألف، مصادر.
۱۴۴۴. ب: است.
۱۴۴۵. ب: + هر.
۱۴۴۶. ب: – هر پادشاه.
۱۴۴۷. د: – خان اطلاق ... اثنا دیدند.
۱۴۴۸. د: – شوهر زن ... تا خورده.
۱۴۴۹. ب: + شد و.
۱۴۵۰. ج: – قال‌آج.
۱۴۵۱. د: – از این قضیّه ... کثرت استعمال.
۱۴۵۲. ب: – هم.
۱۴۵۳. ج:– ایران.
۱۴۵۴. ج: – در پادشاهی.
۱۴۵۵. د: – نام شهری ... به فارسی.
۱۴۵۶. د: – و کرشمه ... هنگام.
۱۴۵۷. ج و د: – مع الباء.
۱۴۵۸. ب: – مصادر.
۱۴۵۹. د: – خوبولماق: به مغولی، مرده.
۱۴۶۰. ب: – آزردگی و.
۱۴۶۱. ب: – به رومی.
۱۴۶۲. ب: – مصادر.
۱۴۶۳. ج: + است.
۱۴۶۴. ج: + الخاء.
۱۴۶۵. ج: – مع الراء. د: ر.
۱۴۶۶. ب: – مصادر.
۱۴۶۷. ج: – مخنق.
۱۴۶۸. ب: – جوامد.
۱۴۶۹. ب: عیال.
۱۴۷۰. ج: – مع الباء.
۱۴۷۱. ب: – دابغولی: دمّل و قرحه.
۱۴۷۲. ج: پشه.
۱۴۷۳. ب: – و رنگی ... مالند.
۱۴۷۴. ب: – و به فارسی، لَله و اتکه.
۱۴۷۵. ب: آمده.
۱۴۷۶. ج: دریلماق.
۱۴۷۷. ج: – یعنی: مدوّر.
۱۴۷۸. ب: – مصادر.
۱۴۷۹. ج: + به فارسی.
۱۴۸۰. ب: – مکار و.
۱۴۸۱. ج و د:+ داغی.
۱۴۸۲. ب: – یعنی دیگر.
۱۴۸۳. ج: – به رومی.
۱۴۸۴. ج: + رومی.
۱۴۸۵. ب: به رومی.
۱۴۸۶. ج: – و چه قدر؛ دا دکلو یعنی: آن نوع.
۱۴۸۷. ب: – دا دکلو: یعنی، آن نوع و آن مقدار.
۱۴۸۸. ب: – و حرفی از حروف.

۱۴۸۹. ج: عشوه کردن. / ب: – عشوه‌گر.
۱۴۹۰. ج: غول.
۱۴۹۱. ج: – اعضای.
۱۴۹۲. ب: پشت سر ... پنهان شوند.
۱۴۹۳. ج و ب و د: – و آن را ... نِشَا گویند.
۱۴۹۴. ج: دالغو.
۱۴۹۵. ب: – دالو ... مسکر باشد.
۱۴۹۶. ج: – مع المیم.
۱۴۹۷. ب: پایه‌ی.
۱۴۹۸. ب: + برگ تنباکو.
۱۴۹۹. ب: – کند و پوست دهد.
۱۵۰۰. ب: – داوولغا.
۱۵۰۱. ج: + الیاء.
۱۵۰۲. ج: + الدال.
۱۵۰۳. ج: – مع الباء.
۱۵۰۴. ج: – باشد.
۱۵۰۵. ب: – مصادر.
۱۵۰۶. ج: سوهان باشد.
۱۵۰۷. ج و ب: – جوامد.
۱۵۰۸. ب: – دورپیچی: سوهان‌گر.
۱۵۰۹. ب: مروارید.
۱۵۱۰. ج: – به رومی.
۱۵۱۱. ج: – توابع.
۱۵۱۲. ج: – مع الغین.
۱۵۱۳. ج: دوشوغولان.
۱۵۱۴. ج و ب: دوکداماک.
۱۵۱۵. ب: – دوکولداماک.
۱۵۱۶. ب: – جوامد.
۱۵۱۷. ب: – دوکج ... مِدَقَّه.
۱۵۱۸. ب: – دل.
۱۵۱۹. ج: – مصادر.
۱۵۲۰. ب: – کَر بود.
۱۵۲۱. ج: + هم.
۱۵۲۲. ب: – دولامه: مطبوخ مشهور است.
۱۵۲۳. ج: – مع المیم.
۱۵۲۴. ب: – یعنی.
۱۵۲۵. ب: – و اثاثه‌ی.
۱۵۲۶. ب: – مع الواو.
۱۵۲۷. ج: + حرف الدال.
۱۵۲۸. ج: – مع الباء.
۱۵۲۹. ب: – مصادر.
۱۵۳۰. ب: – جوامد ... گفته.
۱۵۳۱. ج: – یعنی.
۱۵۳۲. ج: – بزرگ.
۱۵۳۳. ب: – دیبسا ... کوفتن.
۱۵۳۴. ب: – اطفال گذارند؛ و به رومی، هاون
۱۵۳۵. د: + دیریم ایوی: آلاچوق.
۱۵۳۶. ج: + است.
۱۵۳۷. ب: – به رومی.
۱۵۳۸. ب و ج: - بزرگ.
۱۵۳۹. ج و ب: + است.
۱۵۴۰. ب:– یعنی.
۱۵۴۱. ب: نرفتی.
۱۵۴۲. ب: – هم‌چنان‌که برود.
۱۵۴۳. ب: – و گوئیا.
۱۵۴۴. ب: + امر از گفتن.
۱۵۴۵. ب: تاج.
۱۵۴۶. ب: – دینقی.
۱۵۴۷. ج: سرو.
۱۵۴۸. ب: – مصادر.
۱۵۴۹. ب: – باشد. مع الراء.
۱۵۵۰. ب: – مع الفاء.
۱۵۵۱. ب: – مع الواو.
۱۵۵۲. ب: – به رومی.
۱۵۵۳. ج: – و باد.
۱۵۵۴. ب و د: المعجمه.
۱۵۵۵. ب: زغن.
۱۵۵۶. د: + چرمینه‌باز.
۱۵۵۷. ب: – زرک: زرشک باشد.
۱۵۵۸. ج: + المهمله.
۱۵۵۹. ج: – مفتوحات.
۱۵۶۰. ب و د: وزن.
۱۵۶۱. ب و د: باشد.
۱۵۶۲. ب: زود و.
۱۵۶۳. ج: + و ساپاق.
۱۵۶۴. ج: ساباق.
۱۵۶۵. ب: – و با بای عجمی ... مرغینان.
۱۵۶۶. ب: – سبد ... معروف است.

۱۵۶۷. ب: – ساپساری: زرد محض.
۱۵۶۸. ب: – و هشیار.
۱۵۶۹. ب: – است.
۱۵۷۰. ب: – ساتیغ: به معنیِ فروخت باشد.
۱۵۷۱. ب: – باشد.
۱۵۷۲. ج: – ساج ایاغ ... دیکپایه؛ و.
۱۵۷۳. ج: – مصنوعی.
۱۵۷۴. ج: – وقت.
۱۵۷۵. ب: – مصادر.
۱۵۷۶. ب: – جوامد.
۱۵۷۷. ب: – مصادر.
۱۵۷۸. ج: سادماق و سادلاماق.
۱۵۷۹. ب: – مصادر.
۱۵۸۰. ج: سارغاماق. / ب: سارماق.
۱۵۸۱. ج: + است.
۱۵۸۲. ج و ب: سارغاتماق.
۱۵۸۳. ب: تکاندن.
۱۵۸۴. ب: – سارسماق: به رومی، سارساماق باشد.
۱۵۸۵. ب: – به رومی.
۱۵۸۶. ب و د: آمیختن. ج: آهیختن.
۱۵۸۷. ب: – سارینماق: پیچیده شدن.
۱۵۸۸. ب: و آن.
۱۵۸۹. ب: – سرپ.
۱۵۹۰. ب: – به رومی.
۱۵۹۱. ج: – سرپ ... در آن کنند.
۱۵۹۲. ب: – سارت: تاجیک، مقابل ترک.
۱۵۹۳. ب: – سرده: مجلس و مجمع.
۱۵۹۴. ج: – نیم‌خورده و.
۱۵۹۵. [1] ب: – و سارقوق.
۱۵۹۶. ب: – و امثال آن.
۱۵۹۷. ب: – ساریغ: زرد.
۱۵۹۸. ب: – و سارماشیق باشد.
۱۵۹۹. ج: ساریغتول.
۱۶۰۰. ب: – مصادر.
۱۶۰۱. ب: – جوامد.
۱۶۰۲. ج: – مصادر.
۱۶۰۳. ب: – ساغالتماق متعدّی است.
۱۶۰۴. ج: + است.
۱۶۰۵. ب:: – باشد.
۱۶۰۶. ب: تن و درست.
۱۶۰۷. ج: – هشیاری و.
۱۶۰۸. ب: – و هشیاری وتندرستی.
۱۶۰۹. ب: + باد و.
۱۶۱۰. ب: – ساغلیغ ... و هشیاری.
۱۶۱۱. ب: – ساغیرتقه: کنه که شپش حیوانات است.
۱۶۱۲. ب: ساغلیش.
۱۶۱۳. ب: – مصادر.
۱۶۱۴. ب: – جوامد.
۱۶۱۵. ب: – و مستحفظ. ساقار: اسب پیشانی سفید.
۱۶۱۶. ب: ساقساغان.
۱۶۱۷. ب: + عربی.
۱۶۱۸. ب: – به رومی.
۱۶۱۹. ج: درختی که به عربی بطم گویند.
۱۶۲۰. ج: سالانماق.
۱۶۲۱. ج: سالاندورماق.
۱۶۲۲. ب: – سالاندورماق: معلّق آویزان ساختن.
۱۶۲۳. ب: – و مضطرب ساختن.
۱۶۲۴. ج: – دقاق.
۱۶۲۵. ب: – و آن ساغیرتقه و کنه است.
۱۶۲۶. ب: – و سالقین.
۱۶۲۷. ج: که به عربی عنقود گویند. / ب: – به عربی، عُنْقُود.
۱۶۲۸. ج و ب: شمشیر زن.
۱۶۲۹. ج: – و اضطراب می‌کند.
۱۶۳۰. ب: – و مضطرب می‌سازد.
۱۶۳۱. ب: – سالیغ ... حربه.
۱۶۳۲. ب: – مصادر.
۱۶۳۳. ب: – جوامد.
۱۶۳۴. ب: – تین.
۱۶۳۵. ب: عظمت.
۱۶۳۶. ب: تیر.
۱۶۳۷. ب: + است.
۱۶۳۸. ب: است.
۱۶۳۹. ب: – دهِ سمر، و سمر.
۱۶۴۰. ج: – نام. / ب: اسم.
۱۶۴۱. ج: – ده.
۱۶۴۲. ب: – سمیرکند ، سمرقند باشد.
۱۶۴۳. ب و ج و د: قسطمونه

۱۶۴۴. ب: ساندیراتماق.
۱۶۴۵. ب: – و حربه.
۱۶۴۶. ج: سانجیتماق.
۱۶۴۷. ب: – سانجیلماق: فرو شدن.
۱۶۴۸. ب: – انسان.
۱۶۴۹. ج: – مثل و.
۱۶۵۰. ب: – ساناغ: شماره و حساب.
۱۶۵۱. ج و د: ترسناک.
۱۶۵۲. ج:– به لغت روم. / ب: – سنانیک: جبان و ترسان، به لغت روم.
۱۶۵۳. ب: تیری.
۱۶۵۴. ب: – ولایت.
۱۶۵۵. ب: – یا نفخ یا غیره.
۱۶۵۶. ب: پرنده‌ی کوچکی به قدر بلبلی که پر آن سبز باشد و دمش دراز.
۱۶۵۷. ب: – ساندیراق: یاوه و هذیانِ مریض و نائم.
۱۶۵۸. ب: – و شفتالو.
۱۶۵۹. ج: + است. / ب: – و دانه ... فضله‌ی جوارح
۱۶۶۰. ب: – و موسوره گویند. و به فارسی.
۱۶۶۱. ب: + باشد.
۱۶۶۲. ب: – مصادر.
۱۶۶۳. ج: به باد داده شدن. / ب: – به باد دادن.
۱۶۶۴. ج: – ساورولماق: افشانده شدن، و به باد داده شدن. / ب: – افشانده شدن، و به باد داده شدن. + افشاندن.
۱۶۶۵. ب: – و امر از سرد کردن.
۱۶۶۶. ب: – و باریک.
۱۶۶۷. ب: به معنی.
۱۶۶۸. ب: – ساووغلوق: سردی.
۱۶۶۹. ج: + سوغون و.
۱۶۷۰. ب: سردی.
۱۶۷۱. ج: – مصادر.
۱۶۷۲. ب: – سایلانماق: انفعال است.
۱۶۷۳. ب: – سیفالماق ... هر دو.
۱۶۷۴. ب: – سابیغلاق: به رومی، هذیان گفتن. جوامد.
۱۶۷۵. ب: – خشک.
۱۶۷۶. ب: – و نهر کم آب،
۱۶۷۷. ب: + رفتن.
۱۶۷۸. ب: – سیدغازی ... نافع است.
۱۶۷۹. ب: – و اندیشه‌ناکی.
۱۶۸۰. ج: بابر خان.
۱۶۸۱. ج: – قلعه.
۱۶۸۲. ب: – مصادر.
۱۶۸۳. ب: – جاروب کردن ... سوپورولماک.
۱۶۸۴. ج: سوبولماک.
۱۶۸۵. ب: – پا.
۱۶۸۶. ج: – دراز.
۱۶۸۷. ب: به رومی.
۱۶۸۸. ب: سوپور.
۱۶۸۹. ج: – پا.
۱۶۹۰. ج و د: سوتکلاکان.
۱۶۹۱. ب: سوسبوق.
۱۶۹۲. ج و ب: سوجوق.
۱۶۹۳. ج: + است.
۱۶۹۴. ج: – مصادر.
۱۶۹۵. ب: – و به رومی، مالیدن.
۱۶۹۶. ج: + مکیدن و. / ب: - سوردورماق: دیگری را [به] پرسیدن و [مکیدن] امر کردن
۱۶۹۷. ج: – رانده.
۱۶۹۸. ج: + شیار کردن. / ب: سورولماک: به اشباع، رانده شدن، و شیار شدن
۱۶۹۹. ب: سوروشماک.
۱۷۰۰. ج: متحیر شدن. / ب: – سوروشماک: منجر شدن.
۱۷۰۱. ج: + است.
۱۷۰۲. ج: + است از.
۱۷۰۳. ب: – سوراشماق ... انفعال سوراماق.
۱۷۰۴. ج: – لغزیدن. سورچولماک.
۱۷۰۵. ب: – و تفتیش.
۱۷۰۶. ج: + آوازه در.
۱۷۰۷. ب: – به رومی.
۱۷۰۸. ب: کنند.
۱۷۰۹. ب: – شده.
۱۷۱۰. ب: – کلید.
۱۷۱۱. ج: شمار.
۱۷۱۲. ب: – و به اشباع، امر از منجر شدن.
۱۷۱۳. ب: – و احتساب و ستون بلند.
۱۷۱۴. ب: – مصادر.
۱۷۱۵. ب: – سخن.

۱۷۱۶. ب: – و صاحب سخن.
۱۷۱۷. ب: – مصادر.
۱۷۱۸. ب: سوستای. + جای.
۱۷۱۹. ب: – شدن.
۱۷۲۰. ج: مابقی.
۱۷۲۱. ب: سوغارنماق.
۱۷۲۲. ج: سورغاریلماق.
۱۷۲۳. ج: + به عربی.
۱۷۲۴. ج: – از چیزی.
۱۷۲۵. ب: – پیاز.
۱۷۲۶. ب: + و به فارسی پیاز.
۱۷۲۷. ب: – نوعی گاو کوهی.
۱۷۲۸. ب: – مع القاف.
۱۷۲۹. ب: فربه فربه.
۱۷۳۰. ب: – زهردار.
۱۷۳۱. ب: + شدن.
۱۷۳۲. ب: نوعی از جنس آهوی بزرگ.
۱۷۳۳. ب: – و خیلی صاف باشد.
۱۷۳۴. ج: سوقور.
۱۷۳۵. ج: + فدا./ د: + اکل.
۱۷۳۶. ب: – سوقوم ... ذبح کنند.
۱۷۳۷. ج و د: – سوق ... راه روند.
۱۷۳۸. ج: + سوق: چوب‌هایی که بر پا بندند و به او راه روند./ ب: – شکافته شدن، و دشنام داده شدن. + انفعال است.
۱۷۳۹. ب: باشد.
۱۷۴۰. ج: سوکوچوک.
۱۷۴۱. ج: – به رومی.
۱۷۴۲. ج: + است با. — و.
۱۷۴۳. ب: سولپوق.
۱۷۴۴. ج و د: سرخ.
۱۷۴۵. ج: – پاک کردن./ ب: – آب.
۱۷۴۶. ج: مخاط.
۱۷۴۷. ج و ب: – مصادر.
۱۷۴۸. ب: – و آخری.
۱۷۴۹. ب: – سونکرا: بعد و عقب.
۱۷۵۰. ب: – سونکو: نیزه. سونکونجه: از عقب.
۱۷۵۱. ب: سوورلماق.
۱۷۵۲. ب: – و رشته ... درآورده شدن.
۱۷۵۳. ب: – یعنی: مَا فِی الْماء.
۱۷۵۴. ب: – سولوقچی: جمعی که آب آورده باشند.
۱۷۵۵. ب: حیوان.
۱۷۵۶. ب: – و مقسّم و مأخَذ آب.
۱۷۵۷. ب: – لباس.
۱۷۵۸. ب: – و پوست.
۱۷۵۹. ب: – احسان ... سایتالچیلاماک.
۱۷۶۰. ج: – سویغا: لباس و.
۱۷۶۱. ب: – سویلون: تذرو.
۱۷۶۲. ج: کتاب مکسورات مع الباء.
۱۷۶۳. ب: – جای.
۱۷۶۴. ج: قاله.
۱۷۶۵. ب: – به فارسی: ورکاک و شیر گنجشک.
۱۷۶۶. ب: گریزانیدن.
۱۷۶۷. ب: – جوامد.
۱۷۶۸. ب: – به فاراب مشهور شده.
۱۷۶۹. ب: – به رومی.
۱۷۷۰. ب: – به عربی: خِنْصِر.
۱۷۷۱. ج: یخه.
۱۷۷۲. ج: خیه‌دار.
۱۷۷۳. ب: – سیریق: به رومی، چوب بلند، و نیزه.
۱۷۷۴. ب: – سیزماک: فهمیدن، و ترشّح کردن.
۱۷۷۵. ب: کردن.
۱۷۷۶. ج: شدن.
۱۷۷۷. ب: – با نوک کارد.
۱۷۷۸. ج: + است.
۱۷۷۹. ج و ب: – سیزیلداماک: به رومی، سوزش کردن.
۱۷۸۰. ج: + نیز آید.
۱۷۸۱. ج و ب: – و به فارسی، تیز.
۱۷۸۲. ج: بیدار شدن. / ب: سیسکانماک ... مع الغین. مصادر.
۱۷۸۳. ب: – سیغیشماق به معنی: گنجیدن.
۱۷۸۴. ج: + باشد.
۱۷۸۵. ب: – سیغنماق: گنجیده شدن، و پناه آوردن.
۱۷۸۶. ب: شدن.
۱۷۸۷. ب: – و جای سخت.
۱۷۸۸. ب: – سیغیر: گاو.
۱۷۸۹. ب: – سیغیرچیق ... سیغیرچون باشد.
۱۷۹۰. ج: – سیغیردلی ... سیغیرچین باشد.

۱۷۹۱. ب: افزونی.
۱۷۹۲. ب: – سیقلماق: افشرده شدن.
۱۷۹۳. ج: گریانیدن.
۱۷۹۴. ج: + است.
۱۷۹۵. ج: سیکراماک.
۱۷۹۶. ب: – سکریماک ... از خواب.
۱۷۹۷. ب: – سیکیرتماک.
۱۷۹۸. ج: – جوامد.
۱۷۹۹. ج: سیلاماق.
۱۸۰۰. ب: – سلیلماق.
۱۸۰۱. ب: – و مهربانی فرمودن.
۱۸۰۲. ج و د: + جوامد.
۱۸۰۳. ج: + یعنی.
۱۸۰۴. ب: – مصادر.
۱۸۰۵. ب: – جوامد.
۱۸۰۶. ج: سیکیناماک.
۱۸۰۷. ب: است.
۱۸۰۸. ج: سینقاماق.
۱۸۰۹. ب: – و ناتوان شدن.
۱۸۱۰. ج: سینماماک.
۱۸۱۱. ب: – سنالماک: امتحان شدن.
۱۸۱۲. ب: – سینکورماک ... تحمّل کردن.
۱۸۱۳. ج و د: + مع الاماله.
۱۸۱۴. ج: – تو.
۱۸۱۵. ب: – سندورسین و سین سین یعنی: تویی.
۱۸۱۶. ب: – خواهر کوچک. سینکیل‌لیک.
۱۸۱۷. ب: – سینکلی، یعنی: خواهرش.
۱۸۱۸. ب: – سیوری سنکاک ... بَقْ.
۱۸۱۹. ب: – و دوست داشته.
۱۸۲۰. ب: قراول.
۱۸۲۱. ج: + المفتوحات.
۱۸۲۲. ج: – مع الباء.
۱۸۲۳. ج: – به رومی.
۱۸۲۴. ج: شاتور.
۱۸۲۵. ج و ب: – مصادر.
۱۸۲۶. ب: شاشتورماق.
۱۸۲۷. ب: – جوامد.
۱۸۲۸. ب: + شدن.
۱۸۲۹. ب: + به آن.
۱۸۳۰. ج: پشکل میش.
۱۸۳۱. ب: – باشد.
۱۸۳۲. ب: – و استهزاء.
۱۸۳۳. ب: – مع اللام.
۱۸۳۴. ج: شودورق.
۱۸۳۵. ب: شدن.
۱۸۳۶. ج: شوموندااق و شوموندای.
۱۸۳۷. ج: + را هم گویند.
۱۸۳۸. ج: + مصادر.
۱۸۳۹. ج: – مع الباء.
۱۸۴۰. ج: – افعی./ ب: – به فارسی، افعی.
۱۸۴۱. ج و ب: پادشاهان.
۱۸۴۲. ج: – مع الدال.
۱۸۴۳. د: – باشد.
۱۸۴۴. ج: – مع الراء، + جوامد.
۱۸۴۵. ب: + یعنی.
۱۸۴۶. ب: – پیش واز، آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند.
۱۸۴۷. ج: شین.
۱۸۴۸. ج: – مصادر.
۱۸۴۹. ج: غ. / ب: – مع الغین.
۱۸۵۰. ج: ل.
۱۸۵۱. ج: میم.
۱۸۵۲. ج: شیمالاماق.
۱۸۵۳. ج: قول شیمالاماق.
۱۸۵۴. ج: + است.
۱۸۵۵. ج: – مع النون.
۱۸۵۶. ج: – امرای.
۱۸۵۷. ب: – شادی و طربناکی، و آبادی. و آق‌شینلیک.
۱۸۵۸. ج و د: + باشد.
۱۸۵۹. ب و د: + خاکشیر.
۱۸۶۰. ج: مصادر./ د: – مفتوحات.
۱۸۶۱. ج: حرف التاء.
۱۸۶۲. ج: مصادر.
۱۸۶۳. ج: محرف است.
۱۸۶۴. ج: ش.
۱۸۶۵. ج: غین.
۱۸۶۶. ج و د: ... دیر بماند.
۱۸۶۷. ب: طغار.

۱۸۶۸. ب: – و طمغاج.
۱۸۶۹. ج: – مع القاف.
۱۸۷۰. ج: – مع النون.
۱۸۷۱. ج:– مع الیاء.
۱۸۷۲. ب: – و حاذق.
۱۸۷۳. ج: – مع الباء.
۱۸۷۴. ب: – به رومی.
۱۸۷۵. ج و د: + به هم رسد. / ب: + به عمل آید.
۱۸۷۶. ج: امرای.
۱۸۷۷. ج: – مصادر.
۱۸۷۸. د: + جوامد.
۱۸۷۹. ج: طوناتما.
۱۸۸۰. ب: – یعنی: بقر.
۱۸۸۱. ب: جشن و سور عروسی.
۱۸۸۲. ج: باب العین.
۱۸۸۳. ج: – مفتوحات، مع الرّاء. / ب: – مع الراء.
۱۸۸۴. ج: + است.
۱۸۸۵. ج: مع الرّاء. مصادر.
۱۸۸۶. ب: – دیدن.
۱۸۸۷. ج: باب الغین.
۱۸۸۸. ج: جیم. + مصادر.
۱۸۸۹. ب: – دسته‌ی.
۱۸۹۰. ب: فریاد.
۱۸۹۱. ب: – جوامد.
۱۸۹۲. ب: – جیم عجمی.
۱۸۹۳. ب: – و بند سپر.
۱۸۹۴. ب: – ترکمان.
۱۸۹۵. ج: ش.
۱۸۹۶. ج: + ل.
۱۸۹۷. ب: + دشت.
۱۸۹۸. ج: غریچی.
۱۸۹۹. ب: - کریم. غوبچاچی: خدمتکار حرم.
۱۹۰۰. ب: – به ترکی.
۱۹۰۱. ج: + مع الواو.
۱۹۰۲. ج: غوشون. + به عربی و.
۱۹۰۳. ج: – مع الراء.
۱۹۰۴. ج: غیلاجایماق.
۱۹۰۵. ج: – مع النون.
۱۹۰۶. ج: مفتوحات الفاء.
۱۹۰۷. ج: – مفتوحات. مع الراء.
۱۹۰۸. ب: – مدوّر باشد.
۱۹۰۹. ب: – و به عربی، صید شکسته.
۱۹۱۰. ج: فلکن.
۱۹۱۱. ب: – مع اللام. فلفس: سست.
۱۹۱۲. ج: ی.
۱۹۱۳. ج: – مع الرّاء.
۱۹۱۴. ب: – بر زمین گذاشته، به سر انگشت او را. + کشیده.
۱۹۱۵. ج: – مع السین.
۱۹۱۶. ب: توانا.
۱۹۱۷. ج: شین.
۱۹۱۸. ج: فیشیقراماق.
۱۹۱۹. ج: – مع الکاف.
۱۹۲۰. ج: ن. / ب: – مع النون.
۱۹۲۱. ج: – مع الالف.
۱۹۲۲. ج: ب.
۱۹۲۳. ج: + کردن و.
۱۹۲۴. ج و ب و د: + است.
۱۹۲۵. ج: است./ د: – باشد.
۱۹۲۶. ب: – به رومی.
۱۹۲۷. ب: حدود.
۱۹۲۸. ج: قاپلماق.
۱۹۲۹. ب: فرو رفتن.
۱۹۳۰. ج: + قاب.
۱۹۳۱. ب: – و قاب کردن.
۱۹۳۲. ب: حدود.
۱۹۳۳. ج و د: + به شکل.
۱۹۳۴. ب: – در کلاب و سباع اطلاق شود.
۱۹۳۵. ب: – و با بای عجمی، به رومی، سرپوش.
۱۹۳۶. ج و ب و د: قریب.
۱۹۳۷. ب: – به عربی: جَرَّة.
۱۹۳۸. ج: خوراندن.
۱۹۳۹. ج: + باشد. / ب: – باشد؛ و با بای عجمی یعنی: لقمه را ربوده – ربوده خوردن.
۱۹۴۰. ج: + است که. / ب: – محرّف خفتان.
۱۹۴۱. ج: + آن‌که.
۱۹۴۲. ج: – ایت. / ب: امکت.
۱۹۴۳. ج: – شده.

۱۹۴۴. ب: – قابچوق ... قابتورغای باشد.
۱۹۴۵. ب: – قابلامه: روکش کردن فلزّی به فلزی دیگر.
۱۹۴۶. ج: – و آستانه‌ی در.
۱۹۴۷. ب: – قابوزاغ و قابوغ.
۱۹۴۸. ب: – پوست.
۱۹۴۹. ج و د: جندره.
۱۹۵۰. ب: – و به رومی، به کاف آخر گویند، و چند لاشدن.
۱۹۵۱. ب: – قاتاغان ... سخت شده.
۱۹۵۲. ج: قاتاتقان.
۱۹۵۳. ب: – و صلب.
۱۹۵۴. ب: – قتلاو: نوعی از جوشن که برگ – برگ سازند.
۱۹۵۵. ب: – قاتیغ و قاتیق: سخت و صلب، و نان خورش.
۱۹۵۶. ب: قاتیغ‌لیک.
۱۹۵۷. ب: – مصادر.
۱۹۵۸. ج: – جوامد.
۱۹۵۹. ج: + و گریختن./ ب: – چند و.
۱۹۶۰. ب: – قاچانغه تیکرو: یعنی، تا به کی؟ و تا به چه وقت؟
۱۹۶۱. ب: – قچرچی: بلد و دلیل باشد.
۱۹۶۲. ب: – که به یک حمله واقع شود.
۱۹۶۳. ب: ده.
۱۹۶۴. ج: – زیاده. / ب: – مسافت زیاده.
۱۹۶۵. ج: + است.
۱۹۶۶. ب: – قاداغلیغ: میخ‌دوز، و محکم.
۱۹۶۷. ب: – است.
۱۹۶۸. ج: گرفتن. / ب: – قارماشماق ... کشتی کردن.
۱۹۶۹. ب: پر شدن.
۱۹۷۰. ب: پر کردن.
۱۹۷۱. ب: – قاریلاتماق/غ: متعدّی است.
۱۹۷۲. ب: – یعنی.
۱۹۷۳. ب: – قرا آغاج ... و کیشی.
۱۹۷۴. ب: چهره.
۱۹۷۵. ب: رومی.
۱۹۷۶. ب: به رومی.
۱۹۷۷. ب: + است.
۱۹۷۸. ب: + است.
۱۹۷۹. ب: – قراتایاق ... جنگ کنند.
۱۹۸۰. ب: باشد.
۱۹۸۱. ب: – قراچو: رجال سایره.
۱۹۸۲. ب و د: + نان.
۱۹۸۳. ب: – قراچه ... به هم رسد.
۱۹۸۴. ج: + آس.
۱۹۸۵. ج: که معاصر اسکندر بوده.
۱۹۸۶. ب: – و گویند.
۱۹۸۷. ب: – قرار: جوال باشد.
۱۹۸۸. ب: – و قاراغ.
۱۹۸۹. ب: – و غلا.
۱۹۹۰. ب: – قراقات ... طعم زرشک.
۱۹۹۱. ج و د: کشک.
۱۹۹۲. ب: – خشک ساخته.
۱۹۹۳. ج: مانده. – او.
۱۹۹۴. ب: – او آماده‌ی کارسازی کند. + به او بدهد.
۱۹۹۵. ج: قراقیرم./ قراقرم.
۱۹۹۶. ج: قراکونکوک.
۱۹۹۷. ب:– یعنی.
۱۹۹۸. ب: – علامت.
۱۹۹۹. ب: – به عربی، لَعِیْن.
۲۰۰۰. ب و ج: – به رومی [زعرور] و.
۲۰۰۱. ج: سیب است.
۲۰۰۲. ج: خندتوتی.
۲۰۰۳. ب: – قرا یونجه ... خندقوقی گویند.
۲۰۰۴. ج: گویند.
۲۰۰۵. ج: چانی.
۲۰۰۶. ب: – قارت ... عقاب.
۲۰۰۷. ب: – قرجه: به رومی، بازو؛به عربی، عَضُد.
۲۰۰۸. ج: پوستینش.
۲۰۰۹. ب: – قارساق ... فتک.
۲۰۱۰. ج: خالی.
۲۰۱۱. د: + بود.
۲۰۱۲. ب: – قرص: قرس باشد.
۲۰۱۳. ج: کوچوله.
۲۰۱۴. ج: + است.
۲۰۱۵. ج: + است.
۲۰۱۶. ب: – قارلواج و قارلوغاج: پرستوک باشد.
۲۰۱۷. ج: + باشد.
۲۰۱۸. ب: – بود.

۲۰۱۹. ب: – قارو ... قوش گویند.
۲۰۲۰. ب: – قاریلیغ: پری.
۲۰۲۱. ب: – باشد.
۲۰۲۲. ب: – باب.
۲۰۲۳. ب: – سالور.
۲۰۲۴. ب: – و پیدا نمایند.
۲۰۲۵. د: – نام.
۲۰۲۶. ب: – بانی شنب غازان ... تحصیل.
۲۰۲۷. ب: – و غازغانج.
۲۰۲۸. ج: + است.
۲۰۲۹. ج: – و کنده. / ب: – و کننده و کنده.
۲۰۳۰. ب: – به رومی.
۲۰۳۱. ج: اکتساب. / ب: – قازو: به رومی، تحصیل و مکتسب.
۲۰۳۲. ب: – جدی.
۲۰۳۳. ب: – قاسماق: مرق آش، و پرده‌ی ریم جراحت.
۲۰۳۴. ج: + بود.
۲۰۳۵. ب: – مع الشین. مصادر.
۲۰۳۶. ج: + خود را.
۲۰۳۷. ب: + است.
۲۰۳۸. ج: – و بویون ... خاریدن.
۲۰۳۹. ج: – ابرو و برابر و.
۲۰۴۰. ب: – از آهن.
۲۰۴۱. ج: قاشلداق.
۲۰۴۲. ب: – مفاعله است .. قاقشالماق.
۲۰۴۳. ب: باشد.
۲۰۴۴. ب: – خارج راه و.
۲۰۴۵. ب: – قاقالاغان: مرغی بسیار فریاد کننده.
۲۰۴۶. ب: – دنبه‌ی.
۲۰۴۷. ب: + کردن.
۲۰۴۸. ب: – به لغت رومی.
۲۰۴۹. ج: قالیقماق.
۲۰۵۰. ج: قالیتماق.
۲۰۵۱. ب: – قالقیتماق و قالقیزماق: برخیزانیدن.
۲۰۵۲. د: + جوامد.
۲۰۵۳. ج و ب و د: قالاغای.
۲۰۵۴. ج:– آواز کرده.
۲۰۵۵. ب: – قالپاغ و.
۲۰۵۶. ب: – قالقان ... طراثوث.
۲۰۵۷. ج: قلماق.
۲۰۵۸. ج: جبه.
۲۰۵۹. ج: + سرزنش و توبیخ.
۲۰۶۰. ب: – کونکل قالیش.
۲۰۶۱. ج: – به خانه‌ی.
۲۰۶۲. ب: – قالین ... عروس فرستد.
۲۰۶۳. ب: – مع المیم. مصادر.
۲۰۶۴. ب: – چشم.
۲۰۶۵. ج: حکیم و طبیب دانشمند.
۲۰۶۶. ج: – مصادر.
۲۰۶۷. ب: معتاد شیر شدن.
۲۰۶۸. ج: سلیح. / ب: سلخ.
۲۰۶۹. ب: + سیاه.
۲۰۷۰. ج: به روم زبان.
۲۰۷۱. ج:— وحوش. + را گویند.
۲۰۷۲. ج: + از کجا.
۲۰۷۳. ب: در. — و.
۲۰۷۴. ج: + قاندور و.
۲۰۷۵. ب: – قانغالدوروق ... ساخته شود.
۲۰۷۶. ج: + اسب که.
۲۰۷۷. ج: + باشد.
۲۰۷۸. ج: خونخواه./ ب: – و قاتل و خونی.
۲۰۷۹. ج: قانی ترلغان.
۲۰۸۰. ب: + بریان کردن.
۲۰۸۱. ب: به رومی، بند کمربند.
۲۰۸۲. ب: به رومی.
۲۰۸۳. ج و د: + سست./ ب: – قاوشاق.
۲۰۸۴. ب: – تعاقب و.
۲۰۸۵. ج: + است.
۲۰۸۶. ج: – قاوغونجی: تعاقب کننده.
۲۰۸۷. ب: – قاووردا‌ق/غ: گوشت در روغن بریان شده.
۲۰۸۸. ب: – مصادر.
۲۰۸۹. ب: – قایریلماق ... خم شدن.
۲۰۹۰. ج: + قایریلاماق و. ب: – شدن.
۲۰۹۱. ب: – قایانی: کدام طرفش؟
۲۰۹۲. ج: + قایتاق و .
۲۰۹۳. ج: – داغستان.
۲۰۹۴. ب: – قایرو و قایری: عقب.

۲۰۹۵. ج: + باشد.
۲۰۹۶. ب: – و قایقو.
۲۰۹۷. ج: + آنچه.
۲۰۹۸. ب: – قاین: برادر زن.
۲۰۹۹. ج: ترکمان‌اند. – می‌دانند.
۲۱۰۰. ب: – یعنی.
۲۱۰۱. ج: القاف مع الباء مضمومات.
۲۱۰۲. ج: – مع الباء، مصادر.
۲۱۰۳. ب: قوپورماق.
۲۱۰۴. ج: به عربی.
۲۱۰۵. ب: – قلماقی: زره‌ی جنگی.
۲۱۰۶. ب: به.
۲۱۰۷. ج و د: باشد./ ب: می‌شود.
۲۱۰۸. ج: قوبلغه.
۲۱۰۹. ج: قوطی.
۲۱۱۰. ب: قوتلاماق.
۲۱۱۱. ج: + باشد.
۲۱۱۲. ج: + و قوجورتوشتورماق.
۲۱۱۳. ب: – کوهی و غیره.
۲۱۱۴. ج: + باشد.
۲۱۱۵. ج و د: + نوعی.
۲۱۱۶. ج: خ.
۲۱۱۷. ب: – مصادر.
۲۱۱۸. ب: واقع.
۲۱۱۹. ب: – قوروتماق: ممنوع و محروس شدن.
۲۱۲۰. ب: – جوامد.
۲۱۲۱. ب: – و امر از نصب کردن.
۲۱۲۲. ج: – به فارسی.
۲۱۲۳. ج: – رودخانه.
۲۱۲۴. د: + یعنی.
۲۱۲۵. ب: – قورت:کرم، دُوْد، گرگ.
۲۱۲۶. ج: – را. + به هم رسد.
۲۱۲۷. ب: – قورداشانک ... به عربی، شَرَا.
۲۱۲۸. ب: – قورقو و قورقوش و قورقونج: هراس و بیم.
۲۱۲۹. ج: + نوعی از.
۲۱۳۰. ج: – به رومی./ د: + نوعی.
۲۱۳۱. ب: نقره‌ی مفشوق.
۲۱۳۲. ب: – باشلیغ.
۲۱۳۳. ب: قوروق ساق.
۲۱۳۴. ب: – قوروقلوق: خشکی. قورولتای و.
۲۱۳۵. ب: – جوامد ... قی.
۲۱۳۶. ج: – مصادر.
۲۱۳۷. ج: دواب.
۲۱۳۸. ب: اسیر
۲۱۳۹. ب: – است.
۲۱۴۰. ب: – باشد.
۲۱۴۱. ب: – قوش غینه ... تصنیف.
۲۱۴۲. ب: قوشوقلوج.
۲۱۴۳. ج: قوشولوغ.
۲۱۴۴. ج: مرغی است.
۲۱۴۵. ب: قوشماک.
۲۱۴۶. ج: + قوغی و.
۲۱۴۷. ج و د: + گوش.
۲۱۴۸. ب: – قولاق دوتماق ... قوس قزح.
۲۱۴۹. ب: کوچک.
۲۱۵۰. ب: – قولانسه: بوی زیر بغل، و تعفّن میان انگشتان.
۲۱۵۱. ج: – قولانسه ... تنگ اسب.
۲۱۵۲. ب: – آمدن.
۲۱۵۳. ب: – قولاووزلوق: دلالت و بلدی.
۲۱۵۴. ب: + زنان.
۲۱۵۵. ب: – قولجاق: سلاح بازو در جنگ.
۲۱۵۶. ب: قولجه.
۲۱۵۷. ج: + قولماش و.
۲۱۵۸. ج: – قوما. + و.
۲۱۵۹. ج: قومتول.
۲۱۶۰. ج: قومیسی.
۲۱۶۱. ج و ب: چرخ.
۲۱۶۲. ب: قوناق.
۲۱۶۳. ب: – قونام ... قراجه.
۲۱۶۴. ج: – خصیه آن./ ب: + است.
۲۱۶۵. ب: و قلعه‌ای در بدخشان.
۲۱۶۶. ب: – قندوز قیری: جند بیدستر.
۲۱۶۷. ج: قونغوز.
۲۱۶۸. ج: قونغوز.
۲۱۶۹. ب: – و قونکرات.
۲۱۷۰. ب: – مصادر.

۲۱۷۱. ب: – قور: می‌گذارد. جوامد.
۲۱۷۲. ب: + با نون لازم است.
۲۱۷۳. ب: – قویلانماق: لازم است.
۲۱۷۴. ب: کشتن.
۲۱۷۵. ب: – برگ‌های.
۲۱۷۶. ج: + است./ ب: – قویانک و قویانغو: آزار؛ عَـرَقُ النِّسَاء.
۲۱۷۷. ب: ماوراءالنهر.
۲۱۷۸. د: + آفاق.
۲۱۷۹. ب: – قویروغ سالان ... صعْوه.
۲۱۸۰. ب: – قویومچی ... گوسفند.
۲۱۸۱. ب: – زیر.
۲۱۸۲. ج: + القاف.
۲۱۸۳. ج: – لفظ.
۲۱۸۴. ج: + یعنی ترّه.
۲۱۸۵. ج: قریماق.
۲۱۸۶. ب: – و شکسته شدن.
۲۱۸۷. ب: – قیرپماق ... انفعال باشد.
۲۱۸۸. ج و ب: + باشد. / ب: سویماق.
۲۱۸۹. ب: – قیرقیلماق ... متعدّی است.
۲۱۹۰. ب: – قرجیلداشماق ... مفاعله است.
۲۱۹۱. ج: قریلاماق.
۲۱۹۲. ج: – جوامد.
۲۱۹۳. ج: + بلندی و.
۲۱۹۴. ج: + و غیراو.
۲۱۹۵. ب: – قربیق: پوستی که به دور کلاه دوزند.
۲۱۹۶. ب: – قرقاول: تذرو.
۲۱۹۷. ب: – قرق ایاغ: هزار پا [با]شد.
۲۱۹۸. ج: ـی باشد.
۲۱۹۹. ج: + در آن جا سکونت دارند.
۲۲۰۰. ب: – قیرناغ/ق ... بسته و مسدود.
۲۲۰۱. ج: – است.
۲۲۰۲. ب: – قزینماق: لازم.
۲۲۰۳. ب: – قیز اوغلان: دختر بکر خوردسال.
۲۲۰۴. ج: + است.
۲۲۰۵. ج: + است./ ب: – قزلیغ: بکارت؛ و به رومی: گرانی.
۲۲۰۶. ب: باد.
۲۲۰۷. ب:– سرخ.
۲۲۰۸. ب: – قیزیل پالچیغ: طین ارمنی؛ به رومی.
۲۲۰۹. ب: – قیزیل قطیفه: به رومی، نوعی از گل.
۲۲۱۰. ج و د: + تنگ.
۲۲۱۱. ب: – و شدّت کردن.
۲۲۱۲. ب: – قیستالماق/ قیستانماق: به تنگی افتادن.
۲۲۱۳. ج: قیسقیج.
۲۲۱۴. ب: – قیستالماق/ قیستانماق: به تنگی افتادن.
۲۲۱۵. د: – است.
۲۲۱۶. ب: – معروف.
۲۲۱۷. ج: – م./ ب: معروف.
۲۲۱۸. ج: ف.
۲۲۱۹. ج: + چیزی که.
۲۲۲۰. ج: ق.
۲۲۲۱. ب: + است.
۲۲۲۲. ب: – قیلیلماق و.
۲۲۲۳. ج: قیلدو. / ب: قیلاولاماق.
۲۲۲۴. ب: – و قیلچیق ... پرنده[ای] شبیه.
۲۲۲۵. ب: – شکنجه کردن و.
۲۲۲۶. ب: + کردن.
۲۲۲۷. ب: خلاف.
۲۲۲۸. ج– جوامد.
۲۲۲۹. ب: – به جهت.
۲۲۳۰. ب: – و امثال آن.
۲۲۳۱. ج: غلاف.
۲۲۳۲. ج: – م.
۲۲۳۳. ب: – قینچی ... قنْطَره.
۲۲۳۴. ب: – است.
۲۲۳۵. ج و د: + گرد
۲۲۳۶. ج: – مصادر.
۲۲۳۷. ج: – جوامد.
۲۲۳۸. ب: طایفه‌ای مغولیه که انجب‌اند.
۲۲۳۹. ب: – قیم: روا داشتن؛ و
۲۲۴۰. ج: – یعنی.
۲۲۴۱. ج: – ورم کردن.
۲۲۴۲. ج: – جوامد.
۲۲۴۳. ج: – کتف.
۲۲۴۴. ج: – مع الجیم.
۲۲۴۵. ج: – مع الدال.

۲۲۴۶. ب: – قیم: روا داشتن؛ و
۲۲۴۷. ج: – یعنی: هرّه.
۲۲۴۸. ج و د: گشودن./ ب: – کرمک: آغوش کشیدن./ د: + جوامد.
۲۲۴۹. ج: + هم.
۲۲۵۰. ب: – کرفکه ... سادوت می‌گویند./ د: ... سادوت هم گویند.
۲۲۵۱. ب: – به فارسی.
۲۲۵۲. ب: – کرمید ... عمارت و ایوان.
۲۲۵۳. ب: ...که نزدیک به صبح.
۲۲۵۴. ب: – یا که ستاره‌ی ... طلوع صبح.
۲۲۵۵. ج و د: + شده./ ب: + کردند.
۲۲۵۶. ج: کرک.
۲۲۵۷. ج و ب: + مع الزاء./ د: + ز.
۲۲۵۸. ج: + ذرع کردن
۲۲۵۹. ب: – با کاف تازی.
۲۲۶۰. ب: – به عربی: قُصارَة؛ به فارسی: کفه.
۲۲۶۱. ب: – و بزرگ که.
۲۲۶۲. ج و د: + باشد.
۲۲۶۳. ب: – کبک.
۲۲۶۴. ج: اورماق.
۲۲۶۵. ب: – ککلیک ازماق: فساد معده باشد.
۲۲۶۶. ب:– و نامرتب و دمْ بریده.
۲۲۶۷. ج:– کلاس.
۲۲۶۸. ب: – و ابن العرس.
۲۲۶۹. ب: – کمپیر.
۲۲۷۰. ب: شود.
۲۲۷۱. ب: – به رومی.
۲۲۷۲. ج: نون.
۲۲۷۳. ج: – مصادر.
۲۲۷۴. ج: – کردن.
۲۲۷۵. ب: ... به وجود آمده باشد.
۲۲۷۶. ج: – کنج.
۲۲۷۷. ب: – کندو: به رومی، خود و خویشتن.
۲۲۷۸. ج: کاووشماک.
۲۲۷۹. ج و د: – مع الشین.
۲۲۸۰. ج: – مع الباء.
۲۲۸۱. ب: + پاسبان گلّه.
۲۲۸۲. ج: + پوست.
۲۲۸۳. ب: – در طب: فُطر.
۲۲۸۴. ب: – به فارسی: فینک.
۲۲۸۵. ب: – کوبه‌جی ... محل آرند.
۲۲۸۶. ب: – مصادر.
۲۲۸۷. ج و ب: – کوتوال: قلعه‌بان
۲۲۸۸. ب: – سگ.
۲۲۸۹. ب: – و به فارسی.
۲۲۹۰. ج: بلوچستان.
۲۲۹۱. ب: – میان.
۲۲۹۲. ج: + است.
۲۲۹۳. ج و د: + کوجلوک: زورمند.
۲۲۹۴. ب: – کوجلوک کینه ... کوچاری باشد.
۲۲۹۵. ب: – کوچوک: سگ بچّه.
۲۲۹۶. ج:– مع الدال.
۲۲۹۷. ج: کوجورماک.
۲۲۹۸. ج: کوجوروجی.
۲۲۹۹. ب: شبستان.
۲۳۰۰. ب: – کورستماک و.
۲۳۰۱. ب: – کوراشماک: کشتی گرفتن.
۲۳۰۲. ج: پاره.
۲۳۰۳. ب: – نوخواسته.
۲۳۰۴. ب: – کربزلوک: مکّاری و بدکاری.
۲۳۰۵. ب: کورتوشون.
۲۳۰۶. ج: – به فارسی.
۲۳۰۷. ب: – کرسی.
۲۳۰۸. ب: – کورکلوک، یعنی: صاحب حسن.
۲۳۰۹. ب: – و امر از نمودن.
۲۳۱۰. ب: صدایی.
۲۳۱۱. ج: کوزلاتماک.
۲۳۱۲. ب: – با یکدیگر.
۲۳۱۳. ج: – کوزلاشماک: با یکدیگر به نظر جستوجو کردن.
۲۳۱۴. ب: – و چشم را هدف کردن، و چشم را گرفتن.
۲۳۱۵. ج: + است.
۲۳۱۶. ج: کاه خشک.
۲۳۱۷. ج: کیک.
۲۳۱۸. ج: + آهو چشم.
۲۳۱۹. ب: – نرگس کوزلوک.

۲۳۲۰. ب: – مستعمل در دواهای چشم، و گیاهی.
۲۳۲۱. ب: – کوزمه ... خیمه باشد.
۲۳۲۲. ب: – جوامد.
۲۳۲۳. ج: نیم خشک.
۲۳۲۴. ج: + ابدا.
۲۳۲۵. ب: – بزی.
۲۳۲۶. ج: + است.
۲۳۲۷. ب: – کوکلاتماک: متعدّی است.
۲۳۲۸. ج و د: + درخت.
۲۳۲۹. ب: – و سرفه و گنبد.
۲۳۳۰. ب: ... در ترکی سبز کبود.
۲۳۳۱. ج: گوگ‌ماک.
۲۳۳۲. ج: – و گوساله.
۲۳۳۳. ب: – کوکانال: پرنده‌ای شبیه به باشه.
۲۳۳۴. ب: – کوک بوز: خاکستری رنگ.
۲۳۳۵. ب: – کوکور: به کاشغری، مطهّره.
۲۳۳۶. ب: – کوکوس: سینه.
۲۳۳۷. ج و د: کولومسوماک.
۲۳۳۸. ج: بیم.
۲۳۳۹. ج: حوض.
۲۳۴۰. ب: – و جوز و آبگیر.
۲۳۴۱. ج: – و تخم.
۲۳۴۲. ج: لارلار.
۲۳۴۳. ج: شترک.
۲۳۴۴. ب: – کولاکا: سایه.
۲۳۴۵. ج: کولاله./ ب: کولایین.
۲۳۴۶. ج: به میخ افتادن ستور و چاروا که.
۲۳۴۷. ب: – که چاروا ... برخاست.
۲۳۴۸. ج و ب: + است.
۲۳۴۹. ج: ... غریدن شیر و امثال آن، و آواز و دهل.
۲۳۵۰. ج: – خیمه.
۲۳۵۱. ج: + رحمة الله گوید.
۲۳۵۲. ب: – باج.
۲۳۵۳. ج: عشر.
۲۳۵۴. ج: کومسق.
۲۳۵۵. ب: – کومس: به فتح میم، به رومی، خانه‌ی مرغ.
۲۳۵۶. ج: + باشد.
۲۳۵۷. ج: – و گوگ‌گماک یعنی: کبود محض. کومکوک کبود محض. / ب: – کومکوک: کبود محض.
۲۳۵۸. ب: – کردن.
۲۳۵۹. ج: + است./ ب: سمت آفتاب.
۲۳۶۰. ب: – کوندلان: بیراهه و کج. کوندوز: روز.
۲۳۶۱. ج: کون اولاغی.
۲۳۶۲. ب: – کونکلاک: پیراهن.
۲۳۶۳. ج: – مع الواو، مصادر./ ب: – مصادر.
۲۳۶۴. ج و ب: – جوامد.
۲۳۶۵. ج: + باشد.
۲۳۶۶. ج و ب: – جوامد.
۲۳۶۷. ج: نسبت.
۲۳۶۸. ب: – کویکاناک ... ثبت کنند.
۲۳۶۹. ب: – جوامد.
۲۳۷۰. ج: پیوستن.
۲۳۷۱. ب: – به عربی: دُلدُل.
۲۳۷۲. ب: – بردن.
۲۳۷۳. ب: – باشد.
۲۳۷۴. ج: – کیتورتماک.
۲۳۷۵. ب: – جوامد.
۲۳۷۶. ج و د: + باشد.
۲۳۷۷. ب: است.
۲۳۷۸. ج: + است. / ب: + باشد.
۲۳۷۹. ب: – شب. کیچیت ... با کاف عجمی.
۲۳۸۰. ب: – است.
۲۳۸۱. ب: – کیر ...: مژگان.
۲۳۸۲. ب: – و چلّه کمان.
۲۳۸۳. ب: – و. + پنهان کردن.
۲۳۸۴. ب: – کیزلاشماک: با هم پنهان شدن. کیزلانماک: پنهان شدن.
۲۳۸۵. ج: + نمد بود.
۲۳۸۶. ج: کیسلولاتماک.
۲۳۸۷. ج: + بُوَد.
۲۳۸۸. ب: – کیسوک: بریده.
۲۳۸۹. ب: – مصادر. کیشناماک: شیهه زدن اسب. جوامد.
۲۳۹۰. ج و ب: + مع الکاف.
۲۳۹۱. ب: – جوامد.
۲۳۹۲. ج: حلقوم.
۲۳۹۳. ب: – کیکیرما: آروغ.
۲۳۹۴. ج: – مع الزاء.
۲۳۹۵. د: ما.

۲۳۹۶. ب: – کیلتورولماک: لازم.
۲۳۹۷. ج: کیلاین.
۲۳۹۸. ب: – کیمرسه: شخص.
۲۳۹۹. ج: – رزین. / ب: زین.
۲۴۰۰. ب: – مصادر.
۲۴۰۱. ب: – کینکالتماک و کینکشتورماک: فراخ کردن.
۲۴۰۲. ج: کیناک.
۲۴۰۳. ب: – مصادر.
۲۴۰۴. ب:– جوامد.
۲۴۰۵. ج: – و. + جنگ، یعنی.
۲۴۰۶. ب: – کیک: آهو. کییم: پوشاک و زره.
۲۴۰۷. ج: + و پس.
۲۴۰۸. ج: + مع الألف.
۲۴۰۹. ب: – سنگ.
۲۴۱۰. ج: – باشد.
۲۴۱۱. ب: – لاچین قایا: به رومی، کوه سخت.
۲۴۱۲. ج و ب: – وان./ د: و آن.
۲۴۱۳. ج و ب: قلعه‌ی.
۲۴۱۴. ب: – و فرومایه، و چیز کم و.
۲۴۱۵. ب: – لاغ و لاق ... مکان بسیار.
۲۴۱۶. ب: – سفیدی.
۲۴۱۷. ج و د: نیم‌برشت.
۲۴۱۸. ج: + مع النون./ د: + ن.
۲۴۱۹. ج و ب: + است.
۲۴۲۰. ج: – جوامد. / ب: – لایلانماق: لازم. جوامد.
۲۴۲۱. ج و د: – ـی است.
۲۴۲۲. ب: – یعنی.
۲۴۲۳. ب: به معنی.
۲۴۲۴. ب: – لوری قوشی: به رومی، مرغ همای. لوغ و.
۲۴۲۵. ب: به معنی.
۲۴۲۶. ج: + به معنی.
۲۴۲۷. ب: – ترکی.
۲۴۲۸. ب و د: – یعنی.
۲۴۲۹. ب: – و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد.
۲۴۳۰. ب: – مرادف لوغ و لوق و.
۲۴۳۱. ب: متعدّی.
۲۴۳۲. ج: – یعنی: نگرفتن.
۲۴۳۳. ج و ب و د: + کتاب المیم.
۲۴۳۴. ج: – مع الألف.
۲۴۳۵. ج: – افتد.
۲۴۳۶. ب: – و کرمی که به گندم افتد؛ به عربی: سُوس.
۲۴۳۷. ج: – مع الثاء.
۲۴۳۸. ج: خ.
۲۴۳۹. ب: – مع الدال ... سرآویز زنان.
۲۴۴۰. ج: – مصادر.
۲۴۴۱. ج: مع الزاء.
۲۴۴۲. ج: مزد.
۲۴۴۳. ج: مزسین.
۲۴۴۴. ج: مزکن.
۲۴۴۵. ج: مزل
۲۴۴۶. ج: مازول.
۲۴۴۷. ج: مازولجوق.
۲۴۴۸. ج: مزیو.
۲۴۴۹. ج: جوامد.
۲۴۵۰. ج: و آن.
۲۴۵۱. ج: سین.
۲۴۵۲. ج: ش. / ب: – مع الشین.
۲۴۵۳. ج: قاف. / ب: – مع القاف.
۲۴۵۴. ب: – مصادر.
۲۴۵۵. ب: – جوامد.
۲۴۵۶. ج: کاف.
۲۴۵۷. ج: لام.
۲۴۵۸. ج:م.
۲۴۵۹. ج: نون.
۲۴۶۰. ب: – مع النون. مصادر.
۲۴۶۱. ب: – جوامد.
۲۴۶۲. ب: – متر ... فُطْر و کَمَاة.
۲۴۶۳. ب: – مانکلای: پیشانی.
۲۴۶۴. ج: – مع الواو.
۲۴۶۵. ج: یاء. / ب: – مع الیاء.
۲۴۶۶. ج: + است.
۲۴۶۷. ج: + المیم.
۲۴۶۸. ج: – مع الجیم.
۲۴۶۹. ج و د: + و بوسه.
۲۴۷۰. ب: – و نوعی از بافته‌ی ریسمانی.
۲۴۷۱. ج: سین.
۲۴۷۲. ج: شین.
۲۴۷۳. ج و د: + اسباب.

۲۴۷۴. ب: – یعنی.
۲۴۷۵. ب: + یعنی.
۲۴۷۶. ب: – مع الصاد.
۲۴۷۷. ج: – و امثال. + یعنی.
۲۴۷۸. ج: آبْ راه.
۲۴۷۹. ج: غین.
۲۴۸۰. ج: مولی.
۲۴۸۱. ج: بودن و درنگ کردن، و در کارها بازایستادن.
۲۴۸۲. ج: نون.
۲۴۸۳. ب: – و مونکرایماق/غ.
۲۴۸۴. ج: – انسان.
۲۴۸۵. ب: – جوامد.
۲۴۸۶. ب: – مونجا و.
۲۴۸۷. ج: در.
۲۴۸۸. ب: – خصم.
۲۴۸۹. ب: + و طیور.
۲۴۹۰. ج: مسکن.
۲۴۹۱. ج: مسمومات.
۲۴۹۲. ب: – مونکان.
۲۴۹۳. ب: – سیم.
۲۴۹۴. ج: ی.
۲۴۹۵. ج و ب: – مع التاء.
۲۴۹۶. ب: + سنگ را.
۲۴۹۷. ج: ص.
۲۴۹۸. ج: غ.
۲۴۹۹. ج: کاف.
۲۵۰۰. ب: – تفنگ.
۲۵۰۱. ج و د: تفنگ.
۲۵۰۲. ج: نون.
۲۵۰۳. ب: – مصادر.
۲۵۰۴. ج: + است.
۲۵۰۵. ج: ی.
۲۵۰۶. ب: – میندااو: گردن.
۲۵۰۷. ب: – منکا: به من. مینکلیغ: خالدار.
۲۵۰۸. ب: – بینکیز باشد.
۲۵۰۹. ج: جوامد. / ب: – مع الیاء.
۲۵۱۰. ج: + است.
۲۵۱۱. ج: س.
۲۵۱۲. ج: غ.
۲۵۱۳. ج: ی. / ب: – مع الیاء.
۲۵۱۴. ب: گفتند.
۲۵۱۵. ب: – و نی اوچون: برای.
۲۵۱۶. ب: – نی ایردی/ نی ایرکین: چه خبر بوده است؟
۲۵۱۷. ج و ب: – مع الباء.
۲۵۱۸. ج: – چه مکن.
۲۵۱۹. ب: نتیب.
۲۵۲۰. ب: نیتمانک و نیتمانکیز و نیتمانکلار چه مکنید؟
۲۵۲۱. ج: – نیتام.
۲۵۲۲. ج: نتبانک./ ب: نبتاک.
۲۵۲۳. ب: – نیتمشانک ... چه کنی؟
۲۵۲۴. ب: نیتای.
۲۵۲۵. ج: چه کنم.
۲۵۲۶. ج: – چه کنم و.
۲۵۲۷. ج: – کرد.
۲۵۲۸. ب: – نیتکوسیدور: چه خواهد کرد؟
۲۵۲۹. ب: – و نیتکای: به معنی چه شود؟ هم آید.
۲۵۳۰. ب: – نیتا آلغای.
۲۵۳۱. ج: نیتا آل.
۲۵۳۲. ج و د: + جوامد.
۲۵۳۳. ب: – نیتکای: چه شود؟
۲۵۳۴. ج: – نیتی: چه شود و.
۲۵۳۵. ج: ج.
۲۵۳۶. ب: – مصادر.
۲۵۳۷. ب: – جوامد.
۲۵۳۸. ب: – نیجه.
۲۵۳۹. ج: دال. / ب: – مع الدال.
۲۵۴۰. ج: سین. / ب: – مع السین.
۲۵۴۱. ج: ک. / ب: – مع الکاف.
۲۵۴۲. ج: لام.
۲۵۴۳. ب: – جوامد.
۲۵۴۴. ج: ن.
۲۵۴۵. ج: – را.
۲۵۴۶. ج: روابط. / ب: ربط.
۲۵۴۷. ج: – است.
۲۵۴۸. ج: – و. ب: – نی نیمه: چه چیز؟ و.
۲۵۴۹. ج: – چیز.
۲۵۵۰. ج: – مع الخاء.
۲۵۵۱. ج: مع اللام.

۲۵۵۲. ج: – مع الرّاء.
۲۵۵۳. ج: ش.
۲۵۵۴. ج: ویسته.
۲۵۵۵. ج: – مع الباء.
۲۵۵۶. ب: هبانی.
۲۵۵۷. ج: + باشد.
۲۵۵۸. ب: – مصادر.
۲۵۵۹. ب: – جوامد.
۲۵۶۰. ج: هرطمان.
۲۵۶۱. ب: هرل.
۲۵۶۲. ج: – مع المیم.
۲۵۶۳. ب: – مع المیم. همول: همان.
۲۵۶۴. ج: مع النون.
۲۵۶۵. ب: مع اللام.
۲۵۶۶. ب: – مصادر.
۲۵۶۷. ب: – جوامد.
۲۵۶۸. ب: – و ستور.
۲۵۶۹. ج: – قسمی از سرود ... های اولنک.
۲۵۷۰. ج: – مع الباء. / ب: – مضمومات. مع الباء.
۲۵۷۱. ج: + باشد.
۲۵۷۲. ب: – جوامد.
۲۵۷۳. ج و ب: + مع الرّاء./ د: + ر.
۲۵۷۴. ب: – مصادر.
۲۵۷۵. ج: ن.
۲۵۷۶. ج و ب: – جوامد.
۲۵۷۷. ج: مع الیاء./ ب: – مکسورات.
۲۵۷۸. ج: – مع الألف.
۲۵۷۹. ب: – یاپیلماق/غ ... ساخته شدن.
۲۵۸۰. ب: – یاپیشماق: هم چسبیدن.
۲۵۸۱. ب و د: یاپوشتولماق.
۲۵۸۲. ب: – یاپیشلماق/غ.
۲۵۸۳. ب: – یاپشتورولماق: چسبانیده شدن.
۲۵۸۴. ب: – بود.
۲۵۸۵. ب: – به فارسی: هید.
۲۵۸۶. ج: یاپالان.
۲۵۸۷. ب: – به رومی.
۲۵۸۸. ب: – یابانه اوتمک: هرزه‌گویی.
۲۵۸۹. ب: – و می‌پوشاند.
۲۵۹۰. ب: به معنی.
۲۵۹۱. ب: بنیاد.
۲۵۹۲. د: + چسبیدن.
۲۵۹۳. ج وب: پوشند.
۲۵۹۴. ب: – عموماً.
۲۵۹۵. ج: – پوشیدنی.
۲۵۹۶. ب: – مصادر.
۲۵۹۷. ب: خوابیدن.
۲۵۹۸. ج: – است.
۲۵۹۹. ب: – و پاس.
۲۶۰۰. ج: خوابیده.
۲۶۰۱. ج: – پهن.
۲۶۰۲. ج: به معنی استحسان، نیز می‌آید.
۲۶۰۳. ب: – یداتاشی و.
۲۶۰۴. ب: تردّد و حرکت دائمی.
۲۶۰۵. ج: – مصادر.
۲۶۰۶. ب: است.
۲۶۰۷. ب: یعنی.
۲۶۰۸. ب: – و برازنده شدن.
۲۶۰۹. ج: + لاغیر
۲۶۱۰. ج و ب: – جوامد.
۲۶۱۱. ج: – هم باشد./ ب: – و یاراسه: به معنی دل‌پسند هم باشد
۲۶۱۲. ج: + است.
۲۶۱۳. ب: – یاراغسیز و یاراقسیز: بی‌آلت و نالایق.
۲۶۱۴. ب: – و یراقلیغ.
۲۶۱۵. ب: ... و شایسته و زیبا.
۲۶۱۶. ب: – یاردیم: به رومی، امداد و کمک.
۲۶۱۷. ج و ب: باشند.
۲۶۱۸. ب: – یارقانات: خفّاش باشد، یعنی: شب‌پره.
۲۶۱۹. ب: – و بعضی نیم‌خورد.
۲۶۲۰. ب: گویند.
۲۶۲۱. ب: – یارمچه: به رومی، هیمه‌ی درشت.
۲۶۲۲. ج: + آمده./ ب: – یاروغلوق: و با هر دو قاف، هم به معنی روشنی.
۲۶۲۳. ب: – و مرکبی از ملینات.
۲۶۲۴. ب: – یاریش: اسب تاختن. یاریم: نصف.
۲۶۲۵. ب: – یارینقی: فردایی.
۲۶۲۶. ج: شمردن.
۲۶۲۷. ب: – سابق.

۲۶۲۸. ب: – به هر [چهار] معنی.
۲۶۲۹. ب: – دادن و بازخواست کردن به سبب گناه.
۲۶۳۰. ب: یازق.
۲۶۳۱. ج: نمودند.
۲۶۳۲. ب: گویند.
۲۶۳۳. ج: کوهستانات.
۲۶۳۴. ب: – یازیم: سرنوشت.
۲۶۳۵. د: + مصادر.
۲۶۳۶. ب: نقا.
۲۶۳۷. ج: + باشد.
۲۶۳۸. ب: – و صاحب سیاست.
۲۶۳۹. ج: + یسال و. / ب: – یاساقی: سپاهی.
۲۶۴۰. ب: یاساق.
۲۶۴۱. ب: – یاساو: صف. یاساول: عمله‌ی چوبدار معروف.
۲۶۴۲. ج: + است.
۲۶۴۳. ب: – و نمناک شدن.
۲۶۴۴. ب: – عمر و سن. + عروس.
۲۶۴۵. ب: – یاشار: اوچ تورت یاشار یعنی: سه چهار ساله.
۲۶۴۶. ب: – یاشلیغ، یعنی: خوردسال.
۲۶۴۷. ج: – باشد.
۲۶۴۸. ب: – مصادر.
۲۶۴۹. ج: یاغی‌مور.
۲۶۵۰. ب: – و ضیاء، و روشن.
۲۶۵۱. ب: – باشد.
۲۶۵۲. ب: – و قرایاغیز ... اَدْهَم باشد.
۲۶۵۳. ب: – بارش. یاغین.
۲۶۵۴. ج: – مع القاف، مصادر.
۲۶۵۵. ج: – افروختن و.
۲۶۵۶. ب: – و پسند افتادن سخن، و تهمت کردن.
۲۶۵۷. ج: مع القاف.
۲۶۵۸. ب: – و اسم فاعل یاقماق به معانی گذشته.
۲۶۵۹. ب: – روشنی و.
۲۶۶۰. ب: – مع الکاف. یک و.
۲۶۶۱. ب: – یالاشماق: با هم لیسیدن.
۲۶۶۲. ج: + است./ ب: – یالانکلاماق.
۲۶۶۳. ب: – یالانکلانماق و یالانکاجلانماق: برهنه شدن.
۲۶۶۴. ب: – یالقیتماق: متعدّی است.
۲۶۶۵. ج: یالانماق.
۲۶۶۶. ب: – و تملق.
۲۶۶۷. ج: یالار.
۲۶۶۸. ب: – و شقّه‌ی نیزه و علم، و.
۲۶۶۹. ب: – پهن.
۲۶۷۰. ب: – یالدیرایش: به رومی، درخشش و تابش.
۲۶۷۱. ب: – یالغانچی: دورغ‌گو.
۲۶۷۲. ب: – و یالغانلیق.
۲۶۷۳. ب: – به.
۲۶۷۴. ج: سراب و شوره‌زار که در نظر آب نماید.
۲۶۷۵. ج و ب: – و.
۲۶۷۶. ب: – یالین‌لیغ: افروخته و مشتعل.
۲۶۷۷. ب: – یالینک‌لیغ: برهنگی.
۲۶۷۸. ب: یامانماق.
۲۶۷۹. ب: یامالاماق.
۲۶۸۰. یعنی.
۲۶۸۱. ب: – یامانلیغ: بدی و زبونی.
۲۶۸۲. ب: – یمدو: به جغتای، و.
۲۶۸۳. ج: – مصادر.
۲۶۸۴. ج و ب و د: – یانماق./ ب: + است.
۲۶۸۵. ب: است./ د: – نرم کردن. یانجدورماق: متعدّی یانجماق.
۲۶۸۶. ب: است.
۲۶۸۷. ج: خبری.
۲۶۸۸. ب: – یانکلماق: خود غلط کردن.
۲۶۸۹. ج: – شدن.
۲۶۹۰. ب: – و جانب و پهلو.
۲۶۹۱. ج: رجوع گناهان.
۲۶۹۲. ب: – یانجغای ... نرم کند.
۲۶۹۳. ب: ... قبا دوزند.
۲۶۹۴. ب: به معنی.
۲۶۹۵. ب: – صدا.
۲۶۹۶. ب: – باشد.
۲۶۹۷. ب: – یعنی: هر.
۲۶۹۸. ب: – یانکلا: مثل و مانند.
۲۶۹۹. ب: – ینا و یانا که گذشت.
۲۷۰۰. ب: – نزدیک شدن ... یاووشماق.
۲۷۰۱. ب: – و امثال.
۲۷۰۲. ج: – جوامد.
۲۷۰۳. ب: – حلیم.
۲۷۰۴. ب: – دشمنستان.

۲۷۰۵. ج: – و مفقود.
۲۷۰۶. ب: – و مفقود. یاووز: بد و زبون.
۲۷۰۷. ب: بین بین.
۲۷۰۸. ج: به رومی ... شست و شو دادن.
۲۷۰۹. ج: + می‌باشد.
۲۷۱۰. ب: – یایاق: پیاده. یایان: به رومی، پیاده.
۲۷۱۱. ج: + باشد.
۲۷۱۲. [۱] ج: باشد.
۲۷۱۳. ب: – نمود آب در شوره‌زار؛ به عربی.
۲۷۱۴. ب: + باشد.
۲۷۱۵. ب: – به عربی: غَری.
۲۷۱۶. ج: بالشچه‌ی.
۲۷۱۷. ب: – یایمه: بالچه‌ی زین.
۲۷۱۸. ج: – مع الباء
۲۷۱۹. ب: – و بلع کردن.
۲۷۲۰. ب: – یوتماق.
۲۷۲۱. ب: باشد.
۲۷۲۲. ج: بود. / ب: است.
۲۷۲۳. ج: + است از.
۲۷۲۴. ج: بود.
۲۷۲۵. ج:+ است از.
۲۷۲۶. ب: – یورکوشماک: مرادف یورکوزماک.
۲۷۲۷. ب: – یورغالاماق.
۲۷۲۸. ج: متعدی است از یورغالاماق.
۲۷۲۹. ج: + بود. / ب: – یورتاق: اسم فاعل یورتماق.
۲۷۳۰. ج: + و.
۲۷۳۱. ب: – با تعجیل.
۲۷۳۲. ج: یورور.
۲۷۳۳. ب: – یورغون ... واماندگی.
۲۷۳۴. ب: – یوروشلوک: صاحب رفتار.
۲۷۳۵. ب: فرو.
۲۷۳۶. ب: – به عربی: فِصْفِصَة.
۲۷۳۷. ب: دوره.
۲۷۳۸. ب: – یوزلانماک.
۲۷۳۹. ب: کردن.
۲۷۴۰. ب: – یوزاو: عدد صد.
۲۷۴۱. ب: – بی‌رویی.
۲۷۴۲. ب: – یوز کینه، یعنی: رویک، و کینه لفظ تصغیر است.
۲۷۴۳. ج: را.
۲۷۴۴. ج: – و شیوه؛ و به رومی، جل وزغ.
۲۷۴۵. ب: – طرز و اسلوب ... یوسونلوق.
۲۷۴۶. ب: + و شیوه. و به رومی: جل وزغ.
۲۷۴۷. ج: – صاحب طرز و اسلوب؛ و بو یوسونلوق.
۲۷۴۸. ب: ... یعنی: صاحب طرز و اسلوب.
۲۷۴۹. ج: – و دس دکرمی./ ب: – یاپ یاستی و دس دکرمی. + یای درس.
۲۷۵۰. ب: است.
۲۷۵۱. ب: – جوامد.
۲۷۵۲. ب: – یوغون: ضخیم و سطبر. یوغروش: سرشت.
۲۷۵۳. ج: + است./ ب: لازم است.
۲۷۵۴. ب: – کردن.
۲۷۵۵. ج: + است از.
۲۷۵۶. ب: متعدی است.
۲۷۵۷. ب: است.
۲۷۵۸. ب: – یعنی: فوق. یوق ایسا و.
۲۷۵۹. ب: – یوقسوللوغ و یوقسوزلوغ و یوقسیزلیغ: بی‌چیزی.
۲۷۶۰. ب: – و گریوه. مع الکاف.
۲۷۶۱. ب: – یوکلاماک.
۲۷۶۲. ب: – یوکلاماک.
۲۷۶۳. ج: + است از برای.
۲۷۶۴. ب: است.
۲۷۶۵. ب: است.
۲۷۶۶. ج: + مطلب.
۲۷۶۷. ب: – و به معنی عرض کردن.
۲۷۶۸. ب: – یوکوش: بسیار.
۲۷۶۹. ب: – یولماق.
۲۷۷۰. ج: + یولماق
۲۷۷۱. ج: + کسی را.
۲۷۷۲. ج: + است از.
۲۷۷۳. ج: – شد.
۲۷۷۴. ب: – یعنی.
۲۷۷۵. ب: – چشم بر هم نهادن ... یوممماق.
۲۷۷۶. ب: – یومالاتماق.
۲۷۷۷. ب: – و آن غلطک عرّاده باشد.
۲۷۷۸. ج: به شکل.
۲۷۷۹. ج: – غلطان باشد.
۲۷۸۰. ج و د: + به هم.

۲۷۸۱. ج: نهادن.
۲۷۸۲. ج: ن.
۲۷۸۳. ب: – نمد و.
۲۷۸۴. ج: مع الواو.
۲۷۸۵. ج: + بود.
۲۷۸۶. ب: – يوووسغه: مغسل موتی.
۲۷۸۷. ب: – مع الياء. ... مكسورات.
۲۷۸۸. ج: + الباء.
۲۷۸۹. ج و ب: – مصادر.
۲۷۹۰. ب: – جوامد.
۲۷۹۱. ج و د: + نخی. / ب: + نخ.
۲۷۹۲. ب: – و يدک كشيدن. يتشماک: رسيدن.
۲۷۹۳. ب: – يتشماک. ييتورماک.
۲۷۹۴. ب و د: + ييتكورتماک.
۲۷۹۵. ج: – جوامد.
۲۷۹۶. ج و د: + و به.
۲۷۹۷. ب: – معنی هم.
۲۷۹۸. ب: نجيب.
۲۷۹۹. ج و ب: – عدد.
۲۸۰۰. ج: + است.
۲۸۰۱. ب: – ييتی او: هفت تا.
۲۸۰۲. ب: جمّازه كش.
۲۸۰۳. ج و ب و د: به رومی: ستاره بنات النعش.
۲۸۰۴. ب: – شكافتن.
۲۸۰۵. ج: + است از.
۲۸۰۶. ب: – ييرلاماک: بلااشباع، جا كردن.
۲۸۰۷. ج: + ييرلاشماک و.
۲۸۰۸. ب: – جا كردن؛ و صيغِ يرلاشماغ.
۲۸۰۹. ب: – و يراق‌راق قينه.
۲۸۱۰. ب: – يرتماج: به رومی، چاک و شكاف. ييرتوق.
۲۸۱۱. ج: شده.
۲۸۱۲. ب: – ييرنيمه: چيز خوردنی.
۲۸۱۳. ج و ب: – مصادر.
۲۸۱۴. ب: + تابيدن.
۲۸۱۵. ج: – ه شدن. / ب: گشودن.
۲۸۱۶. ج: غ.
۲۸۱۷. ب: – ييغلاماق.
۲۸۱۸. ج: – فوج و.
۲۸۱۹. د: + م.
۲۸۲۰. ب: – مصادر.
۲۸۲۱. ب: – انفعال ييمقاق.
۲۸۲۲. ج: كاف.
۲۸۲۳. ب: – مصادر.
۲۸۲۴. ب: – كسی و.
۲۸۲۵. ب: – جوامد.
۲۸۲۶. ب: – ييكيت‌ليک: جوانی.
۲۸۲۷. ب: – متعدی ييلماک.
۲۸۲۸. ب: + ييلماک.
۲۸۲۹. ب: – ييلاماک.
۲۸۳۰. ج و د: درخشانيدن.
۲۸۳۱. ب: – و متورّم شدن.
۲۸۳۲. ب: – به رومی.
۲۸۳۳. ب: – ييلاک.
۲۸۳۴. ب: نامند.
۲۸۳۵. ب: – ييلانه آغوويرن: حيوانی است شبيه به مار.
۲۸۳۶. ب: – ييلبازه: به رومی، باد زن.
۲۸۳۷. ب: – سال.
۲۸۳۸. ب: – ييلقی: گويند.
۲۸۳۹. ج: – گويند: اون ييلقی.
۲۸۴۰. ب: – استره.
۲۸۴۱. ب: – مع الميم.
۲۸۴۲. ب: – جوامد.
۲۸۴۳. ب: ييملاک.
۲۸۴۴. ب: – ييمرولكو: خراب و ويران.
۲۸۴۵. ج: ن.
۲۸۴۶. ج و ب: – مصادر.
۲۸۴۷. ب: + باشد.
۲۸۴۸. ج: ی.
۲۸۴۹. ج: – خوردنی. + ييدورماک: خورانيدن (متعدی است.) ييلماک: خورده شده. جوامد. يير: آذوقه.
۲۸۵۰. ج: + بر زمين ريزد و.
۲۸۵۱. ب: – ـی آدمی.
۲۸۵۲. ب: رگ‌های.
۲۸۵۳. ب: – آبگون: آبرنگ.
۲۸۵۴. ب: – آبنوسی: رنگ سياه.
۲۸۵۵. ب: – و سلامتی.
۲۸۵۶. ب: – تقصير و گناه؛ و به خواری و زاری گذاشتن.

۲۸۵۷. ب: – اپّانی: مشتی که بر قفا و پی گردن کسی زنند.
۲۸۵۸. ب: – ابواب ... کسی بدهند.
۲۸۵۹. ب: – خط فرودینه.
۲۸۶۰. ج و ب: – إنْ شاءَ الله.
۲۸۶۱. ب: – ازاره: دوره‌ی ما بین دیوار و عمارت.
۲۸۶۲. ج و ب: – م.
۲۸۶۳. ب: – اشکانیان.
۲۸۶۴. ب: – الفنج: اندوزنده، و جمع کننده.
۲۸۶۵. ب: + و شمایل و زیبا.
۲۸۶۶. ب: – شمامه ... کار به نظام.
۲۸۶۷. ج و د: – برقندان ... هم گویند.
۲۸۶۸. ب: – بحر بیخ‌شاخ ... حلال کردن.
۲۸۶۹. ب: – و برتری؛ و علاوه.
۲۸۷۰. ب: + ولایت.
۲۸۷۱. ب: – برگ نی: رنگ سبز باشد.
۲۸۷۲. ب: – و صدا؛ و آواز صراحی.
۲۸۷۳. ب: – و نام مرغی.
۲۸۷۴. ب: – بی‌حال: ناتوان؛ و نیم‌رنگ.
۲۸۷۵. ب: – ممالک.
۲۸۷۶. ج و ب: العجمی.
۲۸۷۷. ب: – پامرد: کوشش و سعی. پدرفتار: قبول کننده.
۲۸۷۸. ب: – و اسم مصدر ... فارغ گشتن.
۲۸۷۹. ب: – و غیره.
۲۸۸۰. ب: جنسی از جامه ابریشمی نازک.
۲۸۸۱. ب: – را پرمکسی گویند.
۲۸۸۲. ب: – پریخوان: افسونگر؛ و مسخّر جن.
۲۸۸۳. ب: – پشیز: فلس کوچک که منقور گویند.
۲۸۸۴. ج: کرده./ د: گردد.
۲۸۸۵. ب: بندند.
۲۸۸۶. ب: دامن.
۲۸۸۷. ب: – ریسمان بدان گذرانند.
۲۸۸۸. ب: – و کاری از او نیاید.
۲۸۸۹. ج: پوشیده.
۲۸۹۰. ب: – هموار است ... اسب اندازند.
۲۸۹۱. ج: گیرند.
۲۸۹۲. ب: + نام.
۲۸۹۳. ب: – پیازی: یک نوع پیکان است.
۲۸۹۴. ب: – پیشان ... آلات شطرنج
۲۸۹۵. ب: – و بافته.
۲۸۹۶. ب: – تحریر ... نقش‌ها کنند.
۲۸۹۷. ج و ب و د: + باشد.
۲۸۹۸. ب: – ترک: به فارسی، کلاه‌خود.
۲۸۹۹. ج: – باشد.
۲۹۰۰. ج: یعنی.
۲۹۰۱. ج: به اصطلاح حضرات نقاش.
۲۹۰۲. ب: – تشویر ... نقش‌ها زنند.
۲۹۰۳. ب: – و به معنی: کباده.
۲۹۰۴. ب: – نواری که بر کمر. + تنک.
۲۹۰۵. ب: – بندند.
۲۹۰۶. ج: تصنیفی.
۲۹۰۷. ج و د: + ته.
۲۹۰۸. ج: + به هم رسد./ ب: + گذارند.
۲۹۰۹. ب: – جام: نام... جام شراب.
۲۹۱۰. ج: + است.
۲۹۱۱. ب: – جد: بخت ... جرده: اسب.
۲۹۱۲. ب: – شبیه به حدقه‌ی چشم.
۲۹۱۳. ب: – دایره. جناب.
۲۹۱۴. ج: – به فارسی.
۲۹۱۵. ب: – سی زین.
۲۹۱۶. ب: – با هم بندند.
۲۹۱۷. ج: – کهنه.
۲۹۱۸. ب: – و چوبی که به جهت کوفتن رخوت پوشیدنی تراشند.
۲۹۱۹. ب: – جه: زن غیر مستوره.
۲۹۲۰. ب: – چرخ مشعله: سر مشعل که مشبّک است.
۲۹۲۱. د: + م.
۲۹۲۲. ب: – چست: زود و چالاک.
۲۹۲۳. ج: – چغل: م. لَعْنَه الله.
۲۹۲۴. ب: + بوده.
۲۹۲۵. ب: – حصیری لباس: جامه‌ای است که به طرح حصیر بافند.
۲۹۲۶. ج: + او را.
۲۹۲۷. ج: + هم.
۲۹۲۸. ب: + است.
۲۹۲۹. ب: + است.
۲۹۳۰. ب: – و شتر نر سیاه.
۲۹۳۱. ب: – عزب.

۲۹۳۲. ب: – خجنک: اسب. خرّاس: خم ساز.
۲۹۳۳. ب: – خریطه ... در آن نهند.
۲۹۳۴. ب: – خشت: بادزن ... نوعی از حلوا.
۲۹۳۵. ب: – خطبه: بالضّم، به عربی، وسمه.
۲۹۳۶. ج: است.
۲۹۳۷. ب: – خواب خرگوش: غفلت. خوازه: آفرین هم باشد.
۲۹۳۸. ب: سیاه خیمه نشین.
۲۹۳۹. ب: – تجّار و.
۲۹۴۰. ب: – و کوره‌پزی بود.
۲۹۴۱. ب: – داو: نوبت ... فحش و دشنام.
۲۹۴۲. ب: – است.
۲۹۴۳. ج: + است./ ب: – درج عقیق: کنایه از دهان محبوب.
۲۹۴۴. ب: – دغاباز: حیله‌گر.
۲۹۴۵. ج: – پر.
۲۹۴۶. ب: – گویند.
۲۹۴۷. ب: باشند.
۲۹۴۸. ب: – رشته خرقه.
۲۹۴۹. ب: + اوْ ادْنی.
۲۹۵۰. ب: – و به معنی: خانه و سرا.
۲۹۵۱. ب: – زاد سرو: مخفّف آزاده سرو، یعنی: سرو راست.
۲۹۵۲. ب: – و نام آلتی از آلات شطرنج.
۲۹۵۳. ب: – زورق: طلق باشد.
۲۹۵۴. ب: – زنخ زدن ... لاف زدن.
۲۹۵۵. ج: زنند./ ب: نهند.
۲۹۵۶. ج: – الزّاء العجمیّه.
۲۹۵۷. ج و ب و د: سایه.
۲۹۵۸. ب: – خنگ.
۲۹۵۹. ب: – سقیفه: صفّه؛ و از این است سقیفه‌ی بنی صاعده.
۲۹۶۰. ب: – سورت: بندر سورت به آن مضاف است.
۲۹۶۱. ب: – لحن باربد.
۲۹۶۲. ج و د: + کار.
۲۹۶۳. ب: – شربتی ... لطیف باشد.
۲۹۶۴. ج: + باشد.
۲۹۶۵. ج: – به یکدیگر.
۲۹۶۶. ب: – شنعت: رسوایی.
۲۹۶۷. ب: – باشد.
۲۹۶۸. ج: شکر ریزی.
۲۹۶۹. ب: – و مقسم آب.
۲۹۷۰. ج: – زمین.
۲۹۷۱. ب: – طنز: هزل. طیّار: مهیّا و آماده.
۲۹۷۲. ب: – غله‌ی.
۲۹۷۳. ج: – مرد پیر.
۲۹۷۴. ج+ مرد و./ ب: – زن پیر و.
۲۹۷۵. ج: – و اسب.
۲۹۷۶. ج: داماد.
۲۹۷۷. ب: – و توبه و گرسنه.
۲۹۷۸. ب: – و حربه؛ و حرب؛ و رأیت؛ و لشکر.
۲۹۷۹. ب: – زن.
۲۹۸۰. ج: – و ریگ.
۲۹۸۱. ب: – و فربهی.
۲۹۸۲. ب: – و زهار.
۲۹۸۳. ب: – و میخ.
۲۹۸۴. د: نهرها.
۲۹۸۵. ب: – آهار.
۲۹۸۶. ج: – زر.
۲۹۸۷. ب: – کردن.
۲۹۸۸. د: + فال.
۲۹۸۹. ب: – فالگیر ببینند، و آن.
۲۹۹۰. ج: باشد.
۲۹۹۱. ب: – بستر و.
۲۹۹۲. ج و د: + باد.
۲۹۹۳. ب: – فرزه: بالضّم ... سوراخ دوات.
۲۹۹۴. ج: خوشخویی و خوش‌منشی.
۲۹۹۵. ب: – و فزونی.
۲۹۹۶. ب: ... و غلبه دو حریف.
۲۹۹۷. ج: – نام.
۲۹۹۸. ب: – فریر: نام گیاهی است که یونجه‌اش گویند.
۲۹۹۹. ب: – فلوری: نام یک نوع درهمی است.
۳۰۰۰. ج: + است، حرف القاف./ ب: + حرف القاف.
۳۰۰۱. ب: – کرده.
۳۰۰۲. ب: اندازند.
۳۰۰۳. ب: – قدر[انداز]: حکم ... چنان‌که گذشت.
۳۰۰۴. ب: – هم.
۳۰۰۵. ب: – و آبگینه.
۳۰۰۶. ب: – کاو: برنده و کاونده.

۳۰۰۷. ج: کاواک.
۳۰۰۸. ب: – کتابه ... جلی نویسند.
۳۰۰۹. ج: + ـی است.
۳۰۱۰. ب: – کرامند: با قدر و قیمت و قابل.
۳۰۱۱. ج: + باشد.
۳۰۱۲. ب: – بنگ.
۳۰۱۳. ج و ب: کاف عجمی.
۳۰۱۴. ب: – کجک: پر کجی که در دم مرغابی باشد.
۳۰۱۵. ب: – پیدا شدن.
۳۰۱۶. ب: – گرد یزدی ... گلوله باشد.
۳۰۱۷. ج: – باشد.
۳۰۱۸. ج: گرزن.
۳۰۱۹. ج: + باشد.
۳۰۲۰. ج: – لعاب ... هوا پیدا شود.
۳۰۲۱. ب: – لعبت‌باز و لعبتک‌باز: شب باز باشد.
۳۰۲۲. ب: – و شاگرد و خدمتکار.
۳۰۲۳. ب: – نهالی.
۳۰۲۴. ب: ترکی.
۳۰۲۵. ب: – پرهای الوان دارد.
۳۰۲۶. ب: – و به معنی: بوزه. ... آن برگیرند.
۳۰۲۷. ج: باشد.
۳۰۲۸. ج: – گویند. مطرّز.
۳۰۲۹. ب: – ملاء: به وزن امل، اشراف.
۳۰۳۰. ج: – بی‌سر.
۳۰۳۱. ب: – نرد.
۳۰۳۲. ب: – و مقراضی که به آن سر شمع گیرند.
۳۰۳۳. ب: – به وزن مقبل.
۳۰۳۴. ج: بر.
۳۰۳۵. ب: – بسیار هست.
۳۰۳۶. ج: – بید.
۳۰۳۷. ب: – شقه‌ی.
۳۰۳۸. ج: + باشد.
۳۰۳۹. ب: گذارند.
۳۰۴۰. ب: – اندازند.
۳۰۴۱. ج: – رنگ.
۳۰۴۲. ب: – نظایر خوان ... کرنای کوچک.
۳۰۴۳. ج: – نمط: گروه آدمی؛ و دانشمند
۳۰۴۴. ج: کوهستانات.
۳۰۴۵. ب: – یتیمانه: طرّارانه.
۳۰۴۶. ب: – الرحمه.
۳۰۴۷. ب: – شعر.
۳۰۴۸. ج: بیت.
۳۰۴۹. ج: بیت.
۳۰۵۰. ج: بیت./ ب: – شعر.
۳۰۵۱. ج: بیت.
۳۰۵۲. ب: – شعر.
۳۰۵۳. ب: – شعر.
۳۰۵۴. ج و د: + بیجیر و پلپا من سد اسکندری، شعر: مغنی اولوغ بیر نواسینی توز.
۳۰۵۵. ب: – منها: پیچیر کوکاپلپا صداسینی توز.
۳۰۵۶. ب: ... عروسک در ابتدای کتاب لیلی و مجنون گوید.
۳۰۵۷. ب: – شعر.
۳۰۵۸. ب: نبتاس.
۳۰۵۹. ج: + صبح یوم السبت شهر رجب المرجب صورت اتمام یافت در سنه‌ی ۱۳۴۰.
۳۰۶۰. ج: حسب الفرموده عالیجاه رفیع جایگاه مقرب الخاقان سرکار محمد قلی‌خان ایلبکی مملکت فارس – دام عزّه العالی – کتاب سنگلاخ سمت تحریر پذیرفت./ ب و د: – حسب الفرموده‌ی ملازمان عالی‌جاه، معلّی جایگاه، حشمت و عظمت و اجلال دستگاه شهامت و بسالت، انتباه فخامت و مناعت، اکتناه مخدومنا النّجیب الحسیب و مطاعنا الأدیب اللّبیب، وحید عصر و یگانه‌ی دهر سُمّی خلیل جلیل ابراهیم أعنی میرزا محمّد ابراهیم سبزواری– ادام اللهُ إقبالَه وَ عُمرَه بِطَریقِ الأوفر بحُرمةِ اَئمّه الأثنا عَشَر، وَ صانَهُ مِن شَرِّ الْأشْرار وَ مَکرِ الفُجّارِ فِی الدّارینِ بِحُرمه سیّدِ الْکَونین– قلمی گردید علی یدِ الحقیرِ الفقیرِ المحتاجِ إلی رحمةِ اللهِ، محمّد صادق سبزواری. تَمَّت الْکِتابُ بِعَونِ الْمَلِکِ الوهّابِ فِی مَشْهد الْمُقدّسِ وَ فِی شَهرِ شعبانِ المُعظّمِ، سنةَ ۱۲۴۰./ د: + الحمدالله ربِّ العالمین. تمّت کتبه العبد الضعیف النحیف عام [؟] ق.

٤٠. منابع

۱. استرآبادی، میرزا مهدی‌خان. **سنگلاخ**، مقدمه، تصحیح و تحشیه: حسین محمدزاده صدیق، تبریز: یاران، ۱۳۸۸.

۲. انوری، حسن. **فرهنگ فشرده‌ی سخن**، تهران: امیرکبیر،۱۳۸۲.

۳. دهخدا، علی‌اکبر. **لغت‌نامه‌ی دهخدا**، تهران: دانشگاه تهران، مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات، ۱۳۷۷.

۴. قرآن مجید.

۵. مسعود، جبران. **الرائد: فرهنگ الفبایی عربی ـ فارسی**، ترجمه‌ی رضا انزابی‌نژاد، تهران: شرکت به‌نشر،۱۳۸۰.

۶. معین، محمد. **فرهنگ فارسی**، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.

۷. کرمینی، علی بن محمّد. **تکملة‌الأصناف: فرهنگ عربی – فارسی**، به کوشش علی رواقی، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.

٤١. وثیقه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الناس شعوبا وقبائل لتعارفوا وخص کل

طائفة بلغة بینهم الفة لنا لفوا فاوحی انبیائه کلا بلسان

وردت منهم الی انواع الانسان فمن اسمعیل عربی مبین الذی

نزل به الروح الامین الی خاتم المرسلین ومن یافث اغلان [illegible]

[illegible] الموروث من چنگیزخان وهلاکوخان الی سلطاننا فهو [illegible]

الماء والطین لانال خلیفة فی اقالیم الارضین والصلوة علی النبی

العربی المبعوث علی الاسود والاحمر علی اختلاف لغاتهم وتشتت

[illegible] من الفارسی والترکی والرومی وغیرهم من کان [illegible]

العجمی [illegible] سیما [illegible] العرب المنکر [illegible]

تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی / الف. /.

ونظر باین دو نسخه شعر موزون و معنی صحیح است لیکن بنسخ متعدده رجوع شد بلباس بود و بلباس بکسر نون
در فارسی یعنی خوش و بی تشویش باشد و بان معنی هم درست است اما وزن ندارد شاید بلباس محرف
تاسن باشد یعنی شب تاریک چون تیرش از کمان درآید خوش و بی تشویش از فلک نه که از
سپها بگذرد منها یادورغون که در سد سکندری در وصف لشکر روس گوید ولی باد بالاغ
سالغان کچیم سقرلات دبار جا یا و درغان کچیم

حسب الفرموده ملازمان عالیجاه معلی جایگاه حشمت و عظمت
و اجلال دستگاه شهامت و بسالت انتباه فخامت و مناعت اکتناه
مخدومنا النجیب الحسیب مطاعنا الادیب اللبیب وحید عصره یگانه
دهر سمی خلیل جلیل ابرهیم اعنی میرزا محمد ابراهیم سبزواری
آدام الله اقباله و عمره بطریق الاوفر بحرمة
ائمة الاثنا عشر و صانه الله من شر الاشرار و مکر
الفجار فی الدارین بحرمة سید الکونین قلمی گردید
علی ید الحقیر الفقیر المحتاج
الی رحمة الله محمد صادق
سبزواری
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی مشهد المقدس فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۴۰

تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی / الف./.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل الناس شعوبا وقبائل لتعارفوا وخص كل طائفة بلغة بينهم

[illegible] الانسان [illegible]

[illegible] الذي [illegible] الى خاتم المرسلين [illegible]

[illegible] جنكيز خان وهلاكو خان الى سلطاننا [illegible] والطف

[illegible] الخليفة [illegible] والصلوة على النبي العربي المبعوث على الاسود والاحمر

على اختلاف لغاتهم وتشتت سماتهم من الفارسي والتركي والرومي وغيرهم

ممن كان من [illegible] وآله واصحابه [illegible] لسان العرب [illegible]

في البلاغة [illegible]

[illegible]

[illegible] المعارف [illegible]

[illegible] سلام الله عليه وعليهم [illegible]

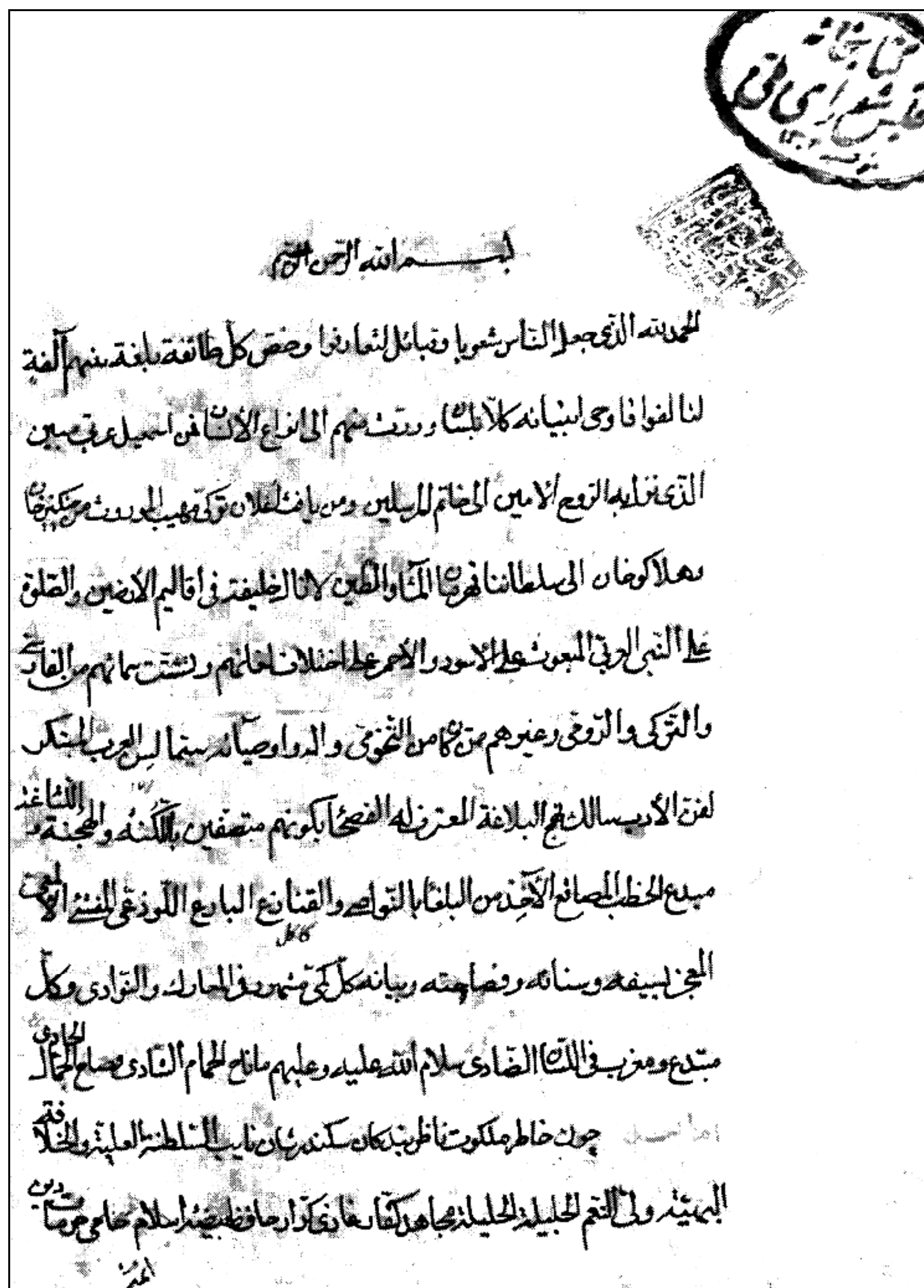
تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی / ب. /.

تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی / ب./.

الحمد لله الذی جعل الناس شعوبا وقبائل لتعارفوا وخص کل طائفة بلغة منهم الفة لما الفوا فاوحی انبیاء کلا
بلسان دون منهم الی انواع الانسان فمن اسمعیل عربی مبین الذی نزل به الروح الامین الی خاتم المرسلین ومن
یافث اغلان ترکی مهیب الموروث من چنگیزخان و هلاکو الی سلطانا صاحبقران الماء والطین لازال خلیفة فی
اقالیم الارضین والصلوة علی النبی العربی المبعوث علی الاسود والاحمر علی اختلاف لغاتهم وتشتت سماتهم من
الفارسی والترکی والرومی وغیرهم ممن کان من التجومی وآله واصحابه سیما السن العرب المتکلم لقن الادب سالک
نهج البلاغة المعترف له الفصحی بکونهم متصفین بالکنه والنجدة واللباقة مبدع الخطب المصاقع الآخذ من البلغا
بالنواصی والقبائل البارع اللوذعی المنشی الالمعی المعجز بسیفه وسنانه وفصاحته وبیانه کل کما مشهور فی المعارک
والنوادی وکل مبتدع ومعرب فی اللسان انصاری سلام الله علیه وعلیهم ما ناح اکام الشاری وصاح الجمال
الحاری برخاطر ملکوت ناظر بندگان سکندرشان نایب السلطنة العلیة والخلافة البهیة ولی النعم الجلیل
الجلیل مجاهد کفار غازی کرار حافظ بیضهٔ اسلام حامی حوزات دین ائمه انام و آتش خرمن حیات اعدای دین
شعله هستی خار و خاشاک دشمنان دین مبین برازندهٔ تخت و سریر فخر و زیندهٔ چراغ اسلاف پدر و پدر بنظر صنایع
الهی مظهر مآثر پادشاهی مجدد اساس ملکداری مشید ارکان شهریاری موثر آثار شوکت مقنن قوانین دولت
مسدد ابواب فتن ممهد جهات سیاسات وبنین مرصوص حصون و قلاع مشرکین را مایهٔ اقلاع حامی حوزهٔ دین

تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی / ج./.

تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی / ج./.



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الناس شعوبا وقبائل لتعارفوا وخص کل طائفة بلغة منهم آلفة

لنا لغوا فاوحی لبیانه کلا لبنا [illegible] منهم الی انواع الانسان من اسمعیل عربی مبین

الذی نزل به الروح الامین الی خاتم المرسلین ومن یافث اغلان ترکی [illegible]

[illegible] الی سلطاننا [illegible] الماء والطین لانه الخلیفة فی اقالیم الارضین والصلوة

علی النبی العربی المبعوث علی الاسود والاحمر علی اختلاف لغاتهم [illegible] من الفارسی

والترکی والرومی وغیرهم من [illegible] سیما لسان العرب [illegible]

لغة الادیب [illegible] البلاغة [illegible] الفصحاء بکونهم متصفین باللکنة والهجنة و[illegible]

مبدع الخطب [illegible] البلغاء [illegible] البارع اللوذعی [illegible]

[illegible] بسیفه وسنانه وفصاحته وبیانه [illegible] والنوادی وکل

مبدع ومغرب فی [illegible] سلام الله علیه وعلیهم ما ناح الحمام الشادی وصاح [illegible]

چون خاطر ملکوت ناظر [illegible] نایب السلطنة العلیة والخلافة

البهیة ولی النعم الجلیلة [illegible] غازی [illegible] اسلام حامی [illegible]

تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی / د /.

منبع:
www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com
http://ehsanshokr.blogfa.com